

غرش طوفان

الکساندر دوما



ترجمه و اقتباس: ذبیح‌الله منصوری

عزیز طوفان

الکساندر ووما

تقدیر سیر فیج و تفسیر



الكساندر دوما

غرش طوفان

ترجمه و اقتباس:

ذبیح الله منصوری

(جلد ششم)

دوما، الکساندر، ۱۸۰۲ - ۱۸۷۰.
 غرش طوفان / ترجمه و اقتباس ذبیح‌الله منصوری - تهران: گوتنبرگ: زرین،
 ۱۳۷۷.
 ج ۷

ISBN 964-407-152-2 (دوره)
 ISBN 964-407-153-0 (ج ۱) - ISBN 964-407-154-9 (ج ۲)
 - ISBN 964-407-155-7 (ج ۳) - ISBN 964-407-156-5 (ج ۴)
 964-407-157-3 (ج ۵) - ISBN 964-407-158-1 (ج ۶) - ISBN
 964-407-159-X

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
 ج ۱ - ۷ (چاپ هفتم): ۱۳۷۹.
 ۱. داستانهای فرانسوی - قرن ۱۹. الف. منصوری، ذبیح‌الله، ۱۲۸۸ - ۱۳۶۵،
 مترجم. ب. عنوان.

۸۴۳/۸

PQ۲۲۵۴/غ۴

غ ۷۹۴د

۱۳۷۷

م ۷۸-۲۳۵۹

کتابخانه ملی ایران



غرش طوفان (جلد ششم)

نوشته: الکساندر دوما

ترجمه: ذبیح‌الله منصوری

چاپ نهم: ۱۳۸۷

شمارگان: ۲۲۰۰ دوره

لیتوگرافی: توس

چاپ: دانشگاه فردوسی مشهد

انتشارات گوتنبرگ - تهران، خیابان انقلاب، رویروی دانشگاه تهران، شماره ۱۳۴۶

تلفن: ۶۶۴۰۲۵۷۹ - ۶۶۴۱۳۹۹۸

انتشارات زرین - تهران، انقلاب، خ کارگر جنوبی، نرسیده به جمهوری، کوچه صابر، پلاک ۷، واحد ۳

دفتر مرکزی: ۶۶۴۸۷۱۵۷ - ۶۶۹۵۹۷۸۵ دفتر فروش: ۶۶۹۲۳۴۸۷ - ۶۶۹۰۹۰۶۸

حق چاپ برای ناشرین محفوظ است

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۴۰۷-۱۵۲-۲ (دوره ۷ جلدی) ISBN 978-964-407-152-2 (7 vol. set)

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۴۰۷-۱۵۸-۴ ISBN 978-964-407-158-4

«قیمت دوره ۷ جلدی: ۷۰,۰۰۰ تومان»

غرش طوفان

۲۲۲

ملکه به فکر افتاد که فدایی جدیدی پیدا نماید

در آغاز ماه مارس سال ۱۷۹۲ میلادی مردی کوتاه قد، با قیافه‌ای حاکی از ذکاوت، نزدیک به پنجاه و شش سال عمر، در حالی که لباس افسر عالیمرتبه ارتشی را دربرداشت وارد کاخ سلطنتی گردید و در اطاق انتظار نشست. ولی بیش از چند لحظه در آن اطاق انتظار نکشید و او را وارد اطاق لویی شانزدهم کردند و این اولین مرتبه بود که لویی شانزدهم آن مرد را می‌دید و او هم برای اولین مرتبه لویی شانزدهم را از نظر می‌گذرانید.

لویی شانزدهم نظری حاکی از کنجکاوی به طرف آن مرد انداخت که مقرون به سوءظن بود و آن مرد بدون اینکه پلک بزند یا سر را زیر بیندازد نظر شاه را تحمل کرد و بالاخره شاه گفت: آیا آقای دوموریه شما هستید؟ آن

مرد سر فرود آورد. شاه گفت: از چه وقت شما در پاریس می‌باشید؟
 دوموریه گفت: اعلیحضرتا، من از اول ماه فوریه در اینجا هستم. بسر طبق
 پیش‌بینی ژیلبرت هنگامی که ملکه را ملاقات کرده بود وزارت ناوبون جز
 مدتی کم طول نکشید و شاه به فکر افتاد که دوموریه را وزیر اول (نخست
 وزیر) نماید و می‌خواست قدری با او صحبت کند و گفت: آقای دو موریه،
 به قراری که شنیدم آقای ناربون شما را به پاریس آورد؟ دوموریه گفت: بلی
 اعلیحضرتا و او مرا به پاریس آورده بود تا اینکه فرماندهی یکی از مناطق
 نظامی غرب را به من بدهد ولی من به او گفتم که جنگ نزدیک است...

از شنیدن جمله اخیر پادشاه فرانسه مرتعش شد ولی دو موریه به روی
 خود نیاورد و ادامه داد: و به وی پیشنهاد کردم به جای اینکه مرا به یکی از
 مناطق غرب بفرستد بهتر این است که به جنوب فرانسه اعزام دارد زیرا آنجا
 در صورت بروز جنگ يك منطقه خطرناك خواهد شد و نیز نقشه‌ای برای
 دفاع از جنوب فرانسه در صورت آغاز جنگ به او ارایه دادم. شاه گفت:
 ولی شما قبل از اینکه این نقشه را به وزیر سابق ارایه بدهید آن را به چند
 نفر از اعضای ژیروند نشان داده بودید.^۱ مرد کوتاه قد گفت: اعلیحضرتا،
 آنها از دوستان من بودند و هستند. شاه تبسم کرد و گفت: آقای دو موریه،
 بنابراین اکنون با يك ژیروندن سر و کار دارم. دو موریه گفت: اعلیحضرتا،

۱. در این فصل و فصل سابق چند مرتبه نام ژیروند در بین آمده و لازم است
 به اختصار راجع به آن توضیح بدهیم. ژیروند روزی است در فرانسه و ولایتی
 به همین نام، به مناسبت آن روز، نیز در فرانسه هست و اما در زمان انقلاب کبیر
 ژیروند به يك حزب سیاسی اطلاق می‌شد که بخصوص در مجلس دوم شورای ملی
 خیلی نفوذ پیدا کرد و توانست که حکومت را به دست بگیرد و اعضای این حزب را
 ژیروندن می‌خواندند. اینها به اصطلاح امروز، جزو دست راست محسوب
 می‌شدند و به همین جهت با اینکه نسبت به لویی شانزدهم بدبین بود هیچ حاضر
 نشدند که رأی به قتل وی بدهند ولی بیشتر آنها زیرگوتین اعدام شدند - مترجم.

ملکه به فکر افتاد که فدایی جدیدی پیدا نماید / ۳۲۵۹

شما اینک با يك ميهن پرست سر و کار دارید که از رعایای و فسادار پادشاه خود می باشد. شاه قدری لب را گزید و گفت: و گویا به همین مناسبت حاضر نشدید که پست کفالت امور خارجه را قبول کنید.

دوموریه گفت: اعلیحضرتا، وقتی که من به پاریس آمدم فکر نمی کردم که چنین پیشنهادی به من خواهد شد و بعد از اینکه پیشنهاد مزبور را شنیدم دیدم که يك شغل نظامی برای من بهتر از وزارت یا کفالت وزارت است زیرا من يك سرباز می باشم و در سیاست و دیپلماسی زیاد وارد نیستم. شاه گفت: معذرا به من گفته اند که شما در هر دو وارد هستید و هم سرباز می باشید و هم مرد سیاسی. دوموریه گفت: از حسن نظر اعلیحضرت نسبت به خود متشکر هستم. شاه گفت: خوب، برای چه کفالت وزارت امور خارجه را قبول نکردید؟ دوموریه که مردی صریح اللهجه بود گفت: اعلیحضرتا، من به چند دلیل این کفالت را قبول نکردم، اول اینکه از دو حال خارج نیست یا من لایق هستم یا نه، اگر لایق نیستم و نمی توانم از عهده این کار بر آیم بهتر این بود که مرا به کار خود که سربازی است بگمارند. دوم اینکه قبل از من شخصی که وزیر امور خارجه بود عنوان نخست وزیری را هم داشت و من با مقام کفالت وزارت امور خارجه نمی توانستم نخست وزیر باشم، یا اینکه در آن مورد هم کفیل نخست وزیر می شدم. سوم اینکه مردم وقتی می دیدند که اعلیحضرت مرا کفیل نخست وزیری و وزارت خارجه کردند این طور استنباط می نمودند که اعلیحضرت هنوز به وزیر قبل علاقه دارید زیرا معنای کفالت این است که کفیل وزارت دارای شخصیت و لیاقت وزیر نمی باشد و این برای اعلیحضرت خوب نبود که مردم بدانند هنوز به وزیر سابق علاقمند هستید و من به این سه دلیل کفالت مزبور را نپذیرفتم.

شاه گفت: آقا، شما خیال می کنید که هر گاه من به وزیر سابق علاقه داشته باشم برای من غیر ممکن است که او را روی کار بیاورم؟ دوموریه

گفت: اعلیحضرتا، نظر جان نثار این است که اعلیحضرت با گذشته ترك رابطه بفرمایید و در این فکر نباشید وزیری را که رفته است باز بر سر کار بیاورید. لویی شانزدهم گفت: آقا، شما که این توصیه را به من می کنید بهتر این است که می گفتید خوب است که من شبکلاه قرمز بر سر بگذارم. دوموریه گفت: اعلیحضرتا، اگر این کار را می کردید بسیار مفید بود برای اینکه تمام فرانسویها طرفدار اعلیحضرت می شدند. لویی شانزدهم قسری سکوت کرد و به فکر فرو رفت و گفت: حال شما، يك وزارت را که کفالت نباشد خواهان هستید؟

دوموریه گفت: اعلیحضرتا، من خواهان چیزی نیستم و فقط وظیفه ام انجام اوامر شاهانه است و هرگاه اعلیحضرت يك منطقه نظامی را به من بسپارند با دل و جان برای انجام وظیفه به آنجا خواهم رفت. شاه گفت: آقای دوموریه، حال اگر من به شما بگویم که شما وزیر خواهید شد بدون اینکه کفیل باشید آن وقت چه خواهید گفت؟ دوموریه گفت: در آن صورت عرض می کنم که جای مسرت است که نظریه اعلیحضرت نسبت به من تغییر کرد و مرا لایق وزارت دانستند. لویی شانزدهم گفت: بسیار خوب، شما از این ساعت وزیر هستید و نخست وزیر هم می باشید. دوموریه گفت: از ابراز مرحمت شاهانه متشکرم اما...

شاه گفت: مگر اما هم دارد؟ دوموریه گفت: بلی اعلیحضرتا، زیرا وزیری که امروز بر حسب امر شاهانه انجام وظیفه می نماید غیر از وزیری است که ۵ سال قبل انجام وظیفه می کرد، چون پنج سال قبل این وزیر فقط تعلق به اعلیحضرت داشت در صورتی که امروز به ملت تعلق دارد و چون امروز يك وزیر باید بر طبق قانون اساسی وزارت کند این است که اعلیحضرتا، من در عین حال که وزیر اعلیحضرت هستم مجبورم که مقررات قانون اساسی را همواره در مد نظر داشته باشم و لذا اعلیحضرت نباید منتظر

ملکه به فکر افتاد که فدای جدیدی پیدا نماید / ۳۲۶۱

باشند که مانند وزرای قدیم من هر روز به اعلیحضرت تملق بگویم و گاهی هم اتفاق می افتد که بین اعلیحضرت و من، اختلاف شدیدی به وجود خواهد آمد. لویی شانزدهم که از صراحت لهجه دوموریه حیرت می کرد گفت: برای چه باید بین من و شما اختلاف شدید به وجود بیاید؟ دوموریه گفت: اعلیحضرتا، برای اینکه من يك وزیر قانونی و طرفدار قانون اساسی هستم و وقتی در رأس وزارت امور خارجه قرار گرفتم مجبورم که در این وزارت تصفیه کنم و سفرایی را که مخالف قانون اساسی هستند از کشورهای دیگر احضار نمایم و به جای آنها سفرایی بفرستم که شاید اعلیحضرت اسم آنها را هم نشنیده اید.

لویی شانزدهم گفت: عجب! آیا شما نسبت به رأی من درباره سفر واقعی نمی گذارید؟ دوموریه گفت: اعلیحضرتا، چون شما رئیس قوه اجراییه مملکت هستید من مجبورم که به نظریات شما وقع بگذارم و نظر به اینکه پادشاه من هستید مجبورم که نظریات شما را محترم بشمارم لذا هر وقت که بین اعلیحضرت و من، راجع به انتخاب سفر اختلاف نظر به وجود آمد و من دیدم که مخالفت اعلیحضرت با من، متکی به دلیل و علت است من تسلیم رأی اعلیحضرت خواهم شد ولی اگر ببینم که دیگران اعلیحضرت را واداشته اند که برای تأمین نظریه آنها با من مخالفت نمایند در آن صورت مقاومت خواهم کرد و اگر اعلیحضرت مایل به مقاومت من نیستند بهتر این است که هم اکنون اجازه بدهند که بروم زیرا من که علاقمند به شاه خود هستم نمی توانم ببینم که دیگران برای تأمین مقاصد خودشان، امیال خویش را به شاه تحمیل نمایند. اعلیحضرتا، وظیفه خدمتگزاری من اقتضا دارد که به عرض ملوکانه برسانم که خطرهای بزرگی سلطنت فرانسه را تهدید می کند. شاه گفت: آقای دوموریه، من از این مخاطرات آگاه هستم و پیوسته در خطرات من است و هرگاه روزی مخاطرات مزبور را فراموش نمایم

مشاهده این تصویر (اشاره به تابلوی تصویر شارل اول پادشاه انگلستان) آن را به خاطر من خواهد آورد.

دوموریه گفت: اعلیحضرتا... اما لویی شانزدهم به او اشاره کرد که ساکت باشد و گفت: هنوز حرف من تمام نشده است. من می دانم اوضاعی که امروز در فرانسه به وجود آمده شبیه به اوضاعی است که مدتی پیش در انگلستان به وجود آمد و سبب مرگ شارل اول گردید و بحتم که اوضاع امروزی فرانسه، از اوضاع آن روزی انگلستان خطرناکتر باشد و شاید در وسط شهر پاریس هم سیاستگاهی به وجود بیاورند و در آن صورت من، نمی گویم که با قدمهای محکم مانند يك شوالیه، از نوع شارل اول، بالای سیاستگاه خواهم رفت ولی باری با قدمهای محکم مانند يك نفر مسیحی که به مذهب علاقمند است و حاضر نیست دین خویش را بفروشد قدم بر پله های سیاستگاه خواهم گذاشت. دوموریه از این اظهارات حیرت کرد چون او انتظار نداشت این حرفها را از دهان لویی شانزدهم بشنود. به او گفته بودند که لویی شانزدهم مردی است بدون اراده و ترسو که از صدای يك تیر وحشت می نماید ولی دوموریه هنگام شنیدن سخنان پادشاه فرانسه می فهمید که وی در گفته خود صادق است و در گفتار و حرکات او اثری از ظاهرسازی دیده نمی شود و گفت: اعلیحضرتا، آتیه آن طور که اعلیحضرت تصور می فرمایید تاریک نیست. شاه فرانسه گفت: در هر صورت من می خواهم همه بدانند که من از آینده ای که در انتظار من است، یا می گویند که در انتظار من خواهد بود، بیم ندارم و خود را برای آن آماده کرده ام. دوموریه گفت: اعلیحضرتا، اجازه بفرمایید که موضوع صحبت عوض شود زیرا من نمی توانم این صحبت را گوش کنم چون به اندازه اعلیحضرت جرأت و پایداری ندارم.

شاه تبسم کرد و گفت: بسیار خوب، عوض کنید. دوموریه گفت:

ملکه به فکر افتاد که فدایی جدیدی پیدا نماید / ۳۲۶۳

اعلیحضرتا، اکنون که مرا وزیر کرده اید و من شروع به کار می کنم چهار نامه است که باید برای اطراف یعنی کشورهای دیگر بفرستم و این نامه ها از حیث سبک انشاء و موضوع با نامه هایی که سابقاً نوشته می شد فرق دارد و من معتقدم که باید این نامه ها را به همین سبک و موضوع نوشت و برای کشورهای دیگر فرستاد و اگر اعلیحضرت با آنها موافق نیستند، وسیله نقلیه من حاضر است و امر بفرماید که از وزارت برکنار شوم و برای انجام وظیفه سربازی به جنوب یا غرب بروم. دوموریه تعظیمی کرد که از اطاق خارج گردد و شاه گفت: کجا می روید؟ من که هنوز با این نظریه مخالفت نکرده ام که شما می خواهید خارج شوید. دوموریه توقف کرد و شاه گفت: علاوه بر این موضوع، چند موضوع دیگر هم هست که باید حل شود. دوموریه گفت: اعلیحضرتا، آیا انتخاب وزرای مرا می فرماید؟ شاه گفت: بلی. دوموریه گفت: اعلیحضرتا، من در پاریس فقط عده معدود و بخصوصی را می شناسم و بیم دارم که هر گاه آنها را به وزارت انتخاب کنم اعلیحضرت قبول نفرماید. شاه گفت: این اشخاص که هستند؟ نام آنها را ذکر نمایید. دوموریه اسم چند نفر از کسانی را که می خواست برای وزارت به شاه پیشنهاد کند برد و شاه آنها را شناخت و گفت: اینها که همه ژیروندن هستند. دوموریه گفت: بلی، آنها عضو حزب ژیروند می باشند، آیا اعلیحضرت میل ندارید که این اشخاص وزیر شوند؟

شاه گفت: چرا، این مرتبه هم بگذارید هیئت وزیران از ژیروندنها تشکیل شود که ببینیم اینها برای کشور و مردم چه خواهند کرد. دوموریه گفت: اکنون که اعلیحضرت با وزارت این اشخاص و نخست وزیری و وزارت امور خارجه من موافق هستند دیگر اشکالی جز مسئله نامه ها، که عرض کردم باقی نمانده است. شاه گفت: نامه ها را در شورای امروز عصر خواهیم دید زیرا عصر امروز ما دارای يك شورا خواهیم بود که شما هم

باید در آن حضور به هم رسانید. دوموریه سر فرود آورد و گفت: چون اعلیحضرت امری دیگر ندارید اجازه بدهید که مرخص شوم. شاه گفت: صبر کنید که باهم از اینجا خارج شویم زیرا من می‌خواهم قدری شما را آلوده بکنم. دوموریه با تعجب گفت: اعلیحضرتا، نمی‌توانم بفهمم که منظور شما چیست. شاه گفت: وقتی که به اتفاق از اینجا خارج شدیم خواهید دید. ولی قبل از اینکه شاه و نخست‌وزیر جدید او از آن اطاق خارج شوند، ماری آنتوانت و خواهر شاه شاهزاده خانم الیزابت، در حالی که هر کدام يك كتاب دعا در دست داشتند وارد اطاق شدند زیرا آن هنگام، موقعی بود که شاه و ملکه و خواهرش، در مراسم مذهبی که اغلب روزها انجام می‌گرفت حضور به هم می‌رسانیدند و این مراسم در داخل کاخ سلطنتی در يك کلیسای کوچک به انجام می‌رسید.

شاه خطاب به زن خود گفت: خانم، ایشان آقای دوموریه نخست‌وزیر جدید ما هستند که به ما قول داده‌اند صمیمانه خدمتگزار ما باشند و امروز عصر قرار است که به اتفاق او وزرای جدید را تعیین نمایم. ماری آنتوانت که تا آن موقع دوموریه را ندیده اما اسم او را زیاد شنیده بود نظری با کنجکاو و نفرت به او انداخت و گفت: آقای دوموریه، آیا شما شخصی موسوم به دکتر ژیلبرت را می‌شناسید؟ دوموریه گفت: نه علیاحضرتا. ملکه گفت: برای شما حیف است که این مرد را نشناسید. دوموریه گفت: علیاحضرتا، به چه مناسبت برای من حیف است که این مرد را نشناسم و در شناسایی او، چه مزیتی عاید من می‌شود که در عدم شناسایی او وجود ندارد؟ ملکه گفت: اگر شما با این شخص آشنا شوید می‌توانید از او استفاده‌های بزرگ نمایید. دوموریه گفت: این استفاده‌ها از چه نوع است؟ ملکه گفت: این مرد، در سه ماه قبل از این، به طرزی صریح به من گفت که شما وزیر خواهید شد و جای تاربون را خواهید گرفت. دوموریه برای

ملکه به فکر اتحاد که فدایی جدیدی پیدا نماید / ۳۲۶۵

اینکه نشان بدهد که به این توصیه عمل خواهد کرد سر فرود آورد. به این و ملکه و شاهزاده خانم الیزابت در حالی که دوموریه با آنها بود از اطاق خارج شدند تا خانواده سلطنتی در مراسم مذهبی حضور به هم رسانند.

آنهايي که در بیرون اطاق بودند با دیدن دوموریه به وی نزدیک شدند ولی همین که دیدند شاه فرانسه با مرحمت و ملاطفت با وی صحبت می نماید مانند اینکه به يك مريض طاعونی نزدیک گردیده باشند فرار اختیار کردند و بین خود و دوموریه فاصله انداختند. شاه خندید و آهسته به دوموریه گفت: اینك دیدید چگونه آلوده شدید و مشاهده کردید کسانی که منتظر شما بودند تا دیدند که با من صحبت می نمایند چطور عقب رفتند و ناپدید شدند؟ عصر آن روز در ساعت مقرر، دوموریه نخست وزیر و وزیر امور خارجه جدید فرانسه، با چهار نامه که می بایست برای کشورهای خارج ارسال نماید وارد اطاق شورا گردید و دوموریه از جا برخاست و تعظیم کرد و دیگران هم چنین کردند. وقتی که همه نشستند دوموریه احساس نمود که پرده ای که جلوی درب اطاق آویخته شده تکان خورد و متوجه شد که باید کسی در پشت پرده مزبور باشد. شاه به دوموریه گفت: آیا نامه های خود را آوردید؟ دوموریه گفت: برای کدام يك از دول این نامه ها را می فرستید؟ دوموریه گفت: برای چهار دولت اسپانیا، اطریش، انگلستان و آلمان. شاه گفت: بخوانید. دوموریه شروع به خواندن نامه ها کرد و موضوع نامه ها از این قرار بود که دول دیگر نباید با منویات ملت فرانسه مخالفت نمایند و مانع از این شوند که در فرانسه آزادی برقرار گردد و ملت فرانسه در عین حال که منافع مشروع دول دیگر را محترم می شمارد انتظار دارد که دیگران هم منافع مشروع او را محترم بشمارند و از دخالت در امور فرانسه خودداری کنند و در صدد بر نیایند که علیه فرانسه دسته بندی نمایند و بر ضد ملت مزبور همان طوری که تا کنون عمل کرده اند پیمانهای نظامی ببندند.

متن نامه‌ها تمام مطابق با قانون اساسی جدید فرانسه بود و دومی‌ریه در همه جا به نام وزیر پادشاه فرانسه صحبت می‌کرد تا به مسئله شکایت دول دیگر از مطبوعات فرانسه رسید زیرا دول دیگر شکایت داشتند که روزنامه‌های فرانسه مطالبی زننده علیه آنها منتشر می‌کنند و تصاویر مستهجن در روزنامه‌های خود رسم می‌نمایند. در این قسمت دومی‌ریه این طور جواب داد که وقتی آفتاب به صحرا می‌تابد فقط گلها و میوه‌های زیبا یا مفید را پرورش نمی‌دهد بلکه يك مشت گیاه و کرمهای زیان‌بخش و حشرات موزی هم از گرما و نور آفتاب پروریده می‌شوند و رشد می‌کنند ولی هنوز دیده نشده که کسی آفتاب را به مناسبت اینکه پرورش دهنده کرمها و حشرات موزی و گیاهان هرزه است چیزی بی‌فایده یا مضر بداند. آفتاب آزادی مطبوعات و به طور کلی آزادی قلم و بیان هم مانند خورشید جهانتاب می‌باشد که يك مشت روزنامه‌نویس بی‌ملاحظه و فاسد الاخلاق و مشتی ناطقین فاقد صلاحیت، در پرتو آفتاب آزادی رشد می‌کنند و دارای قوت می‌شوند ولی شماره آنها نسبت به روزنامه‌های خوب و ناطقین نيك فطرت قليل است و به زودی جامعه آنها را می‌شناسد و بین گل و درختهای میوه‌دار و علفهای هرزه فرق می‌گذارد و دول خارجی هم نباید هرگز یاوه‌سرایی‌های بعضی از جراید گمنام و بدون اهمیت را به حساب مطبوعات کشور بگذارند و از مطبوعات یا ناطقین فرانسه شکایت کنند.

وقتی نامه‌ها خوانده شد شاد گفت: اينك نامه‌ها را به من بدهید که تا فردا نزد من باشد. دومی‌ریه گفت: اعلیه حضرت، این نامه‌ها باید هم اکنون برود و چاپارخانه‌ها منتظر هستند که نامه‌ها را بگیرند و ببرند. شاد گفت: منظور من این است که تا فردا نامه‌ها نزد من باشد که بگویم از هر نامه رونوشتی تهیه نمایند تا ملکه بخواند و از مضمون آنها مطلع شود. دومی‌ریه گفت: اعلیه حضرت، این منظور حاصل شده و من گفتم که رونوشتی از هر نامه تهیه

ملکه به فکر افتاد که فدایی جدیدی پیدا نماید / ۳۲۶۷

نمایند که اکنون تقدیم می‌کنم و در حالی که رونوشت نامه‌ها را به شاه تقدیم می‌کرد، دید که باز پرده اطاق تکان خورده و معلوم می‌شود شخصی پشت پرده قرار گرفته و به صحبت آنها گوش می‌دهد. شاه گفت: نامه‌های خود را بفرستید و دوموریه از جا برخاست و از اطاق خارج تریزد و نامه‌های مزبور را که می‌بایست فوراً به وسیله چاپار به خارج از کشور ارسال گردد به منشی خود داد و مراجعت نمود و دقیقه‌ای دیگر صدای سم اسبها که از کاخ سلطنتی خارج می‌شدند به گوش رسید و معلوم شد که چاپارها به طرف مقصد روانه گردیده‌اند. آن وقت شاد گفت: آقای دوموریه، اینک وزرای خود را تعیین نمایید. دوموریه خطاب به یکی از دو نفری که غیر از او در آن مجلس حضور داشتند نمود و گفت: یکی از وزرای من آقای «گراو» است. گراو گفت: اعلیحضرتا، معروف است که آقای دوموریه مردی صریح‌اللهجه می‌باشد ولی من باید به عرض برسانم که مردی متواضع و افتاد هستم و به همین جهت مردم مرا در خور وزارت نمی‌دانند.

شاه گفت: آقای گراو، شما چگونه می‌گویید که مردم شما را در خور وزارت نمی‌دانند؟ گراو کاغذی از جیب بیرون آورد و به شاه داد و گفت: اعلیحضرتا، آیا ممکن است استدعا کنم که این کاغذ را بخوانید؟ شاد کاغذ را از دست او گرفت و دید دارای این مضمون است: «گراو مردی است کوچک و متواضع که وقتی به مقامی می‌رسد سعی می‌کند که خود را بپذیرد و اظهار کبر کند ولی نمی‌تواند، زیرا فطرت او آمیخته با تواضع و شکسته نفسی است و به همین جهت قدرت فرماندهی ندارد زیرا همواره نخوت ظاهری‌اش، با تواضع فطری و باطنی او در جنگ می‌باشد. آیا هرگز دیدداید که این مرد کوچک اندام و نحیف وقتی که عقب شاد را می‌رود و می‌کوشد که سر را بلند نگاهدارد و قدمهای محکم بر زمین بگذارد چه وضعی مضحک پیدا می‌کند؟ گراو علاوه بر اینکه قدرت فرماندهی ندارد

يك مرد تنال است و به محض اینکه غذای روز را خورد باید بخوابد و اگر روزی مجبور شود بیدار بماند باید سه چهار فنجان قهوه گرم بنوشد تا اینکه بتواند چشمهای خود را باز نگاه دارد. هنگامی که گراو در مجلسی حضور به هم می‌رساند حرف نمی‌زند و مردم تصور می‌نمایند که وی پر از معلومات و اطلاعات است ولی آنچه او را وادار به سکوت می‌نماید نادانی و نداشتن افکار قابل ملاحظه است. این مرد همواره باید يك کار بکند و اگر دو کار به او مراجعه نمایند گنج می‌شود. از طرفی کارهای وزارت و کارهای دولتی دارای تنوع است و يك وزیر، گاهی از صبح تا شام، در وزارت خود باید بیست نوع کار مختلف را انجام بدهد، اما گراو همین که خود را با دو کار متفاوت برابر دید طوری دستپاچه می‌شود که دیگرکاری از او ساخته نیست».

گراو که متوجه شد شاه خواندن نامه را تمام کرده گفت: اعلیحضرتا، این کاغذ را يك زن نوشته است. شاه گفت: آه، نکند این زن خانم دو استال باشد؟ گراو گفت: نه اعلیحضرتا، زنی که این کاغذ را نوشته، نیرومندتر از خانم دو استال و نام او خانم رولان است. شاه گفت: آه، آه، من اسم این خانم را چند مرتبه شنیده‌ام و می‌گویند که یکی از زنهای انقلابی دو آتشی است که در یونان قدیم هم نظیر آن کمتر یافت می‌شده است. گراو گفت: در هر حال به طوری که اعلیحضرت ملاحظه می‌فرمایید این خانم مرا لایق وزارت نمی‌داند و لذا من هم در کابینه جدید شرکت نمی‌کنم، فقط چون می‌دانم هنوز وزیر جدید تعیین نشده است من به کارها، در وزارت خود ادامه می‌دهم تا وقتی که جانشین من انتخاب شود. شاه گفت: بسیار خوب و اینک به سایر وزرا پردازیم. دوموریه نام يك وزیر را که برای کابینه خود در نظر گرفته بود بر زبان می‌آورد و درباره هر يك شمه‌ای می‌گفت تا اینکه به وزارت داخله رسیدند و شاه گفت: آقای دوموریه، برای وزارت داخله چه

کسی را در نظر گرفته اید؟

دوموریه گفت: اعلیحضرتا، من برای وزارت داخله رولان را در نظر گرفته ام. با اینکه شاه در آن جلسه - به طوری که دیدیم - يك مرتبه اسم رولان را شنیده بود حیرت زده گفت: آیا می خواهید خانم رولان را وزیر داخله بکنید؟ دوموریه گفت: اعلیحضرتا، تنها خانم رولان وزیر داخله نخواهد بود بلکه شوهر او هم این سمت را خواهد داشت و این زن و شوهر، به اتفاق، وزارت داخله را اداره خواهند کرد. شاه گفت: من این زن و شوهر را ندیده ام ولی آیا شما آن دو را دیده اید؟ دوموریه گفت: نه اعلیحضرتا، ولی این را می دانم که هر دوی آنها موجوداتی با اراده و يك دنده هستند. شاه تبسم کنان گفت: مبارك است، ما تا امروز در فرانسه وزیر زن نداشتیم و حالا دارای وزیر زن هم می شویم، ولی آیا همکاران شما حاضر می شوند که در هیئت وزیران يك زن حضور داشته باشد؟ دوموریه گفت: از این جهت تردیدی ندارم و می دانم که همکاران من با وزارت خانم رولان و شوهر او موافق هستند. شاه گفت: بسیار خوب، کار انتخاب وزرا تمام شد و فردا شب اولین جلسه هیئت وزیران جدید در اینجا تشکیل خواهد گردید. گراو و شخص دیگری که در اطاق بود و او هم از وزرای کابینه سابق محسوب می گردید گفتند: ما هم در رأس وزارت خود باقی می مانیم تا اینکه دو نفر را به جای ما انتخاب کنید و امیدواریم این دو نفر در جریان جلسه فردا انتخاب شوند.

بعد، شاه برخاست و رفت و آن سه نفر که یکی نخست وزیر و دو نفر دیگر، دو وزیر کابینه سابق بودند از اطاق خارج شدند که بروند ولی قبل از اینکه آن سن نفر به پلکان بزرگ کاخ برسند پیشخدمتی در قفای آنها دوید و گفت: عالیجناب، عالیجناب، اعلیحضرت از شما خواهش کردند که برگردید، می خواهند چند کلمه دیگر با شما صحبت کنند. معلوم است که در

بین آن سه نفر «عالیجناب» همانا دوموریه بود که به دیگران برتری داشت و لذا از دو نفر دیگر خداحافظی کرد و برگشت و به پیشخدمت گفت: آیا شاه مرا احضار کرده است یا ملکه؟ پیشخدمت گفت: من در حضور آن دو نفر هستم بگویم که علیاحضرت شما را احضار کرده اند زیرا علیاحضرت گفتند آن دو نفر نباید بفهمند که ملکه می خواهد با شما صحبت نماید. دوموریه گفت: بالاخره از آنچه می ترسیدم پیش آمد زیرا من نمی خواستم که با ملکه مذاکره کنم. پیشخدمت که همانا و بر پیشخدمت مخصوص ملکه بود گفت: عالیجناب، اینک آیا حاضر نیستید که با ملکه مذاکره کنید؟ دوموریه گفت: نه، من میل ندارم که با علیاحضرت مذاکره کنم، با این وصف چون مرا احضار کرده اند، چاره ای جز اطاعت ندارم.

و بر، عالیجناب را از چند راهرو عبور داد و وارد اطاق ملکه کرد و موقعی که دوموریه وارد اطاق ملکه می شد قلبش طوری می تپید که در میدان جنگ و هنگام حمله به صفوف خصم آن طور به تپش نمی افتاد زیرا می دانست در هیچ موقع، مانند آن لحظه که می خواست با ملکه مذاکره کند دچار خطر نگردیده بود. وقتی دوموریه وارد اطاق شد، و بر در را پشت سر او بست و دوموریه دید که ملکه با قدمهای سریع در اطاق حرکت می کند و رنگ او از هیجان سرخ شد و تا ماری آنتوانت او را دید به وی نزدیک گردید و بدون مقدمه گفت: آقا، امروز شما نیرومند و با نفوذ هستید و نفوذ و نیرومندی شما ناشی از محبوبیتی است که بین خلق دارید ولی خلق زود بتهایی را که به وجود آورده است می شکند به طوری که نمی توان به محبوبیتی که متکی به این موضوع باشد اعتماد کرد. می گویند که شما خیلی استعداد دارید و چون دارای استعداد می باشید قبل از اینکه شروع به کار کنید این نکته را بدانید که نه شوهرم و نه من، نمی توانیم قانون اساسی را تحمل کنیم.

آیا دیده‌اید که دانشمندان ما دستگاهی را اختراع کرده‌اند که دارای يك محفظه بلوری است و وقتی به وسیله تلمبه هوای داخل این محفظه را خالی کنند تولید خلاء می‌شود و درون محفظه مزبور هوا باقی نمی‌ماند و اگر پرنده یا موشی در آن باشد به واسطه فقدان هوا خواهد مرد. این قانون اساسی هم برای ما مانند آن ماشین تولید خلاء است زیرا هوا را خالی می‌کند و ما بر اثر نداشتن هوا درون این قانون اساسی، خفه خواهیم شد. این است که قبل از اینکه شروع به کار نمایید من و بر را فرستادم که شما را اینجا بیاورد تا اینکه به شما بگویم که ما با قانون اساسی مخالف هستیم و شما باید بین دو نفر یکی را انتخاب نمایید یا ما را یعنی سلطنت فرانسه را انتخاب کنید یا انقلابیون را.

دوموریه گفت: علیاحضرتا، از هیجانی که به آن علیاحضرت دست داده می‌فهمم خیلی برای شما مشکل بوده که مجبور شوید رأی باطنی خود را به من بگویید لیکن من حدس می‌زدم که روزی این حرف از طرف علیاحضرت به من گفته خواهد شد زیرا هنگامی که با اعلیحضرت صحبت می‌کردم دیدم که پرده اطاق تکان خورد و دانستم که علیاحضرت پشت پرده هستید و به سخنان ما گوش می‌دهید و پیش‌بینی می‌کردم که علیاحضرت مرا احضار خواهید فرمودید. ملکه گفت: و لابد جواب مرا هم تهیه کرده بودید؟ وزیر گفت: علیاحضرتا، جوابی که من تهیه کرده‌ام این است که من باید بین شاه و ملت وظیفه خود را انجام بدهم، ولی در درجه اول من از آن میهن هستم. ماری آنتوانت گفت: پس پادشاه فرانسه کیست و چه کاره است و چگونه شده که امروز همه طرفدار وطن هستند و یکی نیست که طرفدار پادشاه فرانسه باشد؟ وزیر گفت: علیاحضرتا، پادشاه فرانسه همچنان پادشاه است و احترام و عظمت او هم زیادتر شده زیرا به قانون اساسی سوگند وفاداری یاد کرده ولی چون به قانون اساسی قسم خورده لذا پادشاه فرانسه نیز باید

مطیع قانون اساسی باشد.

ملکه گفت: این سوگند اختیاری نیست بلکه اجباری بوده است و لذا ارزش ندارد. دوموریه لحظه‌ای سکوت کرد و چون در تصنع مهارت داشت با لحنی حاکی از دلسوزی ظاهری گفت: خانم، اجازه بدهید به عرض برسانم که این اصرار شما، برای شما و شوهر و فرزندان عواقب ناگواری خواهد داشت و این قانون اساسی که مورد نفرت شما می‌باشد یگانه چیزی است که شما و شوهر و فرزندان را نجات خواهد داد و از این گفته صریح بسیار معذرت می‌خواهم اما من خود را خدمتگزار شما می‌دانم و هرگاه با صراحت خطر را به نظر شما نرسانم، معتقدم که در انجام وظیفه خدمتگزاری قصور کرده‌ام. ملکه گفت: آقا، اشتباه می‌کنید. آنگاه دو مرتبه رنگ ماری- آنتوانت برافروخته شد و با لحن تهدید گفت: آقای وزیر، مواظب خودتان باشید و بدانید که چه می‌کنید. وزیر گفت: علیاحضرتا، پنجاه سال از عمر من می‌گذرد و در این مدت مخاطرات بسیاری بر من روی آورده و اینک که وزیر شده‌ام هر خطری که برای من پیش بیاید بزرگتر از مخاطرات گذشته نخواهد بود. ملکه گفت: آقا، اینک شما مرا هم متهم می‌کنید؟ وزیر گفت: علیاحضرتا، مگر من چه گفتم که شما تصور کردید که قصد دارم تهمت بزنم؟ ماری آنتوانت گفت: معنی گفته شما این است که من شاید در صدد بر آیم که شما را به قتل برسانم.

ماری آنتوانت این را گفت و ناگهان رقتی زیاد به او دست داد و دو قطره اشک از چشمهای او روی گونه‌هایش غلتید. وزیر وقتی این دو قطره اشک را دید فهمید که نسبت به روحیه ملکه اگر خیلی اشتباه نکرده باشد به طور حتم قدری اشتباه کرده است و هنوز در قالب آن زن، عاطفه یافت می‌شود زیرا اشک او تصنعی نبود و کسی که گریه می‌کند بی‌شک دارای عاطفه است و چنین گفت: علیاحضرتا، وای بر من اگر چنین فکری از

ملکه به فکر افتاد که فدایی جدیدی پیدا نماید / ۳۲۷۳

مخيله ام گذشته باشد. وجود مقدس عليا حضرت بزرگتر و نجيب تر از اين است که حتی دشمنان هم چنين تصويری درباره شما بنمایند. ملکه گفت: آقای وزیر، آیا راست می گوئید؟ آیا آنچه می گوئید عقیده واقعی شماست؟ وزیر گفت: عليا حضرت، به شرافت خود سو گند یاد می کنم که راست می گویم. آثار اندوه از قیافه ماری آنتوانت زایل شد و گفت: آقای دوموریه، بگذارید که من به بازوی شما تکیه کنم زیرا گاهی از اوقات به مناسبت جریان حوادث، آنقدر ضعیف می شوم که اگر تکیه گاهی نداشته باشم می افتم.

دوموریه مردی آزموده بود و می توانست در مقابل يك زن که دانسته یا ندانسته، قصد دارد که او را مجذوب نماید ایستادگی کند ولی چون مانند هنرپیشگان تاثیر استعداد ظاهر سازی داشت چنين نشان داد که تحت تاثیر ابراز لطف ماری آنتوانت قرار گرفته و بازوی خود را به او عرضه کرد و گفت: عليا حضرت، من نمی توانم و نباید که به شما دروغ بگویم و وظیفه ام حکم می کند که فقط حقایق را به عرض شما برسانم. اين حوادث که شما امروز می بینید بر خلاف آنچه برخی از اطرافیان ملکه گفته اند توطئه ای از طرف دوک دورلثان نیست و بر خلاف آنچه برخی دیگر گفته اند توطئه ای از طرف پیت صدراعظم انگلستان نمی باشد، حتی يك نهضت موقتی مردم هم نیست که بگوئیم گرچه واقعیت دارد و مردم به راستی قیام کردند اما زود خاموش می شود و از بين می رود. اين نهضتی است که يك ملت بزرگ شروع کرده تا اینکه به بی بندوباریها خاتمه بدهد. من تصدیق می کنم که در بين انقلابیون يك عده مردم کینه توز و مشتی هم دیوانه هستند اما اگر ما اين عده را کنار بگذاریم دو چیز باقی می ماند که یکی پادشاه فرانسه و دیگری ملت است و هر قوه ای که بخواهد اين دو را از یکدیگر جدا کند سبب محو هر دو خواهد شد و من آمده ام که تمام قوای خود را به کار اندازم

که این دو قوه به هم متصل و مربوط گردند. حال اگر شما می‌خواهید که پادشاه فرانسه و ملت او را از یکدیگر جدا کنید و مرا مانعی برای پیشرفت منظور خود می‌بینید، بگویید تا اینکه من فوراً استعفاء بدهم و بروم و در گوشه‌ای بنشینم و بر سر نوشت این دو قوه تأسف بخورم.

ملکه گفت: نه آقا، من میل ندارم که شما بروید، بر سر کار خود بمانید و مرا عفو کنید. وزیر گفت: خانم، من که هستم تا اینکه بتوانم شما را عفو کنم، این قدر خود را کوچک نکنید. ماری آنتوانت گفت: چرا خود را کوچک نکنم؟ من امروز نه یک ملکه هستم و نه یک زن عادی. آنگاه ملکه با وجود برودت هوا به طرف پنجره رفت و آن را گشود و درختهای بی‌برگ کاخ نمایان گردید و ملکه گفت: فقط در این گونه مواقع که هوا تاریک است می‌توانم پنجره اطاق خود را بگشایم و هنگام روز، گشودن پنجره و استفاده از هوا و آفتاب برای من ممنوع است چون اگر پنجره‌هایی را که به طرف داخل کاخ باز می‌شود بگشایم گرفتار کنایه‌های مستحفظین خواهم شد و هرگاه پنجره‌هایی را که به طرف خارج باز می‌شود باز کنم مردم به من ناسزا خواهند گفت. دیروز پنجره‌ای را که به طرف باغ باز می‌شود گشودم و شنیدم یکی از مستحفظین که جزو صنف توپخانه بود به رفیق خود می‌گفت می‌خواهم روزی بیاید که بتوانم سر این زن را بر سر نیزه بزنم. من پنجره را بستم و رفتم پنجره دیگری را که به طرف خارج کاخ باز می‌شد گشودم و دیدم مردی بالای چهار پایه رفته و مشغول خواندن چیزی است که در آن به من ناسزا می‌گویند و مرا متهم می‌کنند که مسؤول تمام بدبختی‌هایی هستم که بر مردم وارد آمده است یا در آینده وارد خواهد آمد و شنیدن این مطالب در نظر مردم آنقدر عادی بود که در کنار این مرد، جمعی مشغول توپ‌بازی بودند و ناسزاها را مانند آفتاب و هوا، چیزی عادی می‌دانند. آه، آقای دوموریه، راستی که دوره بدی شده است و همه

ملکه به فکر افتاد که فدایی جدیدی پیدا نماید / ۳۲۷۵

چیز عوض گردیده و آن وقت شما انتظار دارید که من هنوز خود را ملکه و يك زن بدانم.

ملکه بعد از پنجره دور شد و روی يك نیمکت راحتی افتاد و سر را بین دو دست گرفت و در افکار خود فرو رفت و مانند این بود که متوجه حضور دوموریه نیست. دوموریه پنجره را بست که مبادا ملکه سرما بخورد و به ملکه نزدیک شد و يك زانو بر زمین نهاد و با احترام دامان ملکه را بوسید و آنگاه به شتاب از در خارج گردید. بعد از رفتن او، ملکه سر راست کرد و بـا خود گفت: شاید هنوز من يك ملکه هستم زیرا اگر ملکه نبودم نمی توانستم این مرد را قایل به بدبختی خود بکنم و شاید شمشیر این مرد بتواند بعد از این به این اوضاع خاتمه بدهد. اما بی شك يك زن، يك زن نیکبخت نمی باشم و آنچه مرا سعادتمند می کرد از بین رفته است.

ماری آنتوانت سر را به پشتی نیمکت راحتی تکیه داد و آهسته اسم شارنی را زیر لب تکرار کرد زیرا می دانست که بزرگترین بدبختی او از لحاظ زن بودن دور شدن شارنی است

۲۲۳

شبکه‌ی قرمز رنگ

دوموریه به دو علت با شتاب از اطاق ملکه خارج گردید: اول اینکه کار داشت و می‌بایست در مرکز حزب ژاکوبین حضور به هم رساند و دوم اینکه ملکه توانسته بود او را تحت تأثیر القائنات خود قرار بدهد.

دوموریه از نظر سیاسی تحت تأثیر القائنات ملکه قرار نگرفت چون مردی نبود که يك عقیده سیاسی (هرچه باشد) در او اثر کند و نسبت به عقیده‌های سیاسی تعصب نداشته و اگر از عقیده‌ای طرفداری می‌کرد از آن جهت نبود که آن را به صلاح خود یا مملکت می‌دانست. اما عاطفه و احساسات در او اثر می‌کرد و ملکه توانسته بود که قلب دوموریه را نسبت به خویش نرم نماید و وزیر مزبور که هنگام ورود به اطاق ملکه تصمیم داشت که تحت تأثیر هیچ حرفی برخلاف میل خود قرار نگیرد، تحت تأثیر

شبکلاه قرمز رنگ / ۳۲۷۷

بدبختی ملکه فرانسه واقع شد و موقعی که از اطاق ماری آنتوانت خارج می‌گردید فکر می‌کرد که آیا برای او امکان دارد کاری بکند که از بدبختی ملکه بکاهد و عملی انجام بدهد که ماری آنتوانت را نسبت به او سپاسگزار کند. اگر تا آن لحظه مردد بود که آیا در مرکز حزب ژاکوبین حاضر شود یا نه، بعد از خروج از اطاق ملکه تردید او رفع و عزم وی برای حضور در مرکز آن ثابت گردید. دوموریه خواست که در مرکز آن حزب حاضر شود تا اینکه ژاکوبینها را نسبت به خویش نیک بین نماید و از مخالفت آنها نسبت به ملکه و لویی شانزدهم بکاهد.

در مرکز حزب ژاکوبین وزیر لویی شانزدهم، بیش از همه کس خواهان جلب دوستی روبسپیر بود زیرا روبسپیر در آن ایام در حزب مزبور به قدری نفوذ داشت که يك تنه، می‌توانست حزب ژاکوبین را در مخالفت با سلطنت فرانسه تشجیع یا برعکس برای مساعدت نسبت به لویی شانزدهم و ماری آنتوانت همراه کند.

در آنجا کسی منتظر آمدن دوموریه نبود زیرا کسی تصور نمی‌کرد که وزیر لویی شانزدهم قدم به مرکز حزب ژاکوبین بگذارد و دو موریه فکر می‌کرد که اگر به آنجا برود و خود را به حزب مزبور نزدیک کند خواهد توانست از پشتیبانی حزب مزبور برای حکومت خود و مساعدت به سلطنت فرانسه استفاده‌ای شایان بنماید. وقتی دوموریه وارد مرکز حزب شد طوری سکوت ناشی از تعجب بر حضار مستولی گردید که هرگز در مرکز آن حزب، آن سکوت را ندیده بودند. در آن هنگام ژاکوبینها تازه موفق به اختراع جدیدی گردیدند و آن اینکه شبکلاه قرمز رنگ را علامت آزادیخواهی و اتحاد ملی قلمداد کردند و دوموریه دید که تمام کسانی که آنجا هستند به استثنای سه چهار نفر شبکلاه قرمز بر سر دارند. فقط روبسپیر و دو سه نفر دیگر دارای آن شبکلاه نبودند چون مقام و نفوذ آنها

به قدری بود که لزومی نداشت برای اثبات آزادیخواهی شبکلاه قرمز بر سر بگذارند.

دوموریه در وسط سکوت حضار، کلاه خود را از سر برداشت و دور انداخت و در حالی که همه او را می‌نگریستند شبکلاه قرمز شخصی را که در کنار او بود از سرش برداشت و بر سر خود نهاد و دو طرف شبکلاه را گرفت و آنقدر پایین کشید تا روی دو گوش او آمد و صدای کف زدن در تالار پیچید. روبسپیر با صدایی مثل صغیر يك افعی گفت: شوت (به زبان فرانسوی یعنی ساکت - مترجم) و این کلمه که با صدای صغیر از وسط لبهای باریك وی خارج گردید، فوراً سکوت را در تالار برقرار کرد و دوموریه بعدها گفت: من در میدان جنگ مکرر صدای سوت گلوله‌ها را شنیدم که از کنار گوشم عبور می‌کردند ولی هرگز آن اندازه که از صدای شوت روبسپیر ترسیدم متوحش نشدم. این صدا به دوموریه ثابت کرد که روبسپیر میل ندارد که کسی برای وزیر لویی شانزدهم کف بزند و او را تجلیل کند و لو آن وزیر، چنین فداکاری بزرگی کرده، شبکلاه قرمز بر سر بگذارد.

صدای شوت روبسپیر به وزیر لویی شانزدهم فهمانید که جای او در آنجا نیست و باید از آن مجمع خارج گردد لیکن دوموریه همان اندازه که در میدان کارزار ماهر بود در تالار نطق و خطابه هم زبردستی داشت و از صدای شوت از میدان درنرفت و برخاست و خود را به پشت میز نطق (تریبون) رسانید و گفت: برادران و دوستان، از این پس تمام ساعات و دقائق عمر من، صرف اجرای اراده ملت خواهد شد و سعی خواهم کرد که اعتماد پادشاه مشروطه فرانسه را جلب کنم و ضمن مذاکرات با دول خارجی، به اتکال ملت فرانسه پایداری به خرج خواهم داد و مذاکرات من با آنها به یکی از این دو نتیجه خواهد رسید: یا صالح پایدار یا يك جنگ قطعی!

حاضرین دو مرتبه کف زدند ولی این دفعه صدای شوت روبسپیر نتوانست که کف زدن را قطع نماید.

ناطق گفت: اگر جنگ شروع شد من قام وزارت را خواهم شکست و شمشیر سربازی را از نیام بیرون خواهم آورد و کنار سربازان دیگر پیکار خواهم کرد تا اینکه موفقیت به دست بیاورم یا کشته شوم. ای برادران، اینک باری سنگین بر دوش من است که بدون کمک شما نمی توانم آن را حمل کنم و درخواست می نمایم که به من کمک کنید و مرا از اندرزهای خود محروم نمایید و در روزنامه های خویش راه صواب را به من نشان بدهید و یقین بدانید که من از اندرزهای شما استفاده خواهم نمود. این بار وقتی که باز برای وزیر لویی شانزدهم در مرکز حزب ژاکوبین دست زدند یکی از اعضای حزب از جای خود بانگ زد: من نمی دانم این کف زدن ها برای چیست، اگر دُموریه به عنوان يك وزیر اینجا می آید که کف زدن برای او معنی ندارد و اگر به عنوان یکی از دوستان و همکاران می آید که وظیفه خود را انجام می دهد و باز کف زدن برای او معنی ندارد و ما به جای اینکه برای او کف بزنیم باید به او بگوییم هموطن، به وعده خود وفا کن و آنچه می گویی انجام بده. دُموریه دستهای خود را طوری تکان داد که همه فهمیدند که می گوید اطاعت می کنم و بر حسب قول خود عمل خواهم کرد. آنوقت روبسپیر از جا برخاست و همه فهمیدند که وی قصد دارد نطق کند، لذا کوچه دادند که عبور نماید و به طرف تریبون برود و سکوت کردند تا نطق او را بشنوند. روبسپیر پشت میز خطابه قرار گرفت و همین که دهان برای تکلم باز کرد گویی عوض شد و آن مرد که در حال عادی توجه کسی را جلب نمی کرد باشکوه گردید زیرا روبسپیر هنگام نطق، باشکوه صحبت می کرد و گفت: من کسی نیستم که بگوییم يك وزیر نمی تواند وطن پرست باشد و حاضرم قبول کنم که دُموریه در دعوی وطن پرستی صادق است و

واقعاً قصد دارد که خدمت کند. اما وقتی من حاضرم او را مورد تقدیر قرار بدهم که به گفته‌های خود عمل نماید و دشمنان ما را که از طرف وزرای سابق مسلح شده‌اند و هنوز توطئه‌چینان از آنها حمایت می‌نمایند مغلوب و منکوب نماید، ولی حتی در آن روز که دوموریه به گفته و وظیفه خود عمل کرد، من این طور فکر می‌کنم که دوموریه از هیچ يك از آنهایی که اینجا حضور دارند بالاتر نیست و همه با او مساوی هستند چون بزرگی فقط درخور ملت است و تنها ملت حق دارد که بگوید من بزرگ و برتر از دیگران هستم و در مقابل ملت، يك وزیر كوچك می‌باشد.

من چون ملت را بزرگ می‌دانم درخواست می‌کنم که کسی نسبت به دوموریه خوش آمد نگوید و او را مورد تجلیل قرار ندهد زیرا تجلیل این مرد مستلزم كوچك کردن ملت است. دوموریه از ما درخواست کرده که ما به او اندرز بدهیم. من حاضرم که برای صلاح خود او و صلاح ملت به وی اندرز بدهم و امیدوارم که به این اندرزها عمل کند. دوموریه باید بداند فقط به يك شرط می‌تواند امیدوار به پشتیبانی ما باشد و آن اینکه به طرزی برجسته، وطن پرستی خود را نشان بدهد و بخصوص به طرزی برجسته، به وطن خدمت نماید. این مجمع به قدری وطن پرست است که من از حضور هیچ وزیری در این مجمع باك ندارم ولو آن وزیر، با نیت و قصدی غیر از نیت دوموریه اینجا آمده باشد و باز می‌گویم که هرگاه در این مجمع، يك وزیر بالاتر از يك هموطن جلوه کند من بی‌درنگ از مجمع درخواست خواهم کرد که حکم اخراج او را صادر نماید ولی شك نیست که چنین واقعه‌ای روی نخواهد داد.

در حالی که حاضرین برای روبسپیر کف می‌زدند مشارالیه از تریبون حزب ژاکوبن پایین آمد و غافل از این بود که در آنجا يك دام در راهش گسترده شده است، زیرا دوموریه مانند کسی که از نطق روبسپیر تا سرحد

جنون لذت برده آغوش خود را گشوده و فریاد زد: بیا ای هموطن با تقوا،^۱ بیا ای هموطنی که هرگز فساد و گمراهی در تو راه نخواهد یافت، اجازه بده تا تو را در آغوش بگیرم. روبسپیر می‌خواست خود را از چنگ دوموریه نجات بدهد ولی دوموریه مثل کسی که اظهار نفرت روبسپیر را نمی‌بیند تنگ او را در آغوش گرفت. آنهایی که ناظر آن منظره بودند فقط می‌دیدند که آن دو نفر یکدیگر را در آغوش گرفتند و دیگر نمی‌دیدند که چقدر روبسپیر از مرید حيله گر و رباکار خود متنفر است و به تصور اینکه آنها با هم دوست صمیمی شدند همه از جا برخاستند و کف زدند و هورا کشیدند. در وسط احساسات مسرت آمیز حاضرین، دوموریه به یکی از دوستان خود گفت: بیا برویم زیرا من دیگر در اینجا کاری ندارم چون من هم شبکلاه قرمز را بر سر گذاشتم و هم روبسپیر را بوسیدم و لذا بعد از این، مردی قوی و با نفوذ و وجیه‌المله هستم. دم در، يك جوان که لباس حاجب را در برداشت اشاره‌ای با دوموریه ردوبدل کرد و آن جوان یکی از اشراف و موسوم به دوك دوشارتر بود.

ساعت یازده بعد از ظهر دوموریه به اتفاق دوست خود به منزل رولان و خانم او رفتند. قبلاً به او خبر داده بودند که می‌خواهند وی را ملاقات کنند تا اینکه پست وزارت داخله را به وی تفویض نمایند. دوموریه بعد از ورود به منزل رولان از او پرسید که آیا خود را برای قبول شغل وزارت داخله آماده و قوی می‌بیند. رولان گفت بلی و بعد آن دو نفر به تماشای هم مشغول شدند چون همدیگر را نمی‌شناختند و فقط از روی شهرت، به حال هم وقوف داشتند. رولان بعد از قدری صحبت، مربوط به شغل وزارت داخله تبسمی کرد و گفت: ولی من فکر می‌کنم که لویی شانزدهم برای ما

۱. در اینجا مقصود از تقوا همانا تقوای سیاسی است از قبیل وفاداری به

آزادی و مساوات و غیره - مترجم.

تولید اشکال کند چون او علاقه به آزادی و قانون اساسی ندارد. دوموریه گفت: با اینکه می‌ترسم مرا مردی ساده تصور نمایید می‌گویم که لویی-شانزدهم برای ما تولید زحمت نخواهد کرد چون او مردی نیک و وطن پرست است. خانم رولان چیزی نمی‌گفت و تبسم می‌کرد لذا دوموریه گفت: لابد خانم عقیده دیگری دارند؟ زن گفت: آیا شما لویی شانزدهم را دیدید و با او صحبت کردید؟ دوموریه گفت: بایی. خانم رولان گفت: ملکه را چگونه دیدید و با او صحبت کردید و با او صحبت کردید؟ این مرتبه نوبت دوموریه بود که سکوت نماید و تبسم کند زیرا نمی‌توانست آنچه را که از ماری آنتوانت شنیده بود برای خانم رولان حکایت نماید. بالاخره قرار شد که روز دیگر، قبل از ظهر به مجلس شورای ملی بروند و دوموریه وزیر داخله جدید یعنی رولان را به مجلس معرفی نماید و بعد لویی شانزدهم را ملاقات نمایند.

دوموریه میل داشت که یکی دو ساعت دیگر در منزل رولان بماند و با او و خانمش صحبت کند ولی آن زن و شوهر به بهانه اینکه وقت گذشته و اشخاصی مانند آنها که جزو اشراف نیستند نمی‌توانند بیش از آن بیدار بمانند، دوموریه و دوست وی را از خانه خارج کردند. بعد از رفتن دوموریه، رولان از خانم خود پرسید: نظریه تو درباره دوموریه چیست و او را چگونه مردی یافتی؟ خانم رولان گفت: بعضی از اشخاص طوری هستند که انسان در اولین مرتبه که با آنها ملاقات کرد بعد از قدری صحبت به روحیات آنها پی می‌برد و دوموریه یکی از آنهاست و من امشب خوب او را شناختم و فهمیدم که مردی است ظاهر ساز و زرننگ و سازشکار و چون می‌خواهد با هر طبقه‌ای بسازد بعید نمی‌دانم که روزی تو را از وزارت بپندارد و دیگر اینکه فهمیدم که دوموریه از نظر اخلاقی مردی است زن دوست و نظر باز و اگر بتواند هر زنی را که می‌بیند میل دارد از آن او باشد. رولان گفت:

عقیده من هم درباره او همین طور است و کاملاً با تو موافق هستم. آن زن و شوهر، دوموریه را خوب شناخته بودند زیرا دوموریه همین که وارد منزل رولان شد و دید که رولان نسبت به زن خود پیر است و زن، علاوه بر جوانی، شاداب و زیبا باقی مانده متمایل به خانم رولان شد. دوموریه از مردهایی بود که هر وقت می بیند شوهری نسبت به زن خود پیر است تصور می نماید که در دستگاه خلقت يك اشتباه بزرگ به وجود آمده و آنها باید آن اشتباه را تصحیح کنند و دیگر متوجه توافق اخلاقی نمی باشند و فکر نمی کنند که يك زن جوان و زیبا، شاید نتواند که با يك جوان بیست ساله و زیبا توافق اخلاقی پیدا کند اما یحتمل با يك مرد پنجاه ساله دارای توافق روحی گردد.

آنها متوجه نیستند که در زناشویی، جوانی و زیبایی، چیزی است که روز اول به نظر زن و شوهر می رسد و روز دوم آنچه سبب می گردد يك زن و شوهر باهم زندگی نمایند تناسب اخلاق و حسن سلوك و كشمش شخصیت است و آزموده شده زنهای جوان، که همسر پیر انتخاب می نمایند برای این است که به شخصیت آنها پی می برند و می فهمند که شوهر آنها از حیث اخلاق و روحیه و طرز فکر مردی بزرگ می باشد. آن زن و شوهر وقتی متوجه شدند که دوموریه نسبت به آنها چگونه فکر می کند هر دو، از او بدشان آمد و به همین جهت، مسئله گذشتن وقت را بهانه کردند و دوموریه را از منزل خارج نمودند و خوابیدند. آنها غافل از این بودند که در آن شب که رولان رسماً دعوت شد که وزیر داخله فرانسه گردد، اسم آن زن و شوهر با حروف خونین در تاریخ انقلاب ثبت گردید و روزی خواهد آمد که خون آنها در راه انقلاب هدر خواهد رفت.

روز دیگر قبل از ظهر رولان به اتفاق دوموریه در مجلس شورای ملی حاضر شد و بعد برای دیدار شاه به کاخ توپلری رفتند تا اینکه دوموریه

همکاران جدید خود و از جمله رولان را به شاه معرفی نماید. وزرای دیگر کفش برقی و گلدار داشتند و کلاه آنها، بلند و استوانه شکل بود، اما رولان کفش برقی و گلدار نداشت و کلاه معمولی بر سر گذاشته بود و می خواست با لباس معمولی به حضور لویی شانزدهم برسد. به همین جهت بعد از اینکه وزرای دیگر عبور کردند رییس تشریفات کاخ سلطنتی جلوی رولان که عقب تر از همه می آمد را گرفت و گفت: آقا، کجا می روید؟ رولان گفت: من وزیر داخله هستم و می خواهم به حضور شاه بروم. رییس تشریفات گفت: من شما را نمی شناسم و به فرض اینکه وزیر بودید نمی توانستید با این کفش و کلاه به حضور شاه برسید. بین رییس تشریفات و رولان مشاجره در گرفت به طوری که صدای گفت و شنود آنها به گوش دوموریه رسید و او برگشت و به رییس تشریفات گفت: آقا، ایشان آقای رولان وزیر داخله هستند، چرا راه نمی دهید که بیایند؟

رییس تشریفات دستها را بلند کرد و با لحنی وحشت آمیز گفت: مگر نمی بینید که این آقا می خواهد با کلاه عادی و کفش معمولی وارد تالار شود. دوموریه هم از لحن رییس تشریفات تقلید کرد و گفت: آد، آقا، واقعای بزرگ اتفاق افتاده و ممکن است این کفش و کلاه فرانسه را نابود نماید. بعد دست رولان را گرفت و او را جلو انداخت و خود در قفای وی وارد تالار گردید.

۲۲۴

شروع جنگ

کابینه‌ای که دیدیم با آن زحمت وارد اطاق شاه شد که خود را معرفی نماید به نام کابینه جنگ موسوم گردید و از این جهت آن را کابینه جنگ خواندند که در دوره این کابینه در فرانسه جنگ شروع شد.

علت بروز جنگ این بود که در مملکت اطریش امپراتور آن موسوم به لئوپولد زندگی را بدرود گفت و به جای او امپراتور دیگر بر تخت سلطنت اطریش نشست که ما او را می‌شناسیم برای اینکه تا دوره ما در حال حیات بود. این امپراتور به نام فرانسوای دوم مردی بود لجوج و خشک و متعصب و جاه‌طلب و از روز اول که بر تخت سلطنت نشست در صدد برآمد که با فرانسه مخالفت نماید برای اینکه بتواند در آن کشور آزادی و قانون اساسی را از بین ببرد. مشارالیه در اروپا يك متحد پیدا کرد که به اندازه خود او

نسبت به آزادی و قانون اساسی فرانسه خصومت داشت و او را به نام فردریک ویلهلم پادشاه پروس می‌خواندند. فردریک ویلهلم پادشاه پروس در آن موقع تصور می‌کرد که عنایات پروردگار او را برای این برگزیده که تمام آلمان را متحد نماید و از سرزمین آلمان یک مملکت بزرگ و نیرومند به وجود بیاورد و برای این منظور یکی از وسایل را ضعیف کردن فرانسه می‌دانست. در آن موقع فرانسه یک دشمن دیگر هم پیدا کرد و او گوستاو سوم پادشاه سوئد و مردی قد کوتاه بود که می‌خواست در جهان دارای آوازه و شهرت شود و او نیز تضعیف فرانسه را از وسایل پیشرفت کار خود می‌دانست، ولی اجل به وی مهلت نداد و در یک مجلس بال او را به قتل رسانیدند و این واقعه در شب شانزدهم مارس ۱۷۹۲ میلادی اتفاق افتاد و پیشگویی ژوزف بالسامو که در آغاز کتاب غرش طوفان در ضیافت دوک دوریشلیو ذکر گردید جامه حقیقت پوشید.

یک روز بعد از اینکه پادشاه سوئد در ضیافت بال به قتل رسید، دولت اطریش برای دولت فرانسه و به نام دوموریه وزیر اول آن یادداشتی فرستاد که این مضمون را داشت:

۱- اوضاع فرانسه باید مانند اوضاع قبل از ۲۳ ژوئن ۱۷۸۹ شود یعنی لویی شانزدهم همان اختیارات را داشته باشد.

۲- شهر آوینیون که از پاپ منتزع گردیده و ضمیمه فرانسه شده باید به پاپ برگردد.

۳- امرا و سلاطین آلمان که در فرانسه ولایاتی دارند و دولت فرانسه ولایات مزبور را از آنها گرفته است باید به اراضی خود برسند.

وقتی این یادداشت که نه فقط انقلاب و قانون اساسی را از بین می‌برد بلکه قسمتهایی از خاک فرانسه را هم از آن می‌گرفت به دوموریه رسید آن را نزد لویی شانزدهم برد و گفت: این یادداشت را دولت اطریش فرستاده

شروع جنگ / ۲۲۸۷

ولی فردریک گیوم پادشاه پروس هم با آن موافق است. ماری آنتوانت از یادداشت امپراطور اطریش خوشوقت شد و امید بزرگی به قلب او تایید زیرا وی می خواست از انقلابیون انتقام بگیرد ولو اینکه سبب تجزیه خاک فرانسه شود و هر قسمتی را يك دولت ببرد. اما لویی شانزدهم از دریافت یادداشت مزبور غمگین گردید برای اینکه می دانست که آن یادداشت تولید جنگ می کند و جنگ هم یا سبب پیروزی فرانسه خواهد شد یا اینکه فرانسه در جنگ شکست خواهد خورد. هرگاه فرانسه پیروز شود دیگر لویی شانزدهم ارج و منزلتی نخواهد داشت و سردار فاتح فرانسوی که در جنگ پیروز گردید هر چه بخواهد خواهد کرد، یا او را از سلطنت فرانسه برکنار خواهد نمود و خود پادشاه خواهد شد یا اینکه اگر خود وی خواهان سلطنت نباشد به طور حتم لویی شانزدهم آخرین مزایای خود را که هنوز دارد از دست خواهد داد، و هرگاه فرانسه شکست بخورد و اطریش و آلمان فاتح گردند باز برای او خطرناك خواهد بود چون دول فاتح با برادر او که در خارج از فرانسه است و طرفدار اطریش و آلمان می باشد وارد پاریس خواهند شد و به عنوان اینکه لویی شانزدهم با آنها جنگیده و طرفدار انقلابیون بوده او را از سلطنت برکنار خواهند کرد و برادرش را پادشاه فرانسه خواهند نمود.

یادداشتی که دولت اطریش با توافق نظر دولت پروس به دول فرانسه داده بود جنبه اتمام حجت داشت یعنی در آن یادداشت می گفتند با این شرایط را بپذیرید یا برای جنگ مهیا شوید و لویی شانزدهم با اینکه از جنگ می ترسید فهمید که فرانسه چاره ندارد جز اینکه مبادرت به جنگ کند. روز بیستم آوریل سال ۱۷۹۲ میلادی، دوموریه یادداشت مزبور را در مجلس شورا خواند و بعد گفت چون فرانسه نمی تواند این شرایط سخت و تحمیلی را بپذیرد ناچار مبادرت به جنگ می کند. در آن موقع

که فرانسه می‌خواست بجنگد در فرانسه چهار طبقه سیاسی وجود داشتند که ما بدون اینکه خوانندگان را با ذکر تاریخ کسل کنیم به اختصار ضمن چند کلمه آنها را معرفی می‌نمایم زیرا بعضی از نکات هست که در يك زمان نمی‌گنجد و از ذکر آنها هم نمی‌توان صرفنظر کرد. یکی از این چهار طبقه سلطنت‌طلبان مستبد بودند که ملکه در رأس آنها قرار گرفته بود. طبقه دوم سلطنت‌طلبان مشروطه بودند که لویی شانزدهم ریاست آنها را داشت یا این طور نشان می‌داد که ریاست طرفداران سلطنت مشروطه را بر عهده دارد. طبقه سوم جمهوریخواهان و طبقه چهارم هرج و مرج‌طلبان و طرفداران ترور بودند.

سلطنت‌طلبان مستبد از ملکه گذشته در خود فرانسه رییس قابل ملاحظه‌ای نداشتند و در خارج از فرانسه رییس آنها برادران لویی شانزدهم و شاهزاده‌کنده به شمار می‌آمدند. سلطنت‌طلبان مشروطه‌خواه علاوه بر شاه در فرانسه چند رییس داشتند از قبیل: لافایت، بایی، بارناو، لامت، حزب فویان و غیره. طرفداران طبقه جمهوریخواه دارای رؤسایی به نامهای بریسو، پسون، رولان، کوندورسه و غیره بودند. اما هرج و مرج-طلبان و طرفداران ترور که تصور می‌کردند به وسیله قتل و خونریزی می‌توان کارها را از پیش برد عبارت بودند از: مارا، دانتون، سانتر، گونشون، کامیل دمولن، لوژاندر و غیره که خوانندگان این کتاب کم و بیش در فصول گذشته با آنها آشنا شده و با اسم آنها را شنیده‌اند. خوانندگان ممکن است بپرسند پس روبسپیر در آن موقع چه کاره بود و به کدام يك از این چهار طبقه تعلق داشت. در جواب می‌گوییم که روبسپیر در آن موقع، که فرانسه با داشت دولت اطریش را رد کرد و اعلان جنگ داد به طور موقت از صحنه سیاست خارج شد و عقب رفت و پشت پرده قرار گرفت تا اینکه در موقع خود دوباره وارد عرصه سیاست شود.

۳۲۸۹ / شروع جنگ

توضیح ما تمام شد و اینک برمی گردیم به موضوع جنگ... جنگ علاوه بر سرباز احتیاج به فرمانده دارد و دولت فرانسه تصمیم گرفت که سه نفر را به فرماندهی سه سپاه تعیین نماید. یکی از این سه نفر لافایت بود که فرماندهی سپاه مرکزی را به او واگذار کردند و مأموریت دادند که مستقیم به طرف خاک خصم برود و اراضی او را اشغال کند. فرماندهی سپاه دوم را به «لوکتر» سپردند و فرماندهی سپاه سوم بر عهده «روشان یو» قرار گرفت و دو سپاه مزبور نسبت به سپاه لافایت حکم دو جناح را نسبت به قلب سپاه دارا بودند. وزیر اول فرانسه دوموریه بدون جهت لافایت را فرمانده سپاه مرکزی نکرده بود. او می خواست که لافایت در روزهای اول جنگ فاتح شود و بعد از تحصیل پیروزی فرماندهی مجموع قوای فرانسه را به او بسپارند و او را سردار کل کنند و وقتی لافایت سردار کل شد چون دوموریه هم وزیر جنگ خواهد بود و پیروزی نسبت به خصم هم تحصیل شده، یک مرتبه شبکلاه فرمزرنگ را دور خواهند انداخت و احزاب انقلابی از قبیل ژاکوبین و ژیروند را محو خواهند کرد و بدین ترتیب هر گونه مرام و عقیده ای را که مخالف با روش اعتدالی آنها باشد از بین خواهند برد و خلاصه انقلاب را خاموش خواهند نمود.

گفتیم که روبسپیر از صحنه سیاست خارج شد و پشت پرده قرار گرفت ولی بسیاری می گفتند که آن مرد پنهانی به دربار فرانسه راه دارد و بعدها معلوم شد که از دکان نجاری دوپله یک دهلیز به طرف کاخ سلطنتی می رفته و دوپله نجار را می شناسیم که با روبسپیر ارتباط دوستانه داشت. آنچه سبب شد که مردم به این موضوع و وجود دهلیزی بین دکان نجاری دوپله و قصر سلطنتی پی ببرند این بود که بعدها دختر روبسپیر از آن راه مستمری دریافت می کرد که شرح آن خارج از موضوع بحث ماست و در هر حال چنین دهلیزی بین آن دکان و قصر سلطنتی وجود داشته

است.

وقتی که جنگ شروع شد و فرانسه مجبور گردید که با اجنبیها پیکار کند، يك جنگ غیر منتظره و ناگهانی در داخل فرانسه به وجود آمد که هیچ کس انتظار آن را نداشت. این جنگ مبارزه فرانسه با طرفداران صلح بود که می گفتند فرانسه نباید داخل در جنگ شود. اینها جزو هیچ-يك از طبقات چهارگانه که در فوق گفتیم نبودند ولی ایده آل صلح طلبی داشتند و می گفتند که از جنگ باید پرهیز کرد. در تمام ادوار کسانی بوده اند که از روی خلوص نیت با جنگ مخالفت می کردند و بخصوص در فرانسه از این افراد زیادتر از کشورهای دیگر دیده می شود، چون در فرانسه کسانی از طبقه متفکرین و نویسندگان و علما و فلاسفه، با آثار خود مردم را از جنگ بری نموده اند. ولی آنهایی که خواهان صلح بودند و می گفتند که فرانسه نباید فرزندان خود را به میدان قتال بفرستد بدین حقیقت توجه نداشتند که صلح وقتی مصداق پیدا می کند که حقوق و حیثیت و استقلال و اراضی يك ملت از طرف دیگران محترم شمرده شود.

اگر يك دولت و ملت اجنبی بیاید و اراضی ملت دیگر را بگیرد و ثروت او را تصاحب نماید و اسلوب حکومت او را از بین ببرد و هر نوع اسلوبی که خود خواست به جای آن بگذارد و هر کس را که خود او مایل بود در رأس کارهای حساس بگمارد و بعد هم بگوید که من با شما صلح کرده ام و می خواهم پیوسته با مسالمت در جوار یکدیگر زندگی کنیم، این صلح نیست بلکه جنگ و چیزی بالاتر از جنگ، یعنی بردگی و اسارت می باشد. صلح فقط با احترام به حقوق و حدود افراد یا ملل می تواند مصداق پیدا کند و گرنه در مشرق زمین هم که غلامان و بردگان شب و روز برای اولیا و ارباب خود جان می کنند به ظاهر در حال صلح می زیستند و تا وقتی که مشغول اعمال شاقه بودند ارباب به آنها کار نداشت و آنها را شلاق

۴۲۹۱ / شروع جنگ

نمی‌زد و به زندان نمی‌انداخت ولی آیا آن ملایمت و مسالمت ارباب را نسبت به زر خریدان اسیر کسی می‌تواند صلح بداند؟ فرانسویهای صلح دوست متوجه این حقیقت نبودند و گوش آنها شنیده بود که صلح مقدس است و در کتابها خوانده بودند که جنگ از بزرگترین بلاهای بشر می‌باشد و هر کس مبادرت به جنگ نماید بزرگترین تبهکار محسوب می‌شود، ولی نمی‌فهمیدند اگر ملت دیگری نخواست که حقوق همسایه خود را محترم بشمارد و به خاک و آب او دست اندازی کرد و برای او فرمان صادر نمود که سیستم حکومت تو باید چنین و چنان باشد... و فلان قانون را باید اجرا کنی و فلان را اجرا نکنی در آن صورت جنگ برای آن ملت از مقدس‌ترین وظایف می‌شود.

در قورخانه و اسلحه‌سازی دولتی و در سراج خانه و کفاش خانه وزارت جنگ فرانسه و در سایر مؤسساتی که باید برای قشون فرانسه احتیاجات جنگ و مسافرت یا حوایج عادی را تهیه نمایند کارگران به بهانه اینکه صلاحجو هستند خرابکاری می‌کردند و بسته‌های خواربار را طوری بسته‌بندی می‌نمودند که آرد و حبوبات در راه می‌ریخت و بلا مصرف می‌شد و تفنگها را طوری می‌ساختند که لوله تفنگ بر اثر انحناء در میدان جنگ می‌ترکید و به جای اینکه گلوله آن دشمن را به قتل برساند دوست را به قتل می‌رسانید. زین و برگ سوار نظام را طوری می‌ساختند که روی پشت اسب از هم باز می‌شد و پوتینهای سربازان را طوری می‌دوختند که هر سربازی بعد از يك روز جنگ هنگامی که می‌خواست استراحت کند باید سوزن و نخ و درفش به دست بگیرد و پوتینهای خود را بدوزد. در باروت مواد خارجی داخل می‌کردند و در نتیجه باروت مشتعل نمی‌شد یا اگر محترق می‌شد فقط دود می‌کرد بدون اینکه گاز آن، گلوله را پرتاب بنماید و اسم این کارها را صلح طلبی می‌گذاشتند در صورتی که بزرگترین خدمت

را به جنگجویان دشمن، یعنی دول اطیش و پروس که با فرانسه خصم بودند می کردند و بدان می مانست که دول مزبور در فرانسه يك سپاه بزرگ در مراکز حساس داشته باشند که همه وقت به نفع آنها بجنگند.

از طرف دوشان بو فرمانده جناح شمالی و جناحی که باید در شمال فرانسه بجنگد، فرماندهی قسمتی از سپاه او به «بیرون» واگذار گردید. بیرون جوانی بود ساده و میهن پرست و هیچ گونه عقیده سیاسی نداشت و هنوز فرصت نکرده بود که دارای يك عقیده سیاسی شود و همین قدر می دانست که در جنگ باید پیکار کرد و فاتح گردید. بیرون فرماندهی سه هزار سرباز پیاده را برعهده داشت و دو هنگ سوار نظام از سپاه سوار اژدها پیشاپیش پیاده نظام او حرکت می کردند. ولی ناگهان در میدان جنگ دو هنگ سوار نظام اژدها، بدون اینکه دشمن را دیده باشند فریاد زدند «فرار کنید، فرار کنید، به ما خیانت کردند» و آن سربازان بزدل و ابله به جای اینکه اسبهای خود را به طرف خصم که هنوز نمایان نشده بود به جولان در آورند برعکس به طرف عقب به جولان در آوردند و سه هزار پیاده را که در قفای آنها می آمدند زیر سم ستور خرد و له کردند و پیاده نظام هم که دید سواران فرار می کنند به نوبه خود فرار را برقرار ترجیح داد و يك وقت بیرون دید که تنها مانده و کسی در اطراف او نیست و تمام سربازان او اعم از سوار و پیاده رو به هزیمت نهادند.

عین این واقعه برای يك افسر دیگر موسوم به «دیون» که او هم در شمال فرانسه باید بجنگد پیش آمد و در پیشاپیش پیاده نظام او هم يك عده سوار نظام اژدها حرکت می کردند. از طرف مقابل يك گردان از سربازان اطیشی مرکب از نهصد نفر نمایان شدند و تا سوارهای اژدها آنها را دیدند روی برگردانیدند و با کمال سرعت فرار کردند و پیاده نظام را هم که ترسیدند با خود بردند و تمام توپخانه و اربابه ها و سازوبرگ جنگی و

شروع جنگ / ۲۲۹۳

آذوقه و مهمات این قسمت به دست اطیشیها افتاد. این عده فراری بی غیرت و ترسو، تا شهر لیل فرار کردند و در آنجا برای اینکه عذری داشته باشند دیون را مسؤول فرار خویش معرفی کردند و او و يك صاحب منصب دیگر را به قتل رسانیده و جنازه آنها را به مردم شهر لیل وا گذاشتند و آنها هم جنازه ها را به قناره آویختند و اطراف جنازه ها شروع به رقص کردند. این دو شکست عجیب و خجلت آور که یکی از آنها با وضعی صورت گرفته بود که سربازها حتی دشمن را رؤیت نکردند در پاریس اثری بزرگ کرد.

انقلابیون فرانسه و در درجه اول حزب ژیروند که بیش از همه خواهان جنگ با خارجی ها بود متوجه شد که این دو شکست به منزله دو شکاف بزرگ است که در دو پهلوی او به وجود آمده و اگر این دو شکاف را مسدود نکند و به هم بر نیآورد محو خواهد شد زیرا این دو شکست ثابت می کرد که لویی شانزدهم که خواهان جنگ نبود حق داشت که می گفت فرانسه برای جنگ آماده نیست یا می گفت که باید طوری با خصم مدارا کرد که فرانسه مجبور به جنگ نشود. حزب ژیروند برای اینکه خود را تبرئه کند و از خطر مرگ برهاند دربار را مسؤول این دو شکست دانست و گفت چون سربازان ازدها از ازمه قدیم سربازان اشراف بوده اند مخصوصاً بر حسب امر دربار فرار کردند که سبب شکست قوای فرانسه شوند. ژیروندها خواستند که از دربار انتقام بگیرند ولی مصادف با مقاومت شدید شدند زیرا دربار فرانسه دارای يك قشون كوچك اما قوی شده بود که می توانست به سختی ایستادگی کند.

بر طبق قانون اساسی به لویی شانزدهم اجازه داده شده بود «گارد سلطنت مشروطه» داشته باشد و لویی شانزدهم و ملکه ماری آنتوانت از این اجازه استفاده کردند و گارد سلطنت مشروطه را مبدل به يك ارتش قوی

و مؤثر نمودند. شمارهٔ سربازان این گارد از شش هزار نفر تجاوز نمی کرد ولی هر يك از این شش هزار نفر با سه نفر و برخی از آنها با پنج سرباز دیگر، برابر به شمار می آمدند. در بین سربازان گارد سلطنت مشروطه عده ای از معلمین بزرگ شمشیرسازی و افسران قدیمی و شوالیه های ولایاتی که در سلطنت خواهی معروف بودند و افسران جزء جنگ دیده مشاهده می شدند. هکذا عده ای از کشیشها که نخواستند نسبت به قانون اساسی سوگند وفاداری یاد نمایند و حکومت فرانسه حقوق و مزایای آنها را قطع کرد لبادۀ روحانیت را از تن خارج کردند و شمشیر رزم را به کمر بسته و وارد گارد سلطنت مشروطه شدند و در بین آنها کسانی یافت می شدند که می توانستند يك تنه با ده نفر پیکار نمایند.

ژیروندها دیدند تا وقتی این گارد سلطنت مشروطه اطراف لویی- شانزدهم و ماری آنتوانت هست آنها نمی توانند که به دربار حمله نمایند و لذا کوشیدند که این گارد را از بین ببرند و شروع به وسوسه بین و کلای مجلس شورای ملی نمودند. گفتیم که و کلای مجلس دوم چه کسانی بودند و نسبت به اشراف و کشیشها چه نظری داشتند و با چه احساساتی دوره وکالت خویش را شروع نمودند. روحیات آنها برحسب آنچه گفتیم برای شنیدن و وسوسۀ ژيروندها خیلی مساعد بود و ژيروندها نیز مرتب می گفتند از گارد سلطنت مشروطه بترسید چون تمام دشمنان شما از قبیل اشراف و شوالیه ها و کشیشها در آن جمع شده اند و اگر روزی لویی شانزدهم مصمم شود که مجلس را تصاحب نماید، گارد مزبور وارد مجلس خواهد گردید و تا آخرین نفر شما را توقیف یا اگر مقاومت کنید مقتول خواهد کرد. این وسوسه ها در وکلای مجلس خیلی مؤثر واقع شد ولی منحل کردن گارد سلطنت مشروطه بهانه لازم داشت و بهانه ای به دست ژيروندها نمی رسید تا اینکه ناگهان شهرت پیچید که در مدرسه نظامی سابق يك پرچم سفید وجود

شروع جنگ / ۳۲۹۵

دارد و آن پرچم را برای موقعی ذخیره کرده اند که لویی شانزدهم می خواهد علیه ملت فرانسه بشورد.

پرچم سفید از قدیم علامت سلطنتی فرانسه بود و این شهرت طوری بین مردم پیچید که هر کس از مقابل کاخ تویلری جایگاه لویی شانزدهم عبور می کرد حیرت می نمود که چرا هنوز بالای کاخ پرچم سهرنگ را می بیند و لویی شانزدهم دستور افراشتن پرچم سفید را نداده است. بعد در صدد برآمدند که آن پرچم سفید را که فکر می کردند آلت جرم است کشف نمایند. مدرسه نظامی سابق آن موقع سربازخانه شده بود و قسمتی از سربازان ارتش در آن زندگی می کردند و يك روز مردم به تحريك زيرونها برای یافتن پرچم سفید به سربازخانه مزبور رفتند و بعد از اینکه صاحب منصبان اجازه کاوش را برحسب دستور مقامات بالا دادند مردم توانستند در آنجا يك پرچم سفید به اندازه كف دست کشف نمایند. این پرچم كوچك و سفید، پرچمی به شمار می آمد که در گذشته روی يك نان (كيك) نصب کرده بودند و نان كيك را هم ولیعهد كوچك فرانسه در قدیم به افسران اهدا کرده بود.

علاوه بر این پرچم سفید بدون اهمیت، مردم خواستند مقداری کتابچه سرود که به افتخار لویی شانزدهم تصنیف شده بود و مقداری اوراق تبلیغاتی علیه مجلس شورای ملی به دست بیاورند. این کاغذها بهانه گرانیهایی به دست زيرونها و مخالفین دیگر دارد که گارد سلطنت مشروطه را منحل کنند. با این وصف چون مجلس شورای ملی می بایست که قانون انحلال گارد مزبور را تصویب نماید و کلا تردید داشتند. مخالفین برای ترسانیدن و کلا نغمه دیگری را ساز کردند و گفتند: روزی که لویی شانزدهم دارای چنین گاردی نبود دیدید که به اتفاق ماری آنتوانت می خواست از فرانسه فرار کند و امروز که يك چنین نیرویی دارد بهتر خواهد توانست که فرار نماید و اگر

همین امشب لویی شانزدهم و ماری آنتوانت و فرزندان او با پشتیبانی این گارد زورمند از پاریس خارج شوند و راه سرحد فرانسه را پیش بگیرند و در آنجا لویی شانزدهم و زوجه‌اش به اطیشیها ملحق گردند آیا فکر می‌کنید که بر سر فرانسه چه خواهد آمد؟

این تهدید عاقبت اثر خود را در مجلس شورای ملی بخشید و پسیون و کیل سابق مجلس مؤسسان هم که شهردار پاریس شده و جای بایی را گرفته بود آن را تأیید کرد. پسیون برای فرمانده گارد ملی فرانسه نامه‌ای نوشت و در آن گفت که چون ممکن است لویی-شانزدهم يك مرتبه دیگر فرار نماید و از فرانسه برود لذا گارد ملی فرانسه باید او را تحت نظر بگیرد. در اطراف این نامه طوری سر و صدا بلند کردند که فراموش شد که دشمن فرانسه قشون اطیش و پروس است که در مرزهای فرانسه مستقر گردیده‌اند و دشمن فرانسه را کاخ تویلری و لویی شانزدهم قلمداد کردند و روز ۲۲ ماه مه سال ۱۷۹۲ میلادی و سه هفته بعد از دو شکست بزرگ مذکور در صفحات قبل، قانون انحلال گارد سلطنت مشروطه به تصویب رسید و رییس گارد مزبور را هم توقیف نمودند.

در آن روز که شش هزار سرباز گارد مزبور خلع سلاح می‌شدند و گارد سلطنت مشروطه منحل می‌گردید، شارنی حضور داشت که از انحلال آن جلوگیری کند و کسی دیگر هم مانند شارنی نبود که بتواند مانع از انحلال گارد مزبور شود. اگر شارنی که در قصبه وارن می‌خواست فقط با يك مشت سرباز معدود ملکه و شاه را از انقلابیون بگیرد آن روز در کاخ سلطنتی حضور می‌داشت با شش هزار سرباز گارد سلطنت مشروطه آن هم آن سربازان دلیر و جنگ دیده و وفادار، خیلی کارها می‌توانست بکند و یحتمل بکلی جریان تاریخ فرانسه را عوض می‌کرد. اما شارنی آن روز،

شروع جنگ / ۳۲۹۷

دور از غوغای سیاسی پاریس، در آغوش همسرش آندره به سعادت
می‌زیست و هیچ به اخبار و حوادث پایتخت توجه نداشت.

لویی شانزدهم شکایت می کرد چرا خانمها به جای بافندگی و برودری دوزی سیاست بافی می کنند

در شبی که گارد سلطنت مشروطه منحل گردید آقای رولان از بیرون وارد منزل شد و مثل بعضی از مواقع یکی از همکاران یعنی یکی از وزرای کابینه با او بود. رولان خبر مزبور را به اطلاع خانم خود رسانید و گفت: دیگر گارد سلطنت که يك خطر همیشگی برای مجلس شورای ملی و مشروطیت بود و آنها می توانستند که لویی شانزدهم را از فرانسه خارج کنند وجود ندارد.

خانم رولان گفت: آیا اطمینان دارید که گارد مزبور منحل شده است؟ رولان گفت: بلی، اونیفورم آبی رنگ را از تن آنها کردند و اسلحه آنها را گرفتند. خانم رولان گفت: اگر این عده که امروز اونیفورم آبی رنگ را از

لویی شانزدهم شکایت می‌کرد... / ۳۲۹۹

تن بدر کرده‌اند فردا او نیفورم قرمز رنگ را در بر کنند و خود را به شغل سویسیها بسازند چه خواهید کرد؟ کلیساها حق دارند که خدمهٔ سویس نگاهدارند و اینها می‌توانند به‌عنوان اینکه خدمهٔ کلیسا هستند با او نیفورم قرمز رنگ در پاریس بمانند و کسی هم نخواهد ترانست که از آنها جلوگیری نماید. همین‌طور هم شد و روز دیگر مردم پاریس دیدند که شمارهٔ خدمهٔ کلیسا به نسبت فوق‌العاده زیاد شد و عدهٔ کثیری با او نیفورم قرمز رنگ سویس در خیابانها گردش می‌نمایند.

شب دیگر وقتی رولان به منزل آمد خانم رولان دانسته بود که پیش‌بینی او صورت حقیقت به خود گرفته و سربازان گارد سلطنت مشروطه با لباس قرمز رنگ، گارد جدیدی تشکیل داده‌اند و این مرتبه هم مجلس شورای ملی نمی‌تواند آنها را از بین ببرد برای اینکه جزو خدمهٔ خصوصی کلیسا محسوب می‌شوند. در این شب خانم رولان گفت: من عقیده دارم که چون جشن چهاردهم ژوئیه که روز سقوط باستیل می‌باشد نزدیک است ما یک اقدام بزرگ بکنیم که جلوی مانور دشمنان ما را بگیرد. رولان گفت: این اقدام چیست؟ خانم رولان کاغذی را برداشت و یک لایحهٔ قانونی به این شکل نوشت: «پیشنهاد می‌کنم که به مناسبت جشن چهاردهم ژوئیه یک مرکز در پاریس تشکیل شود تا بیست‌هزار سرباز داوطلب در آنجا نام‌نویسی کنند». سپس گفت: این لایحه را به مجلس شورای ملی بدهید تا اینکه تصویب کند و وقتی تصویب شد ما با یک تیر دو نشان خواهیم زد، هم یک عده سرباز داوطلب در قبال دربار خواهیم داشت و هم این سربازان داوطلب مانع از فعالیت و توطئهٔ کشیشها خواهند شد زیرا این سربازان قرمز پوش که در پاریس به راه افتادند به طور حتم با کشیشها وابستگی دارند.

خانم رولان کاغذی دیگر برداشت و دومین لایحهٔ قانونی را نوشت

و به این مضمون به شوهرش داد: «پیشنهاد می‌کنم تمام کشیشهای یاغی که حاضر نشده‌اند به قانون اساسی اظهار وفاداری نمایند از فرانسه اخراج گردند ولی اگر در هر حوزه روحانی بیست نفر از سکنه، شهادت دادند که کشیش مزبور دارای اخلاقی نیکو بوده در آن صورت دولت روزی سه لیره بابت هزینه آنها تا سر حد فرانسه خواهد داد». معنای دومین لایحه قانونی خانم رولان این بود که در هر صورت کشیشهای یاغی از فرانسه اخراج خواهند شد منتها آنها که دارای اخلاق نیک بوده‌اند از دولت هزینه راه دریافت خواهند کرد و در غیر این صورت چیزی به آنها داده نخواهد شد. خانم رولان بعد از اینکه دومین لایحه قانونی را نوشت و به شوهرش داد گفت: بدین ترتیب فرانسه بکلی از کشیشها نجات خواهد یافت و آنها نخواهند توانست که باز تفتین و توطئه نمایند. رولان گفت: اما... خانم رولان گفت: برای چه اما گفتی؟ رولان گفت: برای اینکه این دو لایحه قانونی اجرا نخواهد شد مگر اینکه از تصویب مجلس شورای ملی بگذرد.

خانم رولان گفت: مگر تصور می‌کنی که از تصویب مجلس نخواهد گذشت؟ رولان گفت: چرا، ولی تو می‌دانی که قانون اساسی به لویی-شانزدهم حق و تو داده و او با استفاده از این حق اعتراض می‌تواند بعد از اینکه مجلس این دو قانون را تصویب کرد هر دو را از اثر بپندازد. رولان گفت: من فکر می‌کنم که اگر یکی از آنها را از اثر نپندازد دیگری را که مربوط به کشیشها است با استفاده از حق و تو از اثر خواهد انداخت زیرا لویی شانزدهم خیلی به کشیشها ارادت دارد و آیا ندیده‌ای هر دفعه که دولت اقدامی علیه کشیشها کرده لویی شانزدهم با آن مخالف بوده است؟ خانم رولان گفت: این دیگر با تو یا با نخست‌وزیر است که به او بفهمانند که مخالفت با این قانون برای کشیشهای فرانسه خیلی گران تمام می‌شود و اگر

لویی شانزدهم را از خشم مردم بترسانید و جرأت نخواهد کرد که مخالفت نماید. لویی شانزدهم اطلاع نداشت که دو قانون جدید به مجلس تقدیم شده که یکی مربوط به استخدام بیست هزار سرباز داوطلب و دیگری مربوط به کشیشها است زیرا رولان هر دو قانون را به وسیله دوستان خود به مجلس شورای ملی تقدیم کرد.

در روزی که قانون مربوط به داوطلبان در مجلس مطرح بود لویی-شانزدهم، دومیوریه وزیر اول را احضار کرد و او تا وارد شد گفت: اعلیحضرتا، اجازه بدهید که نظریات خود راجع به این قانون را به عرض برسانم. شاه گفت: لزومی ندارد نظریات خود را بگویید چون من برحسب قانون اساسی حق دارم که قوانین را به وسیله استفاده از حق اعتراض خود، بعد از اینکه از تصویب مجلس گذشت، بی اثر کنم و این قانون را هم بعد از تصویب مجلس بدون اثر خواهم کرد. دومیوریه گفت: اعلیحضرتا، این کار را نکنید. شاه گفت: برای چه؟ نخست وزیر گفت: برای اینکه اکنون شما در مظان تهمت هستید و ژایروندها و ژاکوبنها هر دو می‌کوشند که اعلیحضرت را مورد حمله قرار بدهند و هر گاه با این قانون مخالفت کنید يك سلاح برنده علیه خودتان به دست آنها خواهید داد. شاه گفت: بسیار خوب، بگذارید که يك سلاح برنده به دست آنها داده شود و من هم خواهم جنگید. دومیوریه گفت: اعلیحضرتا، در این جنگ شما شانس موفقیت ندارید، بلکه شکست خواهید خورد. شاه گفت: مگر شما نمی‌دانید کسانی که این لایحه را تقدیم مجلس کرده‌اند چه منظوری دارند؟ من شنیده‌ام که این لایحه را خانم رولان تقدیم مجلس کرده، یعنی طرح کنند اوست منتها دیگران به مجلس داده‌اند و من نمی‌دانم چرا خانمها که تا امروز بافندگی و برودری دوزی می‌کردند این کارهای مفید را رها کرده، سیاست بافی می‌کنند؟

دوموریه گفت: اعلیحضرتا، افسوس که بعضی از خانمها مانند خانم دوپومپادور و خانم دوپاری از بس در سیاست مداخله کردند برای خانمها سرمشقی شدند و این راه را باز کردند که خانمها هم در سیاست مداخله نمایند و دیگر اینکه اگر اعلیحضرت پنج دقیقه به من مهلت بدهند که من توضیح بدهم خواهید دانست که صلاح اعلیحضرت در این است که بگذارید این قانون اجرا شود و از اجرای آن جلوگیری ننمایند. شاه گفت: بگویید. دوموریه گفت: هرگاه شما با این قانون مخالفت کنید باز این قانون اجرا خواهد شد زیرا نظر به اینکه چهاردهم ژوویه نزدیک است در آن روز از ولایات صدها هزار نفر به پاریس خواهند آمد و به جای بیست هزار نفر که در این قانون نوشته شده دویست هزار نفر داوطلب خواهند گردید ولی اگر بگذارید که قانون جریان خود را طی کند همان بیست هزار نفر داوطلب استخدام خواهند گردید و آن وقت من یقین دارم که این داوطلبان، که يك قشون بدون انضباط و بی صاحب منصب را تشکیل خواهند داد برای کسانی که مبتکر آن هستند بیش از سایرین مخاطره خواهند داشت. بنابراین بگذارید که این قانون خطرناك و عوام فریبانه اجرا شود و بگذارید که این قشون بی انضباط، در اینجا به وجود بیاید تا اینکه انقلابیون طعم عوام فریبی خود را بچشند و بدانند که ابتکارات سوء آنها جز نتایج ناگوار به بار نمی آورد.

من عقیده دارم که به وجود آوردن سپاهی از این داوطلبان يك جنایت است که مجازات آن در خودش می باشد و هر کس که این سپاد را به وجود می آورد زودتر از دیگران مورد حمله آن قرار خواهد گرفت. اما اگر اعلیحضرت با آن مخالفت کنید آن وقت بیست هزار نفر دویست هزار نفر می شود و انقلابیون هم به سهولت خواهند توانست که آنها را علیه اعلیحضرت برانگیزند. آه، اعلیحضرتا، اگر ما به جای اینکه اخیراً در دو جنگ شکست

لویی شانزدهم شکایت می‌کرد... / ۳۳۰۴

خوردیم فاتح می‌شدیم و هرگاه لافایت فرمانده کل قوای جنگی می‌شد در آن صورت من به اعلیحضرت عرض می‌کردم قبول نکنید، در صورتی که امروز که در خارج شکست خورده‌ایم و در داخل هم تحت فشار عوام فریبان هستیم می‌گویم اعلیحضرتا، بپذیرید.

در این موقع آهسته در زدند و لویی شانزدهم گفت: وارد شوید و معلوم شد که پیشخدمت اوست. پیشخدمت بعد از ورود گفت: اعلیحضرتا، وزیر عدلیه می‌خواهد شرفیاب شود. لویی شانزدهم به دوموریه گفت: بروید ببینید که با من چه کار دارد. وزیر اول از در خارج شد که برود از وزیر عدلیه پرسد با شاه چه کار دارد و این موقع پرده‌ای که مقابل راهروی خصوصی اطاق شاه بود عقب رفت. آن راهرو دری داشت که شاه می‌توانست از آنجا به آپارتمان ملکه برود و ملکه هم می‌توانست از آنجا به اطاق شاه بیاید و مقابل در پرده‌ای آویخته بودند که آن هنگام به کناری زده شد و ماری آنتوانت نمایان گردید و گفت: اعلیحضرتا، مبادا شما را فریب بدهند و مبادا که با اظهار وفاداری دروغ از شما قولهایی بگیرند که برخلاف مصلحت باشد زیرا دوموریه يك ژاکوبن است و همه می‌دانند وی شبکلاه قرمز رنگ را بر سر گذاشت و اما لافایت... من به هیچ وجه به او اعتماد ندارم و حاضریم که بدون او نابود شوم ولی با حضور او نجات نیابم. چون از بیرون صدای پای دوموریه به گوش می‌رسید که می‌خواست وارد اطاق شاه شود ملکه پرده را جلوی در کشید و ناپدید گردید و دوموریه وارد اطاق شد و گفت: اعلیحضرتا، وزیر عدلیه آمده تا به اطلاع اعلیحضرت برساند که قانون دوم، یعنی قانون مربوط به تبعید کشیشها از فرانسه تصویب شد.

لویی شانزدهم از این حرف تکان خورد و حیرت فوق العاده او ثابت کرد که حتی از موضوع این قانون اطلاع نداشته ولی چون بعید می‌نمود که خبر تقدیم این قانون به مجلس شورای ملی به گوش لویی شانزدهم

نرسیده باشد، دوموریه فکر کرد که حیرت شاه ناشی از این است که انتظار نداشت قانون مزبور به این زودی تصویب شود. شاه گفت: این قانون کجاست؟ دوموریه کاغذی را به لویی شانزدهم ارایه داد و گفت: وزیر عدلیه متن تصویب شده قانون را با خود آورده بود که به نظر اعلیحضرت برساند و من از او گرفتم و اینک تقدیم می کنم. شاه کاغذ را از دست وزیر اول گرفت و متن قانون را خواند. این همان متن است که ابتدا خانم رولان تدوین کرده به شوهرش داده بود که به وسیله وکلایی که دوست او هستند به مجلس شورای ملی تقدیم نماید.

شاه بعد از اینکه قانون را خواند کاغذ را مچاله کرد و دور انداخت و گفت: من هرگز این قانون را تصویب نخواهم کرد و علیه آن اعتراض خواهم نمود. دوموریه گفت: اعلیحضرتا، باز جسارت می کنم و به عرض می رسانم که نظریه من با نظریه اعلیحضرت متفاوت است. شاه گفت: آقا، من با قانون مربوط به فراخواندن بیست هزار داوطلب موافقت کردم برای اینکه يك قانون سیاسی بود ولی این قانون مذهبی می باشد. در قضایای سیاسی من با عقل خود قضاوت می کنم و لذا می اندیشم که شاید عقل من اشتباه می کند و دیگری بهتر از من می فهمد و شاید حق با او باشد ولی در قضایای مذهبی من با ایمان خود قضاوت می نمایم که آن هم آمیخته با وجدان است و ایمان و وجدان اشتباه نمی کنند و وقتی آنها چیزی را نهی کردند من انجام نخواهم داد. دوموریه گفت: اعلیحضرتا، مگر همین سال گذشته نبود که اعلیحضرت يك قانون، مربوط به کشیشها را بعد از اینکه از تصویب مجلس گذشت، صحه گذاشتید و مگر در آن قانون ذکر نکرده بودند که مزایای مادی کشیشهای مخالف قطع می شود؟

شاه گفت: من نمی خواستم که آن قانون را صحه بگذارم و مرا مجبور کردند. دوموریه گفت: اعلیحضرتا، این قانون هم دنباله آن قانون است و

لویی شانزدهم شکایت می کرد... / ۴۳۰۵

اگر اعلیحضرت می خواستید که قانون مربوط به کشیشها را تصویب ننمایید می بایست سال گذشته، از صحنه قانون اول خودداری فرمایید و اینک اعلیحضرت نباید از صحنه این قانون خودداری فرمایید زیرا نتایج وخیمی به بار خواهد آورد. لویی شانزدهم گفت: برای چه؟ دوموریه گفت: اعلیحضرتا، قانون سال گذشته بعد از اینکه وارد مرحله اجرا شد، ضررها و نتایج سوء بسیار به وجود آورد و می توانم عرض کنم که قسمت مهمی از بدبختیهای فرانسه ناشی از اجرای آن قانون بود. ولی این قانون که اینک از تصویب مجلس گذشته هر گاه به صحنه اعلیحضرت برسد دواي دردهای ناشی از قانون اول است. شاه گفت: شما این قانون را بهتر از قانون سال گذشته می دانید؟ دوموریه گفت: بلی اعلیحضرتا، چون قانون سال گذشته مربوط به کشیشها، به قول متجددین، يك قانون ضدطبیعی بود در صورتی که این قانون، يك قانون سیاسی است. در قانون سال گذشته به کشیشها می گفتند نباید فکر کنید و نباید عقیده و فکر آزاد داشته باشید و اگر دارای فکر و عقیده آزاد باشید مزایای مادی شما را قطع خواهیم کرد. قانون سال گذشته که ممانعت از آزادی مذهب می کرد يك قانون مذهبی، و چون ممانعت از آزادی فکر و عقیده می کرد يك قانون ضدطبیعی بود زیرا بر طبق اصول طبیعی، هر کس باید آزاد باشد که هر طور می خواهد فکر کند و هر عقیده ای را که مایل است حفظ نماید. اما این قانون، مذهبی و مخالف با طبیعت نیست بلکه سیاسی می باشد زیرا با فکر و عقیده و مذهب کشیشها کاری ندارد و فقط می خواهد کشیشهای مخالف را سیاست کند و سیاست آنها این است که از فرانسه اخراج شوند.

لویی شانزدهم گفت: و حالا شما از من می خواهید که این قانون را صحنه بگذارم و روحانیون مملکت را از این کشور اخراج کنم و کسانی را که مبلغ دین فرزندان خدا هستند از کشوری که مرکز دین و آیین کاتولیکی

است برانم؟ آیا توجه کرده‌اید که اگر من این کار را بکنم نزد وجدان خود محکوم خواهم شد و هرگز نخواهم توانست که خود را از این محکومیت نجات بدهم و هیچ وقت دارای فراغت خاطر و آرامش نخواهم شد؟ دو موریه گفت: اعلیحضرتا، شما اینها را از مملکت اخراج نمی‌کنید بلکه مجلس شورای ملی با قانونی که وضع کرده آنها را اخراج می‌کند و اما اینکه می‌فرمایید که نزد وجدان خود محکوم خواهید شد برعکس باید نزد وجدان خویش سرافراز باشید چون اعلیحضرت، با صحنه این قانون جان روحانیون و خدمتگزاران مسیح را نجات می‌دهید. شاه گفت: آیا با بیرون کردن کشیشها، جان آنها را نجات می‌دهم؟ دو موریه گفت: بلی اعلیحضرتا، چون اگر اعلیحضرت این قانون را صحنه نگذارید و علیه این قانون از حق و تو و اعتراض خود استفاده نمایید که این قانون را بلا اثر کنید، نه فقط نخواهید توانست که از اخراج کشیشها ممانعت نمایید بلکه تمام آنها را دچار قتل عام خواهید کرد و عده‌ای به تحریک انقلابیون خواهند ریخت و این بیچاره‌ها را به قتل خواهند رسانید. ولی اگر اعلیحضرت این قانون را صحنه بگذارید فایده‌اش این است که کشیشها تحت حمایت قانون قرار می‌گیرند و کسی نمی‌تواند به آنها توهین و اسائه ادب نماید یا آزار دیگر برساند، و آنها تحت حمایت قوای نظامی از این مملکت بیرون خواهند رفت و برای همیشه از خطر ایمن خواهند بود. این است که هر گاه بخواهید علیه این قانون از حق و تو استفاده کنید خون تمام کشیشهایی که در فرانسه به قتل خواهند رسید بر عهد شما خواهد بود و وجدان شما باید جواب تمام جنایاتی را که مردم مرتکب خواهند گردید بدهد.

صدای زنی از پشت سر شنیده شد که گفت: آقا، کدام جنایات را می‌گویید؟ آیا این همه جنایات کافی نیست که باز هم باید جنایاتی دیگر به وقوع بپیوندد و تصریر نمی‌کنید هر گاه پادشاه فرانسه این قانون را صحنه

لویی شانزدهم شکایت می‌کرد... / ۳۳۰۷

بگذارد مرتکب بزرگترین جنایات گردیده است؟ دوموریه از این صدا که دانست صدای ملکه است مرتعش شد و روی خود را برگردانید و تعظیم کرد و گفت: علیاحضرتا، من خیلی میل داشتم که این مذاکره به تنهایی در حضور اعلیحضرت تمام شود. ملکه گفت: آقای دوموریه، علت اینکه من آمدم و صحبت شما را با شاه قطع کردم این است که می‌خواهم يك سوال از شما بکنم. وزیر اول گفت: بفرمایید. ملکه گفت: شما تا کی می‌خواهید شاه را وادارید که گرفتار تفتین و توطئه و زرای شما باشد، برای اینکه بدون تردید این قوانین را وزرای شما تهیه کرده‌اند متنها چون آنها صلاح نمی‌دانستند که خودشان این قانون را به مجلس تقدیم کنند به وسیله و کلایی که با آنها دوست هستند این قانون را به مجلس تقدیم کرده‌اند. دوموریه گفت: علیاحضرتا، من تصدیق می‌کنم که بعضی از وزرا برای شاه تولید زحمت می‌کنند و توطئه‌های سیاسی می‌نمایند و من شکیبایی اعلیحضرت را تحسین می‌کنم که این توطئه‌ها و مانورهای سیاسی را تحمل می‌نمایند و صدا به اعتراض بلند نمی‌کنند ولی اگر موضوع این دو قانون حل شود من از اعلیحضرت استدعا خواهم کرد که بکلی وزرای خود را تغییر بدهند.

شاه گفت: آیا می‌خواهید تمام وزرا را تغییر بدهید؟ دوموریه گفت: بلی اعلیحضرتا و بهتر این است که شما، ما را که شش وزیر هستیم جواب بگویید و شش وزیر دیگر که منسوب به هیچ حزبی نباشند انتخاب نمایند. شاه گفت: من میل ندارم که خود شما بروید زیرا شما و دو نفر از همکاران شما افرادی خوب و خدمتگزار هستید ولی من از دست سه نفر از وزرای شما به تنگ آمده‌ام و مرا از شر این سه نفر نجات بدهید. دوموریه فکری کرد و گفت: اعلیحضرتا، بیرون کردن این سه وزیر از هیئت وزیران خطرناک است. ملکه گفت: آیا شما می‌ترسید که سه وزیر را جواب بدهید و سه نفر دیگر انتخاب نمایند؟ دوموریه گفت: اگر شما شرط مرا بپذیرید نه... و

در آن صورت خواهیم توانست این سه نفر را بیرون کنیم. بلکه با لحنی مقرون به نخوت گفت: آقا، آیا می‌خواهید شرایط را به ما تحمیل کنید؟ دوموریه گفت: علیاحضرتا، شرطی که من عرض کردم شرط خود من نبود منتها به زبان دیگر نمی‌توانستم منظور خود را بیان نمایم و این شرط به صلاح اعلیحضرت و علیاحضرت است.

شاه گفت: این شرط چیست؟ دوموریه گفت: اعلیحضرتا، من اینک مانند بز معروف قبیله بنی‌اسرائیل شده‌ام که تمام گناهان را به گردن او می‌انداختند و هر کس در این مملکت از چیزی ناراضی است یا بر طبق میل خود به جاه و مقام نرسیده مرا مورد حمله قرار می‌دهد و لذا تمام احزاب، از قبیل فویان و ژیروند و ژاکوبین به من حمله می‌نمایند و حملات و بدگویی‌های آنها محبوبیت مرا در کشور متزلزل کرده و اینک هم دوره‌ای است که یک وزیر بدون داشتن وجاهت و محبوبیت نزد مردم نمی‌تواند وزارت کند. شاه گفت: نگفتید که شرط شما چیست؟ دوموریه گفت: شرط من با اعلیحضرت این است که وقتی من شرآن سه وزیر را از اعلیحضرت دور کردم مردم در همه جا بگویند که سه وزیر دیگر، یعنی من و دو همکارم، برای این بر سر کار باقی ماندیم تا اینکه دو قانون تصویب شده از طرف مجلس شورای ملی را اجرا کنیم. شاه گفت: یعنی می‌گویید که من این دو قانون را صحه بگذارم؟ دوموریه گفت: بلی. شاه گفت: چنین چیزی نمی‌شود و ملکه گفت: غیر ممکن است... غیر ممکن است. دوموریه گفت: اعلیحضرتا، آیا از صحه این دو قانون خودداری می‌نمایید؟ شاه گفت: درخواستی که شما از من می‌کنید آنقدر غیر قابل قبول می‌باشد که بزرگترین دشمنان من چنین درخواستی از من نمی‌نمایند.

دوموریه گفت: اعلیحضرتا، من به شرافت خود و اصیل‌زادگی خویش سوگند یاد می‌کنم که صحه گذاردن بر این دو قانون برای امنیت اعلیحضرت

لویی شانزدهم شکایت می‌کرد... / ۲۳۰۹

و علیاحضرت لازم است. بعد وزیر اول روی خود را به طرف اکیا کرد و گفت: علیاحضرتا، من می‌دانم که علیاحضرت دختر امپراطریس ماری تیرز هستید و از خطر بیم ندارید ولی علیاحضرتا، این را به خاطر بیاورید که امروز تنها نیستید و باید در فکر اعلیحضرت و فرزندانان نیز باشید و به جای اینکه وسایل نابودی همه فراهم شود خواهش می‌کنم که به من کمک نمایید که اعلیحضرت را قایل کنیم که این دو قانون را صحنه بگذارند. علیاحضرتا، من گفتم که شرط بیرون کردن این سه وزیر از کابینه این است که اعلیحضرت این دو قانون را تصویب نمایند و صحنه بگذارند که در آن صورت خطری متوجه شاه و ملکه نمی‌شود ولی هرگاه، بدون تصویب این دو قانون، این سه وزیر از هیئت وزیران اخراج و معزول شوند آن وقت هر سه در نظر ملت فرانسه به صورت شهید جلوه خواهند کرد و خواهند گفت که شاه مخصوصاً آنها را معزول کرد که قوانین را تصویب نکند و آن سه نفر فدای قوانین مزبور گردیدند، و آن وقت پاریس و ولایات یکپارچه آتش خواهد شد برای اینکه يك فرصت و دستاویز مفید عاید آشوب‌طلبان و مغرضین و آنهایی که دیر آمده‌اند و زود می‌خواهند بروند و کسانی که در يك روز می‌خواهند راه نیم قرن را پیمایند، خواهد گردید و هرگاه اعلیحضرت این دو قانون را تصویب نکنند من هم ناچارم مانند سه نفر دیگر استعفا بدهم و بروم چون محال است بعد از رفتن آن سه نفر با توجه به اینکه این دو قانون تصویب نشده من بتوانم وزیر باقی بمانم.

شاه حرکتی ناشی از خشم و بی‌صابری کرد و دوموریه که چنین دید سر فرود آورد و به راه افتاد که از در خارج شود. ولی شاه نظری سریع با ملکه مبادله نمود و گفت: آقای دوموریه. وزیر اول برگشت و ملکه گفت: آقا، آیا متوجه هستید برای پادشاه فرانسه چقدر دشوار است قانونی را تصویب نماید که بیست هزار رجاله را به پاریس بیاورد و آنها در هر

ساعت بتوانند ما را به قتل برسانند؟ دوموریه گفت: علیاحضرتا، اگر این بیست هزار نفر - که به طور معترضه عرض می‌کنم همه ممکن است رجاله نباشند - به پاریس بیایند حق با علیاحضرت است و حضور آنها در این شهر برای شاه و ملکه يك خطر بزرگ را تشکیل می‌دهد اما خوشبختانه در لایحه جلب داوطلبان، قبل از اینکه به تصویب برسد قدری دست برده‌ایم و آن را تغییر دادیم و اینک اگر این لایحه را که به صورت قانون در آمده ملاحظه فرمایید می‌بینید که دو چیز تازه در آن است، یکی اینکه محل اجتماع این بیست هزار نفر را باید قوه اجراییه تعیین نماید و دیگر اینکه وزیر جنگ موظف است که آنها را تحت انضباط در آورد و برای آنها صاحب منصب تهیه کند.

ملکه گفت: آقا، شما می‌دانید که وزیر جنگ یکی از این سه وزیر است که شاه در نهایت از آنها نفرت دارد و او «سروان» می‌باشد. دوموریه گفت: علیاحضرتا، بعد از اینکه این سه نفر از هیئت وزیران اخراج شدند و سمنی نداشتند وزارت جنگ را من برعهده خواهم گرفت و وزیر جنگ خواهم شد. شاه گفت: آه، پس خود شما وزیر جنگ خواهید شد؟ دوموریه گفت: بلی اعلیحضرتا، بعد از رفتن این سه نفر از کابینه، وزارت جنگ را من برعهده خواهم گرفت و شمشیری را که بالای سر پادشاه و ملکه فرانسه می‌باشد از آنجا دور خواهم کرد و بالای سر دشمنان فرانسه نگاه خواهم داشت. شاه و ملکه نظری دیگر باهم مبادله کردند و شاه گفت: چگونه این شمشیر را از بالای سر ما دور می‌کنید؟

دوموریه گفت: اعلیحضرتا، چون در متن قانون نوشته شده که محل اجتماع این بیست هزار نفر را باید قوه اجراییه تعیین کند ما پاریس را برای محل اجتماع تعیین نمی‌نمایم بلکه یکی از ولایات را برای اجتماع آنها تعیین می‌کنیم، و چون باز در قانون نوشته‌اند که وزیر جنگ مکلف است

آنها را تحت انضباط درآورد و برای آنها صاحب منصب تهیه نماید به سر نسبت که داوطلبان جمع می‌شوند من به وسیله افسرانی که در رأس آنها قرار خواهم داد برای آنها افسر جزء تهیه خواهم کرد و آنها داوطلبان را به شکل واحدهای نظامی مانند گروهان و گردان و هنگ، در خواهند آورد و فوراً به بهانه اینکه وجود آنها در سرحدات، مقابل دشمنان خارجی مایلزم است آنها را به خارج خواهیم فرستاد و بدین ترتیب داوطلبان مزبور که ممکن بود در پاریس منشاء شورش و قتل عام شوند در سرحدات مملکت برای ما مفید خواهند گردید و جلوی دشمنان فرانسه را خواهند گرفت.

شاه گفت: آیا یقین دارید که خواهید توانست داوطلبان را در یکی از ولایات - نه در پاریس - جمع آوری نمایید؟ دوموریه گفت: بلی اعلیحضرتا، یقین دارم. شاه گفت: بسیار خوب، من هم موافق هستم که شما وزیر جنگ شوید. دوموریه گفت: ولابد قانون مربوط به داوطلبان را هم صحه خواهید گذاشت. شاه گفت: بلی. دوموریه گفت: حالا می‌رسیم به قانون مربوط به کشیشها... شاه گفت: آقا، من به شما گفتم که قانون مربوط به کشیشها را صحه نخواهم گذاشت. نخست وزیر گفت: شما چون در سال گذشته اولین قانون مربوط به کشیشها را صحه گذاشتید لذا خود را مجبور کردید که این قانون را هم صحه بگذارید. شاه گفت: من سال گذشته يك خبط کردم و لسی حاضر نیستم که امسال خبطی بزرگتر از اشتباه سال گذشته بنمایم. نخست وزیر گفت: اعلیحضرتا، اگر این قانون را تصویب کنید خبط سال گذشته شما جبران خواهد شد، و گرنه مرتکب خبطی خواهید گردید که خبط سال گذشته شما در قبال آن هیچ است زیرا تمام کشیشهای فرانسه که سال گذشته فقط از مزایای مادی خود محروم شدند قتل عام خواهند شد. ملکه گفت: اعلیحضرتا! شاه روی خود را به طرف ماری آنتوانت کرد و با حیرت گفت: خانم، آیا شما هم می‌گویید که من این قانون را تصویب کنم؟ ملکه گفت: اعلیحضرتا، بعد از توضیحاتی

که آقای درموریه دادند من معتقدم که این قانون را که به تصویب مجلس رسیده است صحه بگذارید.

شاه که دید ملکه از دوموریه طرفداری می کند گفت: بسیار خوب، من این قانون را صحه می گذارم مشروط بر اینکه شر این سه نفر عوام فریب فتنه انگیز و ماجراجو را از سرم کوتاه نماید.

دوموریه گفت: اعلیحضرتا، قول می دهم که از اولین فرصت برای اخراج این سه نفر استفاده کنم و وسایل رضایت خاطر اعلیحضرت را فراهم نمایم. آنگاه وزیر اول مقابل شاه و ملکه تعظیم کرد و از اطاق خارج گردید. پس از اینکه صدای پای نخست وزیر قطع شد شاه گفت: وقتی شما به من گفتید که این قانون را امضاء کنم فهمیدم که می خواهید چیزی به من بگویید، اینک بگویید که مطالب شما چیست؟ ملکه گفت: شما اول قانون مربوط به بیست هزار نفر داوطلب را صحه بگذارید و برای اجرا به دست وزیر جنگ بدهید تا او در ولایات آنها را جمع آوری کند و صف بندی نماید و به سرحدات بفرستد که مردم از مخاطرات آنها آسوده باشند و این کار مدتی طول می کشد و در خلال این مدت ممکن است راهی برای حل قانون مربوط به کشیشها و عدم صحه آن به دست بیاید.

شاه گفت: هیچ راهی به دست نخواهد آمد برای اینکه دوموریه از من وفای به قول را خواهد خواست و من هم نمی توانم که زیر قول خود بزنم. ملکه دست خود را زیر بازوی شاه گذاشت و گفت: اعلیحضرتا، برای کسی مثل شما که شاگرد آقای ووگویون بوده اید بالاخره راهی برای فرار از وفای به این قول پیدا خواهد گردید و آنگاه شاه را با خود به اطاق دیگر برد.

۲۲۶

یادی از آقای بوسیر

وقایع فصل قبل در روز دهم ماه ژوئن ۱۷۹۲ میلادی اتفاق افتاد. بین آن روز که ملکه به لویی شانزدهم گفت شما شاگرد و گویمون هستید و راهی برای فرار از وفای به عهد پیدا خواهید کرد و حوادث مذکور در این فصل چند روز فاصله است. در این چند روز وقایعی اتفاق افتاد که خوانندگان عزیز ما در صفحات آینده خواهند خواند و ما با اجازه آنها اینک به ذکر حوادث این فصل می پردازیم.

چندین روز بعد از اینکه دوموریه با اعتماد به اینکه شاه قانون مربوط به کشیشها را صبحه خواهد گذاشت از اطاق لویی شانزدهم خارج گردید، مردی در سراسر ساعات روز در محله سن آنتوان پاریس گردش می کرد. این مرد بربک اسب نیرومند و فربه از نوع اسبهای فلامان که برای بارکشی

آفریده شده‌اند سوار بود و بدون شك آنهایی که در قدیم او را دیده بودند و به سوابق احوالش وقوف داشتند و حتی او را سوار بر اسب فربه می‌دیدند حیرت می‌کردند زیرا آن مرد لباس ژنرالی در برداشت در صورتی که واقفین به احوال او، وی را می‌شناختند و می‌دانستند که سان‌تر است. سان‌تر بر اثر اینکه لافایت از فرماندهی گارد ملی فرانسه افتاد یکی از شش نفری گردید که بعد از لافایت میراث او را جمع‌آوری کردند و هر يك فرمانده قسمتی از گارد ملی شدند. سان‌تر هنگام گردش در خیابان محله سن آنتوان با این و آن می‌گفت و می‌خندید و شوخی می‌کرد و با مردها مصافحه می‌نمود و دختران جوان و زیبا را می‌بوسید و در میخانه‌ها جوانان را به نوشیدن شراب دعوت و میهمان می‌کرد.

در کنار سان‌تر مردی دیگر، سوار بر يك اسب راه می‌پیمود و هر قدر که قیافه سان‌تر باز و شکفته و شوخ بود برعکس آن مرد قیافه‌ای گرفته داشت و با کسی شوخی نمی‌کرد و دخترهای جوان را نمی‌بوسید و در میخانه‌ها جوانان را برای نوشیدن شراب دعوت نمی‌نمود. به قدری قیافه وی گرفته و اندوهگین و جدی بود که وقتی مردم او را می‌دیدند و روحیه او را با روحیه سان‌تر مقایسه می‌کردند به فکر می‌افتادند که شاید مخصوصاً او را با سان‌تر جفت کرده‌اند که جمع فیما بین اضداد را به وجود بیاورند تا اینکه گرفتگی خاطر و اخم او، قیافه سان‌تر را شوخ‌تر و ژنرال جدید را مهربان‌تر جلوه بدهد. علاوه بر گرفتگی و اخم، روی قیافه آن مرد اثر يك زخم بزرگ به نظر می‌رسید و معلوم می‌شد که با يك آلت برنده، در گذشته ضربتی شدید بر صورت او زده‌اند که بهبودی یافته و اثر آن زخم بخصوص روی پیشانی برجسته‌تر نمایان می‌گردید.

مردم که مرد اخمو و جدی را می‌دیدند فکر می‌کردند که وی باید آجودان سان‌تر باشد و از لباس او درمی‌یافتند که یکی از برزگران است.

پادی ار آقای بوسهر / ۳۳۱۵

هر نقطه که عده‌ای جمع بودند سان‌تر جمعیت را مورد خطاب قرار می‌داد و می‌گفت: هموطنان، خود را آماده کنید و مواظب ملت باشید زیرا نگاهداری ملت بر عهده شماست و بدانید که خائنین علیه ملت توطئه می‌کنند ولی ما در اینجا هستیم و بیدار می‌باشیم و نمی‌گذاریم که توطئه آنها به ثمر برسد. مردم می‌گفتند: آقای سان‌تر، بگویید که وظیفه ما چیست و چه باید بکنیم؟ شما می‌دانید که ما همه طرفدار شما هستیم و حاضریم که خائنین را نابود نماییم ولی شما باید آنها را به ما نشان بدهید. سان‌تر می‌گفت: شما اگر خود را آماده نگاه دارید موقع مبارزه با خائنین خواهد رسید. مردم می‌گفتند: چه موقع ما باید علیه خائنین مبارزه نماییم؟ سان‌تر نمی‌دانست که چه موقع باید مبارزه کنند ولی برای اینکه به مردم جواب داده باشد می‌گفت: مطمئن باشید که شما را بی‌خبر نخواهیم گذاشت و هنگام مبارزه، همگی مستحضر خواهید شد و اینک، وظیفه اصلی شما آماده بودن است. ولی مردی که در کنار سان‌تر می‌آمد و گاهی عتب او می‌افتاد زمانی سر را روی گردن اسب خویش خم می‌کرد و سر را بیخ گوش بعضی از آشنایان و کسانی که می‌شناخت می‌نهاد و می‌گفت: موقع مبارزه روز بیستم ژوئن است... روز بیستم ژوئن...

آنهايي که به طور خصوصي اين تاريخ را از دهان آن مرد می‌شنیدند ده قدم، بیست قدم، سی قدم آن طرف‌تر به يك جرگه برخورد می‌کردند و می‌گفتند: هموطنان، ما از منابع موثق اطلاع داریم که تاريخ قطعی روز بیستم ژوئن است و مستمعین هم به نوبه خویش متفرق می‌شدند و به هر کس که می‌رسیدند می‌گفتند تاريخ قطعی روز بیستم ژوئن می‌باشد. لذا طولی نکشید که تمام مردم در محله سن آنتوان و محلات اطراف فهمیدند که تاريخ قطعی روز ۲۰ ژوئن می‌باشد ولی کسی نمی‌دانست که روز ۲۰ ژوئن چه خواهد شد و او و دیگران چه خواهند کرد. بین کسانی که به طور خصوصي

و به وسیله نجوا، از تاریخ ۲۰ ژوئن مطلع می گردیدند افرادی بودند که خوانندگان ما آنها را می شناسند و یکی از آنها وریر بود که قوز داشت و هر وقت وقایعی خنوبن می خواست روی بدهد آن مرد عجیب و وحشت آور، پدیدار می گردید و همان گونه که صور اسرافیل، عالیهان را مطلع می کند که حوادثی بزرگ در شرف وقوع است، پدیدار شدن او هم به مردم می آگاهانید که باز غوغا به وجود خواهد آمد و خونها خواهد ریخت و آنها افرورخته خواهد گردید.

ما دومرتبه که وریر را در جریان حوادث این کتاب دیده ایم يك مرتبه در میخانه نزدیک پل سور بود که در آنجا به اتفاق مارا و دوک دو اگیون حضور داشت و اگیون لباس زنانه پوشیده بود و مرتبه دیگر قبل از قتل عام میدان شان دومارس که آن هنگام هم آشکار شدن او، خبر داد که حوادثی شوم، به زودی به وقوع می پیوندد. دیگر از آشنایان ما که به طور خصوصی از تاریخ ۲۰ ژوئن مستحضر می شدند فوریه معروف به امریکایی بود که دیدیم از پشت چرخ يك ارابه تیری به طرف لافایت شلیک کرد اما تیر او خطا نمود و در حالی که آن روز در خیابانهای محله سن آنتوان گردش می کرد به خود نوید می داد که این دفعه نباید ضربت او خطا کند و باید بکوشد که شخصی بزرگتر از لافایت را به قتل برساند و چون تجربه داشت که تفنگ ممکن است خطا نماید با شمشیر گردش می نمود چون ضربت شمشیر خطا نمی کند. یکی دیگر از آشنایان، آقای بوسیر بود که آن روز در محله سن آنتوان قدم می زد. ما آقای بوسیر را در آنجا گذاشتیم که معشوقه او اولیوا، معشوقه میرابو خطیب معروف فرانسوی گردید و اگر بگوییم که بوسیر از آمیزش اولیوا با میرابو استفاده های جالب توجه نکرد خطا نگفته ایم زیرا بوسیر همین که فهمید که از طرف مردی بزرگ و متنفذ مانند میرابو چه مزایایی ممکن است نصیب او شود، فرصت را از دست

یادی از آقای بوسیر / ۳۳۱۷

نداد. ولی بدبختانه دوره دوستی اولیوا با خطیب و ناطق مشهور فرانسه بیش از مدتی کم طول نکشید و میرابو زندگی را بدرود گفت و مرغی که برای بوسیر تخم طلا می گذاشت مرد.

اگر بوسیر مردی عاقبت اندیش بود و از مرور زمان و گذشت روزگار پند می گرفت در همان موقع می توانست که برای آینده خود اساس محکمی بریزد که دیگر برای ادامه معاش مجبور نشود که در قمار تقلب نماید یا ببیند که معشوقه او اولیوا را دیگران به عاریت می گیرند. اما بوسیر از مرور زمان پند نمی گرفت و لذا هرچه از جیب میرابو به دست اولیوا وارد جیب بوسیر می گردید صرف قمار و گاهی هم بدون اطلاع اولیوا صرف کارهای خلاف دیگر می شد، و روزی که میرابو از این جهان رخت بر بست و بوسیر بار دیگر مالک اولیوا شد وضع زندگی مادی او خیلی با موقعی که هنوز میرابو را ندیده بود فرق نداشت. اولیوا که به زندگی لوکس عادت کرده بود نمی توانست که با زندگی مرد قمارباز و مستمندی چون بوسیر بسازد و لذا بین او و بوسیر منازعات دایمی گذشته تجدید می شد بدون اینکه بوسیر بتواند علت اصلی منازعه را که مادیات باشد رفع کند. بوسیر از قدم زدن در محله بین آنتوان و گوش دادن به حرفهای این و آن و شرکت در صحبت جرگه‌هایی که از مردم تشکیل می گردید قصد نداشت که از آزادی و میهن پشتیبانی کند و به قول سان تر خود را برای مبارزه با خائنین آماده نماید. وی در پی فرصتی می گشت که پولی به دست بیاورد و امیدوار بود که روز ۲۰ ژوئن وسیله‌ای جهت تحصیل تنخواه فراوان عاید او شود که باز شانس خود را در قمار بیازماید. چون گفته‌اند شرابخوار ممکن است توبه کند اما قمارباز توبه نخواهد کرد مگر موقعی که برای قمار پول نداشته باشد، ولی آن توبه موقتی است و همین که پولی به دست قمارباز رسید فوراً توبه را می شکند و راه قمارخانه را پیش می گیرد.

دیگر از کسانی که آن روز در خیابان‌های محله سن آنتوان به طور خصوصی از تاریخ ۲۰ ژوئن مستحضر می‌شدند «موشی» بود. موشی مردی کوتاه‌قد و مساند ساقه درخت انگور پر از پیچ و خم به نظر می‌آمد. این مرد هم لنگ بود و هم چلاق و يك شال رسمی بزرگ و سهرنگ، نصف از تنه بی‌قواره او را می‌پوشانید و هر کس آن شال سهرنگ را می‌دید فکر می‌کرد که آن مرد کوتاه‌قد و شل و چلاق، یا یکی از صاحب‌منصبان شهرداری پاریس است یا یکی از قضات دادگاه صلح (صلحیه - مترجم). دیگر از کسانی که در آن محله دیده می‌شدند گونشون بود که ما در روز جنگ قلعه باستیل او را دیدیم و همان است که پی‌نو می‌گفت این میرابوی ملت از میرابوی اشراف زشت‌تر می‌باشد. گونشون، میرابوی ملت، پیوسته با شورش و طغیان آشکار می‌شد و بعد از خاتمه شورش و قتل و خونریزی ناپدید می‌گردید و دیگر کسی او را نمی‌یافت مگر این که باز شورش شروع شود و کشتاری آغاز گردد و آن روز گونشون مانند جانوران صحرا، که از فواصل بسیار دور به نیروی شامه، وجود طعمه را احساس می‌نمایند و خود را به او می‌رسانند، او هم احساس می‌کرد که عنقریب وقایعی خونین اتفاق می‌افتد.

در وسط آن جمعیت و جرگه‌های مختلف، يك جوان لاغر اندام و بی‌رنگ با صورتی مهتابی و موهایی که به فرق چسبیده بود به تنهایی، مانند عقاب که پیوسته تنها است، قدم می‌زد و با کسی صحبت نمی‌نمود زیرا کسی را نمی‌شناخت و مردم هم او را نمی‌شناختند. آن جوان که بعدها عقاب را علامت رسمی خود کرد به نام ناپلئون بناپارت خوانده می‌شد و از اونیفورم وی معلوم می‌گردید که افسر توپخانه است و برای استفاده از مرخصی به پاریس آمده بدون اینکه بتواند از مرخصی خود، به مناسبت نداشتن دوستان صمیمی، استفاده نماید و همین جوان است که گفتیم

یادی از آتای بوسهر / ۳۳۱۹

يك روز در حزب ژاکوبنها حضور به هم رسانید و ژوزف بالسامو يك پیش‌بینی عجیب راجع به او نمود و پیشگویی خود را به ژیلبرت ابراز کرد. اگر بگویید که در آن روز این جمعیت بزرگ به وسیله چه کسی مورد تحریک قرار گرفته بود و چه کسی به آنها گفت آن روز در خیابانهای محله سن آنتوان مجتمع شوند می‌گوییم که مردی با موهای بلند و مجعد مانند یال شیر و با صدای نیرومند و درشت و خشن این جمعیت را به هیجان در آورده بود و وی به نام دانتون خوانده می‌شد که وقتی سان‌تر به دکان خود رفت او را در انتهای دکان یافت.

تا آن روز دانتون آن طور که باید شخصیت سیاسی خود را نشان نداده بود و گرچه از او در روزنامه‌ها اسم برده می‌شد و عده‌ای او را می‌شناختند و لسی نبوغ وی فقط از آن روز به بعد آشکار گردید و نامش در سراسر فرانسه معروف شد. دانتون از آن روز به بعد - به قول یکی از مورخین معروف فرانسه میشله - نابغه تزلزل ارکان سلطنت فرانسه گردید و بالاخره فعالیت او به آنجا رسید که می‌دانیم. اگر بپرسید که قدرت این مرد که تا آن روز مانند آتشی زیر خاکستر پنهان بود از کجا سرچشمه گرفت در جواب می‌گوییم که قدرت دانتون از خود ملکه ماری آنتوانت سرچشمه گرفت. آری، ماری آنتوانت، دانتون را بال و پر داد و او را بزرگ کرد و غافل از این بود که علیه خود و شوهر و فرزندانش مار در آستین می‌پروراند. چگونگی بزرگ کردن دانتون از طرف ملکه ماری آنتوانت از این قرار است که بعد از اینکه مقرر شد بایی از شهرداری پاریس برکنار گردد، تصویب شد که لافایت جای او را در شهرداری بگیرد و شهردار پاریس شود.

خوانندگان می‌دانند که لافایت مردی بود انقلابی و آزادیخواه اما مشروطه‌طلب محسوب می‌گردید و می‌دانست که فرانسه با امریکا خیلی فرق

دارد و اگر در امریکا رژیم جمهوری نایل به موفقیت گردیده و سبب سعادت جامعه شده در فرانسه به دلایلی که در این کتاب ذکر شد نخواهد گردید، و ملتی مثل فرانسه که در طی دوهزار سال تمام افتخارات خود را از رژیم سلطنتی کسب کرده باید رژیم سلطنتی خود را حفظ نماید منتها قدرت اشراف و کشیشها را تعدیل کند و دست آنها را از کار کوتاه نماید و ملت را در رأس امور قرار بدهد. وقتی که گفتند لافایت باید شهردار پاریس شود ماری آنتوانت کینه‌توز با تمام قوای خود مخالفت کرد و گفت اگر يك دشمن خونین من شهردار پاریس شود من ترجیح می‌دهم به اینکه لافایت شهردار باشد. همین طور هم شد و ماری آنتوانت از يك دشمن خویش که همانا پسیون باشد برای شهرداری پاریس حمایت کرد. پسیون را می‌شناسیم و همان است که لویی شانزدهم و ماری آنتوانت را از قصبة وارن به پاریس رجعت داد و در راه انواع اهانتها را بر خانواده سلطنتی فرانسه روا داشت ولی ماری آنتوانت به مناسبت خصومت نسبت به لافایت از پسیون طرفداری کرد و وی را شهردار پاریس نمود و یکی از اقدامات نخستین پسیون بعد از اینکه شهردار شد این بود که گارد مشروطه را منحل کرد و قرار گذاشت که افراد گارد ملی، کاخ سلطنتی را تحت نظر بگیرند که مبادا لویی شانزدهم و ملکه فرار نمایند و در خارج از فرانسه به اطیشها ملحق شوند.

روزی که پسیون با سمت شهردار وارد عمارت شهرداری گردید دو نفر در طرف چپ و راست او حرکت می‌کردند. آن کس که در طرف راست حرکت می‌کرد مدعی العموم شهرداری بود که ما در اینجا به وی کاری نداریم چون مربوط به سرگذشت کنونی ما نیست ولی آن کس که در طرف چپ پسیون وارد شهرداری شد دانتون بود که سمت معاون مدعی العموم شهرداری را داشت. دانتون معاون مدعی العموم شهرداری و ناطق

یادی از آقای بوسپر / ۳۳۲۱

معروف مردی بود قوی و چهار شانه، با دستهای سنگین و بزرگ و سینه‌ای برآمده و عریض مانند پهلوانان و صدایی که وقتی رها می‌کرد از يك كيلومتر آن طرفتر به گوش مستمعین می‌رسید. این مرد با صدای نیرومند و هیکل درشت و تنومند و صدای بلند خود، به منزله کوس انقلاب فرانسه شد و هر صدایی را مانند کوس چند برابر قوی می‌کرد و اگر کسی به او يك کلمه ایراد می‌گرفت ده کلمه، با صدای رعد پاسخ می‌گفت. قلبش آنقدر قوی بود که از هیچ چیز نمی‌ترسید و هیچ چیز هم نمی‌توانست در آن قلب بزرگ تولید ترحم و رقت نماید. دانتون از نظر نژادی به دو طبقه عوام و اشراف وابستگی داشت و لذا می‌توانست هم با عوام الناس گفتگو کند و هم با اشراف مشاجره نماید.

چند روز پیش از اینکه دانتون در صدد برآید که در پاریس تولید شورش کند لویی شانزدهم وزرایی را که مورد نفرت او بودند از کابینه خارج کرد و با اخراج وزرا قانون مربوط به کشیشها را مورد تو یا اعتراض قرار داد و این دو بهانه برای دانتون جهت شورش دو محله سن آنتوان و محله سن مارسو کافی به نظر می‌رسید و دانتون قرار گذاشت که روز ۲۰ ماه ژوئن شورش به عمل بیاید. حتی شورش يك محله هم برای دانتون کافی بود زیرا آن مرد انقلابی می‌دانست که شورش مردم مانند انبار باروت است که وقتی جرقه‌ای پرید و يك گوشه را آتش زد تمام انبار را محترق می‌کند و در شهر نیز همین که يك محله مبادرت به شورش کرد تمام شهر شورش می‌نمایند. دانتون در جلسه وجوه و سران محله سن آنتوان خود را نشان داد بلکه یکی از دست نشانده‌گان او که مردی لهستانی بود لزوم شورش را عنوان کرد ولی جلسه وجوه و سران محله سن آنتوان شورش را رد کرد و حاضر نشد که مردم مبادرت به طغیان بکنند، ولی دانتون آهسته به مردم لهستانی و سایر هم‌دستان خود گفت: ما بدون تصویب شورای سران و وجوه محله

مبادرت به شورش می‌کنیم.

و اما بهانه شورش برای دانتون این بود که در آن روز سکنه محله سن آنژوان فقط يك تظاهر ساده می‌کنند و در ضمن آن تظاهر عرضحالی به لویی شانزدهم می‌دهند و علیه و تو اعتراض می‌نمایند که چرا لویی شانزدهم قانون مربوط به کشیشها را مورد و تو قرار داده است. در آن روز قرار شد که تظاهر کنندگان دوکار بکنند: یکی اینکه عرضحالی به لویی شانزدهم تقدیم نمایند و دیگر اینکه در آن روز (۲۰ ژوئن) يك درخت به نام درخت آزادی بکارند. دانتون در آن روز می‌خواست بخصوص به لویی شانزدهم ضرب شست نشان بدهد و به وی بفهماند که وی ممکن است همه چیز خود را بر اثر مخالفت با تصویب لایحه مربوط به کشیشها از دست بدهد، و اما بیلو از قضایا مستحضر بود و می‌دانست که دانتون قصد دارد که مردم را وادار به شورش کند و به همین جهت قبل از روز ۲۰ ژوئن خود را به سان‌تر معرفی کرد و مانند آجودان یا معاون، همه جا با او می‌رفت و به مردم می‌گفت که برای روز ۲۰ ژوئن آماده باشند.

در شب بیستم ژوئن سال ۱۷۹۲ میلادی در يك خانه واقع در خارج از پاریس، دانتون به کسانی که می‌بایست در روز ۲۰ ژوئن علمدار شورش مردم باشند و آنها را اداره کنند وعده ملاقات داد و در آن خانه بیلو نیز حضور بهم رسانید. کسانی که در آن خانه و در آن شب جمع شدند اشخاصی بودند که فقط هنگام شورش و طغیان و قتل‌عام وجود آنها از گوشه‌ها و بیغوله‌ها یا مانند بیلو از ملاء عام آشکار می‌شود. این اشخاص که در آن شب آنجا جمع شدند و روز بعد می‌بایست که علمدار شورش مردم باشند هدف واحد نداشتند. بعضی از آنها برای عشق به آزادی می‌خواستند در شورش شرکت نمایند و بعضی دیگر مانند بیلو برای گرفتن انتقام می‌خواستند شريك شورش باشند و عده‌ای هم از فرط فقر و فاقه خواهان شورش

بادی از آفتاب بوسه / ۳۳۳

بودند چون تصور می کردند که سودی نصیب آنها خواهد شد. آنهایی که می بایست در آن خانه دانتون را ملاقات نمایند بعد از اینکه وارد می شدند در اطاقی بزرگ می نشستند و بعد یکایک از آن جا به اطاقی دیگر می رفتند و در آن اطاق دانتون مقابل يك ميز که نقشه پاریس روی آن گسترده شده بود به آنها دستور می داد و تکلیف هر کس را تعیین می کرد و پست جنگی هر يك را معین می نمود و آن شخص بعد از آنکه تعلیمات را می گرفت بدون اینکه با کسی صحبت کند از آن خانه خارج می شد و به طرف پاریس روانه می گردید.

میدان باستیل را به واسطه وسعتی که داشت و هم به مناسبت اینکه يك خیابان بزرگ از آنجا به مجلس شورای ملی و کاخ تویلری منتهی می گردید برای محل اجتماع اولیه در نظر گرفته بودند، ولی غیر از میدان باستیل میدانها و خیابانهای دیگر نیز برای اجتماعات کوچکتر در نظر گرفته شد. عصر روز نوزدهم ژوئن در خیابانهای پاریس مردم پایتخت فرانسه يك منظره عجیب دیدند و چشم آنها به زنی افتاد که لباس سرخ دربر کرده، دو تپانچه بر کمر زده و کنار تپانچه شمشیری آویخته بود. این زن به نام «ته روانی» خواند می شد که از زنان آزادیخواه بنام بود و مردم در آن روز می گفتند که تازه از بلژیک آمده است. ته روانی هجده ماه قبل از آن تاریخ به بلژیک رفته بود تا اینکه به آزادیخواهان بلژیک کمک نماید و خود او هم بلژیکی محسوب می گردید ولی در آنجا وی را گرفتند و به زندان انداختند. کسی نمی دانست که زن سرخ پوش انقلابی چگونه از زندان خارج گردیده و آیا او را آزاد کردند یا اینکه توانست زندانبانهای خود را بفریبد و فرار کند و در هر حال خیلی به موقع به پاریس رسیده بود و می توانست در شورش روز بعد شریک باشد. مردم وقتی او را می دیدند برای زن سرخ - پوش کف می زدند و هلله می کردند. ملکه ماری آنتوانت در آن روز از کاخ

توبلری، آن زن را هنگام عبور از مقابل کاخ دید و هلهلهٔ مردم را برای او شنید و پرسید: این زن کیست که مردم این طور مقدم او را با غریو و شادی استقبال می‌کنند؟ به او گفتند که این زن يك آزادبخواه می‌باشد که در گذشته در پاریس بود و بعد به بلژیک رفت و اینک از آنجا آمده است.

شبهای تابستان زود تمام می‌شود و روز فرا می‌رسد و شب ۲۰ ژوئن هم به زودی صبح شد و در ساعت پنج صبح تمام آنهایی که می‌بایست در شورش آن روز شرکت کنند و با قصد قلبی خوابیده بودند از منازل خارج گردیده و به طرف میدان باستیل، محل اجتماع بزرگ و اصلی روی آوردند. آنهایی که آن روز در مرکز اجتماع جمع می‌شدند می‌فهمیدند که آن اجتماع و شورش با طغیانها و شورشهای سابق فرق دارد زیرا در گذشته بدون برنامه و نقشه مبادرت به طغیان می‌کردند ولی آن روز هر کس رئیس خود را می‌شناخت و هر ریسی به نوبه خود می‌دانست که از کدام رییس مافوق باید دستور بگیرد و جای او در کجا می‌باشد و چه منطقه‌ای به او سپرده شده است و نظر به اینکه تهروانی سوابق آزادیخواهی درخشانی داشت (گو اینکه سوابق اخلاقی او به آن درخشندگی نمی‌رسید) يك دسته را هم به او سپردند و وی فرماندهٔ يك دسته شد. به طریق اولی بیلو آشنای قدیمی ما هم دارای يك دسته شد و عنقریب خواهیم دید که بیلو در آن روز چه نقش بزرگی را بازی کرد.

نزدیک ساعت یازده شخصی ناشناس وارد میدان باستیل شد و به هر يك از رؤسا و از جمله بیلو نزدیک گردید و چیزی به آنها گفت و قوای شورشیان و وطن پرستان به حرکت درآمد. وقتی این عده از میدان باستیل حرکت کرد بیست هزار نفر بودند و از این جمعیت فقط دو دسته که تحت ریاست سانتر و بیلو قرار داشتند تا اندازه‌ای دارای اسلحه یعنی تفنگ و شمشیر بودند و باقی دسته‌ها تقریباً فاقد اسلحه محسوب می‌شدند. در این

یادی از آقای بوسهر / ۳۳۲۵

بیست هزار نفر کمتر دیده می شد که مردم لباس مرتب و چهره سرخ و سفید داشته باشند. چهار سال گرانی نان و شرایط نیمه قحطی با توجه به اینکه سه سال آن انقلاب بود شکمها را بر پشت چسبانیده چهره ها را لاغر و زرد کرده بود. لباس این جماعت را اردنکوت پاره و بلوزهای ژنده و کفشهای مندرس و عموماً وصله خورده تشکیل می داد. اسلحه آنها هم مانند البسه شورشیان حکایت از فقر و فاقه می کرد.

هر کس، هر چه به دستش رسیده برداشته، راد افتاده بود. بعضی تیر و داس و برخی نیزه داشتند و عددای با چماق و سیخ کباب حرکت می کردند و دیده شد که کسانی يك تیغه شکسته چاقو را با طناب به چوبی بسته مانند نیزه حمل می کردند یا اینکه گزن پینه دوزی را بالای چوبی نصب نمودند، می خواستند مانند کارد یا شمشیر از آن استفاده کنند. بیرق آنها عبارت بود از يك قطعه چوب مانند دار که عروسکی را بدان حلق آویز نموده نامش را ماری آنتوانت گذاشته بودند و علاوه بر آن يك دل گاو را بالای نیزه نهاده و می گفتند که قلب اشراف است. در دست بعضی از آنها علمهایی دیده می شد که عباراتی مبنی بر اینکه خواهان تصویب لایحه مربوط به کشیشها از طرف لویی شانزدهم و بازگردانیدن وزرایی که از کابینه اخراج شده اند بود. پیشاپیش یکی از دسته ها تهروانی زن آزادیخواه و سرخ پوش در حالی که روی يك ارابه توپ دراز کشیده بود حرکت می کرد و يك عده از مردم توپ مزبور را می کشیدند.

مدت سه ساعت طول کشید تا اینکه این جمعیت توانست که از خیابان بزرگی که میدان باستیل را به سایر قسمتهای شهر متصل می کرد بگذرد. این جمعیت مانند رودی بود که از وسط دردای وسیع و مسطح عبور نماید و از چپ و راست رودخانه ها و نهرها بدان متصل گردند و آب رود را زیاد نمایند زیرا هر چه جلو می رفت از خیابانها و کوچه های اطراف

عده‌ای به آن منضم می‌شدند و سبب تراکم آن می‌گردیدند. حتی در آن موقع که روز ۲۰ ژوئن سال ۱۷۹۲ بود فرانسه سرود ملی نداشت و این دسته‌گاهی تصنیف «خوب خواهد شد» را می‌خواندند. تصنیف مزبور بر اثر مرور زمان، از حیث مطلب و آهنگ قدری تغییر یافته و مبدل به يك آواز جنگی و ملی شده بود. همان طوری که از دور صدای زلزله شنیده می‌شود، آنهایی که در نقاط دیگر بودند مدتی قبل از اینکه جمعیت مزبور را ببینند صدای پای آنها را می‌شنیدند و آهنگ تصنیف آنها از راه دور، مانند مهمه طوفان به گوش می‌رسید. گاهی هم فریاد می‌زدند زنده باد ملت و مرده باد آقا و خانم و تو.

دسته‌ای که در پیشاپیش آن سان‌تر حرکت می‌کرد حامل يك درخت تبریزی جوان بود که می‌خواستند آن را در میدان بزرگ کاخ توپلری بکارند ولی وقتی می‌خواستند به آن طرف بروند يك دسته از افرادگارد ملی جاوی آنها را گرفته و گفتند صلاح نیست که از این طرف عبور کنید. شب قبل دانتون به رؤسای دسته‌ها گفته بود که می‌خواهد لویی شانزدهم را بترساند ولی نگفته بود که قصد کشتن لویی شانزدهم را دارد. رؤسای دسته‌ها هم با متابعت از آنچه دانتون گفته بود اصرار و لجاجت نکردند و گفتند می‌رویم و درخت را در میدان دیگر می‌کاریم و همین کار را هم نمودند، ولی صدای آنها کماکان به گوش می‌رسید که تصنیف خوب خواهد شد را می‌خواندند یا می‌گفتند لایحه مربوط به کشیشها باید از طرف لویی شانزدهم قبول شود و وزرایی که از کابینه اخراج شده‌اند برگردند و مرده باد آقا و خانم و تو. هنوز این ستون مسافتی با مجلس شورای ملی راه داشت که وکلای مجلس در تالار جلسه صدای آنها را شنیدند و ژیدوندها مصمم شدند شصت نفر از وکلای مجلس را به کاخ توپلری بفرستند که کاخ یعنی لویی شانزدهم و خانواده او را محافظت نمایند، چون ژيروندها هم با وجود حرارتی که

داشتند نمی خواستند که آسیبی به لویی شانزدهم برسد.

وقتی که مراسم نشانیدن درخت به پایان رسید، بیلو بانگت برآورد که ملت باید و کلای خود را ببینند و از مقابل و کلای مجلس رژه بروند. پیشنهاد بیلو به اطلاع مجلس شورای ملی رسید و مجلس بعد از قدری گفتگو با آن موافقت کرد و درهای تالار جلسه باز شد و سیل جمعیت وارد تالار جلسه علنی گردید و قرار شد که مردم از يك طرف تالار وارد و از طرف دیگر خارج شوند. ولی قبل از اینکه رژه شروع شود بیلو پیشنهاد کرد که درخواست ملت به صورت عرضحال باید برای مجلس شورای ملی قرائت گردد. این درخواست همان بود که مردم روی علمهای خود به صورت شعار نوشته بودند و می گفتند که وزیرای اخراج شده باید به کابینه برگردند و لویی شانزدهم با قبول لایحه مربوط به کشیشها موافقت نماید. بعد از خواندن عرضحال، رژه مردم از تالار جلسه آغاز گردید و با اینکه مردم به هیئت اجتماع وارد و خارج می شدند باز مدتی طول کشید تا وقتی که رژه مردم به انتها رسید و در تمام این مدت و کلای مجلس شورای ملی به احترام ملت کلاهها را از سر برداشته و ایستاده بودند.

بعد از خاتمه رژه، بیلو که از موفقیت مزبور دلگرم شده بود گفت: اینک ملت باید نزد لویی شانزدهم برود و عرضحال خود را برای او بخواند و او را وادار به قبول مفاد عرضحال نماید. بر بیلو ایستاد گرفتند که چنین چیزی نمی شود. بیلو گفت: وقتی که مجلس ملت را پذیرفتند لویی شانزدهم نیز می تواند و باید مردم را بپذیرد زیرا لویی شانزدهم بزرگتر از مجلس نیست و از رئیس مجلس هم بزرگتر نمی باشد، چون وقتی وارد مجلس می شود صندلی او را طرف چپ صندلی رئیس می گذارند بدون اینکه آن صندلی امتیازی نسبت به صندلی رئیس مجلس داشته باشد. وقتی به لویی شانزدهم اطلاع دادند که ملت می خواهد او را ببیند و عرضحال

خود را به او تقدیم کند وی پذیرفت و گفت: بیست نفر را از بین خود انتخاب نمایند که بیایند و عرضحال خود را به من بدهند. منظور بیلو این بود که لویی شانزدهم آن قدرت عمومی و علمها و شعارهای آنان را مشاهده نماید، ولی به او جواب دادند که ورود این همه افراد به کاخ تویلری امکان ندارد اما ورود بیست نفر بلامانع است.

در آن موقع تمام درهای کاخ که به طرف خارج باز می گردید بسته شده بود و سه هنگ سرباز پیاده و دو اسواران سوار ژاندارمری با چهار ارابه توپ، از کاخ تویلری محافظت می کردند و ماری آنتوانت که آن همه مستحفظ را می دید فکر می کرد که خطری او و شوهرش را تهدید نمی نماید. ولی مردم که کاخ تویلری را ندیده بودند می خواستند که آن کاخ را ببینند و وارد باغ شوند و افسرانی که محافظت درها را داشتند می گفتند که بدون حکم مخصوص از طرف لویی شانزدهم نمی توانند درها را بگشایند. سه نفر داوطلب شدند که بروند و لویی شانزدهم را وادارند که دستور بدهد درها را بگشایند و دو نفر از آنها قصاب به شمار می آمدند و سومی موشه قاضی صلیحه بود که نام او ذکر شد و شرحش را به اختصار دادیم. آن سه نفر به حضور لویی شانزدهم رسیدند و موشه که قامتی کوچک و کوتاه داشت لب به سخن گشود و گفت: اعلیحضرتا، عده ای از هموطنان بر طبق قانون و بدون اینکه قصد سویی داشته باشند مجتمع شده اند که عرضجالی را به اطلاع مجلس شورای ملی برسانند و مراسم يك جشن ملی را انجام بدهند زیرا امروز روز بیستم ژوئن و مصادف با روزی است که برگزیدگان ملت در تالار بازی پوم جمع شده بودند و اینک هموطنان درخواست می نمایند که درهای کاخ به روی آنها گشوده شود تا اینکه از باغ تویلری بگذرند ولی صاحب منصبان درها را نمی گشایند و می گویند که بدون حکم مخصوص نمی توانند درها را باز کنند و ما آمده ایم که از اعلیحضرت بخواهیم امر

کنند که درها باز شود و مردم از باغ تویلری بگذرند.

لویی شانزدهم در جواب گفت: آقا، از علایم لباس شما پیدا است که شما عضو دادگستری هستید و طبعاً کسی که دارای این شغل است بیشتر به اجرای قانون علاقمند می باشد و من حاضریم که دستور بدهم درها را بگشایند و مردم وارد باغ شوند و از درب اصطبل واقع در انتهای تویلری خارج گردند مشروط بر اینکه آرامش بر هم نخورد و مخصوصاً اختلال آرامش و نظم برای مردم به طور کلی و برای آنهایی که در این اطراف خانه دارند تولید زحمت ننماید. بعد لویی شانزدهم صاحب منصبی را صدا زد و دستور داد که درهای کاخ به روی مردم گشوده شود و آن سه نفر به اتفاق صاحب منصب که مأمور بود حکم لویی شانزدهم را به صاحب منصبان نظامی ابلاغ نماید از حضور شاه مراجعت کردند. بر حسب امر لویی شانزدهم درب بزرگ باغ گشوده شد و مردم هجوم آوردند و معلوم است که وقتی جمعیتی فراوان بخواهد از يك در، ولو بزرگ باشد داخل شود در مدخل و آستان آنجا، احساس تنگی جا و خفگی می کند و مردم که از بیم خفگی به هیجان آمده بودند طوری فشار آوردند که طرف راست و چپ که طارمی آهنی بود درهم شکست و فرو ریخت ولی مردم وقتی که وارد باغ و فضای آزاد و وسیع گردیدند نفسی به راحتی کشیدند و بعد به طرف مخرج باغ به راه افتادند که از درب اصطبل خارج شوند. اما آنهایی که مدخل کاخ تویلری را گشوده بودند فراموش کردند که مخرج آن را هم بگشایند به طوری که مردم با يك درب بسته مواجه گردیدند و فریاد اعتراض آنها بلند گردید و صاحب منصبان که دستوری برای باز کردن درب مخرج نداشتند باز به لویی شانزدهم مراجعه نمودند و او دستور داد که درب مخرج واقعی در نزدیکی اصطبل را هم بگشایند.

در اینجا برای اینکه خوانندگان مطلب را بهتر ادراک نمایند باید بگوییم

که وضع کاخ تویلری در آن موقع با آنچه که شما در تاریخ تحریر این کتاب در پاریس می بینید فرق داشت و از آن موقع تا به حال تغییراتی در این کاخ داده شده که قسمتی از آن در دوره سلطنت ناپلئون اول تغییر کرد زیرا ناپلئون اول این کاخ را مقرر سکونت نمود کرده بود. آن موقع کاخ تویلری سه حیاط داشت و هر حیاط متعلق به يك دستگاه عمارت بود و عمارت اصلی که قسمت مرکزی کاخ تویلری را تشکیل می داد به نوبه خود منقسم به چند کوشك می گردید که ما در این کتاب به اقتضای سیر قضایا به بعضی از آن کوشکها اشاره کردیم. مردم در حالی که در باغ یا حیاط اصلی متفرق بودند، بیلو خود را به کسانی که از درب واقع در نزدیک اصطبل خارج شده بودند رسانید و گفت: کجا می روید؟ برگردید، ما که برای تماشا بدینجا نیامده بودیم، ما آمده بودیم که عرضحال خود را به لویی شانزدهم بدهیم و نتیجه بگیریم و نباید بدون اخذ نتیجه برویم زیرا هرگاه بدون اخذ نتیجه برویم بعد از چند روز دیگر باید مراجعت نماییم. این گفته مردم را متوجه کرد که به راستی آنها برای تماشا به آنجا نیامده بودند و لذا قسمتی از آنها که بیرون رفته بودند مراجعت کردند و آن عده هم که می خواستند بیرون بروند صرف نظر نمودند و یادآوری و تشجیع بیلو سبب گردید که توقف نمایند تا اینکه عرضحال خود را به لویی شانزدهم بدهند.

در آن موقع وضع مردم و نظامیهایی که مستحفظ کاخ تویلری بودند از این قرار بود: بعد از اینکه مردم وارد باغ تویلری شدند يك عده از باغ خارج شدند و بیرون صف کشیدند و يك عده دیگر هم وارد قسمت داخلی کاخ و عمارات گردیدند که در بین آنها عده ای از افسران گارد ملی دیده می شدند و بنابراین در خود باغ در قبال مردم کسی نبود و مخصوصاً این کار را کرده بودند که مبدا بین مردم و نظامیها تصادمی تولید شود و سبب سوانح ناگوار گردد. وقتی که بیلو مردم را تشجیع به توقف کرد آنها

در باغ تویلری و زیر آفتاب ماه ژوئن به حال انتظار ایستادند و گرمای آفتاب از يك طرف و گرسنگی از طرف دیگر، آنها را آزار می داد، زیرا تمام آن جمعیت که ساعت پنج یا شش صبح از خانه های خود خارج گردیده بودند تا آن ساعت نتوانستند چیزی بخورند. بعضی از آنها که امیدوار بودند در خانه نانی داشته باشند می خواستند به منازل خویش برگردند و شکم را سیر نمایند ولی عده ای بعد از بازگشت از آنجا تازه باید بروند و در فکر تحصیل نان باشند و این موضوع خشم آنها را برمی انگیزد. این بود که بر اثر گرسنگی و تشنگی و گرما غضب آلود، درب طارمی عمارت را به شدت به تکان در آوردند و بعضی از آنها آن در را به لگد گرفتند.

صاحب منصبان گارد ملی که در داخل عمارت بودند گفتند: هموطنان، این کاری که شما می کنید خوب نیست و نباید به خانه کسی اعم از اینکه خانه شاه یا رعیت باشد آسیب رسانید و خوب است بیست نفر را از بین خود انتخاب نمایید تا اینکه وارد عمارت شوند و اگر عرض حال و عریضه ای دارند بگویند یا تقدیم کنند. مردم که این را شنیدند غضبشان شدیدتر شد زیرا آنها تصور می کردند که نمایندگانشان در داخل عمارت مشغول مذاکره هستند در صورتی که تازه می شنیدند که بایست بیست نفر نماینده انتخاب نمایند و در همین لحظه، تهروانی خانم سرخ پوش و انقلابی در حالی که همچنان روی ارا به توپ دراز کشیده بود آمد و گفت: برای چه اینجا معطل هستید و چرا فریاد می زنید؟ در جواب او گفتند: در را بسته اند و ما را به داخل عمارت راه نمی دهند و ما در اینجا مدتی است که در حال انتظار بسر می بریم. خانم تهروانی از توپ پایین پرید و فریاد زد: عقب بروید، عقب بروید، خوشبختانه توپ پر است و من هم اکنون با يك گلوله توپ این در را درهم خواهم شکست.

صاحب منصبان گارد ملی که در داخل عمارت بودند وقتی فریادهای

زن سرخ‌پوش را شنیدند و دیدند که آن زن بر مردها امر کرد که توپ را عقب ببرند و برای شلیک آماده نمایند فهمیدند که عنقریب وضع مخوفی پیش خواهد آمد و به زن انقلابی و دیگران گفتند: از شلیک توپ خودداری کنید چون سبب خونریزی خواهد شد و شما بیش از ما آسیب خواهید دید و اگر قول می‌دهید که با نظم وارد عمارت شوید و عرضحال خود را تقدیم کنید در را می‌گشاییم. ته‌روانی گفت: مگر تا این موقع از مردم بی‌نظمی سرزده که شما به آنها اتمام حجت می‌کنید؟ و بعد حرکتی نمود تا تهدید خود را به موقع اجرا بگذارد و صاحب‌منصبان گارد ملی از بیم وقوع حوادث ناگوار درب عمارت را گشودند و يك مرتبه دیگر مردم هجوم آوردند و این مرتبه تهاجم آنها به قدری شدید بود که ارابه توپ را هم با خود بردند و يك وقت صاحب‌منصبان گارد ملی متوجه شدند که ارابه توپ از پله‌های عریض کاخ بالا رفت و بالای پله‌ها وارد اطاق سرسرا شد. صاحب‌منصبان جلوی مردم را گرفتند و گفتند: این چه وضعی است؟ شما که درخواستی دارید آیا تصور می‌نمایید که به این ترتیب می‌توانید منظور خود را حاصل کنید؟ اینجا کاخ سلطنتی است و شما برای چه يك ارابه توپ را وارد آپارتمان پادشاه فرانسه کرده‌اید؟

مردم مثل این بود که خود از مشاهده يك ارابه توپ، در آپارتمان پادشاه فرانسه متعجب شدند و گفتند: راست است و ما نمی‌بایست که این توپ را به اینجا بیاوریم و اینك آن را برمی‌گردانیم. آنگاه همه هجوم آوردند که ارابه توپ را برگردانند و از اطاق سرسرا خارج کنند و از پله‌ها پایین ببرند، اما محور چرخ ارابه توپ که برآمدگی داشت به چهارچوب درگیر کرد و لوله توپ که برگردانید شده بود، متوجه مردم گردید. دسته‌های جدیدی از جمعیت وارد کاخ توپلری می‌شدند و خود را به داخل عمارت و به آپارتمان سلطنتی می‌رسانیدند و می‌دیدند که يك ارابه توپ

در آنجا وجود دارد که لوله‌اش به طرف مردم متوجه شده و مردم که نمی‌دانستند آن ارا به توپ، به وسیله خود مردم به آنجا منتقل گردیده، فریاد نفرت برمی‌کشیدند و می‌گفتند که حتی در آپارتمان خصوصی لویی شانزدهم برای شلیک به طرف مردم توپ قرار داده‌اند! در وسط فریادهای هول‌انگیز مردم و در حالی که آنها مرتباً شعار می‌دادند، چند نفر از میهن پرستان مأمور شدند که به ضربت تبر چهارچوب را بشکنند و محور چرخ توپ را آزاد نمایند تا اینکه بتوانند ارا به توپ را که از پله‌ها بالا برده بودند به باغ برگردانند.

این عمل دو انعکاس متفاوت در دو نقطه به وجود می‌آورد: مردمی که در باغ و داخل عمارت بودند و کسانی که از عقب می‌آمدند گمان می‌کردند که ملت باقهر و غلبه آن توپ را تصرف کرده و اکنون به ضربت تبر مشغول در هم شکستن آن است و وظیفه خود می‌دانستند که به نحوی با وطن پرستان مزبور کمک نمایند. ولی صدای ضربات تبر در داخل عمارت انعکاس دیگر تولید می‌کرد و لویی شانزدهم و ماری آنتوانت و اطرافیان آنها تصور می‌نمودند که مردم با ضرب تبر مشغول شکستن درها هستند که خود را به آنها برسانند و ماری آنتوانت و شوهر و اطفالش را به قتل برسانند. این بود که بعد از هر صدای تبر، عده‌ای که اطراف لویی شانزدهم بودند بیشتر دایره را در پیرامون او تنگ می‌کردند و عزم آنها برای اینکه تا آخرین نفر جهت حفظ لویی شانزدهم و خانواده‌اش کشته شوند ثابت می‌گردید. آن عده عبارت بودند از عده‌ای از اصیل زادگان و صاحب منصبان قدیمی که صبح آن روز وقتی دیدند اوضاع شهر مغشوش است خود را به کاخ توپلری رسانیدند و خدمت خود را به لویی شانزدهم عرضه داشتند و گفتند با منت حاضرند که جان را در راه حفظ او فدا نمایند.

وقتی صداهای تبر بلند شد، مردی سیاه‌پوش که تا آن موقع کسی او را

ندیده بود به طرف لویی شانزدهم رفت و گفت: اعلیحضرتا، بد من اطمینان داشته باشید و هرگاه شما حرف مرا بشنوید من بد شما اطمینان کامل می‌دهم که هیچ اتفاق ناگواری نخواهد افتاد.

۲۲۷

در آنجا که لویی شانزدهم می بیند بدون اینکه انسان انتقلا بی باشد می تواند شبکلاه سرخ بر سر بگذارد

این مرد دکتر ژیلبرت بود که کمتر به دربار می آمد و هر وقت که او را در دربار می دیدند ورود او با يك حادثه بزرگ قرین می شد. لویی شانزدهم و ماری آنتوانت که ژیلبرت را دیدند به يك صدا گفتند: دکتر، شما کجا بودید؟ بیرون چه خبر است؟ ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، مردم به کاخ هجوم آورده اند و این صداها که می شنوید فریاد مردم است که می خواهند شما را ببینند.

ملکه و شاهزاده خانم الیزابت به يك زبان گفتند: شاه نباید از اینجا برود زیرا اگر از اینجا برود او را به قتل خواهند رسانید. ژیلبرت خطاب به شاه گفت: اعلیحضرتا، آیا موافق هستید که در این موقع خطرناک

اختیاری را که به يك ناخدای کشتی می دهند به من بدهید؟ یعنی آیا حاضر هستید که به من اختیار کامل بدهید که من خطر طوفان و غرق کشتی را دور کنم؟ شاه گفت: بلی. ژیلبرت، فرمانده گارد ملی محوطه کاخ را صدا زد و گفت: اعلیحضرت باید بیرون تشریف ببرند و خودشان را به مردم نشان بدهند و شما باید مواظب ایشان باشید. بعد خطاب به شاه گفت: اعلیحضرتا، تشریف ببرید و خودتان را به ملت که خواهان دیدار شماست نشان بدهید. ملکه بانگ زد: من هم می روم، من هم می روم، من نمی گذارم شاه از من جدا شود و باید با او باشم. شاهزاده خانم الیزابت گفت: من هم نمی گذارم که برادرم تنها برود و آسیب ببیند و اگر قرار است کشته شویم من باید زودتر از برادرم به قتل برسم. دکتر ژیلبرت خطاب به ملکه گفت: علیاحضرتا، شما همین جا باشید و تکان نخورید و روی خود را به طرف شاه نمود و گفت: اعلیحضرتا، به علیاحضرت بگویید که از تعقیب شما صرف نظر نمایند و همین جا باشند ولی عیب ندارد که والا حضرت شاهزاده خانم الیزابت با شما بروند.

ملکه خواست اعتراض کند ولی شاه گفت: خانم، اندرز دکتر ژیلبرت را بپذیرید و در صورت لزوم از او امر او اطاعت نمایید زیرا یقین دارم که او در این لحظه خواهان خیر و صلاح ماست. آنگاه گفت: آقای دکتر، آیا شما قول می دهید که به ملکه و فرزندان من آسیب نرسد؟ ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، قولی که من اکنون به اعلیحضرت می دهم قول ناخدایی است که می کوشد سفینه خود را از غرق نجات بدهد و عرض می کنم که یگانه قول من این است که اگر سفینه غرق شود ناخدا هم با آن غرق خواهد گردید. ولی ماری آنتوانت نمی خواست که شوهر خود را ترك نماید به طوری که ژیلبرت با خشونت گفت: خانم، خواهش می کنم توقف کنید و از تعقیب اعلیحضرت صرف نظر نمایید زیرا اگر مردم شما را با

اعلیحضرت ببینند، خطر مضاعف خواهد شد زیرا دروغ یسا راست، مردم شما را مسئول مقاومت شاه در قبال تقاضاهای خود می‌دانند و فکر می‌کنند شما هستید که نمی‌گذارید اعلیحضرت تقاضای مردم را اجابت نماید و لذا بهتر این است که در این موقع با عدم حضور خود، وظیفهٔ برقگیر را انجام بدهید و امواج برق را رد نمایید و نگذارید این امواج بر اثر حضور شما متوجه اعلیحضرت گردد. ملکه گفت: اگر این طور است من از خدا می‌خواهم که صاعقه فقط روی من بیفتد و به شوهر و اطفالم آسیب وارد نیارد. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، هر گاه از عرایض من پیروی نمایید به هیچ يك از اعضای خانوادهٔ سلطنتی آسیبی وارد نخواهد آمد.

در حالی که شاه به اتفاق فرماندهٔ گارد ملی از محوطهٔ کاخ سلطنتی دور می‌شد ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، اگر شما با اعلیحضرت می‌رفتید بدون تردید بدبختی غیر قابل جبرانی روی می‌داد ولی حال که تنها هستید من امیدوارم که بتوان از وجود علیاحضرت، به تنهایی برای نجات خانوادهٔ سلطنتی استفاده کرد اما يك شرط دارد. ماری آنتوانت گفت: شرطش چیست؟ ژیلبرت گفت: شرطش این است که امروز لو برای چند دقیقه هم که شده، علی رغم تمایل قلبی خودتان به مردم روی خوش نشان بدهید. ملکه گفت: آنها آمدند که من و فرزندان و شوهرم را به قتل برسانند و من به آنها روی خوش نشان بدهم؟ ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، برای سلامتی بدن گاهی از اوقات باید داروی تلخ را خورد و شما هم امروز برای سلامتی شوهر و فرزندان چند دقیقه این داروی تلخ را سر بکشید و با مردم خوشرویی نمایید. ژیلبرت نظری به اطراف انداخت و دید خانمهایی که جزو ندما یا خدمهٔ مخصوص ملکه هستند حضور دارند و گفت: علیاحضرتا، بفرمایید، و شما هم خانمها، در تعقیب علیاحضرت بیایید.

همه به راه افتادند و ژیلبرت که به اوضاع کاخ سلطنتی وقوف داشت

جلو افتاد. او می‌خواست در بین اماکن سلطنتی تالاری را پیدا کند که بتواند در آنجا صحنه‌ای را که میل داشت، مانند يك صحنه پرداز تئاتر به معرض نمایش بگذارد و تالار شورای سلطنتی را که تالاری وسیع بود برای این صحنه‌سازی در نظر گرفت. فریادهای مردم به گوش می‌رسید و ضربات لگد و تبر که به درها می‌خورد مسموع می‌گردید و معلوم می‌شد که خاق از انتظار خسته شده‌اند و به احتمال قوی کسانی آنها را تحريك کردند که درهای کاخ تویلری را بشکنند و به اطاقها حمله‌ور گردند. ولیعهد كوچك و خواهر اواز چپ و راست، دامن مادر را گرفته، می‌لرزیدند و ماری‌آنتوانت رنگ بر صورت نداشت معه‌ذا به راهنمایی ژیلبرت پیش می‌رفت و ژیلبرت در دل می‌گفت: خدا کند که ما قبل از مردم به تالار شورای سلطنتی برسیم و آنها نرسیده باشند. ژیلبرت دریافت که خوشبختانه هنوز کسی وارد تالار شورای سلطنتی نشده و به سرعت ملکه و دو فرزند او، سپس خانمها را وارد تالار کرد و مثل ناظم صحنه تماشاخانه، برای هر يك از آنها جایی تعیین نمود و لحظه به لحظه به ماکه می‌گفت: فراموش نکنید که نباید با مردم ترش‌رویی نمایید، فراموش نشود که باید برای چند دقیقه با مردم با رأفت رفتار کنید.

در حالی که ژیلبرت جای هر کس را تعیین می‌نمود ضربات شدید لگد و تبر، به درب تالار شورای سلطنتی می‌خورد و صدای ناله‌ی چوب، که گویی از ضربات مزبور رنج می‌برد بر می‌خاست. ژیلبرت در آن تالار میزی را مقابل ملکه نهاده، دو طفل ماری‌آنتوانت را روی میز قرار داد. ولیعهد كوچك روی میز نشسته، خواهرش در کنار او ایستاده دست را در گردن برادر كوچك انداخته بود. ژیلبرت به ملکه گفت که پشت سر دو طفل خود بایستد و قصد داشت تا بی‌گناهی اطفال را وسیله‌ی دفاع گناهکاری مادر قرار بدهد. خانمها هم هر يك به طرزی مخصوص در پشت ملکه یا طرفین او

قرار گرفتند و وقتی صبحه کامل شد مهاجمین آخرین ضربات را بر در وارد می آوردند. ملکه می خواست جای خود را تغییر بدهد و مقابل اطفال بایستد ولی ژیلبرت گفت: از جا تکان نخورید و توصیه مرا فراموش ننمایید. تمام اشکال کار در چند دقیقه اول است و بعد از آن، مشکل آسان خواهد شد.

درب تالار در هم شکست و فرو ریخت و يك مشت زن، فریاد زنان به درون تالار ریختند و ژیلبرت گفت: هموطنان، بفرمایید داخل شوید، بفرمایید داخل شوید، ملکه و اطفال او منتظر شما هستند. زنها فریاد می زدند: این زن اطریشی کجاست؟ خانم و تو کجاست؟ و ژیلبرت که می دانست لحظات اولیه ورود آن زنها خیلی خطرناک است با اینکه مردی ترسو نبود، برای ملکه و فرزندانش می لرزید. دکتر ژیلبرت احساس می کرد آن دقیقه از دقایقی است که اختیار حوادث و سرنوشت بشر از دست او خارج می باشد چون خداوند تبارک و تعالی می تواند يك کوه آتش فشان را يك مرتبه خاموش، یا يك سیل خروشان را دفعتاً متوقف نماید و با اینکه يك مردمادی مانند ژیلبرت کمتر به فکر خداوند می افتد در دل گفت: خدایا، این زن و فرزندان او را در این لحظه خطرناک حفظ کن. زنی با موهای پریشان و عرق ریزان، جلوتر از زنهای دیگر شمشیر برهنه ای را تکان می داد و فریاد می زد: این زن اطریشی کجاست تا به دست خود او را قطعه قطعه کنم؟ ژیلبرت بازوی او را گرفت و گفت: هموطن، اگر ملکه را می خواهی، ملکه و اطفال او در اینجا هستند. ملکه تبسم کنان به آن زن گفت: فرزند عزیز، چرا نسبت به من خشمگین هستید؟ آیا از طرف من آسیبی به شما رسیده است؟

زن که هیچ انتظار نداشت به آن ملایمت و رأفت و آن منظره معصوم خانوادگی مواجه گردد، با حیرت ایستاد و گفت: نه خانم. ملکه همچنان با تبسم و محبت گفت: اگر من نسبت به شما بدی نکرده ام برای چه می خواهید مرا به قتل برسانید؟ زن جوان نوك شمشیر خود را فرود آورد و متوجه

کف تالار کرد و جویده گفت: به من گفته بودند که شما باعث بدبختی و محو ملت می‌شوید. ماری آنتوانت گفت: فرزند عزیز، به شما دروغ گفتند و شما را فریب دادند زیرا من هم مثل شما فرانسوی و خواهان سعادت ملت فرانسه هستم و علت اینکه فرانسوی می‌باشم این است که با پادشاه فرانسه ازدواج کرده‌ام و فرزندان من در فرانسه متولد شده‌اند و فرانسه مدتی است که وطن اصلی من گردیده و کیست که بخواهد وطن و ملت خود را بدبخت ببیند و من بر روزی افسوس می‌خورم که شما مرا دوست می‌داشتید و من خود را از زنهای نیک بخت جهان می‌دانستم. ملکه این کلمات را گفت و آه کشید و زن جوان شمشیر خود را رها کرد و به گریه درآمد و گفت: خانم، مرا ببخشید، من خیلی از شما معذرت می‌خواهم زیرا شما را نمی‌شناختم و اینک می‌بینم که شما زنی خوب و وطن پرست هستید. ژیلبرت آهسته به ملکه گفت: علیاحضرتا، به همین ترتیب ادامه بدهید و با آنها با ملایمت صحبت کنید و من به شما اطمینان می‌دهم که ده پانزده دقیقه دیگر تمام اینها، زن و مرد به پاهای شما خواهند افتاد. ژیلبرت بعد از اینکه مطمئن گردید که ملکه و فرزندان او از خطر رسته‌اند، ماری آنتوانت را به چند نفر از صاحب منصبان گارد ملی سپرد و خود از آن تالار خارج شد تا خویش را به لویی شانزدهم برساند و ببیند که وی چه می‌کند و آیا خطری او را تهدید می‌نماید یا نه.

لویی شانزدهم نیز دریکی از تالارها مصادف با وضعی شبیه به تهاجم زنها به تالار شورای سلطنتی گردیده بود و شنید که ضربات شدیدی به در می‌کوبند و بانگ زد: در را بگشایید، در را بگشایید. یکی از صاحب منصبان دوید و در را گشود و گفت: آقایان، در را نشکنید زیرا خود شاه امر کرد که در را به روی شما باز کنیم. وقتی که آن عده به داخل اطاق هجوم آوردند آنهایی که در اطاق شاه بودند توانستند چند صندلی راحتی و يك

نیمکت راحتی را جلوی لویی شانزدهم قرار بدهند که بین آنها و انقلابیون فاصله‌ای به وجود بیاید و لویی شانزدهم وقتی دید که آن عده به اطاق تهاجم نمودند بانگ زد که مرا تنها نگذارید و چهار نفر از صاحب‌منصبان گارد ملی و درباری خود را به کنار شاه رسانیدند و شمشیرها را از غلاف بیرون آوردند ولی لویی شانزدهم گفت: آقایان، من فقط به شما گفتم که مرا تنها نگذارید و دیگر نگفتم که شمشیر از غلاف بیرون بکشید، شمشیر خود را غلاف نمایسد زیرا نباید شمشیر از غلاف بیرون بیاید. لویی شانزدهم خوب متوجه بود که هرگاه شمشیر از غلاف بیرون بیاید تولید تحریک می‌کند و تحریک هم تولید فتنه و خونریزی می‌نماید و با اینکه شمشیرها زود غلاف شد مردی ژنده پوش که لباس او آستین نداشت با دو دست عریان، کف بر دهان آورده، به طرف لویی شانزدهم دوید و گفت: آه، آقای وتو، آیا این تو هستی؟ آن مرد نیزه‌ای در دست داشت که پیکان آن را یک تیغه چاقوی بدون دسته تشکیل می‌داد و خواست که با نیزه مزبور لویی شانزدهم را مجروح نماید ولی صاحب‌منصبانی که در آنجا بودند بدون اینکه شمشیر را از نیام بیرون بیاورند بسا شمشیری که در غلاف بود جلوی چاقوی او را گرفتند.

لویی شانزدهم با اینکه خود را در معرض خطر حمله آن مرد دیده بود خطاب به افسران و اطرافیان خود گفت: آقایان، از جلوی من کنار بروید برای اینکه من می‌خواهم در بین ملت خود باشم و دلیلی وجود ندارد که من از ملت خویش بترسم. وی این را گفت و قدمی به جلو گذاشت و این حرکت در نظر تمام آنهایی که آنجا حضور داشتند عجیب آمد چون تصور نمی‌کردند که لویی شانزدهم بتواند مبادرت به چنان اقدام دلیرانه‌ای نماید و راستی در آن موقع لویی شانزدهم دارای شکوه واقعی و وقار و عظمت سلطنتی شده بود و دشمنان او هم نمی‌توانستند انکار نمایند که وی در آن

حال بزرگ است. چنان مردم فریاد می‌زدند که اگر رعد می‌غرید صدای آن در وسط هیاهوی جمعیت شنیده نمی‌شد معه‌ذا صدای بیلو که به صدای رعد مزیت داشت بلند شد و فریاد زد: سکوت کنید، ما می‌خواهیم عرض‌حال خود را بدهیم. حنجره‌رسانی بیلو همه‌جمعیت را قطع کرد و بیلو که خود سواد نداشت که عرض‌حال را بخواند به لوژاندر قصاب گفت: هموطن، بروید و عرض‌حال را برای او بخوانید.

لوژاندر قصاب به راه افتاد و به لویی شانزدهم نزدیک شد و به قدری نزدیک گردید که اگر قدمی دیگر برمی‌داشت به وی می‌چسبید و قبل از اینکه لوژاندر چیزی بگوید دکتر ژیلبرت که خیالش از جانب ملکه آسوده گردیده بود ورود نمود و بین او و لویی شانزدهم، نظری سریع رد و بدل شد و لویی با همان نظر اطمینان خاطر حاصل کرد و دانست که زن و فرزندان او از خطر دور هستند و با اشاره‌سر از ژیلبرت تشکر نمود. لوژاندر قصاب خطاب به لویی شانزدهم گفت: آقا، گوش کنید. به شنیدن کلمه‌آقا که در گوش لویی شانزدهم از هر ناسزایی ناگوارتر جلوه می‌کرد لویی طوری تکان خورد که گویی يك مار او را گزیده و مرد قصاب گفت: بلی آقا، من شما را به نام آقای وتو طرف خطاب قرار می‌دهم و آمده‌ام به شما بگویم که شما مدتی است ما را فریب می‌دهید ولی بدانید که صبر ملت به انتها رسیده و نمی‌خواهد که بیش از این بازیچه‌دست شما باشد. لویی شانزدهم گفت: آقا، گوش من به شماست و بگویید که از من چه می‌خواهید؟ لوژاندر گفت: شما باید بدانید که ما برای چه به اینجا آمده‌ایم، ما به اینجا آمده‌ایم که عرض‌حال خود را برای شما بخوانیم و از شما بخواهیم که عزم خود را تغییر بدهید و وزرایی را که از کابینه اخراج کرده‌اید فرا بخوانید و قانون مربوط به کشیشها را که از تصویب مجلس گذشته است قبول کنید. بعد از این حرف، لوژاندر که سواد داشت کاغذی

را که با خود آورده بود و همان است که مردم در مجلس شورای ملی خواندند با صدی بلند خواند. هنگامی که آن عرضحال را می خواند مردی بلند قد و چهار شانه از وسط جمعیت به لویی نزدیک شد و وی همان بیلو بود که با دقت به عرضحال گوش می داد و با اینکه مضمون آن را از برداشت باز می خواست هر کلمه ای از آن را در گوش هوش بسپارد، زیرا کسانی که بی سواد اما با هوش و معرفت هستند خیلی میل دارند که هر چه خوانده می شود از بر کنند.

وقتی که خواندن عرضحال تمام شد لویی شانزدهم با ملایمت گفت: آقا، وظیفه من اجرای قوانین است و تکلیف مرا قانون اساسی تعیین کرده و به هر چه قانون اساسی گفته است عمل خواهم کرد. بیلو با صدای بلندی که نه فقط شاه بلکه صفوف اول جمعیت در وسط سکوت آن را می شنیدند گفت: من می دانم که برای چه تو متوسل به قانون اساسی می شوی برای اینکه قانون اساسی دستاویزی خوب است که به تو اجازه می دهد از اجرای هر قانون مفیدی جلوگیری نمایی و مانع از این شوی که ملت فرانسه ترقی کند و در عوض مقاصد خود را از پیش ببری و فرانسه را دست و پا بسته به اطیشها بدهی. لویی شانزدهم روی خود را به طرف بیلو کرد، چون علاوه بر صدای خشن و قامت بلند او، لویی دریافت حمله ای که از این طرف به او می شود خطرناک تر است. اما به محض اینکه بیلو را دید او را شناخت و با قیافه ای گشاده و مثل اینکه يك دوست قدیمی را پیدا کرده گفت: آقا، من شما را در گذشته دیده ام و خیلی میل دارم بدانم شما که هستید زیرا گرفتاریها مانع از این است که بتوانم نام شما را به خاطر بیاورم.

در این گفت و شنود دکتر ژیلبرت از جایی که ایستاده بود حرکت کرد و خود را به جوار بیلو رسانید که اگر زارع خشمگین بخواهد اقدامی خطرناک کند جلوگیری نماید. ولی کلمات ملایم شاه در بیلو اثر کرد و خشم

او را تخفیف داد و بسا احترام گفت: آری اعلیحضرتسا، شما مرا دیده‌اید و می‌شناسید و من همان هستم که هنگامی که شما در ورسای بودید خود را به شما معرفی کردم و يك مرتبه دیگر شما مرا در وارن دیدید و اسم من بیلو می‌باشد. این وقت یکی از آنها که در عقب بیلو بودند جلو آمد و بانیزه‌ای که در دست داشت ضربتی حواله لویی شانزدهم کرد ولی بیلو با چابکی نیزه را از دست او گرفت و چوب آن را روی زانوی خود شکست و گفت: اینجا نباید قتل و خونریزی اتفاق بیفتد و وحشیگریها در خور ملت فرانسه نیست و ما فقط با يك سلاح باید به جنگ این مرد برویم و آن هم سلاح قانون است و به وسیله قانون باید او را محاکمه نماییم. ژیلبرت در گوش زارع خشمگین گفت: بیلو، آرام باش، آرام باش. بیلو گفت: شما هر چه بگویید این مرد بالاخره محاکمه خواهد شد.

مردم که اظهارت بیلو را می‌شنیدند فریاد زدند: باید محاکمه شود... باید محاکمه شود... نابود باد خائنین. ژیلبرت از کنار بیلو دور شد و خود را وسط جمعیت و لویی شانزدهم انداخت و گفت: نترسید و اگر بتوانید به وسیله يك اقدام برجسته حس موافقت مردم را جلب نمایید آنها در يك لحظه خشم خود را فراموش خواهند کرد. لویی شانزدهم دست ژیلبرت را گرفت و روی قلب خود نهاد و گفت: ببینید که آیا در من اثری از وحشت هست؟ من امروز صبح به درگاه خداوند دعا و خود را برای قربانی مهیا کردم و هر چه بکنند در من تولید وحشت نخواهد نمود و اما اینکه گفتید به وسیله يك اقدام برجسته حس موافقت مردم را جلب نمایم این است اقدام من...

لویی شانزدهم این را گفت و يك شبکلاه قرمز رنگ از سر یکی از افراد ملت برداشت و بر سر گذاشت و همین که مردم شبکلاه سرخ رنگ را که علامت ملی بود بر سر لویی شانزدهم دیدند غریو شادی برآوردند و

فریاد زدند: زنده باد شاه، پاینده باد ملت. بیلو خواست چیزی بخورد و اعتراض بکند اما نتوانست زیرا وقتی مردم دیدند که لویی شانزدهم شبکلاه قرمز بر سر گذاشت تمام خاطرات گذشته يك مرتبه در نظرشان فراموش شد و چند نفر دیگر هم مانند بیلو خواستند که خشم مردم را تهییج نمایند اما از عهده برنیامدند. مردی که يك بطری شراب در دست داشت با يك جام از بین جمعیت خود را به لویی شانزدهم رسانید و گفت: وتوی فربه من، اگر تو راست می‌گویی و ملت را دوست می‌داری این شراب را به سلامتی ملت بنوش. چند نفر در اطراف لویی او را از نوشیدن منع کردند و گفتند: ننوشید، ننوشید، چون شراب را آلوده به زهر کرده‌اند. اما ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، بنوشید و بیم نداشته باشید زیرا این مردم ساده‌تر از این هستند که به این فکرها بیفتند و لویی شانزدهم جام شراب را بلند کرد و گفت: به سلامتی ملت... و نوشید و مردم چنان هورا کشیدند که کاخ تویلری به لرزه درآمد. ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، خطر گذشت و اکنون شما می‌توانید در بین ملت خود قرار بگیرید و هر چه بخواهید به آنها بگویید و با اجازه شما من مرخص می‌شوم و به طرف ملکه می‌روم.

موقعی که ژیلبرت از حضور لویی شانزدهم می‌رفت چند نفر از وکلای مجلس شورای ملی که تازه شنیده بودند که مردم در تویلری عرضحال خود را برای لویی می‌خوانند آمدند که خود را به وی برسانند و با محبوبیت خود از او دفاع کنند ولی جمعیت طوری اطراف پادشاه فرانسه را گرفته بود که آنها به زحمت می‌توانستند راهی برای خود بکشایند و لحظه به لحظه خود را معرفی می‌کردند که مردم کوچه بدهند اما وقتی نزدیک شدند دیدند که شاه احتیاجی به آنها ندارد و خود بهتر از هر کس می‌تواند از خویش دفاع کند. ژیلبرت پس از اینکه شاه را گذاشت و به طرف اطاق ملکه رفت دید که وضع اطاق فرقی نکرده و ملکه همچنان در جای خود ایستاده، خانمها

اطرافش را گرفته‌اند. یگانه تفاوتی که به نظر دکتر ژیلبرت رسید این بود که ولیمهد کوچک هم مثل پدرش يك شبکلاه قرمز بر سر دارد.

اطاقهای اطراف پر از جمعیت بود و مردم روی مبلها و تختخوابهای نرم و گرانها می‌نشستند و از زیبایی و نرمی آنها حیرت می‌کردند و می‌گفتند واقعاً و تو تختخوابهایی راحت دارد و روی بسترهای نرمی می‌آرامد. ولی این گفت و شنود و شوخیها خطری نداشت و مردم فقط برای اقناع حس کنجکاو در اطاقها و تالارها گردش می‌کردند و مثل تماشاچيانی که در يك موزه گردش بکنند قصد آزار یا خرابکاری نداشتند. اما ناگهان مردی از راه رسید و بانگ زد: این زن اطریشی کجاست؟ این اطریشی در کجا خود را پنهان کرده است؟ ژیلبرت تا آن مرد را دید دانست سان‌تر می‌باشد و برای اینکه فریادهای او باز تولید هیجان ننماید به طرف او رفت و گفت: آقای سان‌تر، روز شما بخیر. سان‌تر گفت: آقای دکتر، روز شما بخیر. دکتر ژیلبرت گفت: آقای سان‌تر، من فراموش نمی‌کنم که شما از کسانی بودید که روز ۱۴ ژوئیه مرا از قلعه باستیل بیرون آوردید و اینک اجازه بدهید که شما را به ملکه معرفی نمایم زیرا می‌بینم که در جستجوی او هستید. سان‌تر با قدری خشونت گفت: من احتیاجی ندارم که کسی مرا به این اطریشی معرفی کند و خود می‌توانم معرف خویش باشم ولی چون شما در اینجا هستید پیشنهاد شما را می‌پذیرم.

ژیلبرت آن مرد را به طرف ملکه برد و گفت: علیاحضرتا، ایشان آقای سان‌تر هستند که شما چند مرتبه می‌خواستید او را ملاقات کنید. ملکه گفت: آقای سان‌تر، من از ملاقات شما خوشوقتم و فراموش نمی‌کنم که در موقع قحطی شما برای سیر کردن مستمندان خیلی زحمت کشیدید و پیوسته از جیب خودتان به آنها کمک می‌کردید. سان‌تر با تعجب و خجلت ایستاد و نمی‌دانست چه بگوید و چه وضعی بگیرد. او گاهی ملکه و گاهی خانمهای

درباری و زمانی اطفال ملکه را می‌نگریست و چون دید که فطرات عرق در صورت و لب‌های کوچک فرو می‌ریزد به انقلابیون که در تالار بودند گفت: مگر نمی‌بینید که بچه چقدر عرق می‌ریزد و از گرما معذب است، فوراً این کلاه را از سر طفل بردارید. مردی که کلاه خود را بر سر و لب‌های کوچک نهاده بود دست دراز کرد و از سر طفل برداشت و ملکه با نگاهی ملاطفت‌آمیز از سان‌تر تشکر کرد و سان‌تر آهسته، به طوری که مردم نشوند گفت: خانم، دوستان شما، همه دوست نادان هستند و نمی‌دانند که چگونه باید از شما طرفداری نمایند ولی من یک دوست دانا را می‌شناسم که می‌تواند بهتر از دیگران به شما خدمت کند. ملکه که دانست منظور سان‌تر از دوست دانا خود او می‌باشد گفت: آقای سان‌تر، امیدوارم که ما باز بتوانیم از دوستی شما برخوردار شویم و این جمله هم طوری ادا گردید که مردم نشنیدند. سان‌تر برای اینکه مردم را از تالار مزبور و سایر اطاقها اخراج کند اول خود از تالار بیرون رفت و به بهانه گرمای هوا با اطرافیان خود مراجعت نمود و به چند نفر از دستیاران و معاونین خویش سپرد که مردم را از کاخ سلطنتی برگردانند و یک ساعت دیگر از آن همه جمعیت که در کاخ تویلری اجتماع کرده بودند یک نفر هم برای نمونه باقی نماند و همگی رفتند.

شاه به اتفاق خواهر خود شاهزاده خانم الیزابت وارد اطاقی شد که ملکه و اطفال در آنجا بودند و ملکه به طرف شاه رفت و خود را بر قدمهای او انداخت و اطفال دست پدر را گرفتند و او را بوسیدند و مثل این بود که همه از خطر مرگ رهایی یافته، بعد از سالها دوری به هم رسیده‌اند. پس از اینکه وحشتها زایل گردید و اضطرابها فرو نشست، تازه لویی شانزدهم متوجه شد که هنوز شبکلاه سرخ رنگ را بر سر دارد و آن را برداشت و با نفرت دور افکند و از راه دور یک صاحب‌منصب جوان توپخانه که از چند ساعت به این طرف، ناظر حوادث کاخ تویلری بود، این حرکت لویی-

شانزدهم را دید و با خود گفت: اگر من يك هنگ سرباز و يك باطری توپخانه داشتم لویی شانزدهم را از دست تمام این رجاله‌ها نجات می‌دادم. ولی چون جوان مزبور، يك هنگ سرباز و يك باطری توپخانه نداشت آمی کشید و از آنجا دور گردید.

آن جوان ناپلئون بناپارت بود که می‌بایست روزی در همان کاخ توپلری در حالی که دیهیم امپراطوری اروپا را بر سر دارد، سلطنت نماید.

۲۲۸

هموطنان، وطن در خطر است

در قضایای بیستم ژوئن، مردم گرچه خیلی هیاهو کردند ولی بالاخره لویی شانزدهم حرف خود را پیش برد و آنهایی که می‌خواستند مردم را بشورانند متوجه شدند که دست خالی برگشته‌اند و رفتار متین و دلیرانه لویی شانزدهم و عطوفت و مهربانی بدون سابقه‌سازی آن‌توانت، سبب گردید که نقشه شورشیان منتهی به عدم موفقیت گردید. لویی شانزدهم از این موفقیت قوی دل و تشجیع شد و چون دید که خطر مخالفت با دو قانون زیاده‌تر از خطر مخالفت با يك قانون نیست، با هر دو قانون مذکور در صفحات قبل مخالفت نمود و نسبت به هر دو از حق و تو استفاده نمود و آن دو قانون مربوط بود به استخدام بیست هزار نفر داوطلب و دیگری مربوط بود به اخراج کشیشها که هر دو را مجلس تصویب کرد ولی

لویی شانزدهم نمی‌خواست آن دو قانون را صبحه بگذارد تا اجرا شود. از آن پس گرچه لویی شانزدهم فاتح شد اما، صدای غرش طوفان از راه دور به گوش ماری آنتوانت می‌رسید و دیگر اینکه از این طرف و آن طرف شایعاتی را می‌شنید مبنی بر اینکه انقلابیون قصد دارند لویی شانزدهم را به قتل برسانند.

بر اثر این شایعات ماری آنتوانت به فکر خفتانی افتاد که در گذشته لویی شانزدهم را واداشت که آن را بپوشد و لویی شانزدهم حاضر به پوشیدن خفتان مزبور نشد. ماری آنتوانت از شاه خواهش کرد که خفتان مزبور را بپوشد که اگر از طرف دشمنان سوء قصدی به او شد آن خفتان جان وی را حفظ نماید. دفعه اول ملکه برای اینکه خفتان را بیازماید از دوست صمیمی خود آندره استفاده کرد و افسوس (برای ملکه) که دیگر آندره در دربار زندگی نمی‌کرد که ملکه بتواند باز از وجود او برای آزمایش خفتان استفاده کند و اگر عیبی در آن راه یافته است اصلاح نماید. این بود که از خانم کانپان خواهش کرد که مدت سه روز آن خفتان را زیر لباس بپوشد و آن زن هم با وجود زحمتی که پوشیدن خفتان مزبور برای او داشت امر ملکه را اجرا کرد.

صبح روز چهارم خانم کانپان در اطاق ملکه حضور داشت که لویی شانزدهم وارد اطاق گردید. ملکه هنوز از بستر فرود نیامده بود ولی وقتی شاه را دید فوراً از بستر برخاست و به خانم کانپان گفت که درب اطاق را ببند زیرا چند روز بود که ملکه در پی فرصتی می‌گشت که آن خفتان را در تن شاه بکند و اگر تنگ یا گشاد شده اصلاح نماید و فرصتی به دست نمی‌آورد و موفق نمی‌شد که در نقطه‌ای خلوت، خفتان را به شاه بپوشاند. ولی آن روز را غنیمت شمرد و خانم کانپان خفتان را از تن بیرون آورد و شاه زیر لباس پوشید و موقعی که می‌خواست از اطاق ملکه خارج گردد خانم کانپان

هموطنان، وطن در خطر است / ۳۳۵۱

را به گوشه‌ای برد و گفت: ملکه بدون جهت می‌ترسد و من یقین دارم که امروز کسی در صدد قتل من نیست و گرچه انقلابیون با من دشمن هستند و می‌خواهند مرا از بین ببرند ولی به طرزی دیگر مرا از بین خواهند برد نه به وسیله سوء قصد، و در هر حال من برای اینکه ملکه راضی باشد این خفتان را در حضور او زیر لباس پوشیدم و شما بعد از اینکه کارتان نزد ملکه تمام شد پیش من بیایید و من با شما کار دارم.

ملکه دید که شاه در گوشه‌ای از اطاق قدری با خانم کانپان صحبت کرد ولی نمی‌توانست بفهمد که شوهرش چه گفت و بعد از خروج لویی- شانزدهم گفت: خانم کانپان، اعلیحضرت به شما چه می‌گفت؟ خانم کانپان خود را به پای ملکه انداخت و آنچه را از شاه شنیده بود برای او تکرار کرد. ملکه آهی کشید و گفت: آری، شوهرم عقیده پیدا کرده که او را به قتل نخواهند رسانید و در عوض مانند شارل اول پادشاه انگلستان وی را محاکمه خواهند کرد و این فکر به قدری در او قوت گرفته که پیوسته تاریخ زندگی سیاسی شارل اول را می‌خواند ولی من که يك خارجی هستم مانند شوهرم محاکمه نخواهم شد بلکه مرا به قتل خواهند رسانید و آن وقت نمی‌دانم بچه‌های یتیم و بدبخت مرا چه کسی جمع‌آوری خواهد نمود. ملکه نتوانست بیشتر صحبت کند و خودداری را از دست داد و به گریه درآمد. خانم کانپان از جا برخاست و رفت که برای ماری آنتوانت يك فنجان آب‌قند تهیه کند و يك قطره در آن اتر بچکاند و به ملکه بخوراند زیرا می‌دانست که شربت اتر برای تسکین اعصاب مفید است. ملکه گفت: خانم کانپان، به خود زحمت ندهید و برای من شربت اتر تهیه نکنید زیرا این شربت برای تسکین درد اعصاب است و رنج اعصاب بیماری زنهای نیکبخت می‌باشد ولی من بدبخت هستم و تمام شربتهای اتر دنیا نمی‌تواند رنج مرا تسکین بدهد زیرا رنج من يك درد روحی است نه درد اعصاب.

خانم کان پان گفت: علیا حضرت، آیا اجازه می‌دهید نکته‌ای را به عرض برسانم؟ ملکه گفت: بگویید. خانم کان پان گفت: علیا حضرت، از وقتی که شما به فکر افتادید که برای علیا حضرت يك خفتان تهیه نمایید من هم به فکر افتادم که برای علیا حضرت يك نیمتنه کج آکند تهیه کنم و این نیمتنه سبك که بهتر آن است اسم جلیقه را روی آن بگذارم از پارچه ابریشمی دوخته شده و درون آن پر از کج و ملاس ابریشم است به طوری که کارد و خنجر به آن اثر نمی‌کند و گلوله هم وقتی به آن اصابت کرد حرکتش کند می‌شود و لذا در بدن زخمی شدید تولید نمی‌نماید و من از علیا حضرت خواهش می‌کنم که این جلیقه را از من قبول نمایید. ملکه گفت: خانم کان پان، من از صمیمیت و دلسوزی شما متشکرم و چون می‌دانم که برای دوختن این جلیقه کج آکند زحمت کشیده‌اید آن را از شما قبول می‌کنم. خانم کان پان به سرعت رفت و نیمتنه مزبور را زیر لباس خود گرفت و آورد و به ملکه تقدیم نمود و ملکه گفت: همان طور که تذکر دادم من این را از شما می‌پذیرم ولی نخواهم پوشید و چون خانم کان پان اصرار می‌کرد که ملکه آن را بپوشد ماری آنتوانت گفت: خانم کان پان، اگر انقلابیون مرا به قتل برسانند بیش از خداوند که به من حیات اعطاء کرده درباردام خوبی خواهند کرد زیرا مرا از این زندگی غیر قابل تحمل نجات خواهند داد، آخر روح انسان تا چه اندازه می‌تواند ناملایمات را تحمل نماید.

خانم کان پان طوری منقلب بود که دید نمی‌تواند در اطاق توقف نماید و از آنجا خارج شد و در راهرو به شاه برخورد کرد و شاه گفت: خانم کان پان، من اکنون نزد شما می‌آمدم که بدانم چرا دیر کردید و چون مشاهده کرد که خانم کان پان چشمهایی قرمز دارد فهمید که وی برای ملکه گریه کرده و او را جلو کشید و دو گونه‌اش را بوسید و گفت: بیایید برویم، به طوری که گفتم من با شما کار دارم. شاه، خانم کان پان را با خویش برد تا

هموطنان، وطن در خطر است / ۳۳۵۳

اینکه به يك راهروی خصوصی رسید که اطاق شاه را به اطاق ولیمهد مربوط می کرد و در آنجا با اینکه هوا خیلی روشن نبود لویی شانزدهم بدون استفاده از چراغ، دست خود را در طول دیوار به حرکت در آورد و صدای حرکت يك فنر به گوش خانم کانپان رسید و درب اشکافی باز شد. خانم کانپان می دید که آن در طوری روی دیوار قرار می گیرد که هیچ کس نمی تواند آن را با دیوار فرق بدهد. این درب متعاقب به اشکافی بود که لویی شانزدهم با کمک گامن استاد قفل ساز ساخت و ما در موقع خود بدان اشاره کردیم. لویی شانزدهم از درون اشکاف يك کیف بیرون آورد و خانم کانپان دید که اشکاف چند طبقه دارد و در یکی از آنها مبالغی سکه طلا به اندازه چندین هزار سکه مشاهده می شود.

خانم کانپان کیف را از دست شاه گرفت و متوجه شد خیلی سنگین است و لویی شانزدهم به او گفت: خانم، این کیف را به اطاق خودتان ببرید و در آنجا پنهان کنید. خانم کانپان خواست کیف را حمل کند اما نتوانست و شاه برای کمک به او کیف را بعد از بستن اشکاف نامریی بلند کرد و به اطاق خانم کانپان برد و آن زن گفت: اعلیحضرتا، این کیف را چه بکنم؟ شاه گفت: به ملکه اطلاع بدهید و او به شما خواهد گفت که این کیف را چه بکنید و از محتویات آن نیز شما را مطلع خواهد نمود. بعد از رفتن شاه، خانم کانپان با زحمت کیف را زیر تشك تخت خواب خود پنهان کرد و نزد ملکه رفت و واقعه را به او گفت. ملکه اشعار داشت: خانم کانپان، در این کیف اوراق و اسنادی است که هر گاه روزی بخواهند شوهرم را محاکمه نمایند برای او خیلی گران تمام خواهد شد.

خانم کان گفت: علیاحضرتا، اینك که می گوید این اسناد خطرناك است برای چه آنها را از بین نمی برید؟ ملکه گفت: برای اینکه در این اسناد چیزهایی هست که در غیر مورد محاکمه شوهرم شاید مورد استفاده

زیاد واقع شود و به همین جهت نمی‌خواهیم آنها را از بین ببریم. دیگر اینکه در این کیف سندی است که صورتمجلس يك جلسه از شورای عالی دولت می‌باشد و در آن جلسه، شوهرم با جنگ مخالفت کرده و گفته فرانسه بعد از ده سال انقلاب و چهار سال قحطی برای جنگ مهیا نمی‌باشد و این صورتمجلس را تمام آنهایی که در آن جلسه شرکت داشتند امضاء کرده‌اند و هرگاه روزی بخواهند شوهرم را محاکمه نمایند این سند خیلی به درد او... به درد ما خواهد خورد. خانم کان‌پان گفت: اینک می‌گویید که من چه باید بکنم؟ ملکه گفت: وظیفه شما این است که این اوراق و اسناد را نگاه دارید زیرا من غیر از شما به کسی اعتماد ندارم که این اوراق را به او بسپارم و چون اوضاع خطرناک و نامعلوم است شما ترتیب کار خود را طوری بدهید که در روزهایی که مشغول خدمت نیستید نیز در مجاورت من باشید که هرگاه محتاج شدم به شما دسترسی داشته باشم.

ملکه حق داشت که وحشت داشته باشد برای اینکه اوضاع داخلی و خارجی، هر دو به شکلی درآمده بود که برای لویی شانزدهم و ماری-آنتوانت و بخصوص برای آن زن بیم خطر می‌رفت. در اروپا از یکی دو کشور گذشته هیچ مملکتی نبود که خصم فرانسه نباشد و تمام آنها یا به فرانسه اعلان جنگ داده بودند یا اینکه خود را برای جنگ آماده می‌کردند و انگلستان که می‌گفت بی‌طرف است با سرعت فراوان خویش را مسلح می‌نمود و گرچه ماری-آنتوانت در خصومت برخی از دول با فرانسه دخالتی نداشت اما مردم وقتی می‌شنیدند که يك دولت جدید خصم فرانسه شده و قصد دارد که به کشور حمله نماید یا این که ملحق به جبهه متفقین علیه فرانسه گردیده، می‌اندیشیدند که باز ماری-آنتوانت تحریک و تفتین کرده است. بدگمانی و خشم مردم نسبت به لویی شانزدهم و زوجه‌اش بدون علت هم نبود زیرا تقریباً به طور منظم، بین دربار لویی شانزدهم و دول

هموطنان، وطن در خطر است / ۳۳۵۵

خارجی که خصم فرانسه بودند رابطه برقرار بود و لویی شانزدهم یا ملکه به آنها نامه می نوشتند یا نامه های آنان را دریافت می کردند و قدر مسلم این است که هر دوی آنها با حسن نیت این عمل را انجام می دادند و به خاطر هیچ یک از آن دو نفر نمی گذشت که ممکن است عمل آنها خیانت باشد. آن زن و شوهر تصور می کردند که هر گاه دول خارجی فرانسه را فتح کنند و ریشه انقلاب را بسوزانند کشور رهایی خواهد یافت و ملت مرفه و سعادتمند خواهد شد، ولی دول خارجی هدف دیگری داشتند و آنها می خواستند فرانسه را فتح کنند و آن را قطعه قطعه نمایند و هر قطعه ای را یکی به تصرف در آورد که در ضمن هم انقلاب را از بین می بردند و هم از آزادیخواهان انتقام می گرفتند.

در حالی که دول خارجی عهد و پیمان خود را علیه فرانسه محکم تر می کردند، در داخل فرانسه لویی شانزدهم چند نفر از کسانی را که جزو انقلابیون بودند از شغل خود منصرف کرد و از جمله پسیون که شهردار پاریس بود بر حسب توصیه لویی شانزدهم از آن مقام افتاد و یک دشمن بزرگ دیگر، بر دشمنان لویی شانزدهم و ماری آنتوانت افزوده شد و در خلال این احوال، ماه ژوئیه بعد از ماه ژوئن آمد و نوبت جشن روز چهاردهم ژوئیه که مصادف با روز سقوط باستیل است رسید. روز چهاردهم ژوئیه در میدان شان دومارس مراسم همه ساله اقامه شد و شاه و ملکه با کالسکه برای شرکت در آن مراسم و از روی اجبار، رفتند. همان طور که ملکه و شاه از خیابانهای پاریس می گذشتند فریادهای زنده باد پسیون را می شنیدند و ملکه در تمام طول راه می لرزید زیرا فکر می کرد که در آن روز برای از بین بردن لویی شانزدهم توطئه ای چیده شده و وقتی در میدان شان دومارس از کالسکه پیاده شدند ملکه در هر لحظه منتظر بود که دستی مسلح به کارد روی لویی شانزدهم فرود بیاید یا دستی مسلح به تپانچه به طرف شوهرش دراز

شود.

در میدان، ملکه و اطفالش از لویی جدا شدند و آنها را به طرف جایگاهی که مخصوص آنها به وجود آمده بود هدایت کردند و لویی- شانزدهم به سوی محراب وطن رفت و از پله‌های آن عبور نمود. در اطراف محراب وطن مجسمه‌های عدالت و آزادی و نیرومندی به نظر می‌رسید اما ملکه در آنجا، مجسمه جدید و در حقیقت آدمی جدید را دید که در گذشته ندیده بود. آن مرد لباسی سیاه دربرداشت و تاجی از برگ درخت صنوبر روی سرش گذاشته و روپوشی از حریر سیاه روی وی انداخته بودند که تمام بدنش را می‌پوشانید. ملکه متوجه شد که آن مرد زیر روپوش حریر سیاه یک تبر در دست دارد و از هیكل مخوف و مرموز او بسی ترسید و میل داشت که یکی پیدا شود و برای او توضیح بدهد که آن شخص که خود را به آن شکل مشغوم و مرموز آراسته کیست. ولی کسی راجع به وی به ملکه توضیح نداد و ماری آنتوانت ناگزیر پرسید: این شخص کیست که روپوشی سیاه روی خود انداخته است و مظهر کدامیک از قوای ملی می- باشد؟

صدایی که استماع آن مفاصل ماری آنتوانت را هر يك جداگانه به تکان درآورد گفت: خانم، آیا این شخص را نمی‌شناسید؟ ماری آنتوانت گفت: نه. آن شخص گفت: خانم، این شخص جلاد است و تبری که به دست گرفته تبر جلاد انگلستان می‌باشد که با آن مراسم اعدام شارل را معمول داشت. ملکه وقتی آن صدا را شنید، درگوشش آشنا آمد معذرا برای مزید اطمینان، روی برگردانید که شاید اشتباه کرده باشد ولی دانست که اشتباه نکرده و آن شخص که جلاد را به او معرفی نمود همان مرد غیگو و وحشت‌آور است که در زمان دوشیزگی وی در کاخ تاورنی هنگام ورود به خاك فرانسه سرنوشتش را برای او پیش‌بینی کرد و بعد هم در موارد متعدد،

هموطنان، وطن در خطر است / ۳۳۵۷

چند مرتبه در سر راهش آشکار شد و به یاد آورد که نامش ژوزف بالسامو یا کاکلیو سترو می باشد و ملکه از مشاهده آن مرد طوری ترسید که صیحه ای زد و بی حال در آغوش شاهزاده خانم الیزابت خواهر شوهر خود افتاد.

شاه که بالای محراب وطن بود بر اثر از دحام و هیاهوی جمعیت صدای صیحه ملکه را نشنید و لسی از دور متوجه شد که در جایگاه ملکه واقعه ای غیر عادی اتفاق افتاده و هیجان و تکان جمعیت در اطراف جایگاه مزبور، ظن او را تأیید کرد و چون مراسم تشریفات خاتمه یافته بود، لویی شانزدهم بدون بیم از خطر سوء قصد از وسط مردم گذشت و خود را به جایگاه ملکه رسانید ولی تا آن موقع شاهزاده خانم الیزابت و خانم کانپان ملکه را به هوش آورده بودند و چون روز چهاردهم ژوئیه و فصل تابستان هوا گرم است، آن واقعه را ناشی از گرمای هوا و از دحام جمعیت معرفی کردند و ملکه به محض خاتمه یافتن تشریفات به شوهرش گفت که دیگر معطل نشوند و مراجعت نمایند.

صبح روز بیست و دوم ماه ژوئیه و هشت روز بعد از برگزاری جشن چهاردهم ژوئیه، ملکه به صدای توپ از خواب جست و چند دقیقه بعد شلیک توپ تجدید شد و یک توپ دیگر، از راه دور به آن جواب داد. از آن پس تا هنگام غروب، آن دو توپ که هر دو از توپهای بزرگ و دهانه گشاد به شمار می آمدند در فواصل معین شلیک می کردند و یک توپ روی پل نو شلیک می نمود و توپ دیگر از جبهه خانه به صدا در می آمد. این دو ارا به توپ در آن روز، با غریب خود به فرانسویها می فهمانید که «وطن در خطر است» و در همان روز درپاریس مراسم باشکوه و وحشت آوری انجام می گرفت که ما در سطور ذیل شرح آن را می دهیم. این مراسم و به طور کلی به وجود آوردن تشریفات روز وطن در خطر است را دانتون ابتکار کرد و چند نفر برای صحنه سازی آن، به وی کمک نمودند.

در ساعت شش صبح آن روز در میدان شهرداری، دو هیئت تشکیل شد و آن دو هیئت مأمور گردیدند که تا شب در خیابانهای پاریس گردش کنند. هر يك از این دو هیئت این وضع را داشت: در جلوی هیئت يك دسته سوار نظام با موزيك حرکت می نمود و آهنگهایی می نواخت که برای همان روز تهیه شده، به آهنگهای عزرا شباهت داشت. در عقب دسته سوار-نظام، شش ارابه توپ را به حرکت در می آوردند و در خیابانهای عریض هر شش ارابه، در کنار هم حرکت می نمودند اما در خیابانهای کم عرض، توپها دوه دو حرکت می نمودند. بعد از شش ارابه توپ، چهار سوار با لباس رسمی و در حالی که هر کدام بیرقی در دست داشتند می آمدند و روی هر يك از بیرقهای چهارگانه این چهار کلمه نوشته شده بود: «آزادی، مساوات، قانون اساسی، وطن». بعد، دوازده صاحب منصب شهرداری با لباس رسمی و حمایل و شمشیر قدم برمی داشتند و بعد از این دوازده نفر، يك سربازدارد ملی سوار بر اسب، با کتیبه ای سهرنگ حرکت می کرد و روی کتیبه نوشته بودند: «هموطنان، وطن در خطر است».

سرباز مزبور که به تنهایی سوار بر اسب، در آن هیئت راه می پیمود می بایست در نظر بینندگان، فرانسه را که تنها و بدون دوست و متحد می باشد مجسم نماید. بعد از آن سوار، باز شش ارابه توپ از روی سنگفرش خیابانهای پاریس حرکت می نمود و آنگاه يك دسته از سربازان گارد ملی و بالاخره يك دسته سوار نظام، قسمت عقب دار هیئت را تشکیل می دادند. هر يك از این دو هیئت که با این وضع باشکوه و وحشت آور از خیابانهای پاریس می گذشتند در هر چهارراه و هر نقطه از خیابان که عریض و جمعیت زیاد بود توقف می نمود و طبالهای سوار نظام، با غرش طلبها مردم را امر به سکوت می دادند. بعد از اینکه سکوت برقرار می شد و طوری مردم ساکت می شدند که صدای پرواز گنجشك یا پرنده ای دیگر به گوش می-

هموطنان، وطن در خطر است / ۳۳۵۹

رسید، یکی از صاحب منصبان شهرداری اعلامیه مربوط به مخاطرات نزدیک را می خواند و در پایان اعلامیه فریاد می زد: هموطنان، وطن در خطر است. این فریاد در قلب ها می نشست و اوتار دلها را به اهتزاز در می آورد و هر کس آن را می شنید فکر می نمود آنچه شنیده، صدای وطن و ملت بوده که از دهان آن مرد خارج گردیده یا مادر وطن در حال احتضار فرزندش را به سوی خود خوانده که قبل از مرگ، یک مرتبه دیگر او را ببیند.

در خلال این تشریفات، در فواصل معین توپها به صدا در می آمد و هر توپی به دیگری جواب می داد و غرش آتشبارها، وجود خطر را برای وطن بیشتر مجسم و مبرهن می نمود و هر وطن پرستی می انگاشت که سربازان اجنبی، هم اکنون مشغول تهاجم هستند و بعضی از افراد حساس حتی صدای هورای سوار نظام خصم را که حمله می کرد به نیروی خیال می شنیدند. هنگامی که این دوهیئت از خیابانهای پاریس عبور می کردند در هر میدان یا خیابان عریض این تشریفات را به انجام می رسانیدند و غرش توپ، مانند يك فریاد آسمانی زن و مرد را متنبه می کرد که وطن در معرض خطر تهاجم قرار گرفته، در هر میدان مرکز سرباز گیری به وجود آمده، با سرعت اسامی کسانی را که داوطلب خدمت سربازی بودند ثبت می کرد. در هر يك از این مراکز، دو طبل روی جایگاه مخصوص نهاده يك قطعه الوار عریض روی دو طبل جای داده بودند و ثبت اسامی داوطلبان به وسیله صاحب منصبان شهرداری که لباس رسمی دربر داشتند بالای الوار مزبور انجام می گرفت و همین که نام کسی ثبت می شد نمره ای به او می دادند و او به خیمه هایی که در اطراف برپا شده بود مراجعه می کرد تا اینکه گواهینامه سربازی خود را از ثباتها و طباطها که با سرعت مشغول کار بودند دریافت نماید.

و اما جایگاه آن دو طبل يك برآمدگی بود که با دوازده پله عریض

خود را به آنجا می‌رسانیدند و تقریباً در هر میدان و چهارراه، برای سرباز-گیری يك محراب وطن به وجود آورده بودند و مردم از پله‌های محراب صعود می‌کردند و خود را مقابل طبله‌های نظامی می‌رسانیدند و نامشان ثبت می‌گردید و نمره می‌گرفتند. در طرفین هر يك از جایگاه‌های مرتفع هم دو ارا به توپ مشهود می‌گردید و جایگاه مخصوص خیمه‌ها، زیر پرچم‌های ملی و شاخه‌های صنوبر و کاج، مستور گردیده بود. با توضیحاتی که دادیم خواننده می‌تواند دریابد که در هر میدان و چهارراه چه سازمان مؤثر و وحشت‌آوری به وجود آورده بودند و باز خواننده می‌تواند بسنجد و بفهمد که مشاهده آن مؤسسات و صحنه‌سازیها در روح مردم چه اثری می‌کرد. از دحام جمعیت برای ثبت نام و ورود در خدمت سربازی به قدری بود که نگهبانان گارد ملی که برای حفظ انتظامات در هر مرکز سربازگیری حضور داشتند نمی‌توانستند نظم را برقرار کنند و با اینکه هر جایگاه سربازگیری دو پلکان یکی برای بالارفتن و دیگری برای پایین آمدن داشت، هر دو پلکان پر از جمعیت بود و آنهایی که از راه می‌رسیدند با کمک کسانی که روی پله‌ها بودند خود را بالا می‌کشیدند و همین که گواهینامه خدمت سربازی به دستشان می‌رسید از آن بالا، خود را پایین می‌انداختند و گواهینامه خویش را تکان می‌دادند که دیگران ببینند و بعد می‌رفتند و دهان را بر دهانه یکی از توپها می‌نهادند و توپ را می‌بوسیدند و شروع به خواندن سرود خوب خواهد شد می‌کردند.

در آن روز ملت فرانسه با جنگ عقد ازدواج می‌بست، آن هم عقدی که مدت بیست و دو سال دوام یافت زیرا فرانسه از آن روز به بعد مدت بیست و دو سال در حال جنگ بود. پیرمرد‌ها برای اینکه بتوانند داوطلب خدمت سربازی شوند سن خود را کمتر نشان می‌دادند و اطفال که هنوز به سن سربازی نرسیده بودند روی پنجه پا بلند می‌شدند که قامت آنها بلندتر جلوه

هموطنان، وطن در خطر است / ۳۳۶۱

کند و پسران چهارده پانزده ساله خود را هیجده ساله معرفی می نمودند. آنهایی که به مناسباتی از قبیل لزوم تکفل معاش خانواده، یا داشتن اطفال صغیر و نداشتن کسی که اطفال را به او بسپارند مجبور بودند که بمانند از خجالت سر را پایین می انداختند یا در یقه رد نکوت، خود را پنهان می نمودند که سربازانی که گواهینامه سربازی گرفته اند و می خواهند به میدان جنگ بروند آنها را نبینند. فضای پاریس از فریاد مردم که سرود خوب خواهد شد می خواندند می لرزید و کماکان، در فاصله های منظم، رعد آتشبارها به گوش می رسید و منظره يك میدان جنگ خیالی را با هیجانها و نعردهای آن بهتر قابل تجسم می نمود.

ما دیدیم که خانم رولان در پیشنهادی که به صورت يك لایحه قانونی تهیه کرده بود، پیش بینی کرد که بیست هزار سرباز داوطلب استخدام شود و حال آنکه در روز مزبور شماره داوطلبان از یکصد هزار نفر گذشت چون از اطراف هم برای ثبت نام به پاریس می آمدند. مجلس شورای ماسی که اعلامیه وطن در خطر است را تصویب کرده، دستور داده بود که بخوانند و به اطلاع مردم برسانند وقتی آن مسابقه را جهت ثبت نام دید و قیافه پاریس را در آن روز به نظر آورد، از کاری که کرده بود بمناک شد و چهار نفر از وکلای مجلس شورای ملی را انتخاب نمود که در پاریس و در حوزه های سرباز گیری گردش کنند و مردم را دعوت به حفظ آرامش و انتظام نمایند. آنها به هر حوزه سرباز گیری که می رسیدند می گفتند: هموطنان، به نام وطن و آزادی از شما درخواست می نمایم که از مبادرت به شورش پرهیزید و اگر کسانی بخواهند شما را اغوا به شورش نمایند از آنها دور شوید زیرا لویی شانزدهم امروز در صدد بهانه جویی است که بتواند از پاریس و فرانسه خارج شود و هرگاه شورش کنید و انتظام را بر هم بزنید او به عذر اینکه در پاریس و فرانسه امنیت ندارد از اینجا خواهد رفت در صورتی که

(و این را آهسته می گفتند) باید بین ما باشد و محاکمه شود.

هر جا که این چهار نفر می گذشتند و نطق می کردند مردم کف می زدند و گفته آنها را تکرار می نمودند که «باید بین ما باشد و محاکمه شود». کسی نام نمی برد که چه کسی باید بین ملت باشد و محاکمه شود ولی محتاج نام بردن نبودند چون هر کس می فهمید که منظور و کلا که از مجلس آمده بودند تا توصیه مجلس را به سمع مردم برسانند چیست. این مراسم و تشریفات و شور و وطن پرستی با فرود آمدن تاریکی خاتمه نیافت بلکه تا نیمه شب دوام داشت و تا نیمه شب توپها می غرید و اسامی داوطلبان نوشته می شد و برخی از سربازان، تا صبح اطراف مراکز سربازگیری اردوگاه به وجود آوردند و خوابیدند و با این روش، خود را برای بیهوش کردن در میدان جنگ مهیا کردند.

در کاخ سلطنتی، ماری آنتوانت و فرزندان او و شاهزاده خانم الیزابت در اطاق شاه مجتمع شده بودند و از بامداد تا پاسی از شب گذشته و هنگام خواب از یکدیگر جدا نشدند و همه می فهمیدند که آن هیاهو و شور و شعف، در مردم، سرنوشت آنها را در آن روز تعیین می کند. از روز ۲۰ ماه ژوئن که مردم به کاخ توپلری ریختند ملکه تنها نمی خوابید و یکی از خانمهای خدمه، در اطاق وی استراحت می کرد. اگر خطری بروز می کرد خانم مزبور نمی توانست از بروز آن جلوگیری نماید و فقط قادر بود که داد بزند ولی حضور او در آن اطاق قدری ملکه را از بیم بیرون می آورد و سبب می شد که شب بتواند بخوابد، چون شبها ماری آنتوانت از خواب افتاده بود و با اینکه هر شب دیر وارد بستر می گردید که خستگی بر او غلبه کند و به خواب برود معذرا خانمهایی که در آن اطاق می خوابیدند و ناگهان در شب از خواب بیدار می شدند می دیدند که ملکه بیدار است. در همان اوان یک شب ملکه برای اینکه بتواند به خواب برود، تا یک ساعت بعد از نصف شب با

هموطنان وطن در خطر است / ۳۳۶۳

خانم کان‌پان صحبت کرد و آنگاه وارد بستر شد و بعد از نیم ساعت صدای پایی در راهرو به گوش رسید و متعاقب آن ملکه صدای نزاع دو نفر را شنید. خانم کان‌پان که از خواب بیدار شده بود خواست برود و ببیند در راهرو چه خبر است، اما ملکه بازوی او را گرفت و گفت: «نروید، نروید، مرا تنها نگذارید. بعد از اینکه صدای نزاع خاموش شد مردی با صدای بلند از راهرو گفت: «علیاحضرتا، وحشت نداشته باشید زیرا من این پست فطرت را که آمده بود شما را به قتل برساند دستگیر کردم. ملکه درب اتاق را گشود و دید یکی از نوکرهای دربار دو دست جوانی را گرفته و قصد دارد که برود و او را به نگهبان تسلیم کند تا صبح روز بعد تحت استنطاق و محاکمه قرار بگیرد. ملکه به نوکر درباری گفت: این شخص را رها کنید. خانم کان‌پان گفت: «علیاحضرتا، اگر این شخص را رها کنند و او به مجازات نرسد شبهای دیگر نیز برای سوء قصد خواهد آمد. ملکه گفت: نشانی دقیق او را به نگهبانان و کارکنان کاخ بدهید و بعد او را رها نمایید که برود زیرا اگر این مرد را توقیف کنید که به مجازات برسد انقلابیون او را به صورت يك شهید درمی آورند. نوکر درباری آن مرد را که جوان بود به عده‌ای از کارکنان کاخ سلطنتی نشان داد که لااقل او را بشناسند که وی دفعه دیگر برای سوء قصد وارد آپارتمان ملکه نشود و معلوم شد که وی یکی از شاگردان باغبان کاخ بوده و اگر جلوی او را نمی گرفتند قصد داشت وارد اتاق ملکه شود و به او حمله ور گردد.

در شبی که روز قبل از آن اعلامیه وطن در خطر است خوانده شد و اسامی داوطلبان به ثبت رسید، ملکه دو ساعت بعد از نیمه شب از خواب بیدار گردید. روشنایی ماه از پنجره به داخل اتاق می‌تابید و قسمتی از آن روی تخت‌خواب ملکه و ملحفه سفید رنگ آن می‌افتاد و مانند دوستی بود که از خارج آمده است تا سراغ دوست خود را بگیرد و ببیند آیا وی استراحت

می‌نماید یا نه. شب زنده داران که در سکوت شب روشنایی ماه را در اطاق خود می‌بینند می‌دانند که دیدار نور ماه در اطاق، هنگامی که شهر در خاموشی و سکوت است، برای مرد یا زن شب زنده دار چه افکاری به وجود می‌آورد. خانم کان‌پان هم با دیدار نور ماه در آن افکار فرو رفت و ناگاه صدای آه‌ی را شنید و متوجه شد که ملکه بیدار می‌باشد. خانم کان‌پان گفت: علیاحضرتا، آیا کسالت دارید و جایی از بدن شما درد می‌کند؟ ملکه گفت: کان‌پان، من همیشه کسالت دارم و دچار تألم هستم ولی امیدوارم که این کسالت به زودی رفع گردد. کان‌پان حرف ملکه را این طور تعبیر کرد که وی آرزوی مرگ دارد و گفت: علیاحضرتا، چرا این فرمایشها را می‌فرمایید و برای چه این افکار تیره را به وجود خود راه می‌دهید؟ ملکه گفت: برعکس، افکار من در این قسمت یعنی قسمت امیدواری روشن است و آنگاه دست خود را به طرف نور ماه دراز نمود و در حالی که دستش در مهتاب بیرنگ جلوه می‌کرد گفت: کان‌پان، یک ماه دیگر، این مهتاب ما را طوری دیگر خواهد دید و ما آزاد خواهیم شد و زنجیرهایی که امروز ما را مقید کرده از پای ما برداشته می‌شود.

چون قبل از آن موقع لافایت فرمانده یک سپاه از ارتش فرانسه تصمیم گرفته بود که خانواده سلطنتی را از پاریس خارج کند و نجات بدهد و راجع به این موضوع بین او و خانواده سلطنتی رابطه برقرار گردید. خانم کان‌پان با مسرت گفت: علیاحضرتا، آیا بالاخره پیشنهاد آقای لافایت را پذیرفتید و حاضر شدید که از پاریس فرار کنید؟ به محض اینکه ملکه نام لافایت را شنید اگر اطاق روشن بود و کان‌پان می‌توانست قیافه ملکه را ببیند می‌دید که وی ابروان را به هم نزدیک کرد زیرا ماری‌آنتوانت از لافایت نفرت داشت و همین نفرت او خانواده سلطنتی فرانسه را برباد داد یعنی اگر ماری‌آنتوانت بر اثر خصومت و لجابت زنانگی، که از گذشته با

لافایت داشت و شرح آن در این کتاب داده شد، از قبول مساعدت وی امتناع نمی کرد، لافایت خانواده سلطنتی فرانسه را از پاریس بیرون می برد و تاریخ انقلاب طوری دیگر نوشته می شد. در آن شب هم ماری آنطوانت با لحنی نفرت آمیز گفت: اوه، من هرگز حاضر به قبول کمک لافایت نیستم و خدا را شکر که احتیاج به کمک این شخص ندارم و اگر هم می داشتم هرگز نمی پذیرفتم، ولی تا يك ماه دیگر خویشاوند من امپراتور اطریش با قشون خود وارد پاریس خواهد شد و ما را نجات خواهد داد.

خانم کانپان از این حرف متوحش گردید زیرا وی با اینکه می دانست که بین خانواده سلطنتی فرانسه و سلاطین اجنبی رابطه برقرار است ولی چون از اسرارخبر نداشت مطلع نبود که ملکه فرانسه تا این اندازه امیدوار به سلطه اجنبی بر فرانسه می باشد که قشون خارجی بیاید و پاریس را بگیرد تا او را نجات بدهد، لذا گفت: علیاحضرتا، آیا یقین دارید که این واقعه صورت خواهد گرفت؟ ملکه گفت: بلی، خوشبختانه تصمیم قطعی گرفته شده که سلاطین آلمان و اطریش مبادرت به حمله کنند و به طرف پاریس بیایند و ما طوری از اجرای این نقشه مطمئن هستیم که می توانیم همین حالا بگوییم که قشون سلاطین اطریش و آلمان، در فلان روز در فلان نقطه از فرانسه و در فلان روز، در فلان شهر از این کشور خواهند بود. خانم کانپان گفت: علیاحضرتا، آیا نمی ترسید از اینکه...

زن مزبور حرف خود را تمام نکرد و ملکه فهمید که وی چه می خواهد بگوید و گفت: می گوید آیا من نمی ترسم از اینکه بر اثر نزدیک شدن قشون دوستان ما، مردم مرا به قتل برسانند؟ در جواب می گوییم که گرچه ممکن است مردم به این فکر بیفتند و در صدد قتل من بر آیند ولی انسان تا خطر را استقبال نکند به نتیجه بزرگ و نهایی نخواهد رسید.

کانپان گفت: علیاحضرتا، در چه روزی سلاطین آلمان و اطریش با

۳۳۶۶ / غرش طوفان

قشون خود وارد پاریس خواهند شد؟ ملکه گفت: آنها از روز پانزدهم تا بیستم ماه اوت وارد پاریس خواهند گردید. خانم کانپان گفت: خدا از زبان شما بشنود و ای خداوند برای اینکه فرانسه نابود نگردد يك كمك برای فرانسه فرستاد که ماری آنتوانت پیش بینی آن را نمی کرد و این كمك همانا سرود «مارسیز» بود که بعد سرود رسمی فرانسه شد.

۲۲۹

سرود ملی «مارسینز»

این کمک آسمانی که به مساعدت ملت فرانسه آمد در شهر
استراسبورگ واقع در مشرق فرانسه، به فرانسویها رسید. در آن سال که
سرگذشت ما اینک به آنجا رسیده شهر استراسبورگ بعد از اینکه مدتی در
تصرف امپراطوری اطریش بود به فرانسه بازگشت و هم شهر سرحدی و
هم قلعه نظامی فرانسه شد.

آب رودخانه رن که از کنار شهر استراسبورگ می‌گذرد و مناره
کلیساهای شهر در آن منعکس می‌گردد، فرانسه را از خاک دشمن جدا می-
کرد و همه می‌دانستند که بین شهر استراسبورگ و سپاهیان فراوان خصم
غیر از رود رن فاصله‌ای وجود ندارد. استراسبورگ به مناسبت اینکه در
مجاورت رود رن و سرحد فرانسه واقع گردیده بود یک شهر جنگی و یک

قلمه نظامی و هم مرکز ساخلو به شمار می آمد. کسانی که داوطلبانه وارد خدمت قشون می شدند به شهر مزبور اعزام می گردیدند تا در آنجا تعلیمات نظامی را فرا بگیرند و بعد به جبهه اعزام شوند و وارد صفوف نظامیها گردند و به همین جهت از يك دروازه استراسبورگ داوطلبانه وارد می گردیدند و از دروازه دیگر بعد از اینکه مبدل به سربازان تعلیم یافته می شدند راه جبهه را پیش می گرفتند. این بود که در شهر مزبور هر روز سان و رژه دیده می شد و صدای طبل و شیپور و کوس به گوش می رسید و هر شب آهنگ موزیک و صدای نوشانوش مسموع می گردید زیرا هر دسته از سربازان تعلیم یافته که می رفتند وارد ارتش شوند ضیافتی ترتیب می دادند یا اینکه دیگران از قبیل پدران و مادران و دوستان عهده دار تشکیل ضیافت می شدند. چون فکر می کردند که برای آخرین مرتبه فرزند یا برادر یا شوهر خود را در يك محیط شادمانی می بینند.

در آن شهر گاهی صدای ناقوس و زمانی صدای توپ در فضا منعکس می گردید و مردم با صدای ناقوس کلیسا از خداوند طلب مرحمت می کردند و با صدای توپ خواهان برقراری عدالت بشری بودند، چون متأسفانه در این جهان رسم امور این طور است که نوع بشر به وسیله توپ باید حق خود را بگیرد یا مانع از این شود که دیگران حق او را بگیرند. در یکی از شبها، شهردار استراسبورگ به افتخار عده ای از سربازان جدید و تعلیم یافته ضیافتی داد که تمام افسران ساخلوی شهر در آن حضور داشتند و دو دختر شهردار، یکی دوازده ساله و دیگری پانزده ساله نیز با صورتی چون قمر و گیسوانی زرین، در آن ضیافت حضور یافته بودند تا اینکه مانند دو دسته گل، آن ضیافت را با حضور خویش مزین نمایند. در بین میهمانانی که آن شب در آن ضیافت حضور یافتند مردی جوان بود که به نام «روژه دولیسل» خوانده می شد و جوان مزبور شاعر و موسیقیدان به شمار

می آمد و پیانوی او معروف و صدایش رسا و گیرنده و صاف بود. من روزه دولیسل را هنگامی که سالخورده شد دیدم و هنوز نامه او را که به من نوشته، چگونگی پیدایش سرود مارسیز را در آن شرح داده بود دارم و می توانم بگویم که چگونگی به وجود آمدن سرود ملی فرانسه که اینک برای شما حکایت می کنم صحیحترین تاریخ آن می باشد زیرا خود روزه دولیسل این شرح را برای من نوشت. آن شب آن ضیافت خیلی پر شور بود و تمام مدعوین راجع به فرانسه و جنگی که شروع شده بود صحبت می کردند و همه آرزو داشتند که به جای تصنیف قدیمی خوب خواهد شد چیزی به وجود بیاید که با شور و وطن پرستی فرانسویها مناسب باشد و خارجیها و متجاوزین را تهدید کند و خون را در عروق فرزندان وطن به جوش بیاورد. لازمه به وجود آمدن چنین آوازی این بود که از حیث مضمون و کلمات و آهنگ مبتدل نباشد و در عین حال طوری ثقیل و نامأنوس جلوه ننماید که مردم نتوانند بخوانند. روزه دولیسل در آن مجلس داوطلب شد که آوازی مطابق آرزوی وطن پرستان به وجود بیاورد و از تالار خارج گردید و بعد از نیم ساعت، وقتی مراجعت کرد گفت که هم شعر آن آواز را ساخته و هم آهنگ موسیقی آن را تصنیف نموده است.

جوان شاعر و موسیقیدان بعد از بازگشت به تالار خیلی هیجان داشت و از سر و رویش عرق فرو می چکید و معلوم بود که در آن نیم ساعت، خیلی کوشیده تا بتوانسته يك سرود را با آهنگ آن بسازد. در وسط جشن در حالی که دسته ای از میهمانان گیلان شراب و دسته ای دیگر دست نامزدهای خود را در دست داشتند، روزه دولیسل موهای پیریشان سر را از روی پیشانی خود عقب زد و با صدای جذاب خود بند اول سرودی را که ساخته بود به این مضمون خواند:

بند اول

برویم فرزندان وطن، روز افتخار فرا رسید، استبداد و ستمگری علیه شما، بیرق خون آلود را برافراشت، مگر صدای این سربازان بی رحم را در جاگه‌های ما نمی شنوید؟ مگر نمی دانید که آنها می آیند تا فرزندان و رفقای ما را حتی در آغوششان سر از تن جدا کنند؟ هموطنان مسلح شوید، افواج خود را تشکیل بدهید، به راه بیفتیم، به راه بیفتیم، تا با خون ناپاک آنها مزارع خود را آبیاری کنیم^۱.

وقتی این بند تمام شد مثل این بود که حضار را با جریان برق تکان دادند و چند نفر صدا به تحسین بلند کردند ولی چون سرود دنباله داشت، عده‌ای گفتند: ساکت شوید، ساکت شوید تا دنباله آن را بشنویم و روزه دوایسل با حرکتی که ناشی از ابراز نفرت بود چنین خواند:

۱. این سرود در قدیم به زبان فارسی ترجمه شده و مترجم اولیه و بعد از او دیگران در ترجمه آن دچار اشتباهات بزرگ شده‌اند به طوری که معنای سرود را در بعضی از موارد حتی معکوس کردند، مثلاً به خاطر دارم دو مصراع آخر را این طور ترجمه کرده بودند: جلو برویم، جلو برویم، که يك خون ناپاک زمین ما را ملوث می کند و این ترجمه بکلی غلط است زیرا سراینده سرود، نمی خواهد بگوید که از ریختن خون آنها جلو گیری نمایم تا اراضی ما ملوث نشود بلکه می خواهد بگوید که باید خون آنها را ریخت تا مزرعه آبیاری شود و دیگر از اشتباهات قدما این است که کلمه مزرعه را زمین ترجمه کرده اند زیرا به روح زبان فرانسوی وقوف نداشتند و لذا کلمه فرانسوی «سیون» را که به معنای مجازی مزرعه است زمین ذکر کردند و عجب آنکه آبیاری کردن را ملوث کردن ترجمه نمودند و غیره - مترجم.

بند دوم

این گروه در هم ریخته بردگان، و این گروه خیانتکاران و سلاطینی که
هم عهد شده‌اند آیا چه می‌خواهند؟ این قیدها و کنده‌ها و این زنجیرها را
که مدتی است تهیه کرده‌اند به چه مصرف می‌خواهند برسانند؟ آیا می‌دانید
که آنها را برای ما تهیه کرده‌اند و وای بر ما که جرأت به خود داده‌اند و قصد
دارند که ما را به عهد بردگی قدیم برگردانند. هموطنان مسلح شوید، افواج
خود را تشکیل بدهید... ولی در پایان بند دوم لزومی نداشت که سراینده
سرود، ترجیع بند را بخواند زیرا به محض اینکه کلمات اولیه ترجیع بند
را خواند همه به يك صدا بانگ بر آوردند: به راه بیفتیم، به راه بیفتیم، تا
با خون ناپاک آنها مزارع خود را آبیاری کنیم.
و در حالی که به تدریج هیجان مستمعین افزایش می‌یافت سراینده
سرود چنین ادامه داد:

بند سوم

این چه حرفی است که می‌شنویم، آیا این گروه وحشی بیگانه می‌خواهند
قوانین خود را در کانونهای خانوادگی ما اجرا کنند؟ این چه حرفی است که
می‌شنویم، آیا این سربازان مزدور بدنام می‌خواهند جنگجویان سرافراز ما
را بر خاک بیندازند؟ ای خدای بزرگ، رحم کن، چون دستهای ما مقید به
زنجیر خواهد شد و سرهای ما زیر یوغ آنها خم خواهد گردید و مستبدین
فرومایه، حاکم بر مقدرات ما خواهند شد.
این مرتبه سینه‌های حضار، از التهاب پایین و بالا می‌رفت و از دهان

آنها این کلمات بیرون می آمد: نه... نه... نه... یعنی این طور نخواهد شد و اجنبی حاکم بر مقدرات فرانسویها نخواهد گردید و هنگام خواندن ترجیع-بند همه فریاد زدند: هموطنان مسلح شوید، افواج خود را تشکیل بدهید، به راه بیفتیم، به راه بیفتیم تا با خون ناپاک آنها مزارع خود را آبیاری کنیم. حاضرین طوری به هیجان آمده بودند که روزه دولیسل برای اینکه بند چهارم سرود خود را بخواند مجبور شد از حضار بخواهد که سکوت نمایند و همه ساکت شدند اما همه می لرزیدند و سراینده سرود با لحنی تهدید آمیز خواند:

بند چهارم

بلرزید ای ستمکاران، بلرزید ای کسانی که از تمام احزاب و دسته‌ها رانده شده‌اید، زیرا نقشه‌های تبه کاری شما آشکار شد، آشکار شد و عکس العمل آن را دریافت خواهید کرد، هر يك از افراد این کشور سربازی است که با شما خواهد جنگید، و هر گاه دلیران جوان ما از پا در آمدند، این کشور باز فرزندان تازه به وجود خواهد آورد که همه حاضرند با شما پیکار کنند.

مستمعین فریاد زدند: همین طور است... همین طور است... و پدرها فرزندان خود را به طرف جلو راندند و مادرها اطفال کوچک را بر سر دست بلند کردند.

این وقت سراینده سرود متوجه شد که سرود او يك بند کسر دارد و او باید يك بند راجع به اطفال، یعنی از زبان نوباوگان وطن در آن بگنجانند که زبان حال نونهالان و بیان احساسات نسلهای جدید باشد و در حالی که مستمعین هنوز راجع به بند چهارم گفتگومی کردند دوزد دولیسل فی البدیهه بند

پنجم را چنین سرود:

بند پنجم

وقتی که ما وارد خدمت سربازی می‌شویم، سربازان مهتر قشوق در صفوف ما نیستند، ولی ما گرد و غبار آنها و آثار صفات عالیّه آنان را درمی‌یابیم و بسی رشک می‌بریم که چرا زنده هستیم و شریک تابوت آنها نشده‌ایم، و در حال غبطه، بسیار مباحثات خواهیم داشت که انتقام آنها را بگیریم یا در تعقیب آنها به طرف مرگ روانه شویم. هموطنان مسلح شوید، افواج خود را تشکیل بدهید، به راه بیفتیم، به راه بیفتیم، تا با خون ناپاک آنها مزارع خود را آبیاری کنیم.

یکی از حضار خطاب به سراینده سرود گفت: آیا حاضر نیستید کسانی را که از روی جهالت و غفلت گمراه شده‌اند و به وطن خود خیانت می‌کنند عفو نمایید؟ جوان سراینده گفت: قدری صبر کنید تا بدانید که من حاضرم این گونه اشخاص بخشیده شوند و با صدای تأثر آور این بند را که حاکی از روح بزرگ و کریم ملت فرانسه است و نشان می‌دهد که این ملت در بحبوحه خشم می‌تواند دارای اغماض باشد خواند:

بند ششم

ای فرانسویها، شما که جنگجویانی سخاوتمند و بلند نظر هستید هنگامی که شمشیر می‌زنید ضربات خود را متوقف کنید و بر این بیچارگان تیره روز، که علی‌رغم تمایل خود علیه ما مسلح شده‌اند ببخشایید... صدای کف‌زدن و هلهله مستمعین بلند شد و گفتند: آری، این بیچارگان

را باید بخشید زیرا آنها هموطنان گمراه و جاهل ما هستند یا اختیاری از خود ندارند و به ضرب شلاق و سرنیزه آنها را وامی‌دارند علیه ما بجنگند. روزه دولیسل گفت: صحیح است و اینها باید بخشوده شوند ولی...
آنگاه دنبالهٔ بند ششم را که هنوز تمام نکرده بود بدین مضمون تمام کرد:

لیکن بر این ستمگران خون‌آشام، بر این همدستان تبه‌کار بویه^۱، بر این بیرها که بدون ترحم پستان مادر خود را پاره و قطع می‌کنند، نباید ترحم کرد، هموطنان مسلح شوید، افواج خود را تشکیل بدهید، به راه بیفتیم، و به راه بیفتیم تا با خون ناپاک آنها مزارع خود را آبیاری کنیم.
حضار فریاد زدند: راست است و باید با خون ناپاک این تبه‌کاران که از روی عمد و با ارادهٔ قبلی علیه ملت فرانسه شمشیر می‌کشند، مزارع را آبیاری کرد.

این وقت جوان سراینده بانگ زد: زانو بزنید، هر کس در هر جا که هست به زانو درآید و همه زانو به زمین زدند و روزه دولیسل که در آن موقع بیست سال داشت پای خود را روی صندلی یکی از مدعوین نهاد و دو دست را به طرف آسمان بلند کرد و آخرین بند سرود ملی فرانسه را که مظهر نبوغ آزادیخواهی و استعداد وطنپرستی و در واقع عقد اخوت آزادی و ملت فرانسه است چنین خواند:

بند هفتم

عشق مقدس وطن، تکیه‌گاه و راهنمای دستهای منتقم ماست، ای

۱. مقصود سراینده، ژنرال بویه است که شرح آن در قضیهٔ فرار لویی شانزدهم گفته شد - مترجم.

سرود ملی مارسهر / ۳۳۷۵

آزادی، ای آزادی عزیز، با کسانی که از تو دفاع می کنند همکاری کن و هنگامی که بیرقهای ما با پیروزی تو ای آزادی برافراشته می شود، دشمنان در پای آن بیرقها و در حال نزع، موفقیت تو و افتخار ما را خواهند دید و جان خواهند سپرد، هموطنان مسلح شوید، افواج خود را تشکیل بدهید، به راه بیفتیم، به راه بیفتیم، تا با خون ناپاک آنها مزارع خود را آبیاری کنیم.

آنگاه منظره ای فراموش نشدنی به وجود آمد، زیرا هر کس خود را در آغوش دیگری می انداخت و آنهایی که سریع التأثير بودند می گریستند و دوشیزگان جوان، دسته های گل را نثار قدم شاعر و نوازنده جوان می کردند. سی و هشت سال بعد از آن شب، یعنی در سال ۱۸۳۰ میلادی که من جوان بودم و برای اولین مرتبه این سرود را از زبان ملت شنیدم هنوز روز ددولیس از موفقیت و مباحثات آن شب استفاده می کرد و هنوز يك هاله از نور پیروزی و افتخار، اطراف سرش به نظر می رسید و هنوز مردم هنگام شنیدن این بندها گریه می کردند.

همان گونه که من، اکنون که این سطور را می نویسم نمی توانم از اشك چشم جلوگیری کنم، در حالی که با دست راست مشغول نوشتن این کلمات که می خوانید هستم، با دست چپ اشك چشم را پاك می کنم. چون این سرود که بعد موسوم به «مارسهر» شد فقط يك سرود جنگی نیست بلکه سرود آزادی ملل دنیا است و به منزله دعایی است که قلوب تمام طبقات محروم جهان را به یکدیگر نزدیک می کند. این سرود نمونه ای برای تمام ملل جهان که خواهان آزادی هستند شد، که سرود ملی خود را از روی مضمون این سرود اقتباس نمایند ولی هیچ يك نتوانستند چیزی به وجود آورند که جای این سرود را بگیرد تا با آن برابری کند چون علاوه بر مفهوم و معنی سرود، در سبك شعر و اسلوب بیان و انتخاب کلمات و مصراعها (البته در

متن اصلی که متن فرانسوی است - مترجم) و بالاخره در آهنگ آن، اثری وجود دارد که محتاج تفصیل نیست. هر وقت که جماعتی این سرود را می شنود مثل این است که هم آخرین ناله آزادی را هنگام مرگ می شنود و هم اولین فریاد آزادی را در موقع تولد و از روزی که من مسافرت کرده ام به هر کشور اروپایی که رفتم دیدم مردم آنجا از شنیدن این سرود مشروط بر اینکه جزو طبقه منورالفکر باشند تغییر حال می دهند.

و اما اینکه چه شد این سرود که در شهر استراسبورگ سروده شد و آن را «آواژرن» خواندند (زیرا کنار رود رن به وجود آمد) شرح آن از این قرار است که روز ۲۸ ژوئیه ۱۷۹۲ میلادی در پاریس اعلامیه ای منتشر گردید که مانند جرقه ای که به يك انبار باروت بیفتد انبار باروت پاریس را مشتعل و غرق کرد. این اعلامیه از طرف دشمنان فرانسه یعنی دول آلمان و اطریش فرستاده شده بود اما تاریخ اعلامیه نشان می داد که آلمان و اطریش نمی توانسته اند که سی و شش ساعته این اعلامیه را از خارج کشور به پاریس پایتخت فرانسه برسانند و بعد معلوم شد که اصل اعلامیه در خود پاریس تدوین شده و لویی شانزدهم آن را تدوین کرده و برای سلاطین اطریش و پروس فرستاده و آنها هم اعلامیه حاضر و آماده را به نام این که از طرف خودشان نوشته شده برای فرانسه برگردانیدند ولی چون در پاریس اعلامیه زودتر از موقعی که باید برسد منتشر گردید معلوم شد که کاسه ای زیر نیم کاسه بوده و اعلامیه مزبور از طرف خودی نوشته شده نه از طرف بیگانه. در این اعلامیه سلاطین آلمان (که نام دیگر آن پروس است) و اطریش به فرانسویها اخطار می کردند که هر فرانسوی بدون استثناء گناهکار است و باید مجازات شود و هر شهر و قصبه فرانسه باید نابود گردد و بالاخص پاریس، که مرکز فرانسه است باید طوری ویران شود که از آن غیر از خار مغیلان چیزی نروید.

سرود ملی مارسیل / ۳۳۷۷

این اعلامیه طوری خون را در عروق مردم به جوش آورد که حتی آنهایی که میخواستند بیطرف باشند و گوشه‌ای بنشینند خود را برای جنگ آماده کردند که لااقل جان خود را مفت از دست ندهند و خانه و مزرعه آنها بدون مقاومت ویران نگردد و از بین نرود. در بین صدها، هزارها، ده‌ها هزار فرانسوی که بدین ترتیب برای جنگ آماده می‌شدند یکی از آنها جوانی زیبا موسوم به «باربارو» بود که در همان ماه ژوئیه می‌گفت: پانصد نفر آدم به من بدهید که بتوانند بمیرند تا من نشان بدهم با کمک این پانصد نفر چه می‌توان کرد. این مرد جوان با اینکه در مبارزه خیلی سرسخت بود در رفاقت جوانی رؤوف و ملایم به شمار می‌آمد و به واسطه زیبایی زیاد خانم رولان از او نفرت داشت و می‌گفت: این جوان چون خیلی زیباست نمی‌تواند وطن را دوست داشته باشد زیرا زنهاطوری دور او را می‌گیرند که به وی مجال نمی‌دهند عشق وطن را در دل پروراند. ولی خانم رولان اشتباه می‌کرد. باربارو در درجه اول وطن را دوست می‌داشت و اگر مکانی در قلب او باقی می‌ماند صرف دوست داشتن زنها می‌کرد. در طول انقلاب فرانسه، دو نفر از انقلابیون خیلی زیبا بودند که یکی همین باربارو بود و هر دو نفر، در فاصله چهارده ماه سرشان زیر گیوتین رفت.

باربارو اهل جنوب فرانسه و شهر مارسی بود و در آن شهر منشی شهرداری شد و بعد بر اثر اغتشاشات شهر آوینیون که شرح آن گذشت او را به پاریس فرستادند که گزارش اغتشاشات مزبور را به پاریس بدهد. او قبل از اینکه به طرف پاریس حرکت کند پانصد نفر از مردان شهر آوینیون را از دسته‌ای که طرفدار فرانسه و آزادی بودند و از ده نسل به این طرف با اشراف و کشیشها در آن شهر مبارزه می‌کردند با خود برداشت و این پانصد نفر کسانی بودند که باربارو می‌دانست حاضرند که در راه هدف خود بمیرند.

این عده وقتی از جنوب فرانسه به راه افتادند که به پاریس بیایند، در راه و در يك قریه، «آواز رن» را که به سرعت در فرانسه منتشر می گردید یاد گرفتند و بعد به هر قریه و قصبه و شهر که رسیدند آن را خواندند و چون اینها از جنوب فرانسه می آمدند و در پیشاپیش آنها بار بار و مردی از اهالی مارسسی بود لذا سرودی که بدو آنام آواز رن را داشت موسوم به مارسیز گردید یعنی چیزی که متعلق به مارسسی یا منسوب به مارسسی می باشد و این اشخاص گرچه در کلمات و آهنگ سرود مزبور تغییری ندادند ولی سرودی که می بایست سرود آزادی و اخوت باشد وقتی از دهان آنها شنیده می شد بسوی خون می داد و بدنهای را از بیم به لرزه درمی آورد.

این عده در حالی که همچنان سرود مزبور را می خوانند وارد پاریس شدند و خیابانهای آن را پیمودند و در خیابان شانزده لیزه چادر برای سکونت زدند و می خواستند در همان روز اول به تویلری حمله ور شوند ولی با مدافعه شدید مستحفظین کاخ مزبور برخورد کردند و بسا اینکه نتوانستند که تویلری را تصرف نمایند سوگند یاد نمودند که به جنوب فرانسه برنگردند مگر اینکه روی خرابه های کاخ تویلری چادر بزنند. در هر صورت علت اینکه آواز رن به نام مارسیز موسوم گردید همین بود که این پانصد نفر برای اولین بار آن را در خیابانهای پاریس خواندند و دیگر نمی گوئیم که ورود این عده به پاریس و انعکاس آن سرود در خیابانهای پایتخت چه اثری در روحیه مردم کرد و بدون شك یکی از علل حوادثی که بعد در این کتاب خواهید خواند ورود همین پانصد نفر به پاریس بود که سبب شد که حوادث با سرعت یکی بعد از دیگری اتفاق بیفتد.

۲۳۰

ژیلبرت به ملکه گفت فرار کنید

ورود این پانصد نفر که در نخستین روز ورود خویش می خواستند کاخ سلطنتی توپلری را در پاریس تصرف نمایند سبب گردید که لویی شانزدهم و ملکه خیلی مضطرب شدند و چون تجربه ای تلخ از گذشته داشتند و پیش بینی می کردند که حوادث آینده وخیم است لذا در روزهای اول ماه اوت ۱۷۹۲ میلادی گردانهای سویس را که از سربازان مورد اعتماد لویی شانزدهم بودند و شوالیه های وفادار به سلطنت فرانسه را که نشان سن لویی داشتند با عده ای از افراد گارد ملی اطراف خود جمع کردند و برای هر يك از این سه قسمت يك فرمانده لایق و وفادار گماشتند و بعد همان طور که يك قلعه جنگی را مستحکم می کنند در صدد بر آمدند که کاخ سلطنتی توپلری را مستحکم کنند، چون لویی شانزدهم و ماری آنتوانت می دانستند که چون

بر حسب نقشه آنها ورود قشون اطریش و آلمان به فرانسه حتمی است و نظر به اینکه قشون مزبور در سر راه خود هر چه قریه و قصبه و شهر هست از بین می‌برند و هر مرد فرانسوی را به قتل می‌رسانند تا اینکه وارد پاریس شوند لذا فرانسویها همین که ببینند که قشون خصم نزدیک می‌شود به طرف توپلری حمله‌ور خواهند شد، پس توپلری باید مستحکم باشد که بتواند در قبال حمله مردم پاریس دوام بیاورد و آنقدر پایداری کند تا قوای اطریش و آلمان وارد پاریس شوند و آن وقت دیگر لویی شانزدهم و ماری آنتوانت دغدغه نخواهند داشت.

لویی شانزدهم با شکم بزرگ و برآمده و بینی برجسته و منقاری خود به امور مربوط به دفاع از کاخ سلطنتی و مستحکم کردن آن توجهی زیاد نداشت و در عوض ماری آنتوانت آن روزها که آغاز ماه اوت بود مانند یک فرمانده جنگی بر امور مزبور نظارت می‌کرد معهذا لویی شانزدهم بیکار نبود، تا اینکه به ملکه خبر دادند که دکتر ژیلبرت آمده است. نظر به اینکه ژیلبرت را در کاخ سلطنتی می‌شناختند کسی جلوی او را نمی‌گرفت و مستقیم تا آپارتمان ملکه آمد و ملکه گفت که او را وارد نمایند و ژیلبرت وارد اطاق شد. ماری آنتوانت گفت: آه، دکتر، این شما هستید؟ من از دیدار شما خوشوقت هستم. ژیلبرت که منتظر بود ملکه‌ای مضطرب و بیرنگ و وحشت‌زده ببیند مشاهده کرد که ماری آنتوانت خوشحال است. او گفت: علیاحضرتا، مثل این است که امروز من دیر به حضور علیاحضرت شرفیاب شده‌ام و علیاحضرت مشغله دارید.

ماری آنتوانت که مدتی بود تبسم نمی‌کرد تبسم نمود و گفت: برعکس، خیلی خوب موقعی آمدید و من می‌خواهم یک چیز تماشایی را به شما نشان بدهم. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، آن چیز تماشایی چیست؟ ملکه گفت: می‌خواهم به شما پادشاهی را نشان بدهم که به راستی پادشاه است.

ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، نکند که شما به جای یک پادشاه یک فرمانده سپاهی را به من نشان بدهید؟ ملکه گفت: گرچه سلاطین فرانسه در تمام ادوار فرمانده سپاهی بوده اند ولی من می خواهم که راجع به خصوصیات سلطنت چیزی به شما بگویم و آن این است که در نظر من پادشاه کسی است که همواره نگوید من نمی خواهم بلکه آن کس پادشاه است که بگوید من می خواهم و به طوری که می بینید پادشاه فرانسه چندی است اراده خود را به ظهور رسانیده و فهمانیده که وی چه می خواهد.

ژیلبرت فهمید که ملکه اشاره به موضوع و تودرباره داوطلبان سربازی و کشیشها می کند. همان و تو که لویی شانزدهم از آن استفاده کرد تا اجرای قانون را متوقف نماید و همان و تو که کار را به آنجا کشانید که داوطلبان سربازی استخدام شدند و تمام فرانسه مبدل به یک پارچه آتش، منتها آتشی که هنوز زیر خاکستر است گردید. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، می دانم که علیاحضرت نسبت به صفات سلطنت فرانسه یک نظر دیگر هم دارید و در نظر علیاحضرت پادشاه کسی است که بتواند بکشد. ملکه گفت: آقای دکتر، من نمی خواهم که شاه انتقام بکشد بلکه می خواهم که از خود دفاع کند و اکنون ما مشغول دفاع از خود هستیم چون بر شما پوشیده نیست که جان ما اکنون در معرض خطر است و پانصد نفر از اهالی مارسی به فرماندهی جوانی موسوم به باربارو آمدند و یک آواز مخوف می خوانند که در آن غیر از خون و مرگ کلمه ای دیگر وجود ندارد و اینها با این آواز مردم را علیه ما تحریک می کنند و در بالای خرابه قلعه باستیل سو گند یاد کرده اند که به ولایت خود برنگردند مگر اینکه در بالای خرابه کاخ توپلری خیمه بزنند. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، من نیز این موضوع را شنیدم. ملکه گفت: و لابد از این رجزخوانی به خنده در آمدید؟ ژیلبرت گفت: نه علیاحضرتا، من از این رجزخوانی برای شما و اعلیحضرت پادشاه فرانسه ترسیدم.

ماری آنتوانت گفت: ولابد آمده‌اید که به ما پیشنهاد کنید که از سلطنت فرانسه استعفا بدهیم که بتوانیم از خطر مرگ رهایی یابیم. ژیلبرت گفت: افسوس علیاحضرتا که من یقین ندارم که شما بتوانید حتی به وسیله استعفا این خطر را از خود دور نمایید. ملکه گفت: دکتر، عقیده شما تغییر کرده است و شما در گذشته عقیده‌ای دیگر داشتید. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، هرگز عقیده من تغییر نکرده و من پیوسته وفادار به پادشاه و ملکه خود بودم و آرزو می‌کردم که بین سلطنت فرانسه و قانون اساسی موافقت کامل برقرار باشد و اگر عقایدی که در موارد عدیده از طرف من به حضور علیاحضرت معروض گردید مورد قبول می‌یافت این وضع پیش نمی‌آمد. ملکه گفت: آیا اکنون هم عقیده‌ای تازه دارید که بگویید؟ ژیلبرت گفت: بلی علیاحضرتا. ملکه پرسید: آن نظریه چیست؟ ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، نظریه من این است که فرار کنید. ماری آنتوانت گفت: فرار کنیم؟ آیا می‌گویید در این موقع من فرار کنم؟ ژیلبرت گفت: بلی علیاحضرتا، عرض می‌کنم که فرار کنید زیرا در هیچ موقع مانند امروز وسایل فرار برای علیاحضرت فراهم نبوده است. ملکه گفت: این وسایل به عقیده شما کدام است؟ ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، شما اکنون در تویلری سه هزار سرباز مسلح دارید.

ملکه تبسمی کرد و گفت: آقا، امروز ما در تویلری پنج هزار نفر سرباز داریم و به يك اشاره می‌توانیم این پنج هزار نفر را دو برابر کنیم. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، لزومی ندارد که این عده را دو برابر کنید و این پنج هزار نفر بیش از حد لزوم برای شما کافی است. ملکه گفت: من با این سربازان بیش از حد لزوم چه بسا بکنم؟ ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، راهش این است که شما و شوهرتان و اطفالتان در وسط این پنج هزار نفر قرار بگیرید و نیمه شب از تویلری خارج شوید و چون هیچ کس جرأت

ژیلبرت به ملکه گفت فرار کنید / ۴۴۸۴

نخواهد کرد که جلوی شما را بگیرد سالم از پاریس خارج خواهید شد و در آنجا به وسیله اسب یا کالسکه خود را به منطقه ای امن خواهید رسانید. ملکه گفت: آیا منظور شما از این منطقه امن اردوگاه ژنرال دولافایت است؟ ژیلبرت گفت: بلی علیاحضرتا. ماری آنتوانت گفت: من هرگز حاضر نیستم که به اردوگاه ژنرال دولافایت بروم و خود را در پناه او قرار بدهم زیرا با این پنج هزار نفر و پنج هزار نفر دیگر که با اولین اشاره برای پیکار آماده خواهند شد من سعی خواهم کرد که برای دفعه اول و آخر شورش را در این شهر خاموش نمایم و انقلابیون را بسر جای خود بنشانم. ژیلبرت سر را از روی تأثر تکان داد و گفت: پس این مرد حق داشت که به من می گفت شما محکوم به سرنوشت خود هستید و از جنگ آن رهایی نخواهید یافت. ملکه پرسید: چه کسی این حرفها را بشما زد؟ ژیلبرت گفت: این گفته از مردی است که تا کنون چند مرتبه شما را دیده و يك مرتبه در قدیم سرنوشت علیاحضرت را پیش بینی نموده است.

رنگ از روی ملکه پرید و گفت: ساکت باشید، ساکت باشید، ما خواهیم کوشید کاری بکنیم که پیشگویی این مرد غیگو دروغ در بیاید. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، می ترسم که نتوانید این کار را بکنید زیرا وضع شهر خطرناک است و مردم خیلی عصبی هستند. ملکه گفت: آیا تصور می کنید که انقلابیون این قدر جرأت داشته باشند که به ما حمله ور شوند؟ ژیلبرت گفت: این احتمال به قدری زیاد است که تقریباً یقین دارم این کار صورت نخواهد گرفت. ملکه گفت: اگر این طور شد و آنها به ما حمله ور شدند ما هم از خود دفاع خواهیم کرد و این مرتبه مانند واقعه بیستم ماد ژوئن نخواهد شد که انقلابیون وارد تسویلی شدند. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، آخر اینجا يك قلعه جنگی نیست که بتواند مقاومت نماید. ملکه گفت: ما آن را تقریباً به يك قلعه جنگی مبدل کرده ایم و بیاید تا به شما

نشان بدهم. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، تکلیف من این است که هرچه علیاحضرت بفرمایند اطاعت کنم و در عقب او به راه افتاد. ملکه او را به طرف پنجره‌ای برد که هر کس آنجا می‌ایستاد سه حیاط آن زمان توپلری را می‌دید و گفت: نگاه کنید.

ژیلبرت نگاه کرد و دید که عده‌ای از کارگران مشغول کار هستند و مقابل پنجره‌ها الوارهای کلفت را نصب می‌کنند ولی طوری نصب می‌نمایند که مدافعین بتوانند به طرف خارجیان تیراندازی کنند. ژیلبرت متوجه گردید که وقتی پنجره‌ها به وسیله الوار مسدود گردید هرگاه مدافعین در فشار قرار بگیرند می‌توانند عقب‌نشینی کنند و در قسمتهایی از عمارات توپلری مدتی ایستادگی نمایند و بدون شك برای مهاجمین، حمله به توپلری گران تمام خواهد شد ولو با خود توپ بیاورند. ملکه گفت: آقای دکتر، اینك اگر شما فرمانده انقلابیون بودید به این پانصد نفر انقلابی که از مارسی به طرف فرانسه آمدند توصیه می‌کردید که به توپلری حمله نمایند؟ ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، اگر من فرمانده آنها بودم هرگز به آنها نمی‌گفتم که مبادرت به حمله به توپلری نمایند و برعکس می‌گفتم که از حمله خودداری کنند. ملکه گفت: اما آنها به توصیه شما عمل نمی‌کردند و مبادرت به حمله می‌نمودند. ژیلبرت گفت: افسوس علیاحضرتا که رسم بشر این است که پیوسته اندرز را گوش می‌دهد، حتی گاهی از دیگران می‌خواهد که به او اندرز بدهند اما به اندرز عمل نمی‌نماید. ملکه گفت: ولی آقای دکتر به خاطر بیاورید که در اینجا کسی از شما درخواست نکرد که به او اندرز بدهید. ژیلبرت سر فرود آورد و گفت: علیاحضرتا، درست است و چون این گفته به منزله يك نوع مغضوبیت بود دکتر ژیلبرت قدمی عقب رفت که از ملکه جدا شود و برود.

دختر خودپسند امپراطریس اطریش که فهمید قلب دکتر را مجروح

کرده دست خود را به طرف او دراز نمود و ژیلبرت دست ملکه را گرفت و ماری آنتوانت گفت: دکتر، با اینکه کسی از شما درخواست دادن اندرز نکرد ما از شما سپاسگزاریم. قوه دلربایی ماری آنتوانت به قدری بود که حتی ژیلبرت چند لحظه بعد کلام زننده لحظات قبل او را فراموش نمود و دست ملکه را با احترام بوسید. از بیرون صدای ورود ارباب‌ها به کاخ توپلری به گوش می‌رسید و عده‌ای از ارباب‌چها و کارگران که لباس عادی دربرداشتند اما معلوم بود که سرباز می‌باشند الوارهای سنگین را از ارباب‌ها پایین می‌آوردند و آنها را به قطعاتی به اندازه پنجردهای کاخ توپلری می‌بردند. ملکه گفت: آیا اینها را می‌شناسید؟ ژیلبرت گفت: بلی علیاحضرتا و احساس می‌کنم که اینها سرباز هستند. ملکه گفت: راست است و بعضی از آنها از سربازان صنف مهندسی قشون هستند و درکار خود بصیرت دارند و اکنون مشغول‌اند که پنجردها را زره‌پوش کنند و جلوی هر منفذ و مدخلی که مهاجمین ممکن است از آنجا وارد کاخ گردند را بگیرند.

ژیلبرت آه کشید و ملکه گفت: شما را چه می‌شود؟ ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، وقتی کلمه زره‌پوش را از دهان علیاحضرت شنیدم آه کشیدم زیرا خانمها در گذشته به این جور کارها توجه نداشتند. ملکه گفت: آقا، وقتی مردها از انجام تکلیف خود شانه خالی می‌کنند زن‌ها باید تکلیف آنها را انجام بدهند، ولی جای مسرت است که این روزها شاه به مسؤولیت خود پی برده و او نیز به استحکام کاخ توپلری علاقمند شده است. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، اکنون که شما به خود زحمت می‌دهید و کاخ توپلری را زره‌پوش می‌نمایید باید در فکر «لوور» هم باشید^۱ و طوری نشود که مهاجمین

۱. لوور عمارت سلاطین قدیم فرانسه بود که آن تاریخ در جوار کاخ توپلری قرار داشت و گالری طولانی آن معروف بود و امروز هم معروف است و اکنون عمارت مزبور موزه ملی فرانسه شده و گالری آن که می‌گویند سیصد متر طول دارد

بتوانند از آنجا وارد توپلری شوند. ملکه گفت: خوب شد که این موضوع را به خاطر آوردید که بروم و سرکشی کنم و بینم که آیا لوور را بر طبق دستور من محکم می نمایند یا نه. ملکه جلو افتاد و ژیلبرت را با خود به طرف عمارت لوور برد و ژیلبرت دید که عده ای در آنجا مشغول کار هستند و به وسیله الوار، گالری طولانی و وسیع لوور را به قطعات کوچک تقسیم می نمایند که هر يك از آنها قسمتی جداگانه را برای دفاع و توقف سربازان تشکیل بدهد. ملکه گفت: آقای دکتر ژیلبرت، نگاه کنید که من از مستحکم کردن اینجا غافل نبوده ام و آنها از این راه هم نخواهند توانست به توپلری حمله ور شوند.

در بین سربازان و صاحب منصبانی که در آنجا مشغول کار بودند ملکه یکی از آنها را که سمت برتری داشت مخاطب ساخت و گفت: خوب آقای هروبلی، کارهای شما آیا منظم جلو می رود؟ هروبلی گفت: علیاحضرتا، اگر انقلابیون بیست و چهار ساعت دیگر به ما مهلت بدهند ما برای پذیرایی از آنها آماده خواهیم شد. ملکه گفت: آیا فکر می کنید که آنها قبل از بیست و چهار ساعت دیگر به ما حمله ور خواهند شد؟ این مرتبه ژیلبرت در مقام ادای پاسخ برآمد و گفت: علیاحضرتا، آنها نه بیست و چهار ساعت دیگر حمله خواهند کرد و نه چهل و هشت ساعت، دیگر بلکه تاریخ حمله خود را - اگر حمله کنند - موکول به روز دهم اوت کرده اند. ملکه گفت: بد روزی را برای حمله انتخاب نموده اند زیرا روز دهم اوت به جمعه می افتد و در روزهای جمعه نباید مبادرت به آغاز حمله کرد و بهتر این بود که آنها روز یکشنبه را برای حمله انتخاب می نمودند. بعد يك افسر که لباس ژنرالی در برداشت هنگام خروج ملکه از گالری لوور به او برخورد و ملکه گفت: آقای ژنرال، آیا تدارکهای شما فراهم گردیده جای نفیس ترین تابلوهای نقاشی دنیا است - مترجم.

ژیلبرت به ملکه ۳۴ ساله فرار کند / ۳۳۸۷

است؟ ژنرال مزبور که یکی از ژنرالهای گارد ملی بود نظری به ژیلبرت انداخت و به ملکه فهمانید که در حضور او نمی‌توانست صحبت کند. ملکه گفت: آقا، از ایشان بیم نداشته باشید زیرا دکتر ژیلبرت یکی از دوستان صمیمی ماست و شما هر چه بخواهید می‌توانید در حضور او بگویید. ژنرال گفت: اگر چنین است عرض می‌کنم که ما تدارک خود را دیدیم و من دو دسته از افراد گارد ملی را در خیابانها و در نقاط مناسب گماشته‌ام و وقتی انقلابیون مبادرت به حمله کردند سربازان ابواب جمع به آنها کاری نخواهند داشت و می‌گذارند که عبور کنند و لسی در حالی که در اینجا سربازان سوئیس و شوالیه‌ها، انقلابیون را مشغول خواهند کرد، گارد ملی من از عقب خواهند رسید و آنها بین دو آتش قرار خواهند گرفت و زود از پا در خواهند آمد.

ملکه به ژیلبرت گفت: آقا، دیدید که ما این مرتبه احتیاطهای خود را کرده‌ایم و می‌کنیم و روز دهم اوت دیگر روزی مانند بیستم ژوئن نخواهد شد. ژیلبرت گفت: من هم غیر از این آرزویی ندارم که دیگر بیستم ژوئن تکرار نشود ولی بهتر این بود که علیاحضرت عرض مرا مورد توجه قرار می‌دادید زیرا به همان اندازه که من در قضیه وارن مخالف با این بودم که ملکه از پاریس و فرانسه فرار نماید اکنون موافق با فرار هستم. ملکه گفت: آقای دکتر، آیا حاضر هستید که با من به طبقه تحتانی عمارت بیاید؟ ژیلبرت گفت: بلی علیاحضرتا. مقصود ملکه از طبقه تحتانی عمارت همانا طبقه اول بود که پنجره‌های آن به طرف کف حیاطهای تویلری باز می‌شد و در آنجا هم ژیلبرت دید که اطاقها مبدل به دژهای کوچک جنگی شده و مقابل پنجره‌ها الوار کوبیده‌اند و هر گاه يك عده سرباز مصمم در آن اطاقها باشند برای مهاجمین، پیشرفت بسی دشوار خواهد شد. در آنجا فرمانده قوای سوئیس. در رأس سربازان خویش اطاقها را مستحکم می‌کرد و ملکه گفت: آقاسی

«مایاردو»، آیا مردان شما آماده هستند و آیا به آنها اعتماد دارید که پایداری کنند؟

مایاردو فرمانده قوای سویس گفت: علیاحضرتا، من یقین دارم که تمام سربازان من تا آخرین قطره خون خود را در راه علیاحضرت و اعلیحضرت نثار خواهند کرد و به محض اینکه جنگ شروع شد دیگر سربازان سویس دست از جنگ نخواهند کشید مگر اینکه از طرف شاه امری کتبی برای قطع مخاصمه صادر شود. ملکه خطاب به ژیلبرت گفت: آقا، جای امیدواری است که هر قدر ما، در خارج از محوطه این کاخ دشمن داریم داخل این عمارت دارای دوست می‌باشیم. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، مشاهده دوستان علیاحضرت در داخل این کاخ مایه تسلی است ولی تولید اطمینان خاطره نمی‌کند. ملکه که سر کشیهای خود را کرده بود و کاری نداشت خواست برگردد و این موقع به ژیلبرت گفت: آقا، بیایید که من به بازوی شما تکیه بدهم زیرا خسته شده‌ام. ژیلبرت از این افتخار که عاید او شد در دل بسیار خرسند گردید زیرا ماری آنتوانت عادت نداشت که به هر هوسی به بازوی این و آن تکیه بدهد و وقتی به بازوی کسی تکیه می‌داد دلیل بر این بود که خیلی نسبت به وی محبت و اعتماد دارد.

ژیلبرت در حالی که ملکه به بازوی او تکیه داده بود آهسته ملکه را به آپارتمان مخصوص وی برگردانید و در آنجا ملکه روی نیمکت راحتی نشست و به پستی آن تکیه داد و ژیلبرت مقابل ماری آنتوانت زانو بر زمین زد و گفت: خانم، شمارا به نام شوهر تاجدار و فرزندان عزیزتان سوگند می‌دهم که اینک که هنوز وقت باقی است و یک نیروی محافظ قوی اطراف شما را گرفته فرصت را از دست ندهید و از اینجا فرار نمایید زیرا حضور علیاحضرت در اینجا ممکن است خیلی خطرناک شود. ملکه گفت: آقای دکتر ژیلبرت، از روز چهاردهم ژوئیه که انقلابیون ریختند و آن اعمال را که می‌دانید

ژیلبرت به ملکه کمک فرار کنید / ۳۳۸۹

مرتکب شدند من تصمیم گرفته بودم که از آنها انتقام بکشم و لسی فرصتی برای گرفتن انتقام پیش نمی‌آمد و اینک این فرصت پیش آمده و من قصد دارم که از این آدمکشها انتقام بگیرم و یا آنها را از بین خواهم برد و یا اینکه سلطنت فرانسه با انهدام این کاخ سلطنتی از بین خواهد رفت. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، استدعا می‌کنم که فکر کنید و بگویید که آیا این جواب قطعی علیاحضرت است و آیا ممکن است واقعه‌ای اتفاق بیفتد که رأی علیاحضرت را تغییر بدهد؟ ملکه گفت: نه آقا، تصمیم من قطعی است. ژیلبرت از جا برخاست و گفت: علیاحضرتا، اینک که استدعای مرا نمی‌پذیرید اجازه می‌دهید که در اینجا دو کلمه کاغذ بنویسم زیرا این کاغذ به قدری فوری است که نباید دستخوش تأخیر شود.

ملکه اشاره به میز دستی کرد و گفت: آقای دکتر، در آنجا کاغذ و قلم و دوات هست، بنشینید و هر چه می‌خواهید بنویسید. ژیلبرت نشست و کاغذی بدین مضمون نوشت:

«آقای محترم، به محض وصول این کاغذ هر کار که دارید رها کنید و به کاخ توپلری بیایید زیرا ملکه در معرض خطر هلاکت است و فقط شما می‌توانید که او را وادارید که خویش را از این خطر نجات بدهد». ژیلبرت عنوان کاغذ را چنین نوشت: «آقای کنت دوشارنی» و ملکه گفت: آقای دکتر، اگر کاغذ شما جزو اسرار نیست و نباید پنهان بماند ممکن است پرسیم چه می‌نوشتید؟ ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، من این نامه را به یکی از دوستان صمیمی علیاحضرت نوشتم زیرا در وضع حاضر، فقط این دوست می‌تواند علیاحضرت را وادارد که تصمیم خود را تغییر بدهد و از اینجا فرار کنید. ملکه گفت: این دوست کیست؟ ژیلبرت گفت: کنت دوشارنی. از بس شنیدن این کلمه برای ملکه عجیب بود که نیم‌خیز کرد و رنگ از روی او پرید و گفت: آقای دکتر، چگونه در این موقع به فکر

شارنی افتادید؟

ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، از لاعلاجی به فکر او افتادم زیرا او تنها کسی است که می‌تواند عزم شما را تغییر بدهد و وادارد که از اینجا خارج شوید و به يك نقطه امن بروید. ملکه گفت: افسوس که شارنی دوستان خود را فراموش کرده و سعادت خود را رها نمی‌نماید که این هنگام نزد ما بیاید. ولی تا ملکه این حرف را زد پیشخدمتی ورود نمود و گفت: آقای کنت. دوشارنی درخواست شرفیابی دارند. رنگ ملکه که پریده بود مانند سنگ مرمر سفید گردید و قدری سکوت کرد و آنگاه با صدای بلند گفت: بگویید بیاید، بگویید بیاید. شارنی صدای ملکه را شنید و وارد اطاق شد و سر فرود آورد و گفت: علیاحضرتا، من چون می‌دانستم که يك خطر بزرگ علیاحضرت را تهدید می‌نماید توقف را جایز ندانسته، آمدم که خود را وقف خدمت علیاحضرت کنم. شارنی لباس خوش دوختی از ماهوت آبی رنگ، مطابق فورم افسران نیروی دریایی، با مغزهای طلا و یقه پهن در بر داشت و ژیلبرت گفت: آقای کنت دوشارنی، این خداوند است که شما را برای رستگاری علیاحضرت فرستاده تا کاری را که من نتوانستم بکنم انجام بدهید و من هم اکنون کاغذی به شما نوشتم و از شما درخواست کردم که فوراً بیایید.

سپس ژیلبرت کاغذی را که نوشته بود به شارنی داد و گفت: آقای کنت، استدعا می‌کنم بکوشید که علیاحضرت را وادارید که خود و شوهر تاجدار و فرزندانسان را نجات بدهند. آنگاه مقابل ملکه و شارنی سر فرود آورد و از اطاق خارج شد و آن دو را به حال خود گذاشت.

۲۳۱

بزرگترین شب از لحاظ تعیین سرنوشت سلطنت فرانسه

در شب نهم و دهم اوت سال ۱۷۹۱ میلادی که نصف اول جزو روز نهم و نیمه دوم آن جزو روز دهم اوت بود، در تمام پاریس از طرف افراد انقلابی مجامعی کوچک و بزرگ، دوستانه و رسمی، تشکیل گردید برای اینکه در آن شب، انقلابیون و آزادیخواهان می دانستند که روزی مخوف در پیش دارند.

اگر ما در آن شب به خیابان موسوم به «آن سین - کمدی»^۱ می رفتیم و وارد خانه کامیل دمولن می شدیم می دیدیم در آنجا هم چند نفر از دوستان در منزل آن انقلابی برای صرف شام جمع شده اند زیرا می دانستند که شام

۱. یعنی کمدی قدیم - مترجم.

مزبور شاید آخرین شام آنها باشد و به همین جهت کامیل دمولن وقتی جام خود را در آغاز غذا بلند کرد به زبان لاتینی این عبارت را بر زبان آورد: «بخوریم و بنوشیم، زیرا فردا خواهیم مرد» و زن جوان و زیبای او موسوم به لوسیل گفت: اگر منظورت این است که من حرف تو را نفهمم من که فهمیدم، برای چه لاتینی صحبت می کنی؟ و از آن پس دوستانی که در آنجا حضور داشتند به زبان عادی صحبت کردند. من که خود عکسی مینیاتور از لوسیل زوجه جوان کامیل دمولن دیدم هرگز نمی توانم خود را تسلی بدهم که آن زن جوان هم مثل دیگران سر را زیر گیوتین از دست داد زیرا لوسیل زنی زیبا و ظریف و با محبت و باعاطفه بود و هر کس آن زیبا را با کامیل-دمولن زشت والکن مقایسه می کرد حیرت می نمود که چگونه لوسیل با يك دنيا زیبایی و ملاحات و جوانی فریفته کامیل دمولن شده است. ولی کامیل دمولن گرچه نمی توانست بر اثر لکنت زبان حرف بزند اما وقتی قلم به دست می گرفت نبوغ او خواننده را متحیر می کرد و لوسیل عاشق نبوغ نویسندگی و صفای قلب کامیل گردید چون کامیل جزو انقلابیونی معدود بود که صفای قلب داشت.

در منزل کامیل دمولن در آن شب چند نفر بودند از قبیل «فرهرون» روزنامه نویسی که می خواست روزنامه ناطق ملت را منتشر کند (یا منتشر کرده بود) و سی و پنج سال از عمرش من گذشت و به مناسبت رنجهایی که بر پدر او روا داشتند او کمر خصومت اشراف و اصیل زادگان و خانواده سلطنتی فرانسه را بست و جزو انقلابیون شد. فرهرون را می دانستند که عاشق يك زن جوان است ولی امید ندارد که از عشق آن زن برخوردار شود و کسی اسم آن زن را نمی دانست و فقط وقتی لوسیل زیر گیوتین سر را بر باد داد از اندوه و ناامیدی بزرگی که بر فرهرون غلبه کرد همه فهمیدند که محبوب او که امیدی به برخورداری از عشق وی نداشت لوسیل بود. غیر

برگردان شب از لحاظ... / ۳۳۹۳

از فره‌رون که در منزل دمولن صرف شام می‌کرد بارناو هم آنجا بود و باربارو که خود از کسانی محسوب می‌گردید که نقشه حمله به کاخ تسویلی را برای روز بعد کشیده بود اظهار وحشت می‌کرد و می‌گفت: من با اینکه به فرد فرد سربازان خود اعتماد دارم و این پانصد نفر از انالی جنوب را با دست خود انتخاب نمودام باز می‌ترسم که ما فردا در قبال درباریه‌اشکست بخوریم و آن وقت معلوم نیست که چه خواهد شد.

فره‌رون می‌گفت: اگر فردا ما شکست بخوریم من خود را به قتل خواهم رسانید خاصه آنکه امید چندانی به زندگی ندارم و آن کسی که من به او علاقمند هستم نسبت به من بی‌اعتناء است. چند نفر دیگر هم در آنجا بودند که با کامیل دمولن و زوجه او لوسیل زیبا صرف شام کردند و امی بعد از صرف شام همه متفرق شدند چون آن شب هر کس می‌خواست به یک طرف برود. بارناو می‌خواست به سربازخانه سربازان مارسی سری بزند و از آنجا عازم منزل خود گردد و بخوابد و دیگری می‌خواست سری به کلوب خود (یعنی مرکز حزب خود) بزند و در آن موقع مراکز احزاب را به نام کلوب می‌خواندند. دیگری می‌خواست که برود و آخرین شب زندگی را با زن یا محبوب خود بگذارند چون کمتر کسی در بین انقلابیون بود که در آن شب فکر می‌کرد که فردا شب هم زنده است. حتی کامیل دمولن و زوجه او لوسیل هم که صاحبخانه بودند بعد از خاتمه شام برخاستند و به طرف منزل دانتون رفتند و به محض ورود به آن خانه، زن کامیل به سوی زن دانتون رفت و آن دو زن یکدیگر را بوسیدند و مردها باهم دست دادند و زن دانتون که يك سال بعد بسر اثر يك بیماری طولانی زندگی را بدرود گفت گریه می‌کرد چون او هم امیدوار نبود که روز دیگر شوهرش دانتون زنده به خانه برگردد.

دانتون می‌گفت که شورش فردا يك شورش ملی است برای اینکه

هیچ کس در آن شورش نفع شخصی ندارد و فقط نفع ملی در آن منظور می‌باشد و مردم از نزدیک شدن قشونهای اجنبی و مخالفت لویی شانزدهم با قوانین مصوبه مجلس شورای ملی و بلاتکلیفی به تنگ آمده‌اند و می‌خواهند کار را یکسره کنند. کامیل دمولن پرسید: آیا می‌دانید ما را کجاست و آیا اطلاع دارید که روبسپیر چه می‌کند؟ دانتون گفت: نه، و امروز هیچ کس آنها را ندیده و به احتمال قوی ما را همچنان در سرداب خویش مشغول روزنامه‌نویسی است و روبسپیر هم خود را مثل همیشه در موقع شورش و طغیان پنهان کرده که بعد از خاتمه طغیان و خونریزی آشکار شود. در این صحبت بودند که یک زن و مرد جوان از راه رسیدند و وارد اطاق شدند. آن دو نفر هم از انقلابیون بودند و زن به نام خانم روبر هفده هیجده ساله به نظر می‌رسید و وی هم مثل سایر زنهای انقلابی آن عصر کار می‌کرد و در روزنامه نویسنده‌گی می‌کرد و درآمد خود را صرف نگاهداری پدرش می‌نمود زیرا پدر او بضاعت نداشت.

این زن و شوهر می‌گفتند که از محله سن آنتوان می‌آیند و در آن محله خیابانها خلوت است اما چراغ تمام منازل روشن می‌باشد و نور چراغها از پنجره‌ها به خیابان می‌تابد. آن مرد می‌گفت: من وقتی نظربه نور چراغها می‌انداختم می‌دیدم که شبیه به نور چراغانی در شبهای جشن نیست بلکه شبیه به نور چراغهایی می‌باشد که در شب مرگ یکی از دوستان یا خویشاوندان در طرفین جنازه او می‌گذارند که متوفی تنها نماند و احساس غربت و وحشت از تنهایی و ظلمت نکند. هنگامی که این صحبت ادامه داشت صدای ناقوسی به گوش رسید و آنهایی که در آن اطاق، در منزل دانتون بودند بر خود لرزیدند و کامیل دمولن گفت: این صدا برای چیست؟ دانتون گفت: برای شورش است زیرا مقرر شده که شورش مردم از نیمه شب آغاز گردد. زنها شروع به گریه کردند و بخصوص خانم روبر برای

شوهرش بیتابی می کرد ولی مردهای مزبور که سه نفر بودند بدون اعتنا به گریه زن‌ها از منزل خارج شدند و هر سه نفر سلاح داشتند. زن‌ها که در منازل خود، خویش را تنها می دیدند آنجا ماندند و با یکدیگر صحبت و گاهی گریه می کردند تا اینکه صدای در بلند شد و دانتون مراجعت کرد و زن‌ها به طرف او دویدند و دانتون گفت: گریه نکنید زیرا امشب اتفاقی نخواهد افتاد و شورش از فردا صبح شروع می شود و برای اینکه بدانید من راست می گویم هم اکنون در حضور شما می خوابم و در واقع دانتون بدون اینکه لباس از تن بیرون بیاورد به طرف تختخواب خویش رفت و روی آن دراز کشید.

یکی از زن‌ها گفت: شوهرم روبر چه شد؟ دیگری گفت: شوهرم کامبل-دمولن چه شد؟ دانتون گفت: برای شوهران خود مضطرب نباشید چون آنها در باشگاه هستند و مشغول تدوین اعلامیه‌ای هستند که فردا باید برای مردم خوانده شود. طولی نکشید که صدای زنگ در خانه بلند شد و رفتند و در را گشودند و زن‌ها با مسرت دیدند که کامبل دمولن و روبر تقریباً يك ساعت بعد از نصف شب مراجعت کردند و گفتند صدای ناقوس برای شورش نبود بلکه برای اعلام خبر بوده چون برخی از هموطنان و آزادیخواهان تردید داشتند که آیا واقعاً فردا صبح شورش آغاز خواهد گردید یا نه و ناقوس را برای این زدند که تمام وطن پرستان و آزادیخواهان بدانند که فردا حتماً شورش آغاز خواهد گردید. چون تا صبح مقداری وقت داشتند قرار شد مردها و زن‌ها غیر از دانتون و زن او که در منزل خود بودند عازم خروج از منزل شوند که بروند و در منازل خود بخوابند اما قبل از اینکه از منزل خارج شوند باز صدای زنگ در بلند شد. وقتی در را باز کردند دیدند جوانی ناشناس تقریباً نوزده ساله و شاید بیست ساله در حالی که لباس صاحب منصبی گارد ملی را دربردارد وارد گردید. جوان مزبور بلند قامت بود

و تا وارد شد گفت: آقای دانتون کدامیک از آقایان هستید؟

دانتون گفت: من هستم. آن جوان گفت: آقا، همه در انتظار شما هستند. دانتون با تعجب پرسید: چه کسانی در انتظار من هستند؟ جوان گفت: وجوه محلات و رؤسای قسمتها منتظرند که شما بیایید و مخصوصاً آقای بیلو می گوید از خوابیدن صرف نظر کنید و بیایید و ترتیب کار را بدهید زیرا در طلوع صبح باید مبادرت به حمله کرد. دانتون که با لباس روی تخت خواب دراز کشیده بود و گاهی چرت می زد و زمانی به صحبت دیگران گوش می داد گفت: من می خواستم این شب آخر را بخوابم ولی نمی گذارند و بعد، از آن جوان پرسید: هموطن، شما که هستید؟ جوان گفت: آقا، اسم من پی تو می باشد و من فرمانده گارد ملی قریه هارامون هستم. دانتون کلمه هارامون را زیر لب تکرار کرد و مثل این بود که به خاطر نیاورد که در کجاست و پی تو گفت: آقا، هارامون قریه ای است نزدیک شهر ویلر کوت رد. دانتون گفت: بسیار خوب. پی تو گفت: برای مزید معرفی خود عرض می کنم که من یکی از فاتحین قلعه باستیل می باشم. دانتون گفت: تبریک می گویم ولی آیا شما فرماندهی خود را در قریه ای که می گوید رها کرده اید؟

پی تو گفت: بلی آقا، دیروز من هنگام شب نامه ای از آقای بیلو دریافت کردم که در آن می گفت فردا، دهم اوت. در پاریس هموطنان طغیان خواهند کرد و وجود من هم برای این که کمکی به آنها بنمایم - به عقیده آقای بیلو - لزوم دارد و لذا آمدم که با هموطنان مساعدت کنم. دانتون گفت: چه موقع حرکت کردید؟ پی تو گفت: امروز صبح من به اتفاق افراد گارد ملی قصه هارامون به راه افتادم و همه به اتفاق می آمدیم ولی چون آنها مانند من قدرت راه پیمایی ندارند عقب افتادند و من خود را زودتر از آنها به پاریس رسانیدم. دانتون گفت: از قریه هارامون تا اینجا چقدر راه است؟ پی تو گفت: نوزده فرسخ. دانتون با تعجب گفت: نوزده فرسخ! آیا شما

بر ۳۴۹۷ / در ۳۴۹۷ شب از لحاظ...

امروز نوزده فرسخ راه آمدید؟ پی تو گفت: بلی آقا، ما ساعت پنج از قریه هارامون به راه افتادیم و من در ساعت ده بعد از ظهر وارد پاریس شدم و پرسیدم که آقای بیلو کجاست و به من گفتند که او در محله سن آنتوان و نزد آقای سان تر است و آنجا رفتم ولی در آنجا آقای بیلو را نیافتم و گفتند که باید در باشگاه یکی از احزاب باشد و به دو سه باشگاه سر زدم و گفتند که آقای بیلو در شهرداری هستند و به شهرداری رفتم و در آنجا آقای بیلو را یافتم.

دانتون گفت: آقای بیلو به شما چه گفت؟ پی تو جواب داد: آقای بیلو از من پرسید پی تو آیا خسته هستی؟ گفتم نه، هنوز خسته نشده‌ام و اگر خسته بودم بر خستگی خود غلبه می‌کردم زیرا در شبی که روز بعد از آن ملت باید شورش کند کسی حق ندارد که خسته باشد. آقای بیلو بعد به من گفت برو به منزل آقای دانتون و به او که مردی تنبل است بگو فوراً اینجا بیاید زیرا ما منتظر او هستیم، و اگر خوابیده است او را از خواب بیدار کن و پیام مرا به او برسان. دانتون که تا آن موقع روی تخت بود از تخت خواب به زیر آمد و گفت: این جوان راست می‌گوید و من تنبل هستم، بیایید برویم و در حالی که زوجه دانتون آهسته گریه می‌کرد، پی تو که بعد از طی نوزده فرسخ راه و مدتی دوندگی در خود پاریس، مانند کسی که تازه بعد از هفت ساعت خواب از بستر برخاسته، مستعد و چابک است، به اتفاق دانتون از منزل خارج گردید.

در حالی که زن‌ها در منزل دانتون می‌گریستند و قرین اندوه بودند همان شب در مجمع دیگر، باز زن‌ها می‌گریستند با این تفاوت که آن مجمع در کاخ سلطنتی منعقد گردیده بود و زن‌هایی که می‌گریستند شاهزاده خانم بودند و لذا زیاده‌تر گریه می‌کردند زیرا به قول «شاتوبریان» نویسنده فرانسوی، چشم‌های يك شاهزاده خانم برای این آفریده شده که زیاده‌تر گریه

کند و چشمه اشك آن مستعدتر و پر آب تر می باشد. در آن شب لویی شانزدهم که هرگز و بر اثر هیچ واقعه ای اشتباهی خود را از دست نمی داد مانند شبهای دیگر شام صرف کرد. وقتی که شام تمام شد شاهزاده خانم الیزابت و شاهزاده خانم لان بال به اطاقی که موسوم به تالار شورا گردیده بودند رفتند و در آنجا شروع به خواندن دعا کردند و گاهی می گریستند و قرار بود که در آن شب خانواده سلطنتی در آن تالار بسر ببرند که در آنجا گزارشهایی را که از خارج راجع به اوضاع شهر می رسید مطالعه نمایند و تصمیمات مقتضی اتخاذ نمایند.

هنگامی که از پشت میز غذا بر می خاستند ملکه بازوی شاه را گرفت و گفت: اعلیحضرتا، من با شما دو کلمه عرض دارم. شاه گفت: مرا به کجایم. برید؟ ملکه گفت: شما را به اطاق خودم می برم. شاه گفت: کار شما با من چیست؟ ملکه گفت: اعلیحضرتا، می خواهم از اعلیحضرت استدعا کنم خفتانی را که برای شما تهیه کرده ام بپوشید زیرا بر طبق گزارشهایی که می رسد شاید مردم همین امشب مبادرت به حمله به طرف کاخ سلطنتی بنمایند. لویی شانزدهم گفت: خانم، با اینکه برای من مشکل است که روی شما را زمین بگذارم و از قبول درخواست شما خودداری نمایم ولی این مرتبه نمی توانم درخواست شما را نپذیرم و خفتان بپوشم. ملکه گفت: برای چه؟ شاه گفت: برای اینکه فردا روز جنگ است و در روز جنگ همراهان و صاحب منصبان و سربازان من در میدان کارزار هلاک می شوند و هرگاه من خفتان بپوشم و بخواهم که خود را حفظ کنم بی غیرتی است. اگر آنها دارای خفتان بودند من از پوشیدن خفتان خودداری نمی کردم ولی چون رفقای من دارای خفتان نیستند من نباید خفتان بپوشم. ملکه گفت: اعلیحضرتا، من احساس کرده بودم که اعلیحضرت با پوشیدن خفتان موافقت کرده بودید؟ شاه گفت: بلی، در آن موقع من حاضر شدم که برای جلوگیری از سوء قصدی که ممکن است به

من بکنند خفتان بپوشم ولی فردا دیگر موضوع سوء قصد در بین نیست بلکه مسئله جنگ در بین می باشد و در جنگ تمام جنگجویان باید از حیث وسایل حفاظ متساوی باشند. بعد از این حرف، شاه از ملکه جدا شد و به طرف آپارتمان خود رفت و دستور داد که کشیش وی که اعتراف گیرنده او بود در آپارتمان به شاه ملحق شود.

در این موقع درب اطاق باز شد و کنت دوشارنی وارد اطاق گردید و مقابل ملکه سر فرود آورد و گفت: علیاحضرتا، اعلیحضرت در کجا تشریف دارند؟ من اکنون باید ایشان را ببینم. ملکه گفت: شاه اکنون در آپارتمان خود می باشد. شارنی گفت: لابد با آقای پسیون مشغول گفتگو هستند. ملکه گفت: نه، شاه در این لحظه با آقای پسیون صحبت نمی کند بلکه با اعتراف گیرنده خود مشغول صحبت می باشد و تصور نمی کنم که شما در این موقع بتوانید شاه را ببینید. شارنی گفت: راست است و چون اعلیحضرت با کشیش خود خلوت کرده اند نمی توان مصدع ایشان شد و منظور من این بود که چون از طرف علیاحضرت و اعلیحضرت مسؤول اداره امور جنگی کاخ سلطنتی هستم وضع قوای موجود را گزارش بدهم. ملکه گفت: آقا، در غیاب شاه می توانید که گزارش خود را به من بدهید. شارنی گفت: راست است و علیاحضرت در غیاب اعلیحضرت عهددار فرماندهی کل قوای کاخ می باشید و بعد شارنی مانند يك صاحب منصب که به رئیس خود گزارش می دهد چنین گفت: علیاحضرتا، افتخار دارم که به عرض علیاحضرت برسانم که قوای ما عبارت است از ششصد نفر از سربازان ژاندارمری سوار، که اکنون در لوور آماده پیکار هستند و سربازان ژاندارمری پیاده که در اصطبل آماده برای پیکار می باشند و به محض اینکه جنگ شروع شود از اصطبل خارج خواهند گردید.

یکصد و پنجاه نفر دیگر از قوای پیاده ژاندارمری مأمور حفاظت

صندوقهای مختلف وجوه از قبیل صندوق پس انداز عمومی و خزانه مملکت گردیده اند زیرا من فکر کرده ام که نباید گذاشت رجاله به وجوه دولتی و وجوه عمومی کشور دست پیدا کنند و این صندوقهای گرانها را خالی از وجه نمایند. دویست نفر از شوالیه ها و اصیل زادگان و دویست نفر از سربازان و صاحب منصبان گارد سابق سلطنتی (گارد سلطنت مشروطه) در تالارها هستند و سیصد نفر از سربازان گارد ملکه که در وفاداری آنها نسبت به ما تردیدی نیست در باغ توپلری آماده جنگ می باشند ولی عمده قوای ما که برای دفاع از کاخ سلطنتی به آنها متکی هستیم هزار و ششصد نفر از سربازان سویس است که آنها در مدخلهای بزرگ و کوچک کاخ توپلری و در جلوی پلکانها گمارده شده اند و نیز یک عده سیصد نفری از سواران گارد سابق سلطنت مشروطه در خارج از کاخ توپلری در سر یک پل مهم در انتظار وصول فرمان ملوکانه می باشند.

ملکه گفت: از قراری که می گوید ما بالنسبه سربازان و جنگجویان فراوان داریم و بقاعده این عده باید برای دفاع از کاخ توپلری کافی باشد. شارنی گفت: عیاحضرتا، چون پای حفظ سلامتی عیاحضرت و اعلیحضرت و فرزندان ایشان و خانواده سلطنتی در بین می باشد من باز اطمینان ندارم و به همین جهت... ملکه گفت: و به همین جهت به من اندرز می دهید که از کاخ سلطنتی و پاریس خارج شویم و فرار نماییم. شارنی گفت: بلی عیاحضرتا و من جسارت کرده، عرض می کنم که عیاحضرت و اعلیحضرت و فرزندان ایشان خود را در وسط ما، سربازان و جان نثاران قرار بدهند که از کاخ توپلری خارج شویم زیرا هنوز شهر آرام است و علامت شورش به نظر نرسیده و در اطراف کاخ کسی دیده نمی شود و در خارج از کاخ هم من قول شرف می دهم با این عده که داریم هیچ قودای وجود ندارد که بتواند جلوی ما را بگیرد و ما به زودی به پلی که عرض کردم خواهیم رسید و در آنجا

سواران مزبور هم به ما ملحق خواهند گردید و همین که از دروازه پاریس خارج شدیم علیاحضرت و اعلیحضرت و فرزندانشان ایشان نجات یافته‌ایند. ملکه گفت: آقای شارنی، من میل ندارم که فرار کنم و خود را تحت حمایت آقای ژنرال دو لافایت قرار بدهم.

شارنی گفت: علیاحضرتا، من می‌دانم که علیاحضرت نسبت به لافایت نفرت دارید و به همین جهت عرض نمی‌کنم که خود را تحت حمایت او قرار بدهید زیرا من با آقای دوک دولیانکور ساکن شهر روئن صحبت کرده‌ام و او که فرماندهی يك هنگ از سربازان سویس را دارد و تمام سربازان او شاهدوست و مورد اعتماد هستند می‌تواند علیاحضرت را در شهر روئن بپذیرد و در آنجا با قوایی که هم اکنون در آن شهر هست و با قوایی که ما از اینجا خواهیم برد کسی جرأت حمله به خانواده سلطنتی را نخواهد داشت. این را هم بگیریم که وقتی ما از اینجا حرکت کردیم هزار و پانصد نفر از اصیل‌زادگان که اکنون بسلامت‌کلیف، در ورسای هستند و نمی‌دانند چه بکنند در روئن به موکب علیاحضرت منضم خواهند گردید و يك ارتش واقعی خانواده سلطنتی را در آنجا دربر خواهد گرفت و بعد منتظر حوادث خواهیم شد که ببینیم چه می‌شود، ولی من حدس می‌زنم که انقلابیون چون دیگر به شاه و خانواده سلطنتی دسترسی نخواهند داشت و نظر به اینکه نخواهند توانست در شهر روئن مزاحم خانواده سلطنتی شوند نرم خواهند گردید و حماسه‌سرایی‌های خود را کنار خواهند گذاشت و مطیع و منقاد خواهند شد.

ملکه گفت: آقای کنت دوشارنی، من از وفاداری و فداکاری شما خیلی متشکر هستم زیرا می‌بینم که شما بدون اینکه اجباری داشته باشید راحتی خود و موجود عزیز را که دوست می‌دارید رها کرده به کمک يك خارجی آمده‌اید. شارنی گفت: علیاحضرتا، متأسفم از اینکه فداکاری من در راه

علیاحضرت، آن طور که باید روشن نشده زیرا در نظر من هیچ موجودی عزیزتر از وجود علیاحضرت و فرزندان ایشان نیست و هیچ چیزی را هم مقدس‌تر از انجام وظیفه وجدانی خود نمی‌دانم. ملکه گفت: راست است و مقدس‌ترین چیزها انجام وظیفه وجدانی است و بنابراین موافقت نمایید که من هم بتوانم وظیفه وجدانی خود را انجام بدهم و به وسیله فرار کردن، خود و شوهرم را ننگین نمایم و همان‌گونه که وظیفه شما این است که نسبت به ما وفادار باشید، وظیفه من هم این است که سلطنت را سربلند و مباحی نگاه دارم تا هر گاه برای محو ما ضربتی بر سلطنت وارد آمد ما با سربلندی از پا در آییم و بمیریم و آیا در کتاب خوانده‌اید که در روم قدیم وقتی پهلوانان را در سیرک به جان یکدیگر می‌انداختند آنها که خیلی علاقه به حفظ حیثیت خود داشتند با شجاعت و بدون اینکه اظهار جزع و عجز کنند می‌مردند زیرا از سالها قبل، مشق کرده بودند که چگونه در سیرک بمیرند که دارای عظمت و شکوه باشد. شارنی گفت: علیاحضرتا، آیا این آخرین کلام علیاحضرت راجع به این موضوع است؟ ملکه گفت: بلی آقای کنت.

شارنی سر فرود آورد و از اطاق خارج شد، با این وصف متقاعد نگردیده بود و فکر می‌کرد که شاید ملکه حاضر برای خروج گردد و لذا وقتی خانم کان‌پان را دید گفت: خانم، به شاهزاده خانمها بگویید که هر چیز قیمتی، اما سبک‌وزن که دارند با خود بردارند زیرا ممکن است که ما امشب از کاخ سلطنتی خارج شویم و در حالی که خانم کان‌پان رفت که پیغام شارنی را به شاهزاده خانمها یعنی شاهزاده خانم الیزابت و شاهزاده خانم لان‌بال برساند، شارنی طاقت نیاورد و باز به طرف اطاق ملکه رفت و وارد اطاق گردید و گفت: خانم، من با اینکه وارد در اسرار قلب علیاحضرت نیستم ولی به طرزی مبهم احساس می‌کنم که علیاحضرت غیر از سربازانی که در

این کاخ هستند به چیزی دیگر امیدوار هستید و تصور می‌نمایید که ممکن است از خارج کمکی به کاخ سلطنتی برسد یا اینکه کسانی در خارج باشند که نگذارند مردم به کاخ حمله‌ور گردند و استدعا می‌کنم اگر اطلاعاتی در این خصوص دارید به من بدهید و این درخواست من از روی کنجکاوی نیست بلکه چون افتخار فرماندهی قوای موجود در کاخ به من واگذار شده من باید از بعضی از امور مطلع باشم که بتوانم در موقع لزوم مانور جنگی خود را با آن اطلاعات تطبیق کنم.

ملکه گفت: آقا، حال که میل دارید بدانید آیا ما امیدی به کمک خارج داریم یا نه بدانید که ما مبلغ دویست هزار فرانک پول برای پسیون و پنجاه هزار فرانک برای دانتون فرستاده‌ایم تا به آنها رشود بدهیم و قرار است که آنها با دریافت این رشود یکی که دانتون باشد هنگام شورش از منزل خارج نشود و با شورشیان همکاری ننماید و دیگری که پسیون می‌باشد به کاخ سلطنتی بیاید. شارنی گفت: خانم، آیا یقین دارید که وجه به این دو نفر خواهد رسید و آیا یقین دارید که واسطه‌ها پول را به نفع خود ضبط نخواهند کرد؟ ملکه گفت: بلی آقا، یقین دارم و به علاوه خود شما اکنون می‌گفتید که پسیون با شاه مشغول مذاکره است و لابد ورود او را به کاخ توپلری دیدید که این حرف را زدید. شارنی گفت: بلی خانم، من دیدم که او وارد کاخ شد. ملکه گفت: تصدیق کنید که ما تا اندازه‌ای موفقیت حاصل کردیم زیرا اگر این وجه به او نمی‌رسید او قدم به کاخ توپلری نمی‌گذاشت. شارنی گفت: علی‌احضرتا، من شنیدم که سه مرتبه دنبال او فرستادند تا اینکه موافقت کرد دعوت اعلیحضرت را اجابت کند و به اینجا بیاید. ملکه گفت: حالا که او وارد کاخ شده است هنگام ملاقات، شاه باید انگشت خود را روی چشم راست بگذارد.

شارنی با قدری حیرت گفت: برای چه؟ ملکه گفت: این علامتی است

که بین ما و او وضع شده و اگر او انگشت خود را روی چشم راست گذاشت دلیل بر این است که موافقت می کند با دریافت دویت هزار فرانک در باطن طرفدار ما باشد. شارنی گفت: و اگر انگشت خود را روی چشم راست نگذاشت چه می شود؟ ملکه گفت: در این صورت ما او را در این کاخ محبوس خواهیم کرد و نخواهیم گذاشت که بیرون برود و در دست داشتن این شخص برای ما گروگان خوبی است. ما چون حتی الامکان سعی داریم که از ورود به تاریخ اجتناب کنیم تا باعث کسالت خوانندگان نشویم می گوئیم که پسیون در آن شب که وارد کاخ سلطنتی شد مثل گذشته شهردار بود و بعد از اینکه او را از شهرداری عزل کردند دوباره مقام وی را به پسیون دادند و لذا وی با سمت رسمی وارد کاخ سلطنتی می گردید.

هنوز حرف ملکه و شارنی تمام نشده بود که صدای ناقوس به گوش رسید و با شنیدن صدای ناقوس شاهزاده خانمها سراسیمه از اطاق شورا، خود را به اطاق ملکه رسانیدند و گفتند: چرا ناقوس به صدا درآمده است؟ شارنی گفت: تصور می کنم که این علامت شورش باشد زیرا در کشور ما ناقوس غیرمنتظره پیوسته علامت وقوع حوادث ناگهانی یا شورش است و من می روم که کسب اطلاع کنم. ملکه گفت: اگر این ناقوس علامت شورش بود چه خواهید کرد؟ شارنی گفت: در آن صورت من دیگر از علیاحضرت جدا نخواهم شد و ستاد فرماندهی خود را در مجاورت علیاحضرت به وجود خواهم آورد. شارنی خارج گردید و ملکه هم بعد از اینکه قدری با شاهزاده خانمها صحبت کرد گفت: من می روم بینم که آیا اعترافات اعلیحضرت به کشیش او تمام شد یا نه و از درب اطاق خارج گردید ولی چون بعد از آن ناقوس صدایی دیگر به گوش نرسید و مثل این بود که شهر آرام است شاهزاده خانم الیزابت، خواهر شاه، تصمیم گرفت که روی نیمکت راحتی بخوابد و برای اینکه آسوده باشد لباس خود را

کند و روسری گرانمایی را که روی گیسوان زیبای خود انداخته بود برداشت و سنجاق زلف را گشود و به خانم کانپان داد که روی میز کوچک دستی بگذارد و خانم کانپان دید که آن سنجاق يك لعل گران بها می باشد که روی آن چند کلمه حک کرده اند.

شاهزاده خانم گفت: این سنجاق را به چراغ نزدیک کنید تا بتوانید آن را بخوانید و خانم کانپان روی لعل چنین خواند: اهانت را فراموش کن، ناسزا را ببخش. خانم کانپان گفت: والا حضرتنا، شعار زندگی والا حضرت بسیار در خور تمجید است ولی من فکر می کنم که دشمنان ما نمی توانند به مفهوم آن پی ببرند یعنی اگر والا حضرت اهانت را فراموش بفرمایید و ناسزا را ببخشید آنها این گذشت را حمل بر ضعف خواهند کرد و بر اهانت و ناسزا خواهند افزود. همین که خانم کانپان این حرف را زد صدای تیری شنیده شد و خانم کانپان گفت: پناه بر خدا، به نظرم جنگ شروع شده است. برای اینکه خوانندگان بدانند که چرا صدای تیر مزبور بلند شد باید چند کلمه راجع به ورود پسیون به کاخ سلطنتی صحبت کنیم. در ساعت ده و نیم بعد از ظهر پسیون وارد کاخ توپاری گردید و این مرتبه برخلاف دفعات گذشته مجبور شد مدتی در اطاق انتظار بنشیند تا اینکه به وی اطلاع دادند که شاه در انتظار اومی باشد. ولی چون سراسر باغ توپاری و عمارت پر از سربازان و افسران مسلح بود پسیون چاره نداشت جز اینکه از وسط آنها بگذرد.

آنها می دانستند که پسیون از طرف شاه احضار شده و کسی جلوی او را نگرفت اما از این طرف و آن طرف کلمات خائن، یهودا و غیره را می شنید و ندیده می گرفت تا اینکه به نزدیکی آپارتمان کاخ سلطنتی رسید و در آنجا با ماندافرمانده گارد ملی محافظ کاخ برخورد کرد و او جلوی پسیون را گرفت و گفت: آقای شهردار، آیا شما هستید؟ شهردار گفت: بلی من هستم. فرمانده

گارد ملی گفت: برای چه اینجا آمدید و چه کار دارید؟ از این سؤال معلوم بود که فرمانده گارد ملی نمی داند که برای چه شهردار پاریس به کاخ توپلری آمده و چون چنین چیزی امکان نداشت معلوم می شد که تجاهل می کند. شهردار گفت: آقا، من مجبور نیستم که به شما جواب بدهم زیرا عجله دارم که به حضور شاه برسم و نمی توانم به وسیله دادن توضیح به صاحب منصبان جزء وقت شاه و خود را تلف نمایم. شهردار که به قدرت خود در آن شب متکی بود و می دانست که لویی شانزدهم او را احضار کرده که از وی درخواست مساعدت نماید در عوض توهین ماندا با این جواب او را توبیخ کرد. فرمانده گارد ملی از این جواب تند ابروان را درهم کرد و گفت: آیا مرا افسر جزء می دانید؟ شهردار گفت: آقا، برای چه جلوی مرا می گیرید؟ من که خود نمی خواستم به اینجا بیایم و شاه دنبال من فرستاد و سه مرتبه هم دنبال من فرستاد و من اینک آمدم که شاه را ملاقات نمایم و نمی توانم به شما توضیح بدهم.

فرمانده گارد ملی گفت: توضیحی که من از شما می خواهم مربوط به شاه نیست بلکه مربوط به گارد ملی است. شهردار گفت: این توضیح کدام است؟ فرمانده گارد ملی محافظ گفت: من اطلاع دارم که بر حسب دستور شما، افراد دسته مارسی که فرمانده آنها باربارو می باشد هر قدر فشنگ خواسته اند از شهرداری دریافت کردند در صورتی که به ما، یعنی افراد گارد ملی، هر يك بیش از سه فشنگ ندادند و این تبعیض برای چیست؟ پسیون بدون اینکه وقار و آرامش را از دست بدهد گفت: ما فشنگها را بر حسب درخواست دربار دادیم و از دربار به ما گفتند که برای هر يك از افراد گارد ملی سه فشنگ و برای هر يك از سربازان سویس چهل فشنگ بدهیم. فرمانده گارد ملی گفت: من هم از همین تبعیض حیرت می کنم و چرا باید سربازان سویس هر يك چهل فشنگ و سربازان گارد ملی هر يك سه

فشنگ داشته باشند. پسیون گفت: این توضیح را از شاه پرسید نه از من و شاید آن اندازه که به سربازان سویس اعتماد دارند سربازان ملی را درخور اعتماد نمی‌دانند. فرمانده گارد ملی گفت: از فشنگ که به قدر کافی به ما ندادید می‌گذریم و من می‌خواهم پرسم که برای چه به ما سرب و باروت ندادید که ما به جای فشنگ، تفنگهای خود را به وسیله باروت و سرب پر کنیم؟ مگر شما که در رأس شهرداری هستید خود را مسؤول حفظ جان شاه و امنیت کاخ سلطنتی نمی‌دانید و مگر یکی از وظایف اصلی شهرداری حفظ امنیت و مال هموطنان نیست و مگر شاه و خانواده سلطنتی در مملکت در زمره هموطنان نیستند و ما برای حفاظت آنها اینجا جمع نشده‌ایم، در این صورت چرا از دادن سرب و باروت خودداری کردید؟

این سؤال منطقی بود و هر گاه درب اطاق گشوده نمی‌شد و شهردار را صدا نمی‌زدند معلوم نبود که مشاجره آن دو نفر به کجا خواهد رسید ولی درب اطاق شاه باز گردید و رئیس اصناف از اطاق خارج گردید و شهردار را دید و گفت: آقای پسیون، شاه منتظر شماست و شهردار از چنگ فرمانده گارد ملی فرار کرد و به اتفاق رئیس اصناف وارد اطاق گردید و دریافت که شاه در انتظار او بوده است. لویی شانزدهم گفت: آه، آقای پسیون، چرا اینقدر دیر آمدید؟ اوضاع شهر از چه قرار است؟ شهردار وضع شهر را تا آنجا که ضمن يك گزارش رسمی می‌توانست به اطلاع شاه برساند بیان کرد ولی از تذکر اطلاعات خصوصی خویش درباره وضع شهر خودداری نمود. شاه با دقت به سخنان شهردار گوش می‌داد و مخصوصاً با دقت انگشت و چشم راست او را می‌نگریست که ببیند چه موقع شهردار انگشت خود را بالای چشم راست می‌گذارد ولی شهردار مانند کسی که هیچ اطلاعی ندارد که می‌بایست بین او و شاه علامتی نشان داده شود این حرکت را نکرد. بعد از اینکه شاه مدتی در حال انتظار ایستاد و علامت معهود را ندید

به صدا درآمد و گفت: آقای پسیون، آیا با من کاری ندارید؟ وی حیرت زده گفت: اعلیحضرتا، عرضی به حضور ملوکانه ندارم. ولسی شاه همچنان در حال انتظار ایستاده بود و پسیون را می نگرست و پسیون هم در حال بهت فکر می کرد که شاه با او چه کار دارد که نمی تواند در حضور دیگران ابراز نماید.

در آن موقع برای شاه دو فکر پیدا شد: اول اینکه پسیون دوست هزار فرانک پول را گرفته و تجاهل می کند و می خواهد آن پول را به نفع خویش تصرف نماید بدون اینکه حاضر به مساعدت با خانواده سلطنتی باشد، دوم اینکه شخصی که بین شاه و پسیون واسطه بوده وجه را به نفع خویش ضبط کرده و به او نداده که در این صورت باید وجه مزبور را از دست رفته تلقی کرد برای اینکه دیگر نمی توان از شخص واسطه، تنخواه مزبور را مسترد داشت. در حالی که شاه با حیرت پسیون را می نگرست و پسیون حیرت زده شاه را نگاه می کرد، ملکه وارد شد و به طرف شاه رفت و آهسته از او پرسید که نتیجه چه شد. شاه گفت: او علامت معهود را نشان نداد و من تصور می کنم شخصی که باید پول را به او برساند نرسانیده و به نفع خود ضبط کرده است.

پسیون که دید ملکه با شاه نجوا می کند برای ابراز ادب گفت: اعلیحضرتا، آیا اجازه می فرمایید که مرخص شوم؟ يك مرتبه ملکه بانگ زد: نگذارید برود، برای خدا نگذارید که او از اینجا برود. شاه در جواب پسیون گفت: آقا، من بیش از چند لحظه با شما کار ندارم و خواهش می کنم وارد اطاق مجاور شوید تا من برگردم و لویی شانزدهم بعد از این حرف از اطاق خارج گردید ولی تمام آنهایی که در آنجا حضور داشتند فهمیدند که نباید بگذارند که پسیون برود چون شاه تصمیم گرفته است که او را توقیف نماید. اگر ماندا فرمانده گارد ملی کاخ سلطنتی در آنجا حضور داشت به

بررگترین شب از احواط... / ۳۴۰۹

مناسبت خصوصیتی که بین او و پسیون بود فوراً او را توقیف می کرد اما ماندا در آنجا نبود و در غیاب او سایرین نمی توانستند رسماً او را توقیف کنند برای اینکه شاه نگفته بود که او باید تحت توقیف باشد و کسی جرأت نمی کرد که شهردار پاریس را توقیف نماید. یکی رو نر از اطاق خارج شدند که دنبال ماندا فرمانده گارد ملی بروند و از او بپرسند که در مورد پسیون چه باید کرد و او را ندیدند و معلوم شد که ماندا را از شهرداری احضار کرده اند و وی به شهرداری رفته است. گویی انقلابیون و دربار باهم قرار گذشته بودند که پسیون از جبهه انقلابیون به دربار احضار شود و ماندا از جبهه درباریها به شهرداری.

اطاقی که پسیون در آنجا حضور داشت آنقدر کوچک بود که حاضرین در آن گرمای تابستان در آن اطاق احساس خفگی می کردند و پسیون گفت: آقاییان، اینجا خیلی گرم و تنگ است و بهتر این است که به هوای آزاد برویم و چون عقیده همه این بود کسی مخالفت نکرد و اول پسیون از در خارج گردید و بعد از او دیگران خارج شدند، ولی وی را از نظر دور نمی داشتند بدون اینکه کسی جرأت بکند جلوی او را بگیرد. پسیون خوب متوجه بود که در بین آن جماعت که همه خویش را مأمور نگاهداری او می دانند کسی جرأت توقیف او را ندارد و از پالان کاخ وارد باغ شد و هوا را استشمام کرد و مثل کسی که از يك زندان خارج گردیده گفت: ملاحظه کنید که هوای اینجا چقدر با هوای آن اطاق فرق دارد. پسیون حق داشت که از خروج خویش از آن اطاق و ورود به باغ خوشوقت باشد زیرا از يك زندان كوچك و مسقف، وارد زندانی بزرگ و بدون سقف و دیوار گردید.

بعد از اینکه پسیون وارد باغ شد، رئیس اصناف که کدخدای مجموع اصناف پاریس محسوب می گردید در عقب پسیون وارد باغ شد

و بازوی خود را به او داد و آن دو نفر مانند کسانی که قصدی جز گردش و هواخوری ندارند شروع به قدم زدن کردند. ولسی يك صاحب منصب از سپاه سویس يك قدم از آن دو نفر دور نمی گردید به طوری که پسیون روی خود را برگردانید و گفت: آقا، خواهش می کنم بگویید که آیا نسبت به من قصد سویی دارند و می خواهند آسیبی به من برسانند؟ صاحب منصب سویی که مثل تمام سکنه ایالت آلمانی سویس به زبان آلمانی تکلم می کرد به زبان فرانسوی ولی به لهجه آلمانی گفت: آقا، خاطرتان جمع باشد و شاه هیچ گونه دستوری راجع به شما به من نداد و فقط گفته است که مواظب شما باشم و هر کس که در صدد قتل شما برآید بلافاصله به دست من به قتل خواهید رسید. جاداشت که پسیون در آن موقع جوابی را که «تری بوله» مسخره درباری فرانسه به یکی از سلاطین کشور ما داد، به صاحب منصب سویی می داد و می گفت «آیا بهتر این نیست که يك لحظه قبل از اینکه وی مرا به قتل برساند او را مقتول کنید». ولسی پسیون این جواب را به صاحب منصب سویی نداد و شاید نمی دانست یا می دانست و مقتضی نمی دید که این جواب را بدهد و قدم زنان، به اتفاق کدخدای اصناف پاریس به نقطه ای از باغ رفت که نور ماه آن را روشن کرده بود.

وضع باغ تویلری در آن موقع نسبت به امروز خیلی فرق داشت و در آنجا که نور ماه باغ را منور می کرد، باغ تویلری به وسیله دیواری به ارتفاع هشت قدم، دارای سه در، از خارج مجزا می گردید. درها بسته بود و چند نفر از سربازان شاهدوست که در وفاداری آنها نسبت به سلطنت تردیدی وجود نداشت آنجا نگهبانی می کردند و پسیون می دانست که از آنها نباید امید مساعدت داشته باشد. کدخدای اصناف متوجه شد که در حین قدم زدن، پسیون گاهی خم می شود و سنگریزه ای را از باغ برمی دارد و آن طرف دیوار می اندازد و از پسیون

پرسید: برای چه این سنگها را آن طرف می اندازید؟ پسیون جواب داد: برای اینکه در آن طرف باغ تویلری به کسی وعده ملاقات داده ام و او منتظر من است. در حالی که پسیون قدم می زد و سنگریزه ها را آن طرف دیوار می انداخت دو مرتبه از طرف شاه آمدند و به او اطلاع دادند که شاه می خواهد با او صحبت کند اما پسیون نرفت. کدخدای اصناف از او پرسید: برای چه نمی روید؟ پسیون گفت: برای اینکه نمی خواهم باز وارد آن اطاق کوچک شوم و دچار هوای کثیف آنجا گردم و بعلاوه از آن اطاق کوچک، خارج شدن دشوار است در صورتی که از این فضای آزاد آسان تر می توان خارج شد.

دفعه‌ای، یکی از دربه‌های مجلس شورای ملی که به طرف باغ تویلری باز می گردید گشوده شد و صدایی محکم و آمرانه با لحنی که علامت دشمنی از آن نمایان بود گفت: مجلس شورای ملی امر می کند که به پسیون اجازه بدهند به مجلس شورای ملی بیایند و بگویند که در شهر چه کرده است و آیا وظیفه خود را انجام داده یا نه. آنهایی که این صدا را شنیدند طوری علامت قهر و خشم را نسبت به پسیون از آن استنباط کردند که بدون ممانعت راه دادند که پسیون از باغ تویلری وارد مجلس شورای ملی گردد چون تصور کردند که مجلس برای بازخواست پسیون را احضار می کند و غافل از این بودند که خود پسیون قبلاً پیش بینی امر را کرده آن مقدمه را تمهید کرده بود که هرگاه او را در تویلری توقیف کردند بتواند از آنجا خارج شود. پسیون در آن شب بعد از اینکه از طرف لویی شانزدهم احضار شد در شهرداری بیلو را احضار کرد و گفت: آقای بیلو، من به طرف دربار می روم ولی تصور نمی نمایم به همان سهولت که وارد کاخ تویلری می گردم بتوانم از آنجا خارج شوم، آیا می فهمید چه می گویم؟

بیلو گفت: کاملاً می فهمم. پسیون چند کلمه روی کاغذ نوشت و به

دست بیلو داد و گفت: این حکمی است که من به شما می‌دهم و باید این حکم را به اتفاق دانتون به موقع اجرا بگذارید. بیلو که سواد نداشت نظری به کاغذ انداخت و گفت: این حکم چیست؟ شهردار گفت: این حکم مربوط به این است که شما باید به دانتون کمک کنید تا وی سربازانی را که در سر پل نو جا گرفته‌اند از آنجا بردارد و به سربازخانه ببرد زیرا هرگاه این سربازان در سر پل نو باشند فردا که وطن پرستان به طرف کاخ تویلری می‌روند بین دو آتش قرار می‌گیرند، یکی آتش سربازان لویسی-شانزدهم در کاخ تویلری و دیگری آتش این سربازها که از عقب به مردم حمله‌ور خواهند گردید. بیلو گفت: حق با شماست. شهردار گفت: و بعد از اینکه این سربازها را از پل نو به سربازخانه منتقل کردید خودتان باید به پشت باغ تویلری در آنجا که دیوار و سه‌درب دارد و نزدیک مجلس شورای ملی است بایید.

بیلو گفت: بسیار خوب، خواه‌م آمد. شهردار گفت: هرچه زودتر سربازان پل نو را به سربازخانه منتقل کنید و هرچه زودتر خود را به تنهایی به آنجا برسانید بهتر است و وقتی پشت دیوار آمدید آنجا قدم بزنید و اگر دیدید که از درون باغ سنگریزه‌هایی بیرون انداختند بدانید که مرا در تویلری نگاهداشته‌اند و آنگاه فوراً به مجلس شورای ملی بروید و به وکلا بگویید که در جلسهٔ مجلس که امشب تا صبح ادامه دارد مرا از دربار بخواهند و بگویند که شهردار فوراً باید در جلسهٔ مجلس حاضر شود و بگویند که برای شهر و حفظ آرامش آن چه کرده است. بیلو گفت: این را هم اطاعت می‌کنم. شهردار گفت: بدانید که من فقط به اتکای شما به دربار می‌روم و اگر شما با این وسیله مرا از آنجا بیرون نیاورید فردا که شورش آغاز می‌شود من به قتل خواهم رسید زیرا هرگز يك گروگان، چون من را، بعد از حملهٔ وطن پرستان به تویلری رها نخواهند کرد. بیلو گفت: راست

می‌گویید و مطمئن باشید که من مجلس شورای ملی را وادار خواهم کرد که شما را نجات بدهد. آنگاه پسیون به طرف کاخ توپلری رفت و طولی نکشید که پی‌تو که در جستجوی بیلو بود او را یافت و وی پی‌تو را مأمور کرد که به منزل دانتون برود و چون می‌دانست که دانتون مردی تنبل است گفت اگر خوابیده بود او را بیدار کن و با خود بیاور. پی‌تو هم دستور بیلو را اجرا کرد و دانتون را با خود آورد و بیلو و دانتون با حکم شهردار به طرف پل نو رفتند و بدون اشکال سربازان را از آنجا برداشتند و به سربازخانه منتقل کردند و بدین ترتیب راه حمله مردم به کاخ توپلری از خطر حمله از قضا، مصفی گردید و روز بعد دیگر سربازان لویی شانزدهم نمی‌توانستند که وطن پرستان را بین دو آتش قرار بدهند. سپس بیلو به اتفاق پی‌تو که از او جدا نمی‌شد خود را به پشت باغ توپلری رسانید و در طول دیوار، بنای قدم‌زدن را گذاشتند تا اینکه سنگریزدها از آن طرف باغ باریدن گرفت و بیلو گفت: پی‌تو، بیا به مجلس شورای ملی برویم زیرا پسیون را در توپلری توقیف کرده‌اند.

برای بیلو اشکال نداشت که وکلای مجلس را ببیند و موضوع را به اطلاع آنها برساند و از آنها بخواهد که رسماً پسیون را از دربار بخواهند و برای اینکه دربار تصور نکند که مجلس شورای ملی نسبت به پسیون نظری خوب دارد و می‌خواهد او را نجات بدهد خود بیلو با صدای نیرومند و خشن خود عهده‌دار ابلاغ دستور مجلس شورای ملی گردید و پسیون را آزاد نمودند و بعد چون بیلو کاری فوری نداشت به اتفاق پی‌تو به منزل خود واقع در خیابان سن‌هونوره رفت و در اطاق نشست و به پی‌تو گفت: بنشین. پی‌تو گفت: آقای بیلو، من خسته نیستم که بنشینم. بیلو گفت: می‌دانم که خسته نیستی با این وصف بنشین زیرا می‌خواهم با تو صحبت کنم. پی‌تو نشست و بیلو گفت: پی‌تو، من برای تو کاغذی نوشتم و گفتم که بیا و در پاریس

به من ملحق شو... پی تو دندانهای سفید خود را با تبسم نشان داد و گفت: آقای بیلو، من هم از گفته شما اطاعت کردم و فوراً به راه افتادم و آمدم. بیلو گفت: و گویا متوجه شدی که فردا در این شهر وقایعی خطیر اتفاق خواهد افتاد. پی تو گفت: بلی آقای بیلو، از این موضوع هم مطلع شده‌ام، وای آقای بیلو می‌خواهم پرسم برای چه امشب در پاریس کسی راجع به آقای بایی صحبت نمی‌کند و چرا کسی اسم آقای لافایت را نمی‌برد؟

بیلو گفت: برای اینکه بایی يك نفر خائن می‌باشد زیرا وطن پرستان را در میدان شان دومارس به قتل رسانید. پی تو گفت: من این را تصدیق می‌کنم زیرا خود من کالبد بی‌جان شما را از میدان شان دومارس به مریضخانه رسانیدم ولی چرا اسمی از آقای لافایت نیست؟ بیلو گفت: برای اینکه لافایت خائن است زیرا او می‌خواست که لویی شانزدهم را از پاریس بر بایند و از این کشور خارج کند. پی تو حیرت زده گفت: خیلی عجیب است که شخصی مانند آقای لافایت خائن شود و من هرگز چنین چیزی را تصور نمی‌کردم، ولی چرا از لویی شانزدهم کسی اسمی نمی‌برد؟ بیلو گفت: لویی شانزدهم از این دو نفر خائن تر می‌باشد برای اینکه او اکنون با دشمنان فرانسه همدست شده و تصمیم گرفته که قشون اطیش و آلمان را به طرف فرانسه جلب کند و آنها بیایند و شهرهای فرانسه را ویران کنند و فرزندان فرانسه را به قتل برسانند و چون اکنون کاخ تویلری مرکز این توطئه گردیده لذا ملت تصمیم گرفته است که این کاخ را تصرف نماید و این مرکز توطئه را که خواهان محو ملت فرانسه است از بین ببرد و این کار از فردا شروع خواهد گردید.

پی تو گفت: آه، من یقین دارم که ملت این کار را خواهد کرد و همان طوری که ما باستیل را گرفتیم فردا تویلری را هم خواهیم گرفت. بیلو گفت: آری، فردا حمله ما برای تصرف تویلری شروع خواهد شد. پی تو گفت: و

من تصور می‌کنم که تصرف توپلری خبلی آسان خواهد بود. بیلو گفت: نه پی‌تو، گرفتن توپلری آسان نیست و تو در این قسمت اشتباه می‌کنی. پی‌تو گفت: چطور تصرف اینجا دشوارتر از تصرف باستیل است در صورتی که دیوارهای توپلری ضخامت و ارتفاع دیوارهای باستیل را ندارد؟ راستی آقای بیلو به خاطر دارید که دیوارهای باستیل چقدر بلند بود و آیا به یاد می‌آوردید که تا مدتی مشغول خراب کردن دیوارها بودند و نمی‌توانستند که مصالح آن را به جای دیگر منتقل کنند زیرا هر دیوار نزدیک زمین به اندازه سی قدم قطر داشت؟ بیلو گفت: قطر دیوارهای باستیل نزدیک زمین از سی قدم هم زی‌تر بود اما دیوار سنگی و آجری دفاع نمی‌کند بلکه افرادی که پشت دیوارهای سنگی و آجری هستند دفاع می‌کنند و در قلعه باستیل شماره مدافین کم بود و قسمتی از آنها جزو سربازان ناقص‌الاعضاء محسوب می‌شدند.

پی‌تو گفت: در کاخ توپلری چند نفر سرباز وجود دارد؟ بیلو گفت: سه هزار نفر، چهار هزار نفر و شاید قدری بیشتر. پی‌تو گفت: آه! بیلو گفت: یک تفاوت دیگر کاخ توپلری با باستیل دارد و آن اینکه قلعه باستیل غافلگیر شد در صورتی که کاخ توپلری اصلاً از اول این ماه خود را برای دفاع آماده کرده است. پی‌تو گفت: آیا آنها می‌دانند که ملت تصمیم دارد که به این نقطه حمله ور شود؟ بیلو گفت: بلی، در قلعه باستیل مدافین چون غافلگیر شدند آذوقه فراوان نداشتند و اگر ملت آنها را محاصره می‌کرد زود از پا در می‌آمدند و اگر از باروت انبار قلعه برای شلیک توپها استفاده کافی می‌نمودند در مدتی کم باروت انبار و گلوله‌های توپ و چهارپاردها تمام می‌شد، ولی در قصر توپلری چون مدافین پیش‌بینی حمله ملت را می‌نمودند از حیث آذوقه و اسلحه و مهمات خود را آماده کرده‌اند.

پی‌تو گفت: پس اگر این طور باشد آنها به سختی از خود دفاع

خواهند کرد. بیلو گفت: بلی، خاصه آنکه فرماندهی دفاع از کاخ تویلری به آقای شارنی واگذار شده و شارنی گرچه از اشراف است ولی مردی دلیر است.

پی تو گفت: من، شارنی و خسانم او را در راه هنگامی که به طرف پاریس می آمدند دیدم و اگر فرماندهی کاخ تویلری را به او سپرده باشند پس معلوم می شود که شارنی هم خائن می باشد. بیلو گفت: من نمی توانم قبول کنم که شارنی خائن است زیرا خائن کسی است که اول با دسته ای یا فردی عهد و وفاداری ببندد و بعد آن دسته یا فرد را رها کند و شارنی هرگز با ملت عهد و وفاداری نبسته بود که امروز بگوییم او خیانت کرده است. شارنی يك نفر از طبقه اشراف است که روز اول به لویی شانزدهم و زن او وفادار بود و امروز هم وفادار است و ما نمی توانیم او را خائن بدانیم ولی چون جزو طبقه اشراف است دشمن ماست. پی تو گفت: چون شارنی دشمن ماست پس باید با او بجنگیم؟ بیلو گفت: بلی. پی تو گفت: آخر این مرد همسایه ما بود و ما را می شناخت و ما او را می شناختیم. بیلو گفت: جنگ خانگی یعنی همین که يك همسایه با همسایه خود و حتی يك برادر با برادر خویش می جنگد و لسی تو پی تو اگر میل نداری مجبور نیستی که در جنگ شرکت کنی.

پی تو گفت: آقای بیلو، چطور ممکن است که شما در جنگی شرکت کنید و من از شرکت در آن جنگ خودداری نمایم زیرا وقتی شما در يك جنگ شرکت کردید من می فهمم که شما در راه حق پیکار می کنید و برخورد لازم می دانم که در جنگ شرکت نمایم. بیلو گفت: با این وصف من ترجیح می دهم که تو در جنگ شرکت ننمایی. پی تو گفت: اگر شما نمی خواستید که من در جنگ شرکت کنم برای چه مرا به اینجا آوردید؟ رنگ بیلو از شنیدن این حرف تیره شد و کاغذی از جیب بیرون آورد و به پی تو داد و

گفت: من برای این تو را اینجا آوردم که این کاغذ را به تو بدهم. پی‌تو گفت: این کاغذ چیست؟ بیلو گفت: این کاغذ وصیتنامه من است. پی‌تو خندید و گفت: آقای بیلو، هیچ چیز شما به شخصی که باید عنقریب فوت کند شباهت ندارد. بیلو اشاره به تفنگ خود که به چوب رخت آویزان بود کرد و گفت: کسی که در جنگ شرکت می‌کند ممکن است به قتل برسد و به همین جهت من وصیتنامه خود را نوشتم. پی‌تو که در گذشته مقدماتی از فلسفه را در مدرسه آموخته بود گفت: آقای بیلو، ما همه ممکن است بمیریم. بیلو گفت: ولسی کسی که در جنگ شرکت می‌کند بیشتر محتمل است که بمیرد و به همین جهت من تو را به اینجا آوردم تا وصیتنامه خود را به تو تسلیم نمایم و تو را وارث خود بکنم.

پی‌تو حیرت‌زده گفت: آیا می‌خواهید مرا وارث خود بکنید؟ نه، نه، من می‌دانم که شما برای خنده و شوخی این صحبتها را می‌کنید. بیلو گفت: تو می‌دانی که من اهل شوخی در مسایل جدی نیستم و کسی که روز بعد ممکن است به قتل برسد شوخی نمی‌کند. پی‌تو گفت: آقای بیلو، آخر نمی‌شود که شما مرا وارث خود بکنید. بیلو گفت: برای چه نمی‌شود؟ پی‌تو گفت: برای اینکه شما خود وارث دارید و تا وقتی وارث خودی دارید مال شما به بیگانه نمی‌رسد. بیلو گفت: پی‌تو، تو اشتباه می‌کنی و من وارث ندارم. پی‌تو گفت: آقای بیلو، اگر شما وارث ندارید پس مادموازل کاترین کیست؟ بیلو گفت: من کسی را که دارای این نام باشد نمی‌شناسم. پی‌تو گفت: آقای بیلو، این حرف را ننید که من خوشم نمی‌آید زیرا بالاخره این دختر باید زندگی بکند و وسیله معاش داشته باشد. بیلو نظری به رخسار ساده پی‌تو انداخت و گفت: پی‌تو، من چون اختیار مال خود را دارم می‌توانم به هر کس که میل دارم، یعنی تو، بدهم و تو هم چون بعد از دریافت این میراث اختیار مال خود را خواهی داشت می‌توانی آن را

به هر کس که میل داری بدهی.

پی تو فهمید که بیلو چه می گوید و دانست که او می گوید بعد از مرگ من، وقتی مال من به تو رسید آن وقت تو حق خواهی داشت که مال مرا به کترین بدهی ولی در زمان حیات خود چیزی به او نخواهم داد. پسر جوان گفت: آقای بیلو، من اینک می فهمم که شما چه می گوید و با این شرط حاضرم که پیشنهاد شما را بپذیرم و اگر برای شما واقعه خطرناکی اتفاق افتاد... ولی نه، نه، برای شما هیچ واقعه خطرناکی اتفاق نمی افتد. بیلو گفت: مگر تو هم اکنون نمی گفتی که ما همه ممکن است زندگی را بدرود بگوییم؟ پی تو گفت: بسیار خوب آقای بیلو و اگر بدبختانه من وارث شما شدم چون حق دارم که اموال شما را به هر کس که میل دارم بدهم می دانم به که باید داد. بیلو گفت: همین طور است که می گویی و چون تو يك مرد مین پرست و سرباز گارد ملی هستی و در انقلاب فرانسه، سوابق نیکوداری بعد از اینکه صاحب این اموال شدی کسی برای تو تولید مزاحمت نخواهد نمود در صورتی که اگر دیگری که از طبقه اشراف است یا با اشراف مربوط بود صاحب این اموال شود برای او خیلی تولید مزاحمت خواهد کرد.

معنای این گفته را هم پی تو فهمید و دانست که بیلو می گوید چون دختر او همسر یکی از اشراف بود و نظر به اینکه طفل او فرزند یکی از اشراف است، هر گاه وارث اموال او شود به مناسبت رابطه ای که با اشراف داشته برای وی تولید مزاحمت خواهد کرد ولی برای پی تو کسی تولید مزاحمت نخواهد نمود و وقتی وی مالک زمین و خانه و اثاثیه بیلو شد می تواند آن را به کترین بدهد بدون اینکه کسی درصدد برآید که آن اموال را از کترین بگیرد. پی تو گفت: آقای بیلو، من این قسمت از اظهارات شما را نیز فهمیدم. بیلو گفت: حالا این وصیتنامه را بگیر و در جیب بغل خود و

بررگترین شب از لحاظ... / ۳۴۱۹

محلی که مفقود نشود بگذار و بخواب. پی تو گفت: برای چه بخوابم؟ بیلو گفت: برای اینکه چیزی به صبح نداریم و قبل از طلوع روز تو بساید رفع خستگی کنی چون فردا ممکن است حوادثی بزرگ اتفاق بیفتند. پی تو قدری به خود پیچید و گفت: آقای بیلو، آیا درخانه شما چیزی که قابل خوردن باشد یافت می شود؟ بیلو گفت: آه، پی تو بیچاره من، بکلی فراموش کرده بودم که تو گرسنه هستی و از راهی دور آمده ای، برو و هر چه می خواهی از اشکاف بوفه بردار و تصور می کنم به اندازه ای که تو سیر بشوی در آنجا نان و گوشت روده و پنیر و سالاد یافت می شود و من چون دیگر کاری ندارم می روم بخوابم زیرا خیال می کنم که صبح فردا يك بامداد خونین است. بعد از اینکه بیلو رفت بخوابد، پی تو که مانند لویی شانزدهم، بر اثر هیچ واقعه ای اشتهای صاف خود را از دست نمی داد به طرف اشکاف بوفه روانه شد و به خوردن غذا مشغول گردید.

۲۳۲

اولین سر از پیکر جدا شد

شب دهم ماه اوت دو نفر سوار در طول رودخانه سن به طرف شهرداری می‌رفتند. یکی از این دو سوار ماندا فرمانده گارد ملی توپلری و دیگری آجودان او بود و هر دو لباس رسمی و افسری گارد ملی را در برداشتند. اگر خوانندگان فراموش نکرده باشند ما گفتیم که ماندا را از طرف شهرداری احضار کرده بودند. ماندا بدو نمی‌خواست برود ولی از بس از شهرداری احضار او را تکرار نمودند به راه افتاد. موقعی که وی به طرف شهرداری به راه افتاد به طوری که دیدیم - موقعی بود که لویی شانزدهم در کاخ خود به اطرافیان گفت که پسیون را تحت نظر قرار بدهند.

ماندا هنوز مقداری از کاخ توپلری دور نشده بود که تصمیم به مراجعت گرفت و با خود گفت: برای چه به شهرداری بروم؟ من که امشب

اولین سر از پیکر جدا شد / ۴۴۲۱

در شهرداری کاری ندارم. وقتی که برگشت دید پسیون در باغ قدم می‌زند ولی باز او را از شهرداری احضار نمودند تا اینکه کدخدای اصناف به او گفت: آقای ماندا، به خاطر بیاورید که بر طبق قانون، رؤسای گارد ملی مسئول شهرداری هستند و شما باید امر شهرداری را اجرا نمایید. این بود که ماندا تصمیم گرفت به شهرداری برود و ببیند که از او چه می‌خواهند و چرا با آن اصرار او را احضار می‌کنند. ماندا عجله‌ای برای رسیدن به شهرداری نداشت و اسب خود را با قدمهای آهسته به راه و می‌داشت تا اینکه به پل نو رسید و در آنجا با تعجب دید سربازانی که باید حضور داشته باشند حضور ندارند. بعد از این واقعه، ماندا با حیرت خیابانهای اطراف را از نظر گذرانید که شاید سربازها جای خود را تغییر داده‌اند اما در خیابانهای اطراف هم سربازان را ندید و مشاهده کرد که تمام خیابانها خلوت است لیکن هر چه به شهرداری نزدیک می‌گردید در می‌یافت که خیابانها شلوغ می‌شود. در آن شب پاریس مانند بدن يك انسان شده بود که بر اثر برودت یا علت دیگر، خون از انتهای اعضای بدن عقب نشینی می‌کند و در قلب مجتمع می‌گردد. خون پایتخت یا جمعیت آن هم از خیابانهای اطراف عقب نشینی کرده و در قاب پاریس که همانا شهرداری باشد جمع شده بود.

هنگامی که ماندا به طرف شهرداری می‌رفت متوجه نبود که در آن شب از چهل و هفت محله پایتخت چهل و هفت محله هر يك سه نماینده به شهرداری فرستاده‌اند تا در آنجا مجتمع شوند و به قول خود «میهن را از خطر نجات دهند» و ماندا نمی‌دانست که در شهرداری یکصد و چهل و يك قیافه جدید که همانا نمایندگان مزبور باشند خواهد دید. قبل از اینکه ماندا به شهرداری برسد يك مرتبه دیگر می‌خواست به کاخ توپلری مراجعت نماید اما سرنوشت او، در آن شب وی را به طرف شهرداری برد. او چون دید

که میدان شهرداری شلوغ است و چراغهای فراوان می‌سوزد به آجودان خود گفت: شما همین جا باشید و من به تنهایی به شهرداری می‌روم و اگر خطری برای من اتفاق افتاد فوراً به تویلری برگردید و دیگران را مطلع کنید. مردم به آجودان اوکاری نداشتند و با چشم ماندا را تعقیب کردند تا وقتی که وارد شهرداری گردید. همین که وارد شهرداری شد دید که در یکی از تالارها قیافه‌های تازه‌ای که او هرگز ندیده بود جمع شده‌اند و یکی از نمایندگان محلات شهر، به نمایندگی از طرف یکصد و چهل نفر دیگر دو قدم به ماندا نزدیک شد و گفت: برحسب دستور چه کسی تو قراولان کاخ تویلری را دوبرابر کردی؟

ماندا در کاخ تویلری از دیگران استنطاق می‌کرد اما در آنجا خود او مورد استنطاق قرار گرفت و جواب داد: من برحسب امر شهردار پاریس این کار را کردم. آن شخص گفت: حکم شهردار پاریس که به تو گفت نگهبانان را دو برابر کنی در کجاست؟ ماندا گفت: من پیش‌بینی نمی‌کردم که در اینجا از من این حکم را خواهند خواست و لذا آن را در تویلری گذاشتم که در غیاب من دیگران آن را اجرا کنند. آن شخص گفت: برای چه توپها را به حرکت در آوردی و از جای خود به نقاط دیگر منتقل کردی؟ ماندا گفت: توپ، مانند تفنگ اسلحه سربازان است و وقتی سربازها از نقطه‌ای به نقطه دیگر منتقل می‌شوند طبعاً توپها هم با آنها انتقال پیدا می‌کند. آن مرد گفت: پسیون شهردار پاریس کجاست؟ ماندا گفت: او در کاخ تویلری بود. آن شخص گفت: آیا او را محبوس کرده بودند؟ ماندا گفت: نه، و وقتی من از کاخ می‌آمدم، او در باغ قدم می‌زد. در این موقع يك پاكٲ كه گشوده شده بود آوردند و به دست آن شخص دادند. ماندا تا آن پاكٲ را دید فهمید كه خط اوست و دانست كه خطری بزرگ او را تهدید می‌كند چون در نامهٲ جوف آن پاكٲ ماندا به سربازانی كه نزدیک پل نو بودند

اولین سر از پیکر جدا شد / ۳۴۲۳

دستور داده بسود که وقتی مردم به طرف توپلری حمله نمودند آنها از عقب راه بازگشت آنان را قطع نمایند تا اینکه بین دو آتش قرار بگیرند و بعد از اینکه سربازان را از پل نو جمع آوری کردند آن حکم به دست انقلابیون افتاد. دیگر لزومی نداشت که از ماندا پیرسند که تو برای چه این دستور را صادر کردی و همین قدر از او سؤال نمودند که: آیا این نامه، خط تو هست یا نه؟ ماندا جواب داد: بلی.

نمایندگان چهل و هفت محله شهر پاریس قدری با یکدیگر مشورت کردند و این مرتبه شخصی دیگر که سمت ارشد را داشت خطاب به ماندا گفت: تو باید تحت توقیف قرارگیری زیرا محکوم هستی. سپس قراولان را صدا زد و گفت: او را ببرید. در اینجا، خبری از آن لحظات باقی مانده که به قرار ذیل است:

ارشد نمایندگان محلات وقتی گفت ماندا را ببرید با دست خود اشاره ای کرد که متأسفانه عوام الناس آن را خیلی خوب می فهمند و اشاره مزبور این بود که سرش را از پیکر جدا کنید. آنهایی که این خبر را ذکر کرده اند می گویند که ارشد نمایندگان محلات، با انگشت يك خط افقی روی گردن خود رسم کرد که معنای آن سر بریدن است. اما این گفته با اعدام به وسیله گیوتین جور در نمی آید چون در آن شب هنوز گیوتین را برای اعدام مخالفین انقلاب نصب نکرده بودند و این ماشین قتال، یازده روز بعد که بیست و یکم اوت سال ۱۷۹۲ میلادی باشد اولین سر را با ساطور خود از پیکر جدا کرد. لذا در آن شب ارشد نمایندگان محلات نمی توانسته است روی گردن خود يك خط افقی رسم کند و بگوید که ماندا را به وسیله گیوتین اعدام کنید. ولی قدر مسلم این است که ارشد نمایندگان محلات چه آن اشاره را کرده و چه نکرده باشد سر ماندا را از پیکر جدا نمودند بدین ترتیب که او را از تالار خارج کردند و از پلکان عمارت شهرداری به

عنوان اینکه به طرف توقیفگاه می‌برند فرود آوردند و بعد از اینکه ماندا سه پله فرود آمد تپانچه‌ای از عقب به طرف او شلیک شد و گلوله در جمجمه او جا گرفت. این تپانچه هنگامی خالی شد که طفل ماندا که آنجا بود به طرف پدر دوید که پدر خود را در آغوش بگیرد ولی وقتی دید صدای تیر برخاست و پدرش افتاد وحشت‌زده خود را روی پدر انداخت و گفت: پدر جان، پدر جان، تو را چه می‌شود؟

ماندا که فقط مجروح شده بود از جا برخاست و شاید صدای طفل، او را وادار به برخاستن کرد ولی بی‌درنگ نزدیک بیست ضربت شمشیر و نیزه به بدنش وارد آمد و دو مرتبه روی پلکان افتاد و طفل او فریادی زده و غش کرد و دیگران بدون توجه به طفل سر ماندا را از تن جدا کردند و روی نیزه زدند. آجودان ماندا که آن منظره را دید با سرعت برگشت که این خبر را به اطلاع توپلری برساند. آنهایی که ماندا را به قتل رسانیدند دو قسمت شدند و عده‌ای جنازه او را روی زمین کشیدند که به طرف رودخانه سن ببرند و در آب بیندازند و دسته دیگر سرش را در خیابانهای پاریس گردانیدند. آجودان ماندا بعد از اینکه دید فرمانده او را به قتل رسانیدند خواست خود را به توپلری برساند و در حالی که او به طرف کاخ توپلری می‌رفت صدای ناقوس و هکذا طبل آماده باش شنید و این ناقوس و طبل آماده باش غیر از صدای ناقوسی بود که در نیمه شب بلند گردید یعنی این دفعه خبر از حوادث وخیم‌تر می‌داد. پیش از اینکه آجودان ماندا به کاخ سلطنتی برسد صدای ناقوس و طبل، سکنه کاخ را متوجه نمود که حادثه‌ای جدید اتفاق افتاده یا اینکه صداهای مزبور مقدمه حمله ملت است، لذا به سراغ شاه رفتند که او را از خواب بیدار کنند. لویی شانزدهم بعد از اینکه نزد کشیش خود به گناهان اعتراف کرد به مناسبت اینکه نمی‌توانست از تأمین احتیاجات طبیعی بدن جلوگیری نماید و از آن گذشته می‌دیدکاری ندارد با

لباس روی تخت خواب دراز کشید و خوابش برد.

شخصی که در غیاب ماندا فرمانده گارد ملی در کاخ سلطنتی بود و خود ماندا قبل از رفتن به شهرداری، او را مأمور جانشینی خویش کرد که در غیابش کارها معوق نماند، پس از شنیدن صدای ناقوس و طبل صلاح دید که لویی شانزدهم از خواب بیدار شود و خود را به افراد گارد ملی نشان بدهد تا غیرت و حمیت آنها را تحریک نماید. لویی شانزدهم با خستگی از خواب برخاست و چون با لباس و موی عاریه خوابیده بود وقتی بیدار شد، یک طرف موی عاریه او که سر را از آن طرف بر بالش نهاده بود نامنظم و فشرده شده به نظر می رسید و خواستند آرایشگر را بیاورند که موی عاریه لویی شانزدهم را اصلاح کند ولی آرایشگر بدست نیامد و لویی شانزدهم بدون اینکه موی عاریه را اصلاح کند از اطاق خارج گردید. ملکه در اطاق شورا مطلع شد که شاه می خواهد خود را به مدافعین خویش نشان بدهد و دوید و به لویی شانزدهم ملحق گردید. هر قدر شاه خسته و ناراحت به نظر می رسید ماری آنتوانت هیجان داشت و چشمهایش بر اثر بی خوابی و التهاب سرخ شده بود. بهتر آن بود که لویی شانزدهم با آن حال کسالت و قیافه پژمرده و موهای بی تناسب و عضلات آویخته دهان و چشمهای متورم از بی خوابی، خود را به سربازان گارد ملی نشان نمی داد، و باز بهتر آن بود که به این اکتفا می کرد که از داخل اطاق خود را به آنها نشان بدهد که آنها قیافه و وضع نامطلوب او را نبینند.

ولی اواز اطاق خارج شد و چشم سربازهای گارد ملی و سایر سربازها که به او افتاد با خود گفتند: آیا همین بود کسی که در روز ۲۰ ژوئن آن اراده و قدرت را از خود نشان داد و آیا همین است کسی که کشیشها و زنها نام او را روی پارچه ها برودری دوزی می کنند که اسمش را ثبت نمایند و بتوانند پیوسته بر اراده و ثبات عزم او آفرین بگویند؟ سربازان گارد ملی انتظار

داشتند که مرد روز بیستم ژوئن را ببینند ولی مردی را دیدند که آن شکوه و قدرت در او دیده نمی‌شد و گرچه از وضع و قیافه‌اش آثار مظلومیت احساس می‌گردید اما مظلومیتی بود توأم با تحقیر و تقریباً مسخره نه مظلومیت توأم با اراده و شهامت. این هنگام یکی از اصیل‌زادگان سالخورده با شمشیر عربیان به لویی نزدیک شد و خود را بر پاهای او انداخت و با صدایی مرتعش گفت: ما اصیل‌زادگان و طبقه اعیان فرانسه حاضریم همه در راه نوه هانری چهارم جان سپاریم. عمل این مرد سالخورده، در آن ساعت، خبطی دیگر به شمار می‌آمد چون سربازان گارد ملی نسبت به اصیل‌زادگان و اشراف نظری خوب نداشتند و لویی شانزدهم را نوه هانری چهارم نمی‌دانستند.

گرچه لویی شانزدهم نوه هانری چهارم بود ولی اظهار آن پیرمرد که اعیان و اصیل‌زادگان حاضرند در راه نوه هانری چهارم بمیرند، برای سربازان گارد ملی گران می‌آمد و آنها لویی شانزدهم را پادشاه مشروطه فرانسه می‌دانستند، یا می‌خواستند بدانند نه نوه هانری چهارم یعنی طرفدار اشراف و اصیل‌زادگان و حافظ قدرت و مزایای طبقه مزبور. این بود که وقتی عده‌ای از اصیل‌زادگان به نفع لویی شانزدهم فریاد زنده باد بلند کردند سربازان گارد ملی فریاد زدند زنده باد ملت. لویی شانزدهم بهتر این بود که مراجعت کند و به اطاق خود برود ولی ماری‌آنتوانت نگذاشت و برای اینکه بر حسب منطق خویش انتقام این فریاد را از سربازان گارد ملی بگیرد لویی شانزدهم را وادار کرد که وارد حیاط شود. این هم خبطی دیگر به شمار می‌آمد چون در آن موقع و با حال ناراحت لویی شانزدهم، هر قدر اصرار می‌کردند که لویی را به سربازها نشان بدهند نتیجه‌ای بدتر می‌گرفتند.

بعضی از افراد هستند که به محض اینکه دچار حوادث غیرمنتظره

اولین سر از پیکر جدا شد / ۳۴۳۷

شدند و اختیار حوادث از دست آنها بدر رفت هر قدمی که برای اصلاح آن بردارند کار را خراب تر می کنند و لویی شانزدهم از آنها بود. وی به جای اینکه در اطاق خود یا سرسرا بماند و سربازان را به طرف خویش جلب کند خود به طرف آنها رفت تا آنها با آن قیافه پژمرده و خواب آلود ضعف سلطنت لویی شانزدهم را بیشتر ببینند و حیثیت او زیاده تر متزلزل گردد. لویی که غذای حسابی نخورده و به جای هفت ساعت خواب راحت، فقط يك ساعت خوابیده بود، قدرت نداشت که قیافه و قامت خود را اصلاح کند و هنگامی که برای دومین مرتبه اصیل زادگان به طرفداری او صدای زنده باد بلند کردند سربازهای گارد ملی با جمعیتی زیادتر فریاد زدند زنده باد ملت. چون يك عده که در زنده باد اول شرکت نکرده بودند بعد از دیدن قیافه و هیکل لویی شانزدهم از نزدیک، به طرفداران ملت پیوستند. اصیل زادگان و اشراف باز پند نگرفتند و در مقام اصرار بر آمدند و سربازان گارد ملی برای سومین مرتبه فریاد زنده باد ملت را بر آوردند و لویی-شانزدهم مانند کسی که التماس می کند گفت: فرزندان من، حق با شماست و سلطنت و ملت یکی است.

ملکه آهسته به شاهزاده خانم الیزابت گفت: بروید و ولیعهد را بیاورید، شاید مشاهده این طفل در آنها اثر کند. در حالی که شاهزاده خانم الیزابت و دو سه نفر دیگر رفتند که طفل را بیاورند لویی شانزدهم به توپچیها نزدیک شد در صورتی که توپچیها همه جمهوریخواه بودند. اگر لویی-شانزدهم مردی بود که می توانست حرف بزند و با ژستهای مناسب و کلمات مؤثر، توپچیها را به طرف خود جلب کند، نزدیک شدن وی به آنها ممکن بود که فایده داشته باشد. اما لویی تحت تأثیر گرسنگی و بی خوابی، نتوانست بیانی مناسب ادا کند و اصیل زادگان برای اینکه جبران تجمع و تردید او را بکنند باز به نفع لویی شانزدهم فریاد زنده باد بر آوردند. این

فریاد توپچیها را خشمگین کرد و توپهای خود را رها نمودند و برخی از آنها با مشتهای گره کرده گفتند: آیا تصور می کنی که ما برای مردی خائن چون تو به روی برادران خود شلیک خواهیم کرد؟ لویی شانزدهم عقب رفت و چند نفر که منتظر آوردن و لیههه بودند گفتند: و لیههه کجاست؟ و لیههه را بیاورید. و لی کسی و لیههه را به آنجا نیاورد و وارد آن صحنه نکرد و به قول آرتیستهای تئاتر، و لیههه از ایفای نقش خود باز ماند. لویی شانزدهم هم به طرف عمارت برگشت و این بازگشت به عقب نشینی و حتی به فرار شباهت داشت.

بعد از اینکه لویی وارد اطاق شد روی يك نیمکت راحتی افتاد و ماری آنتوانت با چشمهای سرخ و رنگ مهتابی اطراف را می نگریست تا اینکه چشم او به شارنسی افتاد و به طرف او رفت و گفت: آقای کنت، مثل این است که ما همه چیز را از دست داده ایم. شارنی گفت: بلی خانم، همین طور است. ماری آنتوانت گفت: آیا می توانیم فرار کنیم؟ شارنی گفت: نه خانم زیرا موقع فرار گذشته و ما نمی توانیم از اینجا خارج شویم. ماری- آنتوانت گفت: پس حالا چه باید کرد؟ شارنی سر فرود آورد و گفت: تنها کاری که ما می توانیم اکنون بکنیم این است که خود را برای مرگ آماده نماییم. ماری آنتوانت فریادی زد و به طرف آپارتمان خویش روانه گردید.

۲۳۳

وقتی روز دهم اوت آغاز گردید

در شب دهم اوت که وقایع آن را در صفحات قبل ذکر کردیم، دسته-هایی از وطن پرستان در شهر گردش می کردند و یکی از آنها یازده نفر را در خیابان شانزه لیزه توقیف نمودند چون نسبت به آنها ظنین شدند که شاید از طرفداران لویی شانزدهم هستند. ده نفر از آنها مسلح به کارد و تپانچه بودند و یکی از آنها تپانچه‌ای با دهانه فراخ داشت. این یازده نفر را بردند و در اطاقی واقع در حزب فویان که نام آن را در این کتاب خواندیم توقیف نمودند و بعد یازده نفر دیگر را هم دستگیر کردند و باز به مرکز حزب مزبور بردند و در اطاقی جداگانه توقیف نمودند.

یازده نفر اول در آغاز طلوع فجر توانستند از اطاق خود فرار کنند و وارد باغ گردند و در را بشکنند و خود را به خیابان برسانند و بروند.

نگهبانان وقتی دیدند یازده نفر اول فرار کردند در حفظ یازده نفر دوم کوشیدند که مبادا آنها نیز فرار کنند. نه یازده نفر اول و نه یازده نفر دوم به هیئت اجتماع دستگیر نشده بودند بلکه یکایک یا دو نفر و سه نفر آنها را دستگیر کردند. وقتی صبح روز دهم اوت دمد، جوانی بیست و نه ساله را که دارای اونیفورم صاحب منصبی گارد ملی بود و خوش قیافه به نظر می- رسید وارد حیاط حزب فـویان کردند، چون آنجا مرکز دادگاه محلهٔ مربوطه محسوب می گردید و یک نفر موسوم به «روزبخیر» که در قدیم دلال سفاین بازرگانی بود ریاست آن دادگاه را به عهده داشت. روز بخیر از جوان پرسید: شما را در کجا توقیف کردند؟ او جواب داد: نزدیک حزب فـویان یعنی نزدیک اینجا. روزبخیر گفت: شما اینجا چه می کردید؟ علت این سؤال مربوط به دو چیز بود، اول قیافه و اندام جوان که نشان می- داد جزو طبقهٔ اشراف است، دوم لباس صاحب منصبی گارد ملی او زیرا قسمتی از گارد ملی طرفدار سلطنت بودند و ماندا فرماندهٔ آنها به طوری که دیدیم به قتل رسید.

جوان گفت: من از شهرداری می آمدم و به طرف کاخ توپلری می- رفتم. روزبخیر گفت: می رفتید چه بکنید؟ جوان گفت: می رفتم که از اوضاع کاخ توپلری اطلاعاتی تحصیل کنم و برای شهرداری خبر ببرم. روزبخیر گفت: آیا دستور کتبی دارید؟ جوان کاغذی از جیب بیرون آورد و ارائه داد و روزبخیر دید حکمی است که به امضای دو نفر از اعضای شهرداری رسیده و مضمون حکم این است که جوان مزبور برود و در کاخ توپلری تحقیق کند و اوضاع آنجا را ببیند و به شهرداری مراجعت نماید و مشاهدات خود را گزارش بدهد. روزبخیر فکر کرد که شاید آن حکم جعلی است و شخصی را مأمور نمود که کاغذ را به شهرداری ببرد و پرسد که آیا حکم درست است یا نه. در حالی که منتظر بودند آن شخص از شهرداری

وقتی روز دهم اوت آغاز گردید / ۳۳۱

بر گردد، عده‌ای در حیاط جمع شدند و در بین آنها چند نفر فریاد زدند که باید آن جوان را به قتل رسانید. یکی از اعضای شهرداری که آنجا بود چون می‌دانست هرگاه آن صداها قوت بگیرد خون آن جوان ریخته خواهد شد چهار پسایه‌ای زیر پای خود گذاشت و بسالای چهار پایه رفت و شروع به نطق کرد و گفت: هموطنان، متفرق شوید و از اینجا بروید.

نطق عضو شهرداری مؤثر واقع شد و مردم خواستند بروند و در این اثنا مردی که رفته بود از شهرداری خبر بیاورد مراجعت کرد و نوشته‌ای از شهرداری آورد که حکم مزبور درست است و به شخصی موسوم به سولو داده شده و باید او را آزاد کنند که برود.

به محض اینکه اسم سولو برده شد زنی از وسط جمعیت فریاد زد: نگذارید سولو برود و او را به قتل برسانید برای اینکه این شخص کسی است که مانع از آزادی بلژیک گردید. خوانندگان اگر قدری به حافظه خود مراجعه نمایند می‌توانند به خاطر آورند که این جوان را ما در یکی از فصول قدیم این کتاب معرفی کردیم و وی نشریه‌ای منتشر می‌کرد که در اسم آن نام حواریون دیده می‌شد و در شبی که دکتر ژیلبرت، در شب نشینی شاهزاده خانم کان‌پان ماشین گیوتین را برای شاه ترسیم کرد و ماری‌آنتوانت آن ماشین را شناخت و دانست همانست که در زمان دوشیزگی او ژوزف-بالسامو در يك ظرف آب در کاخ تاورنی به او نشان داد، ما از این جوان شمه‌ای بیان کردیم.

مردم که فریاد آن زن را شنیدند کوچه دادند و زنی با موهای پریشان در حالی که شمشیری را حمایل کرده بود جلو آمد و عضو شهرداری را واداشت که از چهارپایه پایین بیاید و خود بالای چهارپایه رفت و به محض اینکه مردم او را دیدند شناختند و فهمیدند که تروانی زن انقلابی و آزادیخواه معروف است. سولو هنگامی که آن زن روی چهارپایه رفت و شروع به

نطق کرد در حیات نبود و قبلاً او را به اطاقی که یازده نفر در آن محبوس بودند انتقال دادند. ولی از آن اطاق سولو نطق زن انقلابی را می شنید و می فهمید که وی خواهان مرگ او و یازده نفر دیگر که در آن اطاق هستند می باشد. اتهامی که تروانی بر سولو وارد می آورد اساس داشت زیرا سولو با روزنامه ای که در بلژیک منتشر کرده بود مانع از استقلال و آزادی بلژیک شد و آن کشور را با نوشته های خود تحویل اطریش داد. دیگر اینکه سولو در نوشته های خود تروانی را به نام «معشوق ملت» می خواند و این عنوان، دو معنی داشت و سولو می خواست به خواننده تفهیم کند که آن زن انقلابی که گرچه به مناسبت آزادیخواهی خود محبوب جامعه می باشد اما از لحاظ عفت و عصمت، فاسد است و یک زن هر جایی به شمار می آید.

سولو وقتی دانست که زن مزبور خواهان مرگ او و یازده نفر دیگر است قراولان را از پشت درب اطاق صدا زد و گفت: من اگر گناهکار باشم این یازده نفر که در این اطاق هستند گناه ندارند و در را بکشاید تا من خارج شوم و مردم مرا به قتل برسانند و بعد از اینکه مرا کشتند آتش خشم آنها فرو می نشیند و به یازده نفر دیگر کاری ندارند. نگهبانان این درخواست را نپذیرفتند، آن وقت سولو تصمیم گرفت که از پنجره جستن نماید و فرار کند تا در حال فرار او را با گلوله به قتل برسانند و گرفتار قتل عام مردم نشود. آن یازده نفر که در آن اطاق بودند گفتند: این عمل شما دیوانگی است زیرا در اینجا یک دادگاه است و این دادگاه نمی گذارد که شما به چنگ مردم بفتید و شما را آزاد خواهد نمود. غافل از اینکه روزبخی، رئیس دادگاه که از نطق آن زن آزادیخواه و فریادهای مردم متوحش شده بود جلوی مردم را رها خواهد کرد، چه بر حسب دستور روزبخی، نگهبانان به عقب رفتند و مردم به طرف آن اطاق که سولو و یازده نفر دیگر در آن محبوس بودند حمله ور شدند. اول کسی را که از آن اطاق

وقتی روز دهم اوت آغاز گردید / ۳۴۳۳

بیرون آوردند سولو نبود بلکه يك کشیش را از آن اطاق بیرون کشیدند. آن مرد بدبخت که نمایشنامه می نوشت و بدبختانه نمایشنامه های او، همواره در تئاتر مورد تمسخر تماشاچیان قرار گرفته بود گناهی نداشت و مردم وی را با امضای مستعاری که پای نمایشنامه ها می گذاشت «پسر عموزاك» می شناختند.

با اینکه آن مرد روحانی غیر از دو دست خود سلاح و وسیله ای برای دفاع نداشت دو سه نفر از آدمکشها را از پا درآورد تا اینکه يك ضربت نیزه بدنش را سوراخ کرد و بعد از آن، ده ها ضربت دیگر بر او وارد آمد و به خاك افتاد. بعد از آن کشیش، مردی را که قبلاً جزو سربازان گارد سلطنتی بود از اطاق بیرون کشیدند و در وسط کشاکش یکی از محبوسین توانست فرار کند. هنگامی که از قتل سرباز گارد سابق سلطنتی فارغ شدند به سراغ سولو رفتند و زنی به تروانی گفت: نگاه کن، سولوی تو را از اطاق خارج نمودند. تروانی قیافه سولو را ندیده، او را نمی شناخت و به همین جهت تصور می کرد که وی روحانی است و تا او را دید به طرفش حمله ور شد و سولو که جوان وقوی بود با يك ضربت مشت زن انقلابی را چند قدم آن طرف پرتاب کرد و دو سه نفر دیگر را از پا درآورد و شمشیری را از یکی از آدمکشها گرفت و با دو ضربت شمشیر دو نفر را به خاك انداخت. آن وقت بین آدمکشها و سولو مبارزه ای مخوف شروع شد و سولو قدم به قدم عقب می نشست که خود را به درب حیاط برساند ولی آن در را بسته بودند و وقتی سولو مجبور شد که به عوام الناس پشت بکند که بتواند آن در را بگشاید بیست ضربت شمشیر و نیزه بر او وارد آمد و در پای تروانی که او را تعقیب می کرد افتاد و زن انقلابی شادمان شد که به مقصود رسید و موفق گردید با شمشیر خود آخرین ضربت را به سولو وارد آورد. سولوی بیچاره تازه زن گرفته بود و زن او نوعروسی و دو ماهه

محسوب می گردید.

به خوانندگان در دسر ندهیم... بعد از سولو پنج نفر دیگر را هم به همان وضع به قتل رسانیدند و بیگناهی این اشخاص از اینجا به ثبوت می رسد که مردم حتی نام چهار نفر آخر را نمی دانستند و ما هم امروز نمی دانیم که چهار نفر آخر که به دست مردم هلاک شدند چه کسانی بودند. آن وقت جنازه های آن مقتولین را مردم از حیاط حزب فویان خارج کردند و سرشان را بریدند و به نیزه زدند و در خیابانهای پاریس به حرکت در آوردند. عصر آن روز نوکر سولو مبلغ گزافی به آدمکشها پرداخت و سرارباب خود را خریداری کرد و به اتفاق زوجه جوان آن بدبخت جنازه اش را هم یافتند و سر را به جنازه وصل نمودند و به خاک سپردند. بنابر این در روز دهم اوت قبل از اینکه مردم به طرف کاخ تسویلری حمله کنند و جنگ در بگیرد در دو نقطه از پاریس خون بر زمین ریخت، اول روی پلکان عمارت شهرداری که ماندا را در آنجا به قتل رسانیدند و دوم در حیاط حزب فویان که يك عده بی گناه بناحق قربانی خشم و خوی درندگی عوام الناس گردیدند و عنقریب خواهیم دید که قطرات خونی که از کالبد این عده بر زمین ریخت در آن روز جای خود را به نهر خون و آنگاه به رود خون، سپس به شط خون واگذار کرد.

در همان موقع که در حیاط حزب فویان آن بدبختها را به قتل می رسانیدند، ده یا یازده هزار نفر از افراد گارد ملی مسلح به شمشیر و نیزه، یا تپانچه یا تفنگ خود را به میدان شهرداری رسانیدند. اینها کسانی بودند که بر اثر شنیدن صدای ناقوس کلیساها و طبل آماده باش جمع شدند و در میدان شهرداری از نمایندگان محلات و اعضای شهرداری که در عمارت بلده حضور داشتند می خواستند که به آنها اجازه داده شود که به کاخ تسویلری حمله ور گردند، ولی مدت يك ساعت آنها را معطل نمودند. در بین گارد ملی که در

ولتی روز دهم اوت آغار گردید / ۳۴۳۵

میدان شهرداری ایستاده بودند و انتظار صدور اجازه را می کشیدند دو نظریه وجود داشت: اول اینکه می گفتند شهرداری با کاخ توپلری مشغول صحبت است و کاخ آماده برای تسلیم می باشد، دوم اینکه می گفتند که انتظار کمک را می کشند و قرار است عده ای از جاهای دیگر بیایند و به آنها ملحق شوند تا با قوایی بیشتر به طرف کاخ توپلری بروند و در حالی که آنها در انتظار صدور اجازه بودند يك دسته از سکنه شهر مسلح به نیزه و شمشیر و چماق در حالی که عده ای از سربازان مارسسی (آنهايي که از جنوب فرانسه آمده برای اولین بار سرود مارسیز را در خیابانهای پاریس خواندند) در رأس آنها بودند گفتند: ما صبر نمی کنیم و بدون اینکه منتظر صدور حکم شهرداری باشیم به طرف کاخ توپلری می رویم.

در کاخ توپلری هم آجودان ماندا واقعه قتل او را برای ملکه حکایت کرد ولی ملکه دفعه اول که ایسن سرگذشت را شنید باور نمی کرد چون برای انسان که کسی را چند ساعت قبل زنده و سالم دیده مشکل است باور کند که او را به قتل رسانیده، سرش را جدا کرده اند. آجودان ماندا برای دومین بار شرح قتل او را برای ملکه بیان کرد و ملکه در حالی که گوش به گزارش آجودان می داد از پایین عمارت صدای مشاجره را می شنید زیرا سربازان گارد ملی وطن پرست و توپچیها و به طور کلی آنهايي که طرفدار ملت و مخالف لویی شانزدهم بودند به سربازان سویس و اصیل زادگان و آن دسته از سربازان گارد ملی که از لویی حمایت می کردند ناسزا می گفتند و آنها را خائن می خواندند و می گفتند که آنها مزدور می باشند و برای پول حاضر شده اند که به میهن و ملت خود خیانت کنند، و چون هنوز آنها برخلاف دربار، نمی دانستند که ماندا به قتل رسیده ماندا را هم که فرمانده گارد ملی در کاخ توپلری بود به باد ناسزا گرفتند به طوری که پسر جوان ماندا که جزو مدافعین لویی شانزدهم بود طاقت نیاورد و به حمایت نام پدر

برخاست و این پسر جوان را نباید با طفل خردسالی که در شهرداری روی جنازه پدرش ضعف کرد اشتباه نمود. سه چهار نفر از توپچیها به طرف پسر جوان ماندا حمله‌ور شدند و وبر پیشخدمت مخصوص ملکه و برادر رضاعی او که دید جان آن جوان در معرض خطر قرار گرفت به کمک او شتافت و صدای چکاچاک شمشیرها شنیده شد به طوری که ملکه هراسان به طرف پنجره رفت و وقتی دید که وبر در وسط سربازان دیده می‌شود تصور کرد که برادر رضاعی او مورد حمله قرار گرفته و پیشخدمتی دیگر را مأمور نمود که برود و او را بیاورد.

وبر آدم ملایم و خونسردی بود و می‌دانست با چه زبانی با توپچیها صحبت کند که آنها را آرام نماید و پسر جوان ماندا را کنار بکشد و طوری وبر صحبت کرد که حتی توپچیها وقتی شنیدند پدر آن جوان کشته شده و لذاوی حق داشته که مانع شود سایرین به پدرش ناسزا بگویند خجالت کشیدند ولی در آن لحظات که پسر جوان ماندا با توپچیها پیکار می‌کرد يك عده دیگر از توپچیها گلوله‌های توپ را داخل لوله‌ها نمودند و چون لوله‌ها باروت نداشت گلوله در داخل لوله باقی می‌ماند و توپ از کار می‌افتاد و دیگر کسی نمی‌توانست گلوله‌ها را از درون توپها بیرون بیاورد مگر اینکه توپها را به جبهه‌خانه ببرند و با ابزار مخصوص گلوله را از درون لوله‌ها بیرون بیاورند. وبر وقتی که نزد ملکه آمد ملکه به او گفت: وبر بیچاره من، چرا توپچیها به تو حمله‌ور شده بودند؟ وبر گفت: علیاحضرتا، من قصد میانجیگری داشتم و می‌خواستم پسر جوان ماندا را از معرکه بیرون بکشم. ملکه گفت: عقیده تو درباره اوضاع امروز چیست؟ برادر رضاعی ملکه که از اطیش با او آمده، با وی بزرگ شده بود گفت: علیاحضرتا، امروز من خیلی اوضاع را وخیم می‌بینم و فکر می‌کنم هر طور شده باید مانع از ورود مردم به کاخ شد و این سربازان یاغی را که دم از طرفداری از ملت می‌زنند آرام کرد و اگر

ولتی روز دهم اوت آغار سردید / ۳۴۳۷

علیا حضرت با کدخدای اصناف راجع به این موضوع مذاکره نمایند ممکن است نتیجه‌ای بگیرید زیرا کدخدای اصناف به نظر من، آدمی عاقل و مسالمت‌جو آمد.

ملکه گفت: آنقدر جاسوسان ما را احاطه کرده‌اند که من جایی پیدا نمی‌کنم که بتوانم با کدخدای اصناف مذاکره نمایم. وبر گفت: علیا حضرت، اگر شما مایل به مذاکره با او باشید اطاق یکی از همقطارهای من و همین پیشخدمتی که اکنون از طرف شما آمد و به من گفت که برگردم، برای ملاقات با کدخدای اصناف جای خوبی است و هرگاه بخواهید من ترتیب این ملاقات را می‌دهم. ملکه موافقت کرد و وبر همقطار خود را صدا زد و به او فهمانید که در اطاق او، باید ملاقاتی بین ملکه و کدخدای اصناف صورت بگیرد.

۲۳۴

پی تو جلوی کاخ سلطنتی

خوانندد بدون اینکه ما چیزی بگوییم البته متوجه می گردد که قسمتی از این حوادث در روز اتفاق افتاد و مدتی از دمیدن آفتاب و بالا آمدن خورشید می گذشت.

فرمانده قوای سویس وقتی از دور دید که دسته ای از مردم به طرف کاخ سلطنتی می آیند از پست جنگی خود به راد افتاد و به طرف آپارتمان شاه رفت که از لویی شانزدهم دستور بگیرد که چه باید بکند زیرا اگر چه قبلاً آنچه باید به او بگویند گفته بودند مع هذا در قبال خطر نزدیک شدن مردم، خود را محتاج امر جدیدی می دید. در راد به شارنی برخورد و چون می دانست که او فرمانده کل قوای مدافع کاخ است سلام داد و گفت: آقا، تکلیف ما چیست؟ زیرا مردم نزدیک می شوند و من پیش بینی می کنم که

بی‌نو جلوی کاخ سلطنتی / ۳۳۳۹

زدو خورد روی خواهد داد. شارنی گفت: تکلیف ما و شما را لویی شانزدهم تعیین کرده و ما باید از ورود مردم به کاخ ممانعت نماییم و همه باید پایداری کنیم تا کشته شویم و لویی شانزدهم نیز بین ما آنقدر پایداری خواهد کرد تا به قتل برسد.

فرمانده سربازان سویس سلامی داد و مراجعت کرد و امر مزبور را که به منزله مرگ سربازان او بود به آنها ابلاغ نمود. سربازان سربس که به انضباط معروف بودند صفوف خود را مرتب کردند و ایستادند و گارد ملی یعنی آن دسته از گارد ملی که طرفدار لویی شانزدهم بودند با قدری قیل و قال صفوف خود را مرتب نمودند و آنها هم خویش را برای دفاع آماده کردند. اصیل زادگان و امراء هم که شمشیر و تپانچه داشتند در داخل کاخ برای جنگ و نبرد با مردم مهیا شدند و هر چه مردم به کاخ نزدیک می‌گردیدند هیجان آنها رو به افزایش می‌گذاشت چون می‌دیدند که یک مرتبه دیگر باید با دشمن قدیمی خود که همانا ملت می‌باشد دست و پنجه نرم کنند. آنها از هشت قرن به این طرف مکرر با این دشمن دست و پنجه نرم کرده، دماغ او را به خاک مالیده بودند ولی هر دفعه مانند مرغ موسوم به عنقا که بعد از مرگ و سوختن، از خاکستر خود زنده می‌شود، این دشمن هم زنده می‌شد و باز حقوق خود را از اشراف و اصیل زادگان مطالبه می‌کرد و اشراف می‌دیدند از هشت قرن به این طرف هر دفعه که این خصم فنا ناپذیر به جان می‌آید قوی‌تر می‌گردد و صدای خود را بلندتر می‌کند و تهورش برای دریافت حقوق خود افزایش می‌یابد.

در پیشاپیش مردم دسته‌ای نزدیک به هزار نفر می‌آمدند که عددی از افراد مارسی جلوی آنها دیده می‌شدند. اینها کسانی بودند که دیدیم در میدان شهرداری منتظر صدور اجازه نماندند و به راه افتادند. به راه افتادن آنها به تردید گارد ملی آزادیخواه که در میدان شهرداری منتظر کسب

دستور بود خاتمه داد و آنها هم به حرکت درآمدند. بین دسته هزار نفری اول و دسته دوم که جمعیتی بیشتر را تشکیل می دادند يك ربع فرسخ فاصله بود و دسته اول نسبت به دسته دوم حکم جلودار قشون را نسبت به قلب سپاه داشت و دسته دوم دوازده ارا به توپ با خود حمل می نمود. پیشاپیش قوای جلودار، يك جوان با او نیفورم صاحب منصبی گارد ملی حرکت می کرد. ما این جوان را می شناسیم و می دانیم که پی تو می باشد و پی تو بر حسب امر بیلو با قوای جلودار به راه افتاده بود و بیلو به وی تعلیم داد که وقتی به کاخ تویلری رسید به سکنه آن کاخ اتمام حجت نماید و هرگاه اتمام حجت فایده نبخشید آن وقت با کمک قوایی که از عقب خواهند آمد دست به اقدامات اساسی بزنند.

دسته ای که پی تو جلوی آنها حرکت می نمود و جلودار محسوب می گردید به پشت کاخ سلطنتی رسیدند و توقف کردند و پی تو در را کوبید و یکی از اطرافیان او دستمال سفیدی را به نوك نیزه نصب و بلند کرد تا کسانی که در داخل کاخ هستند آن را ببینند. صدای در که بلند شد کدخدای اتحادیه اصناف بنا به درخواست مدافعین که او را برای مذاکره با مردم صالح تر می دانستند پشت در آمد و گفت: شما که هستید و چه می خواهید؟ صدایی جواب داد: در را باز کنید. کدخدا گفت: برای چه می خواهید ما در را باز کنیم؟ همان صدا گفت: ما می خواهیم مذاکره کنیم و از پشت در نمی توان مذاکره کرد.

کدخدا به دربان گفت: در را باز کند و درب مزبور که به طرف حیاطی موسوم به حیاط پادشاهی باز می گردید گشوده شد و دربان بعد از باز کردن در فرار نمود و کدخدای اصناف مقابل نیزه داران تنها ماند. کدخدا وقتی که آن عده را مقابل خود دید گفت: دوستان عزیز، شما گفتید که آمده اید مذاکره کنید و من تصور می کردم که چند نفر هستید و حالا می بینم که يك

قشون می‌باشید. با يك قشون که نمی‌توان مذاکره کرد، نماینده خودتان را معرفی نمایید تا با او مذاکره شود. پی‌تو گفت: آقا، نماینده این اشخاص من هستم. کدخدا نظری به قیافه جوان و چشمهای صاف پی‌تو انداخت و گفت: آقا، شما که هستید؟ پی‌تو گفت: من فرمانده گارد ملی قریه هارامون هستم. کدخدای اصناف نمی‌دانست که قریه هارامون کجاست و فرمانده آن چه امتیازی می‌تواند داشته باشد ولی وقت ضیق بود و کدخدا فرصت نمی‌کرد که به این جزئیات رسیدگی کند و از پی‌تو پرسید: شما که به نمایندگی این اشخاص صحبت می‌کنید چه می‌خواهید؟ آنهایی که اطراف پی‌تو و در قفایش بودند نیزه‌های خود را به حرکت درمی‌آوردند و صدای همهمه آنها به گوش می‌رسید ولی کدخدای اصناف در قبال آن تهدیدها خونسردی خود را حفظ کرد و پی‌تو گفت: آقا، ما آمده‌ایم که از این حیاط بگذریم و خود را به مجلس شورای ملی برسانیم و آنجا را اشغال کنیم و هرگاه به ما راه بدهید فبها و در غیر این صورت چون دوازده ارباب به توپ از عقب ما می‌آید با قوه قهریه از اینجا خواهیم گذشت و خود را به مجلس خواهیم رسانید. کدخدای اصناف گفت: منظور شما برای رفتن از این حیاط و اشغال مجلس شورای ملی چیست؟ پی‌تو گفت: ما می‌رویم که از مجلس بخواهیم که بدون درنگ رأی به برکناری لویی شانزدهم از سلطنت فرانسه بدهد. کدخدای اصناف گفت: هموطن عزیز، آیا تصدیق می‌کنید این درخواست که شما از اینجا می‌نمایید يك درخواست خطیر و بااهمیت می‌باشد؟ پی‌تو که جوانی باادب بود گفت: بلی آقا، تصدیق می‌کنم. کدخدا گفت: و آیا تصدیق می‌کنید که سکنه اینجا بدون مشورت نمی‌توانند راجع به این موضوع تصمیم بگیرند؟ پی‌تو گفت: این را هم تصدیق می‌کنم.

کدخدا گفت: در این صورت قدری وقت بدهید تا این که در این

خصوص مشورت نمایند. پی تو نظری به ساعت بزرگ برج کاخ تو بلری انداخت و گفت: اینک یک ربع به ساعت ده صبح داریم و در این یک ربع می توانند مشورت کنند و تصمیم بگیرند و اگر بعد از ساعت ده، به ما راه ندادند که به طرف مجلس برویم ما مبادرت به حمله خواهیم کرد. کد خدا گفت: بسیار خوب هموطن، ولی اکنون که باید یک ربع ساعت مشورت بکنند آیا اجازه می دهید که با خاطری آسوده و بدون پرتی حواس مشورت نمایند؟ پی تو گفت: بدیهی است. کد خدا گفت: در این صورت باید موافقت نماید که این در بسته بشود زیرا اگر در باز باشد بر اثر هیاهو و تظاهرات همراهان شما کسی نمی تواند شور نماید و تصمیم بگیرد. پی تو گفت: راست است و آنگاه به همراهان خود گفت: عقب بروید زیرا می خواهند در را ببندند و آنها عقب رفتند و درب حیاط پادشاهی به روی شورشیان بسته شد، ولی در این مدت کوتاه که در باز بود شورشیان توانستند داخل حیاط و عمارت را ببینند و متوجه شدند که برای دفاع از آنجا تدارکهای مهمی دیده شده و اگر جنگ شروع شود، جنگی خونین خواهد بود.

وقتی که در بسته بود، همراهان پی تو که نمی توانستند بیکار بایستند تصمیم گرفتند با سربازانی که در داخل کاخ هستند صحبت نمایند و عده ای از آنها روی دوش رفقای خود بالا رفتند و مانند کسی که سوار بر اسب باشد روی دیوار نشستند و با سربازان گارد ملی که آن طرف بودند مکالمه را آغاز کردند و سربازان گارد ملی هم شروع به صحبت نمودند و طولی نکشید که یک ربع ساعت منقضی گردید و از داخل عمارت آمدند و دستور دادند که درب حیاط پادشاهی را بکشایند و چون دربان نبود که در را بگشاید چند نفر از سربازان گارد ملی در را گشودند. با باز شدن در، پی تو و همراهان او، صدای هورا را بلند کردند و وارد کاخ شدند و نیزه ها را به

بی‌نو جاوی کاخ سلطنتی / ۳۴۴۳

حرکت در آوردند و کلاه‌ها را به آسمان انداختند و خلاصه شادی کنان جلو رفتند و فریاد زدند زنده باد ملت و گارد ملی که در آنجا بود این صدا را تکرار کرد و فریاد زد زنده باد ملت. ولی مردم که هجوم آوردند ناگهان خود را مواجه با یک ردیف توپ از توپهای سربازان سویس دیدند و مشاهده کردند که توپچیه‌های فیله‌های مشتعل را در دست دارند و آماده شلیک می‌باشند.

مشاهده توپها و هکذا مشاهده سربازان سویس، که ردیف به ردیف، پشت سرهم ایستاده بودند مردم را به فکر انداخت و از سرعت حرکت خود کاستند و متوقف گردیدند اما فرار نکردند بلکه به طوری که عادت عوام الناس است، در صد برآمدند که آن هنگام به وسیله شوخی، جبران عدم پیشرفت خویش را بنمایند و چند نفر از آنها که در مطایبه و لطیفه‌گویی سرآمد دیگران بودند جلو آمدند و با سربازان گارد ملی و سربازان سویس، بنای شوخی را گذاشتند. سربازان گارد ملی، شوخی می‌کردند و می‌خندیدند اما سربازان سویس، سکوت کامل را پیشه ساخته، جوابی به مطایبات مردم نمی‌دادند چون در آن روز، واقعه‌ای اتفاق افتاد که برای سربازان موجب عبرت شد. واقعه مزبور از این قرار بود که وقتی غائله نزاع فیما بین پسر ماندا و چند نفر از توپچیه‌ها با میانجیگری و برادر رضاعی ملکه خاتمه یافت، عده‌ای از توپچیه‌ها و سربازان گارد ملی طرفدار ملت، سر صحبت را با سربازان سویس باز کردند و به آنها گفتند که شما برادران ما هستید و ما می‌دانیم که چون برای تحصیل معاش خویش، مجبور به خدمت سربازی می‌باشید لذا این خدمت را پذیرفته‌اید ولی بیاید و از حمایت لویی شانزدهم و اشراف دست بردارید و به ملت ملحق شوید.

ایسن گفتار در دو نفر از سربازان سویس مؤثر واقع شد و آنان از رفقای خود جدا گردیدند و به طرف سربازان گارد ملی طرفدار ملت رفتند

و آنها انسان را در آغوش گرفتند. مشاهده این منظره، چند نفر دیگر از سربازان سوئیس را تشویق نمود که به طرف گارد ملی بروند و به ملت منضم گردند و لسی صاحب منصبان سوئسی که از کنار پنجره می دیدند که عنقریب انضباط از بین می رود و سربازان سوئسی پست جنگی خود را رها خواهند کرد و به ملت ملحق خواهند گردید با دو تیر تفنگ آن دو سرباز سوئسی را که به سربازان گارد ملی منضم شده بودند در بغل سربازان گارد ملی به قتل رسانیدند، چون صاحب منصبان سوئسی بهترین تیراندازان اروپا به شمار می آمدند و از طفولیت در کودهای سوئیس، با تفنگ، آهوی کوهی شکار می کردند و چشم و دست آنها در تیراندازی طوری ماهر می شد که می توانستند در آخرین تیررس تفنگ و در آنجا که اگر گلوله از آن جا بگذرد سرد می شود و بر زمین می افتد، هر یک از اعضای بدن یک سرباز خصم را که مایل باشند هدف سازند.

سربازان سوئسی که دیدند صاحب منصبها از پنجره عازم قتل هر کس که پست جنگی خود را تخلیه کند می باشند دانستند که منضم شدن به گارد ملی و هواخواهان آزادی خطرناک است و دیگر کسی از آنها پست جنگی خود را تخلیه نکرد. به همین دلیل وقتی مردم وارد حیاط شدند و تا نزدیکی سربازان سوئیس رفتند هر قدر که مطایبه گویان و لطیفه سرایان با آنها شوخی می کردند جواب نمی شنیدند. بخصوص آنکه قسمتی از سربازان سوئیس، در ولایاتی از وطن خود نشو و نما یافته بودند که زبان محلی آنجا آلمانی بود و نمی توانستند به نکته ها و ظرایف زبان فرانسوی و نمک شوخیهای عوام الناس پی ببرند زیرا تا انسان اهل محل نباشد نمی تواند مفهوم شوخیها و نکته سنجی های عوام الناس را ادراک کند.

وقتی تمام لطیفه سرایهای همراهان پی تو مصادف با سکوت سربازان سوئسی گردید افراد ملت که از شوخی، زبانی طرفی نبستند در صدد برآمدند

که شوخی دستی بکنند. یکی از آنها که در نزدیکی پی‌تو ایستاده بود چوبی بلند داشت که بر سرش يك چنگك باغبانی، از نوع چنگك‌هایی که باغبانها بدان وسیله شاخه درختان را پایین می‌آورند به نظر می‌رسید و به پی‌تو گفت: حال که اینها سر صحبت ندارند و به ما جواب نمی‌دهند خوب است که در صدد صید آنان بر آییم. پی‌تو گفت: چگونه می‌خواهی آنها را صید کنی؟ آن جوان گفت: اکنون به شما می‌گویم که چگونه آنها را صید می‌نمایم و آنگاه چنگك خود را دراز نمود و نوک قلاب را وارد کمر بند یکی از سربازان سویسی کرد و به طرف خود کشید. سرباز مزبور، زیاد مقاومت نمود که رفقا و رؤسای او تصور نمایند که وی مقاومت کرده است و مرد چنگك‌دار از عدم مقاومت آن سرباز تشویق شد و او را به طرف خود کشید و همان طوری که يك ماهی را صید می‌کنند، سرباز سویسی را با چنگك خود صید کرد و این طرف، یعنی به طرف ملت آورد. فریاد شادی و خنده افراد ملت به مرد چنگك‌دار ثابت کرد که شاهکار او حسن اثر بخشیده و با تشویق اطرافیان، برای مرتبه دوم قلاب را وارد کمر بند یکی از سربازان سویسی نمود و به طرف خود کشید و سرباز دوم هم مانند سرباز اول به ظاهر مقاومت نشان داد اما عملاً تسلیم شد و مانند کسی که نمی‌تواند پایداری کند متصل به جبهه ملت گردید.

صاحب منصبان سویسی دیدند هرگاه آن وضع دوام داشته باشد تمام سربازان سویسی از این طرف جبهه به آن طرف می‌روند و دیگر کسی در پست جنگی خود باقی نمی‌ماند و لذا یکی از آنها فریاد زد: خبردار، نشانه بگیرید. با يك حرکت تمام تفنگها که در حال پافنگ بود بر سر دست سربازان سویسی قرار گرفت و لوله آن متوجه پی‌تو و اطرافیان او گردید و سربازان سویسی انگشت را روی ماشه تفنگ گذاشتند. وقتی که يك عده نظامی، تفنگ را يك مرتبه بر سر دست می‌آورند صدای دسته جمعی و

وحشت‌انگیزی از آن برمی‌خیزد و مردم که سرگرم شوخی و خنده و صید سربازان سویسی بودند ناگهان خویش را مواجه با لوله‌های تفنگ دیدند و قیافه گرفته و اخمهای سربازان سویسی هم نشان می‌داد که آنها برای شوخی تفنگها را به طرف مردم نشانه نرفته‌اند. آن هنگام مردی ابله از افراد ملت، بدون اینکه بداند عمل او چه نتیجه‌ای به بار می‌آورد تپانچه‌اش را از کمر کشید و به طرف صاحب‌منصبان سویسی که کنار پنجره بودند خالی کرد و هنوز دود تپانچه زایل نشده بود که فرمانده سویسی بانگ برآورد: شلیک کنید. پی‌تو قبل از اینکه فرمان شلیک از طرف صاحب‌منصب سویسی صادر گردد فهمید که در يك لحظه جان تمام اطرافیان او در معرض خطر هلاکت قرار می‌گیرد و قبل از اینکه فرمان شلیک صادر شود بانگ زد: بخوااید... همگی بخوااید و خودش، برای اینکه سرمشق باشد به سرعت برق روی زمین افتاد اما اطرافیان پی‌تو نتوانستند به فاصله فرمان آن جوان پی ببرند یا اینکه پی بردند اما فرصت نکردند که روی زمین قرار بگیرند.

سربازان سویسی، قسمتی روی پلکان و قسمتی دیگر در سرسرای عمارت قرار داشتند و وضع آنها طوری بود که هر صف، بالای صف دیگر موضع گرفته بود. معلوم است که وقتی يك دسته سرباز که این طور موضع گرفته‌اند يك مرتبه تفنگهای خود را به طرف جماعتی انبوه و متراکم، شلیک نمایند، بیم آن می‌رود که از آن جمعیت، جز معدودی بساقمی نماند، چون تیزی خالی نخواهد شد که به هدف نخورد و هر کس حداقل هدف يك گلوله قرار می‌گیرد. آنهایی که با پی‌تو بودند مانند يك خرمن که داس دروگر به يك ضربت آن را از ریشه قطع کند سرنگون شدند. از جمعیتی که در برابر پی‌تو بودند دو ثلث آنها در يك لحظه از پا درآمدند و دیگر بسرنخاستند و يك ثلث آنها فرار کردند ولی این ثلث، برای اینکه بتوانند خود را به درب حیاط برسانند، می‌بایست از منطقه‌ای عبور نمایند که در دو طرف آن، مدافعین

ای نو جلوی کاخ سلطنتی / ۲۴۴۷

کاخ سلطنتی آماده شلیک بودند و آنها هم به طرف فراریان شلیک کردند. وضع فراریان، بین این دو دسته سرباز طوری بود که هرگاه افراد فراری در وسط قرار نمی گرفتند تیرهای هر يك از این دو دسته سرباز دیگر را به قتل می رسانید. ولی فراریان، مانند يك حصار جان دار، نگذاشتند که تیرها از این طرف به طرف دیگر برود و همه، گلوله ها را به جان خریدند.

وقتی دود شلیک تفنگها زایل شد همه دیدند که تقریباً چهار صد نفر از افراد مردم روی زمین قرار گرفته اند که فقط یکصد نفر از آنها مجروح هستند و بقیه جان در بدن ندارند. فقط يك عده معدود به مناسبت اینکه بلافاصله مقابل لوله تفنگها نبودند و رفقای شان با سر یا سینه و شکم، یا دست و پا، جلوی آنها را می گرفتند جان بدر بردند و از حیاط موسوم به «پادشاهی» خارج شدند. بعد از اینکه دود زایل شد، ضجه مجروحین و سعی آنها برای اینکه از جا برخیزند، و لحظه به لحظه می افتادند، به آن میدان قتال منظره ای وحشت انگیز بخشید. کم کم مجروحین هم ساکت شدند و از عده ای که هنوز تلاش می کردند برخیزند گذشته، دیگران نیز به مقتولین پیوستند و سکوت بر آن میدان قتلگاه مستولی گردید. فراریان بعد از اینکه وارد خیابان شدند مانند دیوانه ها فریاد می زدند بدون اینکه بدانند کجا می روند و چه می خواهند و همین قدر می توانستند بگویند که همه را کشتند... همه را کشتند... به فریاد برسید. اما خط سیر آنها طوری بود که با نبود سپاه مردم که از عقب می آمدند برخورد کردند.

در جلوی سپاه ملت دو نفر سوار و يك پیاده راه می پیمودند و مرد پیاده با اینکه اسب نداشت، معلوم بود که در فرماندهی آن دو سوار شریک است. فراریان یکی از سواران را که سان تر بود شناخته به طرف او دویدند و گفتند: آقای سان تر، به فریاد برسید، تمام همراهان ما را کشتند. سان تر گفت: چه کسی همراهان شما را کشت؟ فراریان جواب دادند: سربازان

سویسی به طرف ما شلیک کردند و تقریباً همه به قتل رسیدند. سان تر به طرف سوار دیگر رو کرد و گفت: آقا، عقیده شما در این باره چیست؟ سوار دیگر مردی بود سفید روی، با موهای طلایی که به لهجه آلمانی صحبت می کرد و بعد از اینکه سؤال سان تر را شنید گفت: آقا، نظامیها ضرب المثلی دارند که می گوید سرباز باید به جایی برود که صدای تفنگ از آنجا می آید و چون ما صدای تیراندازی را از طرف کاخ توپلری شنیدیم باید به آنجا برویم. مردی که پیاده بود و گفتیم به نظر می رسید که در فرماندهی دو سوار شریک است از یکی از فراریان پرسید: آیا شما یک صاحب منصب جوان را بین خودتان ندیدید که لباس گارد ملی را در برداشت و آیا می توانید بگویید اکنون او در کجاست؟ مرد فراری گفت: آقا، این صاحب منصب جوان هم مثل دیگران از پا درآمد و به قتل رسید و من برای او متأسف هستم زیرا جوانی دوست داشتنی و شجاع بود.

رنگ صورت مرد پیاده بعد از دریافت این جواب پیرید و گفت: راست می گویی و او جوانی دوست داشتنی و شجاع بود. سپس روی خود را به طرف سان تر کرد و گفت: آقای سان تر، تأمل جایی نیست و باید مبادرت به حمله کنیم. سان تر گفت: بیلوی عزیز، چون ما اینک به طرف جنگ می رویم فقط احتیاج به شجاعت نداریم بلکه باید از علم جنگ و مقتضیات آن هم برخوردار باشیم و لذا من عقیده دارم که باید فرماندهی عملیات جنگی را به آقای وسترمان (اشاره به مردی که سوار بر اسب در کنارش حرکت می کرد) واگذار نمایم و او با تجربیاتی که دارد ما را راهنمایی خواهد کرد و من اول کسی هستم که فرماندهی او را می پذیرم. بیلو گفت: بسیار خوب آقای سان تر، من هم حاضریم که فرماندهی آقای وسترمان را بپذیرم مشروط بر اینکه فوراً پیش برویم و وقت خود را تلف نکنیم زیرا باید انتقام خون برادران خود را بگیریم. سان تر خطاب

بی‌آو جلوی کاخ سلطنتی / ۳۴۳۹

به مردی که با لهجه آلمانی صحبت می‌کرد گفت: هموطن وسترمان، آیا حاضر هستید که فرماندهی قوای ما را بپذیرید؟ وسترمان گفت: بلی. سان‌تر گفت: پس اینک که حاضر به فرماندهی ما هستید بگویید که چه باید بکنیم؟ وسترمان بانگ زد: پیش برویم.

و نیروی ملت که بر اثر برخورد با فراریان قدری توقف کرده بود به راه افتاد و در آن لحظه زنگ ساعت کاخ توپلری ساعت یازده صبح را اعلام کرد.

۲۳۵

آخرین برادر از پا در آمد

دیدیم که با میانجیگری وبر برادر رضاعی ملکه و پیشخدمت مخصوص او مقرر شد که ملکه با کدخدای اصناف ملاقات کند و این ملاقات در اطاق یکی از پیشخدمتها صورت بگیرد. ملکه به طرف اطاق مزبور رفت و وبر در صدد برآمد که کدخدای اصناف را پیدا نماید و او را نزد ملکه بیاورد و به مقصود رسید و کدخدای اصناف به راهنمایی وبر وارد اطاق مزبور گردید.

به صدای باز شدن در ملکه روی برگردانید و کدخدا را دید و گفت: آقا، خوب شد که آمدید، من می خواستم با شما صحبت کنم. کدخدا سر فرود آورد و گفت: علیاحضرتا، چه فرمایشی داشتید؟ ملکه گفت: آقا، شما کدخدای تمام اصناف این شهر هستید و از اوضاع شهر و روحیه مردم و

آخرین برادر از پا درآمد / ۲۴۵۱

تصمیمات آنها اطلاع دارید و من می‌خواستم از شما پرسیم که ما تا چه اندازه امیدوار باشیم؟ کدخدا گفت: علیاحضرتا، من معتقدم چیزی که باعث امیدواری باشد وجود ندارد و در عوض خیلی چیزها هست که تولید وحشت می‌کند. ملکه گفت: آیا به طوری که می‌گویند ملت تصمیم گرفته است که این کاخ را تصرف نماید؟ کدخدا گفت: بلی خانم و جلودار قوای آنها اکنون در حیات پادشاهی است و بسا سربازان صحبت می‌کنند. ملکه بسا تعجب گفت: آه! آنها اکنون در حیات پادشاهی هستند؟ مگر سربازان سویس جلوی آنها را نگرفتند؟ کدخدا گفت: چرا خانم، سربازان سویس جلوی آنها را گرفته‌اند و تا آخرین نفر مقاومت خواهند کرد. ملکه گفت: آقا، همان گونه که سربازان سویس خدمتگزار شاه هستند شاه هم خدمتگزار سلطنت است و برای حفظ سلطنت باید تا آخرین نفس پایداری کند. کدخدا به این گفته جواب نداد و سکوت کرد.

ملکه که سکوت او را دید گفت: آقا، آیا عقیده شما با عقیده من موافق نیست؟ کدخدا گفت: علیاحضرتا، شما هنوز عقیده مرا سؤال نکرده‌اید و من نمی‌دانم که منظورتان چیست؟ ملکه گفت: منظور من این است که شما بگویید آیا ما می‌توانیم در اینجا مقاومت نماییم یا نه؟ کدخدا گفت: خانم، من عقیده دارم که هرگاه شوهر تاجدار شما و علیاحضرت در این کاخ بمانند هر دو در معرض خطر هلاکت خواهید بود. ملکه وحشت زده گفت: اگر ما در کاخ تویلری نمانیم و از اینجا برویم در کجا ممکن است که برای ما يك محل امن وجود داشته باشد؟ کدخدای اصناف که به نام ثقیل و نامانوس «روده‌ر» خوانده می‌شد گفت: علیاحضرتا، مجلس شورای ملی برای شما يك نقطه امن می‌باشد. ملکه بسا نفرت فراوان گفت: آه، آیا من به مجلس شورای ملی بروم و آیا از مجلس درخواست کنم؟ کدخدای اصناف گفت: علیاحضرتا، چون از من سؤال فرمودید که در این موقع آیا

راه حلی برای خانواده جلیل سلطنتی وجود دارد یا نه من نظریه خود را به عرض رسانیدم و هرگز من تکلیف پیش پای خانواده سلطنتی نمی گذارم و نمی گویم که به طور حتم به مجلس تشریف ببرید.

ملکه گفت: آقا، در جنگ، من يك دشمن آشکار و علنی را بر يك دشمن پنهانی و مرموز ترجیح می دهم. آنهایی که اینک از خیابان آمده اند که ما را به قتل برسانند این مزیت را دارند که دشمن علنی می باشند و تکلیف ما با آنها روشن است ولی وکلای مجلس شورای ملی دشمن مرموز و پنهانی هستند و تکلیف ما با آنها نامعلوم می باشد و در همان موقع که تصور می نمایم در امنیت هستیم آنها از قفا بر ما خنجر می زنند. کدخدای اصناف سر فرود آورد و گفت: البته علیاحضرت صلاح خود را بهتر می دانید و اگر نمی خواهید که به طرف مجلس شورای ملی بروید راه دیگری را برای عقب نشینی در قبال ملت در نظر بگیرید. ملکه گفت: آقا، من مجبور نیستم در مقابل ملت عقب نشینی کنم برای اینکه وسایل دفاع دارم و هنوز در این کاخ کسانی هستند که حاضرند در راه سلطنت فرانسه با ما جان فدا کنند و تصور می کنم که خوب است قدری وضع دفاعی این کاخ را به شما ارایه بدهم که بدانید اینجا بدون دفاع نیست. بعد ملکه و بر را طرف خطاب قرار داد و گفت: وبر، برو و به یکی از افسران ارشد، هر کدام که بودند، بگو اینجا بیایند.

وقتی که وبر از در خارج شد که برود و یکی از افسران ارشد را بیاورد، کدخدای اصناف گفت: علیاحضرتا، استدعا می کنم که به پنجره نزدیک شوید و خارج را از نظر بگذرانید.

ملکه با تنفر به پنجره نزدیک شد ولی همین که چشمش به خارج افتاد بر خود لرزید و گفت: خدایا، اینها وارد حیاط پادشاهی هم شده اند، چه کسی اینها را به این حیاط راه داده و در اینجا چه می کنند؟ کدخدای

آخرین برادر ار با درآمد / ۳۴۵۳

اصناف گفت: علیاحضرتا، اینها در این حیاط منتظر هستند که نتیجه تصمیم ما یعنی تصمیم علیاحضرت معلوم شود و من آنها را به این حیاط راه دادم که دفع الوقت کنم و خونریزی را اگر نمی توان جلو گیری کرد به تعویق بیندازم که شاید راه حلی، به امید خداوند، پیدا شود. در این هنگام درب باز شد و وبر به اتفاق کنت دوشارنی فرمانده قوای دفاعی کاخ وارد اطاق گردید و ملکه گفت: آقای شارنی، منظور من از احضار شما این بود که آقای روده رر (نام کدخدای اصناف چنین بود) از وضع تدافعی این کاخ مستحضر شود. کنت دوشارنی گفت: قوای مدافع کاخ قوی است و تا آخرین نفر خواهند جنگید که کشته شوند مع هذا همان طوری که يك مرتبه حضور علیاحضرت عرض کردم...

ملکه حرف او را قطع کرد و گفت: می دانم که چه می خواهید بگویند و عقیده شما این است که با وجود قوای نیرومندی که ما داریم کشته خواهیم شد. شارنی سر فرود آورد. کدخدای اصناف به گمان اینکه شارنی ممکن است به او کمک نماید گفت: آقا، من به حضور علیاحضرت عرض کردم که راه حل دیگری وجود دارد که از مرگ بهتر می باشد. شارنی با خوشوقتی و به امید اینکه به راستی راه حلی برای خانواده سلطنتی فرانسه پیدا شده گفت: آقا، آن راه حل کدام است؟ کدخدای اصناف گفت: من به حضور علیاحضرت عرض کردم که هر گاه خانواده سلطنتی از این کاخ برود و به مجلس شورای ملی پناهنده شود خطری متوجه شاه و ملکه نخواهد گردید زیرا مردم جرأت نخواهند کرد که به مجلس شورای ملی حمله ور شوند. آثار مسرت از قیافه شارنی زایل گردید و با کدورت گفت: آقا، پناهنده شدن به مجلس شورای ملی بدتر از مرگ است زیرا در اینجا خانواده سلطنتی فرانسه می میرد ولی اگر به مجلس شورای ملی برود دچار ننگ خواهد شد و ننگ بدتر از مرگ است.

ملکه که جواب شارنی را با طرز قضاوت خود متشابه دید گفت: آقا، دیدید به شما گفتم که ما نمی‌توانیم به مجلس شورای ملی پناهنده شویم؟ کدخدای اصناف گفت: علیاحضرتا، من تصور می‌کنم که از این دو راه گذشته ممکن است که راه‌حل دیگری پیدا نشود. و بر قدمی جلو گذشته و با کسب اجازه از ملکه گفت: علیاحضرتا، من خود را کوچکتر از این می‌دانم در جایی که علیاحضرت حضور دارند بتوانم اظهار عقیده کنم ولی چون علیاحضرت در حال حاضر مشوش هستید فکر بلند شما نمی‌تواند تمام جهات را در نظر بگیرد اما من راه‌حلی دیگر را یافته‌ام که اگر اجازه می‌دهید به عرض برسانم. ملکه گفت: بگویید. و بر گفت: علیاحضرتا، این راه‌حل به عقیده من این است که نه علیاحضرت در این کاخ خود را به کشتن بدهید و نه به مجلس شورای ملی بروید بلکه از مجلس شورای ملی بخواهید که يك هیئت نمایندگی به اینجا بفرستد و خانواده سلطنتی را تحت حمایت قرار بدهد. این پیشنهاد را همه پذیرفتند و گفتند که يك راه‌حل عقلایی است و هم جان خانواده سلطنتی را حفظ می‌کند و هم برای این خانواده موهون نمی‌باشد.

ملکه خطاب به شارنی گفت: آقا، پس بروید و این پیشنهاد را به اطلاع اعلیحضرت برسانید. شارنی سر فرود آورد و از اطاق خارج گردید و با رفتن شارنی مثل این بود که باری را از روی سینه ملکه برداشته‌اند زیرا ملکه از حضور شارنی به دو جهت معذب می‌گردید: اول اینکه شارنی مکرر به او گفته بود که از کاخ سلطنتی و پاریس بیرون برو و ولی ملکه از روی لجاجت نپذیرفت و در آن موقع درمی‌یافت که اشخاصی مانند شارنی و ژیلبرت حق داشتند که به او می‌گفتند از پاریس خارج شود. دوم اینکه به طرزی مبهم احساس می‌کرد که آن جوان وفادار گرفتار سرنوشت دو برادر دیگرش خواهد شد و وی هم مانند آن دو جوان جان خود را در راه او

آخرین برادر از با در آمد / ۳۴۵۵

نثار خواهد نمود. ضرب المثل معروف هیچ دویی نیست که سه نشود پیوسته به ذهن ملکه می‌رسید و هر چه به خود می‌گفت که این ضرب المثل عامیانه يك قاعده علمی نیست که صدق داشته باشد هاتفی در گوش او ندا می‌داد که چون دو برادر شارنی به قتل رسیده‌اند او هم قربانی خواهد گردید.

بعد از اینکه شارنسی از اطاق خارج شد، ملکه به وبر گفت: شما هم بروید و جواب شاه را که به کنت دو شارنی می‌دهد برای من بیاورید. وبر رفت و طولانی نکشید که مراجعت نمود و گفت: علیاحضرتا، اعلیحضرت موافقت کردند که به مجلس شورای ملی پیشنهاد شود که عددای از وکلای مجلس را به کاخ سلطنتی بفرستند تا از خانواده سلطنتی حمایت نمایند و دو نفر از اصیل زادگان برای این موضوع انتخاب شده‌اند. به نظر می‌رسید که کار می‌خواهد اصلاح شود و ملکه در قلب خود وبر را مورد تحسین قرار می‌داد که توانسته است آن راحل را پیدا نماید ولی همان ساعت که ملکه امیدوار شد که نمایندگان مجلس شورای ملی بیایند و کاخ سلطنتی را تحت حمایت مجلس قرار بدهند صدای يك تپانچه بلند شد و بعد از آن صدای شلیک دسته جمعی شدیدی که کاخ را به لرزه درآورد به گوش ملکه رسید. ایسن صدای شلیک سربازان سویسی به طرف جمعیت بود و ملکه بر اثر شنیدن صدای تیراندازی به پنجره نزدیک شد و چون دید که مردم فرار می‌کنند بانگی از مسرت برآورد و گفت: آقای روده‌رر، بیایید و نگاه کنید، بیایید و ببینید که هنوز ما قوی هستیم و می‌توانیم از خود دفاع کنیم. کدخدای اصناف به پنجره نزدیک شد و دید که مردم فرار می‌کنند و عده‌ای از سربازان سویس آنها را تعقیب می‌نمایند و ملکه همچنان ابراز مسرت می‌نمود و می‌گفت: نگاه کنید که اینها چگونه فرار می‌نمایند و ببینند که يك شلیک سربازان ما کافی بود که نیروی مقاومت آنها را درهم بشکند.

کدخدای اصناف که می‌دانست آن قتل عام عاقبتی مخوف خواهد

داشت گفت: علیاحضرتا، خواهش می‌کنم در اینجا توقف ننماید و بیاید. ملکه گفت: کجا بیایم؟ کدخدای اصناف گفت: علیاحضرتا، خواهش می‌کنم. که بدون معطلی تشریف بیاورید که نزد شاه برویم و فکر چاره نمایم زیرا عنقریب اینجا مبدل به يك کانون آتش فشان خواهد گردید و شما اگر نیاید من کوچکترین مسئولیتی از لحاظ محافظت خانواده سلطنتی فرانسه بر عهده نمی‌گیرم زیرا اختیار کار نه فقط از دست من بلکه از دست مجلس شورای ملی هم، هر گاه تأخیر نماید خارج می‌شود و قبل از اینکه قسمت اصلی قشون ملت به اینجا برسد باید در فکر پناهگاه باشید. کدخدای اصناف به اتفاق ملکه به سوی گالری «لوور» روانه شدند. گفتیم که در آن موقع گالری لوور را طوری مستحکم کرده بودند که مبدل به يك دژ گردیده بود و آن دژ را نیز به چند دژ دیگر تبدیل کرده بودند زیرا آن گالری به چند قسمت منقسم گردیده و هر قسمتی از آن يك دژ را تشکیل می‌داد. وضع استحکام گالری مزبور طوری بود که هر گاه قوای ملت وارد گالری می‌گردید و يك قسمت از آن را می‌گرفت سایر قسمتها می‌توانستند که پایداری نمایند.

شاد کنار پنجره‌ای که به طرف خارج باز می‌شد ایستاده و دوربین به دست گرفته و خارج را می‌نگریست و در دوربین يك چشم خود گروه مردم را می‌دید و مشاهده می‌کرد که آنها در حالی که جلو می‌آیند نیزدها را به حرکت درمی‌آورند و فریاد می‌زنند و گاهی از اوقات یکی از آنها شعاری می‌دهد که دیگران تکرار می‌نمایند. ستون قشون ملت آن قدر طولانی بود که هر قدر شاه به وسیله دوربین آن را می‌نگریست نمی‌توانست که انتهای آن را پیدا نماید و همین قدر می‌دید که در کمر ستون، يك قشون دیگر از يك خیابان فرعی سربردار آورد و به قشون اصلی ملحق شد. با اینکه غوغای مردم خیلی زیاد بود مع هذا ارا به‌های توپ که روی سنگفرش خیابان کشیده

آخرین برادر از پا درآمد / ۳۴۵۷

می‌شد صدایی مهیب در قفای جمعیت به وجود می‌آورد. گاهی توپچیهای ملت با ارابه‌های توپ خود از سپاه عامه عقب می‌افتاد و آن وقت برای اینکه به مردم برسند آنها را با سرعت به حرکت درآوردند و صدایی مانند رعد از حرکت توپها برمی‌خاست.

آفتاب ماه اوت یعنی آفتاب تابستان به نيزدها و لولة تفنگها و شبكلاه سربازان انقلابی كه همه سرخ بود می‌تابید و منظردای مخوف به آنها می‌بخشید و شاه با اینکه عادت داشت كه پیوسته قشون را ببیند و سلاطین فرانسه خود سلحشور محسوب می‌شدند، هر دفعه كه چشم لویی شانزدهم به آن قشون می‌افتاد نمی‌توانست كه از لرزش بدن خودداری كند چون آن قشون ملی و عامیانه با عدم انتظام و فقدان اونیفورم يك نوع نظم وحشیانه داشت. اطراف شاه در حدود پنجاه نفر از اصیل‌زادگان ایستاده بودند و ملكه نظری به آنها انداخت كه ببیند وفاداری نسبت به سلطنت تا چه اندازه در وجود آنها قوت دارد. ملكه بعد از اینکه نظری به آنها انداخت قدری به فكر فرو رفت و بعد طفل خود ولیعهد را به دست گرفت و به حضار نشان داد. ملكه در آن موقع يك پادشاه نبود بلكه مادری محسوب می‌گردید كه برای فرزند خود طلب ترحم می‌نمود و به اصیل‌زادگان و صاحب‌منصبان و اگر می‌توانست به عامه مردم می‌گفت اگر به من رحم نمی‌كنید به طفلم ترحم نمایید.

بعد از اینکه ملكه وارد گالری مزبور گردید، دودسته متمایز در آن گالری به وجود آمد: اول دسته‌ای كه اطراف شاه جمع شده بودند و دوم دسته‌ای كه اطراف ملكه گرد آمدند و هريك از این دو دسته مطیع نظریه مافوق خود یعنی شاه و ملكه بودند. دسته‌ای كه اطراف ملكه به وجود آمدند به تبعیت از طرز فكر ملكه فقط يك هدف داشتند و آن اینکه بدون محابا و ملاحظه خلق، هر كس را كه می‌توانند به قتل برسانند و با قوه قهریه مردم را در سر

جای خود بنشانند تا اینکه ملت بداند که نباید از حدود خود تجاوز کند و پا را از گلیم خویش فراتر بنهد. دسته دوم آنهایی بودند که اطراف شاه گرد آمدند و آنها عناصر اعتدالی آن مجمع محسوب می گردیدند و با کدخدای اصناف متفق العقیده بودند که باید خانواده سلطنتی از کاخ توپلری به مجلس شورای ملی بروند و خود را تحت حمایت نمایندگان مجلس شورای ملی قرار بدهند زیرا قشون ملت جرأت نمی کند که حریم مجلس را از بین ببرد و شاه و ملکه را در آنجا مورد آزار قرار بدهد. هر قدر اطرافیان شاه دم از اعتدال می زدند بر عکس اطرافیان ملکه اظهار حرارت می کردند و دامن ملکه را می بوسیدند و شمشیر خود را از غلاف می کشیدند و می گفتند حاضرند که تا آخرین نفر در راه ملکه به قتل برسند. آنها می گفتند: روزی که ما برای خدمت شمشیر بر کمر بستیم آرزویمان این بود که روزی در راه شاه و ملکه خویش جان به قربان کنیم و اینک آن ساعت فرا رسیده است.

این اظهارات که عموماً ناشی از صمیمیت بود - زیرا اهل شمشیر وقتی می گویند حاضرند بمیرند اغلب راست می گویند - سبب قوت قلب ملکه می شد و خدا را شکر می کرد که هنوز سلطنت فرانسه نفوذ و طرفدار دارد. آنگاه دسته شاه و دسته ملکه به هم ملحق گردیدند و یکی شدند و ملکه يك جفت تپانچه را که به کمر مایاردو فرمانده قوای سویس بود از کمر او بیرون آورد و قبضه های تپانچه را به طرف شوهر خود دراز نمود و گفت: اعلیحضرتا، اینک موقعی است که در وسط دوستان خویش خود را به مردم نشان بدهید و جلو بروید و فتح کنید یا اینکه کشته شوید. این گفته هیجان و شجاعت عده ای را که در آنجا حضور داشتند تحریک کرد و حتی آنهایی که طرفدار اعتدال بودند بعد از این کلام ملکه امیدوار شدند که لمویی - شانزدهم با يك ژست و اقدام دلیرانه اوضاع را مساعد به حال خود نماید. شاید اگر پادشاهی جوان و خموش قامت و دلیر در آن موقع بر حسب گفته

آخرین برادر از پادشاه / ۳۴۵۹

ملکه رفتار می کرد و خود را در رأس دوستان خویش به وسط جمعیت می انداخت می توانست که اوضاع را تغییر بدهد ولی لویی شانزدهم نه حرارت هفتوان جوانی را داشت و نه در آن موقع مردی زیبا به شمار می آمد و تپانچه ها را از دست ملکه گرفت و به فرزند فوای سوئیس داد و گفت: آقای مایاردو، تپانچه های خود را در جلد آن بگذارید. آنگاه روی خود را به سوی کدخدای اصناف کرد و گفت: شما گفتید که باید هر چه زودتر به مجلس شورای ملی رفت و چون دیگر در اینجا کاری نداریم برویم.

کدخدای اصناف سر فرود آورد و گفت: بلی، عقیده من چنین است. ماری آنتوانت خم شد و ولیعهد کوچک را در بغل گرفت و خطاب به دو نفر که یکی از آنها خانم رویال و دیگری خانم تورزل بود گفت: خانمها، چون تصمیم شاه چنین است بیاید برویم. گفته ماری آنتوانت خطاب به آن دو خانم این معنی را می داد که به دیگران گفته باشد من دیگر با شما کاری ندارم و اختیارتان با خودتان است و شما را ترك می کنم و هر جا میل دارید بروید. هنگامی که ملکه به اتفاق شاه و آن دو خانم به راه افتاد و به خانم کانپان برخورد کرد، خانم مزبور با نگاه خود از ملکه پرسید که کجا می روید و تکلیف من چیست. ملکه گفت: خانم کانپان، شما به آپارتمان من بروید و آنجا باشید، یا من خود به اینجا برمی گردم و یا کسی را می فرستم که شما را نزد من بیاورد و اکنون ما به اتفاق شاه به جایی که میل دارد ما را ببرد می رویم.

وقتی لویی شانزدهم و ماری آنتوانت به راه افتادند اصیل زادگان و شوالیه ها با حیرت و وحشت یکدیگر را نگر بستند. هیچ کس حرفی نزد ولی همه منظور یکدیگر را فهمیدند و دانستند که به زبان حال می گویند: آیا همین بود پادشاه و فاداری و جان نثاری ما و آیا ما اینقدر ساده بودیم که

برای این اشخاص جان و شغل و ثروت و زندگی خانوادگی خود را به خطر انداختیم؟ یکی از اصیل زادگان که مثل سایرین فهمیده بود زبان حال عمومی چیست گفت: آقایان، فراموش ننمایید که ما باید برای سلطنت فداکاری کنیم نه پادشاه فرانسه، زیرا پادشاه فرانسه يك فرد است و مثل تمام افراد شاید از بین برود اما سلطنت باقی می ماند و ما باید کمک نماییم تا سلطنت فرانسه باقی بماند.

زنهای بیش از مردها متوحش بودند زیرا بیش از مردها خود را متروک و مهجور می دیدند. در آنجا عده ای از خانمهای درباری بودند که در آن روز برای اینکه بتوانند خود را به ملکه برسانند و شریک بدبختی او باشند به وسایل گوناگون متوسل شدند و فکر می کردند که اگر برای آنها واقعه شومی پیش بیاید این قدر وسیله تسلی دارند که به اتفاق شاه فرانسه و ملکه او به قتل برسند و نمی دانستند که آن دو نفر آنها را رها خواهند کرد و خود جان بدر خواهند برد. خانمها مانند مجسمه هایی که از گوشت و استخوان ساخته شده بود بی حرکت در گالری لوور ایستاده، قدرت تکلم، حتی تفکر نداشتند چون هیچ کس در فکر آنها نبود. ولی لویی شانزدهم قبل از اینکه از گالری لوور خارج شود به یاد آورد که عده کثیری را در قفای خود باقی می گذارد و به کدخدای اصناف گفت: من فکر می کنم اشخاصی که در گالری گذاشته ایم همه در معرض خطر هستند و نباید آنها را در اینجا نهاد و فکری برای آنها باید کرد. کدخدای اصناف گفت: اعلیحضرتا، این اشخاص بی جهت آنجا توقف کرده اند و می توانند به اتفاق اعلیحضرت به مجلس شورای ملی بیایند تا از هر خطری مصون باشند. لویی شانزدهم گفت: راست می گوید، به راه خود ادامه بدهیم.

در مخرج گالری لوور، کنت دوشارنی با شمشیر عریان ایستاده بود و وقتی ملکه او را دید آهسته گفت: آقای کنت دوشارنی، اینک من پشیمان

آخرین برادر از با در آمد / ۳۴۶۱

هستم که چرا پیشنهاد شما را نپذیرفتم و به اتفاق شاه از اینجا فرار نکردم. کنت دوشارنی به ملکه جوابی نداد زیرا هر چه می گفت بدون فایده بود و به شاه نزدیک گردید و گفت: اعلیحضرتا، چون می خواهید از گالری خارج شوید و وارد باغ گردید و نظر به اینکه برای وصول به مجلس شورای ملی بایست وسعت باغ را بپیمایید بهتر این است که کلاه خودتان را با کلاه من عوض کنید. لویی شانزدهم گفت: درست می گوید و کلاه من چون دارای پر سفید رنگ است زود شناخته می شود و بعد کلاه خود را به شارنی داد و کلاه وی را گرفت و بر سر گذاشت. ملکه به شارنی که کلاه شاه را بر سر نهاده بود گفت: آقا، آیا تصور می نمایید که هنگام عبور از باغ، برای شوهرم خطری وجود داشته باشد؟ شارنی گفت: خانم، به طوری که ملاحظه می فرمایید اگر خطری وجود داشته باشد من آن را از شاه دور کرده ام و با این کلاه که اعلیحضرت بر سر نهاده کسی او را نمی شناسد. فرمانده قوای سویس به لویی شانزدهم گفت: اعلیحضرتا، افراد من برای محافظت اعلیحضرت هنگام عبور از باغ آماده هستند، بفرمایید خارج شوید.

لویی شانزدهم کلاه شارنی را محکم روی سر نهاده و از گالری خارج شد و وارد باغ گردید. دو ردیف از سربازان سویس، تفنگ بردست از لویی شانزدهم و ملکه و فرزندان او حمایت می کردند و هر قدر که لویی شانزدهم در باغ به طرف عمارت مجلس شورای ملی جلو می رفت آن دو صف سرباز هم با او پیشرفت می نمودند. ناگهان از طرف راست این موکب، فریادهای شدید برخاست و معلوم شد مردم که معلوم نبود چگونه متوجه شدند که لویی شانزدهم خیال دارد به مجلس شورای ملی برود یکی از درهای باغ را شکسته و به داخل آن هجوم آوردند. پیشاپیش آن جمعیت، مردی حرکت می کرد که نیزه ای به دست گرفته بود و سر بریده ای هم بالای نیزه مشاهده می شد و آن سر بریده در دست آن مرد جلوی دیگران

به بیرق شباهت داشت، اما بیرقی که پارچه آن را برداشته، به جای آن يك سر بریده نهاده اند. ملکه که آن جمعیت را دید گفت: آقای کنت دوشارنی، البته شما به محض اینکه دیدید که من به دست این جمعیت افتادم مرا به قتل خواهید رسانید، آیا چنین نیست؟ شارنی گفت: علیاحضرتا، چنین واقعه ای برای من اتفاق نخواهد افتاد زیرا قبل از اینکه شما به دست این اشخاص بیفتید من به قتل رسیده ام و من زنده نخواهم بود تا آن منظره را ببینم و اقدامی بکنم.

لویی شانزدهم گفت: آه، این سر بریده از ماندن می باشد و من او را می شناسم. آنهایی که وارد باغ شده بودند چون دیدند که لویی شانزدهم با يك اسکورت نیرومند حرکت می کند جرأت نکردند که جلو بیایند و فقط از دور شروع به ناسزاگویی کردند و بعد چند تیر خالی نمودند و یکی از سربازان سویس به قتل رسید و یکی هم مجروح شد. فرمانده قوای سویس خشمگین فرمان داد که سربازان او تفنگهای خود را يك در میان به طرف آن جمعیت نشانه بروند و منظورش این بود که سربازها يك مرتبه با تفنگ خالی در معرض هجوم قرار نگیرند و نصف آنها تفنگ پر داشته باشند. شارنی گفت: آقای مایاردو، دستور بدهید که سربازان شما از تیراندازی خودداری کنند زیرا هرگاه آنها مبادرت به تیراندازی نمایند یکی از ما زنده به مجلس شورای ملی نخواهیم رسید. فرمانده قوای سویس گفت: راست است و فرمان دیگری به سربازان خود داد و آنها تفنگها را به حال عادی درآوردند.

حرارت فصل تابستان برگ درختهای شاه بلوط جنگلی را که در باغ بود زرد کرده، بر زمین ریخته بود و ولیعهد كوچك هنگام راه رفتن با برگهای مزبور بازی می کرد و آنها را به طرف خواهر خود می انداخت. لویی شانزدهم گفت: امسال برگ درختها زود فرو می ریزد و با اینکه هنوز

آخرین برادر ار با درآمد / ۲۴۶۳

در ماه اوت هستیم برگها زرد شده است. ماری آنتوانت گفت: آیا به خاطر دارید که شخصی پیش‌بینی کرده که هنوز برگهای پاییزی فرو نریخته که سلطنت فرانسه از بین خواهد رفت؟ لویی شانزدهم گفت: بلی، این پیش‌بینی را شنیدم و لسی نمی‌دانم کدام غیبگو این حرف را زده است، آقای شارنی آیا شما این غیبگو را می‌شناسید؟ شارنی گفت: نام او مانوئل می‌باشد. در این موقع در سر راه لویی شانزدهم و خانواده او مانع جدیدی پیش آمد و آن عده‌ای از مردم اعم زن و مرد بودند که بین مجلس شورای ملی و آن هیئت سدی به وجود آورده فریاد می‌زدند و اسلحه خود را تکان می‌دادند.

فرمانده قوای سویس که می‌خواست انتظام صفوف خود را حفظ نماید تصمیم گرفت که از وسط آنها بگذرد اما، مردم مقاومت کردند و کدخدای اصناف پاریس خطاب به او گفت: آقا، این طور که شما خشم مردم را تحریک می‌نمایید موجب قتل دیگران خواهید شد و جان پادشاه فرانسه در خطر خواهد افتاد. فرمانده قوای سویس گفت: پس چه باید کرد؟ کدخدای اصناف گفت: صبر کنید تا به مجلس شورای ملی اطلاع بدهیم که پادشاه فرانسه می‌آید که در آنجا پناهنده شود و از مجلس بخواهیم که هیئتی را برای حفاظت شاه و ملکه بفرستند. همین کار را کردند و مجلس شورای ملی هیئتی را از درون مجلس فرستاد اما مشاهده آن هیئت خشم مردم را شدیدتر کرد و فریادهای غضب آلود برکشیدند و فریاد می‌زدند: پست باد وتو، پست باد زن اطریشی، وتو باید مخلوع شود یا اینکه به قتل برسد. فرزندان ملکه که فهمیدند خشم جماعت بیشتر متوجه مادر آنهاست به شارنی گفتند: آقای شارنی، برای چه این اشخاص می‌خواهند مامان را به قتل برسانند؟ شارنی آنقدر سرگرم دفاع از ملکه بود که فرصت نکرد به آنها جواب بدهد زیرا مردی تنومند که نیزه‌ای در دست داشت لحظه به لحظه به لویی شانزدهم و ماری آنتوانت نزدیک می‌شد و می‌کوشید که با

نیزه خود یکی از آن دو نفر را مقتول نماید.

از بس کداخدای اصناف و نمایندگان مجلس شورای ملی که برای حفاظت لویی شانزدهم آمده بودند اصرار کردند، اسکورت لویی که همانا سربازان سویس بودند به تحلیل رفتند یعنی جا خالی کردند و در اطراف لویی شانزدهم و ماری آنتوانت و فرزندان وی بیش از شش اصیل زاده و شارنی و نمایندگان مجلس باقی نماندند و هنوز تا مجلس شورای ملی سی قدم فاصله داشتند و معلوم بود آنهایی که آنجا فریاد می زدند، قصد قتل لویی شانزدهم بخصوص ماری آنتوانت را دارند. کداخدای اصناف گفت: آقای کنت دوشارنی، شمشیر خود را در غلاف جا بدهید و گرنه من هیچ مسئولیتی را بر عهده نمی گیرم و شارنی شمشیر خود را در غلاف جای داد و همین وقت مردم هجوم نمودند. لویی شانزدهم و ماری آنتوانت و دیگران در قبال موج جمعیت، مانند زورقی که مورد حمله امواج قرار بگیرد گویی که از زمین بلند شدند اما خط سیر آنها به طرف مجلس شورای ملی بود. شخصی با مشت به لویی شانزدهم حمله ور شد و خود او مجبور گردید که از خویش دفاع کند و ولیعهد کوچک در وسط از دحام فریاد می زد و دستهای خود را به حرکت در می آورد و چون احساس می کرد نزدیک است خفه شود کمک می خواست. مردی از وسط جمعیت پرید و ولیعهد کوچک را گرفت و او را از دست مادر ربود و برد و ملکه فریاد زد: آقای شارنی، پسر مرا بردند، پسر مرا ربودند.

شارنی که با تنه خود جلوی ملکه را گرفته بود به طرف آن مرد دوید ولی به محض اینکه از جلوی ملکه رد شد دوسه نفر به طرف ماری آنتوانت حمله ور گردیدند و یکی از آنها روسری او را کشید و ماری آنتوانت جیغ زد. جیغ ملکه، توصیه ماری آنتوانت را در خصوص پسرش از خاطره شارنی برد و شمشیر را کشید و چنان در شکم آن مرد که روسری ملکه را

آخرین برادر از پا درآمد / ۳۴۶۵

کشیده بود فرو برد که شمشیر تا قبضه در بدن او جا گرفت و آن مرد افتاد. جمعیت که دیدند یکی از آنها به قتل رسید با خشم بیشتر حمله ور شدند و زنهایی که با ملکه بودند جیغ می زدند و آدمکشها نعره برمی آوردند که اطریشی را بکشید، نگذارید اطریشی زنده بماند و جان بدر ببرد. با اینکه بیست دست به طرف ماری آنتوانت دراز شده بود که او را بگیرد، وی در فکر خود نبود و همه اش فریاد می زد: پسر مرا دریا بید، پسر مرا دزدیدند.

بالاخره به درب مجلس شورای ملی رسیدند و در آنجا آدمکشها که متوجه شدند طعمه آنها از چنگشان رفته می شود بر حدت خویش افزودند و عرصه طوری بر شارنی تنگ شده بود که نمی توانست شمشیر خود را به کار اندازد و فقط با قبضه شمشیر از ملکه دفاع می کرد. شارنی دید در بین دستهایی که به طرف ملکه دراز شده است يك تپانچه دیده می شود و شمشیر خود را رها کرد و به طرف مردی که مسلح به تپانچه بود پرید و طوری خود را روی آن مرد انداخت و دست او را برگردانید که تپانچه آن مرد روی سینه یکی از اطرافیانش خالی شد. تازه شارنی این خطر را از ماری آنتوانت دور کرد که دید شمشیر او که رها کرده بود در دست یکی از عوام الناس است و قصد دارد که با آن شمشیر ماری آنتوانت را مقتول نماید و شارنی بار دیگر به طرف قاتل پرید و توانست که شمشیر را از ملکه دور کند. این آخرین لحظه مبارزه شارنی به شمار می آمد ولی از این مبارزه خوشوقت گردید چون دید در آن لحظه ملکه در قفای شاه وارد مجلس شورای ملی شد یعنی نجات یافت و قراولان مجلس هر طور بود درب را در قفای شاه و ملکه بستند به طوری که مردم نتوانستند وارد مجلس شوند و شارنی هم مانند دیگران پشت در ماند و نتوانست وارد مجلس گردد. این هنگام يك میله سنگین آهنین بر فرق شارنی کوبیدند و او را از پا در آوردند و همین که به زمین افتاد يك نیزه در سینه اش فرو کردند و کنت دوشارنی زیر لب

گفت: من هم مانند برادران خود قربانی ملکه شدم، ای آندره بیچاره که بعد از این در جهان تنها خواهی ماند...

در آخرین لحظه که شارنی به سرنوشت نهایی خود پی می برد و می دانست که قربانی ملکه شده صداهاى شلیک توپ به گوشش رسید اما نتوانست آن صداها را تحلیل نماید و ما می گوییم که در آن موقع مهاجمین با کاخ توپلری جنگ را شروع کرده بودند.

۲۳۶

خونسردی و کلای ملت

صدای شلیکی که به گوش شارنی در آخرین لحظه زنندگی رسید صدای توپ مهاجمین بود که به طرف کاخ تویاری شلیک می کردند و کسی نتوانستند در قبال مقاومت سربازان سویسی پایداری کنند و سربازان سویسی در ظرف چند دقیقه یکصد و پنجاه نفر یا دویست نفر از افراد ملت را به قتل رسانیدند و هفت اراکه توپ از آنها گرفتند.

از اینکه بین رقم یکصد و پنجاه نفر و دویست نفر، پنجاه نفر تفاوت وجود دارد حیرت نکنید چون به طوری که خواهیم دید در آن روز به قدری آدم کشته شد که این تفاوت ناچیز جلوه می کند. شلیک توپهای ملت بعد از مدت خیلی خاموش گردید و فقط یک اراکه توپ از آنها باقی ماند که هنوز در حال شلیک بود و سربازان سویسی خود را آماده می کردند که آن توپ

را هم خاموش نمایند که ناگهان صدای طبل و حرکت ارابه‌های توپ جدیدی به گوش سربازان سویسی در کاخ توپلری رسید. این همان قشون بود که لویی شانزدهم در گالری لوور به وسیله دوربین خویش آنها را می‌دید که از دور می‌آیند و می‌دید که دسته دیگری از یکی از خیابانها به آنها ملحق شدند. آنها که هیچ از وضع داخلی کاخ سلطنتی اطلاع نداشتند و نمی‌دانستند که لویی شانزدهم به مجلس شورای ملی رفته می‌آمدند که کاخ سلطنتی را تصرف نمایند و لویی شانزدهم را وادار به عزل کنند یا اینکه مجلس را وادارند که او را مخلوع کند.

اما در داخل قصر سلطنتی خبر رفتن لویی شانزدهم به طرف مجلس شورای ملی و پناه خواستن از مجلس مزبور اثری مانند يك دوش آب سرد ولی با برودت زیاد کرد. تمام طرفداران لویی شانزدهم از گارد ملی گرفته تا اصیل‌زادگان و اشراف بعد از این خبر ناامید شدند. آن دسته از گارد ملی که تا آن موقع نسبت به لویی شانزدهم وفادار مانده بودند که مبادا علیه سوگند وفاداری خود رفتار کرده باشند گفتند که ادامه جنگ ما بدون فایده است و رفتن لویی شانزدهم به مجلس شورای ملی به عنوان پناهنده، ما را از الزام رعایت سوگند معاف کرد و دیگر نزد وجدان خود شرمنده نیستیم که چرا برخلاف سوگند وفاداری خویش رفتار کردیم. يك عده از اصیل‌زادگان و شوالیه‌ها هم عقب آنها رفتند چون گفتند وقتی خود لویی-شانزدهم عملاً اصل و پرنسب خویش را زیر پا بگذارد ما به چه مناسبت طرفداری از پرنسب او بکنیم زیرا قرار بر این بود که وی در بین ما باشد و با ما کشته شود و حال که او می‌رود، پس ما هم می‌رویم. فقط سربازان سویس که صددرد مطیع انضباط بودند و غیر از انضباط از هیچ چیز اطاعت نمی‌کردند در جای خود باقی ماندند و به طوری که خواهیم دید یگانه دسته‌ای که بر عهد و میثاق خود وفادار ماند همان واحدهای سربازان

سویسی بود که حاضر شدند کشته بشوند ولی حاضر نشدند که گفته شود فرمانده و ولی نعمت خود را رها کردند.

برای پارسیها ذکر این نکته که کاخ توپلری در کنار رودخانه سن واقع شده بدون فایده است ولی باید توجه نماییم که این کتاب ما را فقط فرانسویها نمی خوانند بلکه ملل دیگر هم مطالعه می کنند و برای اینکه مطلب برای آنان روشن شود می گوئیم که چون کاخ توپلری در کنار رودخانه سن واقع شده بود قشون ملت به دو قسمت تقسیم شد و قسمتی از آنها از ساحل چپ رودخانه سن به کاخ توپلری حمله ور گردید و قسمت دیگری که اصلی باشد از ساحل راست به درب بزرگ کاخ حمله ور شد. فرماندهی این قسمت با وسترمان بود و سان تر و بیلو که معاون او محسوب می گردیدند وظیفه داشتند که در امور فرماندهی با او کمک نمایند^۱.

طرز حرکت این قشون مانند حرکت يك قشون چریك غیر نظامی بود بدین معنی که دارای انضباط نبودند و با صف حرکت نمی کردند اما در عوض روحیه قوی داشتند. بعضی از آنها سرود مارسیز را می خواندند و هر مرتبه که به ترجیع بند سرود می رسیدند صدا را بلندتر می کردند و فریاد می زدند: هموطنان مسلح شوید، افواج خود را تشکیل بدهید، به راه بیفتیم، به راه بیفتیم، تا با خون ناپاک آنها مزارع خود را آبیاری کنیم. ولی با اینکه سرود مارسیز خوانده می شد هنوز سرود خوب خواهد شد فراموش نشده بود وعده ای از جنگجویان عامه، آن سرود را که برای آنها آسانتر بود

۱. خوانندگان محترم باید توجه فرمایند که منظور از ساحل راست رودخانه ساحلی است که اگر ما پشت به خط سیر جریان آب بکنیم در طرف راست ما باشد و من باب مثال، اگر مادر قایقی روی رودخانه بنشینیم و قایق خود را به جریان آب واگذار نماییم که آب، آن را با خود ببرد و در عین حال روی ما به طرف نقطه ای باشد که آب به سوی آن نقطه می رود آن وقت دست راست ما ساحل راست و دست چپ ساحل چپ قرار می گیرد - مترجم.

می‌خواندند. در پیشاپیش این دسته که ستون اصلی سپاه ملت را تشکیل می‌داد سربازان مارسی یعنی آن پانصد نفر که از جنوب فرانسه آمده بودند حرکت می‌کردند و دو عراده توپ از نوع توپهای موسوم به ربعی که با چهار پاره پر شده بود می‌کشیدند. این دو عراده توپ طوری حرکت داده می‌شد که سربازان سویسی که در داخل کاخ بودند در وسط جمعیت آن را نمی‌دیدند و دوستان نفر از سربازان سویسی، جلوی این ستون از قوای ملت بودند.

وقتی سربازان سویسی دیدند که افراد ملت مسلح به طرف آنها می‌آیند تفنگهای خود را به طرف آنها دراز کردند و شلیک نمودند و شلیک آنها عده‌ای از افراد ملت را به قتل رسانید، متقابلاً سربازان پاریس از جلوی دو ارباب توپ خود رد شدند و آنها را آتش دادند و چهارپاردهای آن دو توپ سی نفر از سربازان سویسی را بر زمین ریخت و بقیه سربازان سویسی بعد از تحمل آن تلفات سنگین عقب‌نشینی کردند و از حیاط به طرف کاخ روانه شدند و سربازان ملت از عقب‌نشینی استفاده نمودند و وارد تویلری گردیدند و دو حیاط آن را یکی به نام حیاط رویال و دیگری موسوم به حیاط شاهزادگان تصرف کردند و حیاط رویال آن قسمت از حیاطهای تویلری بود که در آغاز حمله ملت به تویلری چهارصد نفر از سربازان پاریسی در آن کشته شدند و گفتیم که پی‌تو در رأس آنها قرار داشت و تذکر داد که تا یک ربع ساعت دیگر باید درب کاخ را بگشایند.

بیلو که می‌دانست عده کثیری از افراد ملت و از جمله پی‌تو در حیاط رویال به قتل رسیدداند می‌خواست زودتر خود را به حیاط مزبور برساند و تفحص کند و پی‌تو را پیدا نماید که شاید آن جوان سادد دل و متعصب مقتول نگردیده، فقط مجروح شده باشد. بیلو می‌اندیشید که هر گاه پی‌تو مجروح گردیده، او بتواند که وی را نجات بدهد، دین خویش را نسبت به پی‌تو

ادا کرده و همان طوری که پی تو او را از میدان جنگ به مریضخانه رسانید او هم پی تو را از میدان جنگ به مریضخانه برساند و وی را نجات بدهد. وقتی که بیلو وارد حیاط رویال شد از آن همه مقتول که روی هم انباشته گردیده بود متحیر گردید. به مناسبت حرارت تابستان و گرمای آفتاب از آن حیاط، بویی شبیه به بوی سلاخ خانه به مشام می رسید و خون تمام حیاط را پوشانیده بود و آنهایی که از دور خونها را مشاهده می کردند تصور می نمودند که از خونها دود برمی خیزد.

مشاهده آن همه کشته و آن خون سبب تحریک خشم مردم گردید و به طرف کاخ حمله ور شدند و اگر در بین مردم کسانی وجود داشتند که می خواستند مراجعت نمایند از عهده بر نمی آمدند زیرا از عقب مرتب، انبوه جمعیت وارد حیاطهای تویلری می گردید و راه بازگشت کسانی را که می خواستند برگردند مسدود می نمود. ولی آنهایی که وارد حیاط رویال و در واقع قتلگاه شدند و خواستند پیش بروند در بین دو آتش قرار گرفتند چون در طرف راست و چپ آن حیاط، عده ای از سربازان سویس به طرف مهاجمین شلیک می کردند و شلیک آنها عده جدیدی را ملحق به سایرین کرد و چون از طرف چپ، شدت شلیک زیادتر بود سربازان مارسسی که بیلو خود را جلوی آنها انداخت به طرف چپ حمله ور گردیدند که لااقل یکی از دو آتش را خاموش کنند. بیلو دید در طرف چپ حیاط سربازان مدافع در نقاطی کمین گرفته اند که از چوب است و هرگاه آن چوبها را بسوزانند، سربازان مدافع مجبور می شوند که از آنجا بروند و لذا فشنگ خواست تا اینکه فشنگها را آتش بزند و درون آن سرپوشیده های چوبی بیندازد. فشنگهای آن دوره قدری با فشنگهای امروز فرق داشت بدین ترتیب که امروز گلوله ها روی فشنگ است و فشنگ محفظه ای است که هم باروت دارد و هم گلوله. اما در آن دوره فشنگ عبارت از محفظه محتوی

باروت بود و اول آن را وارد لوله تفنگ می کردند و بعد گلوله را روی آن می گذاشتند و به وسیله چاشنی تیر را خالی می نمودند.

بیلو برای اینکه سرپوشیده های چوبی را آتش بزند این نقشه را تدوین نمود که فتیله های طویلی به فشنگها متصل کند و سربازان ملت فتیله ها را آتش بزنند و با فشنگ درون سرپوشیده ها بپندازند که بدین ترتیب فشنگها در داخل سرپوشیده محترق می گردیدند و تولید حریق می نمودند و وسترمان که دید این نقشه معاون او مفید است آن را تصویب کرد و به زودی سرپوشیده های چوبی دستخوش حریق گردید. در وسط گبرودار، بیلو احساس کرد که شخصی از عقب او را بغل نمود و بساحیرت روی خود را برگردانید زیرا انتظار نداشت که دشمن از عقب به او حمله کند ولی به جای خصم چشم او به پی تو افتاد که سراپای او از خون ارغوانی بود و پی تو بدون اینکه فکر کند که بیلو را خونین می کند او را می بوسید. علت زنده ماندن پی تو در بین سربازانی که در حیات رویال کشته شدند همان بود که ما تذکر دادیم و گفتیم پی تو وقتی دید که تفنگهای سربازان سویسی به طرف او و سایرین دراز شد بانگ زد که بخواید و دیگران این فرمان را نشنیدند و نتوانستند به آن عمل نمایند و پی تو به چابکی خوابید و گلوله ها از بالای سرش عبور کرد و آسیبی به او نرسانید.

با اینکه پی تو بدون عیب بود و جنازدهای رفقای او رویش ریخته شد و خون گرم آنها بدنش را مرطوب کرد از جا برخاست چون دانست هرگاه از جا برخیزد و سربازان سویسی ببینند که او زنده است ممکن است با چند گلوله مقتولش نمایند و لذا مدت يك ساعت صبر کرد و از زیر لاشه سربازان پاریسی تکان نخورد تا اینکه بیلو و دیگران آمدند و پی تو که فهمید در آن موقع خطر بخصوصی از طرف سربازان سویسی او را تهدید نمی نماید از جا برخاست و به طرف بیلو دوید و بدون اینکه متوجه باشد

خواسردی و کلاهی ملت / ۳۴۷۳

که نباید از عقب او را دربر بگیرد وی را در آغوش گرفت. در این موقع سوییسیها يك مرتبه دیگر مبادرت به شلیک کردند و عده‌ای از افراد افتادند و بیلو فهمید که توقف در آنجا خطرناک است و باید از آن وسط دور شود و هر جا که می‌رود باری، از معرض گلوله فاصله بگیرد.

سربازان ملت نه فقط سرپوشیده‌های طرف چپ بلکه قسمتی از طرف راست حیاط را هم آتش زده بودند و دود غلیظی از همه جا برمی‌خاست و دود باروت هم بدان منضم گردیده بود و چون کوچکترین نسیمی نمی‌وزید دودها به صورت متراکم در حیاط و عمارت می‌پیچید و چشم‌جایی را نمی‌دید و کسی نمی‌دانست که به کدام طرف تیراندازی می‌نماید و از کجا گلوله دریافت می‌کند. صلاح در این بود که به طرف عمارت حمله نمایند که لااقل از وسط دود دور باشند و بتوانند حریف را ببینند و لذا حمله مردم به طرف عمارت و خودکاخ شروع شد اما در سرسرا مواجهه بایک صف سرنیزه شدند و آن سرنیزه سربازان سوییسی بود که جلوی سربازان عوام‌الناس را می‌گرفت.

خون‌طوری جلوی چشم مردم را گرفته بود که بدون اینکه ببینند که گلوله سربازان سوییسی در صفوف آنها چه تلفاتی به وجود می‌آورد تیراندازی می‌کردند و جلو می‌رفتند و سربازان سوییسی که هر قدر مردم را به قتل می‌رسانیدند می‌دیدند که آنها باز جلو می‌آیند شروع به عقب‌نشینی منظم نمودند بدون اینکه عقب‌نشینی آنها جنبه فرار داشته باشد. از آن پس سربازان برای اینکه هر وجب از اطاقها و سالنها و کریدورها را بگیرند مجبور شدند عده کثیری کشته در کف اطاقها و راهروها و پالکناها بگذارند. هیچ نوع مانع و جهان‌پناهی فریقین را از یکدیگر جدا نمی‌کرد. هر گلوله‌ای که از تفنگ سوییسی‌ها یا تفنگ سربازان ملت خالی می‌شد یکی را مقتول یا مجروح می‌کرد. گاهی يك نفر در معرض شلیک ده نفر قرار

می گرفت و بدن او از گلوله‌ها سوراخ می‌شد و بدون اینکه بتواند حتی ناله کند بر زمین می‌افتاد و دیگران او را لگدمال می‌کردند و از روی او می‌گذشتند و جلو می‌رفتند.

هیچ نوع وسیله بهداری و طبی وجود نداشت که به مجروح کمک کند و اصلاً به فکر کسی نمی‌رسید که به يك مجروح کمک نماید. اگر مجروحی در کنار خود دوست یا خویشاوندی می‌داشت محتمل بود که او در صورت سالم ماندن وی را از میدان کارزار به عقب ببرد که لااقل زیر لگدها و رفت و آمدها تلف نشود و آنهایی که چنین دوست یا خویشاوندی نداشتند اگر از گلوله‌ها نمرده و فقط مجروح شده بودند از لگدها جان می‌سپردند و این وضع بدون انقطاع ادامه می‌یافت و سربازان ملت قدم به قدم با دادن تلفات سنگینی جلو می‌رفتند و سوییسیها از بیم اینکه ناگهان خلع سلاح شوند عقب‌نشینی اختیار می‌کردند. بسیاری از مجروحین که جانی داشتند در آن هوای گرم تابستان التماس می‌کردند که يك جرعه آب به آنها بدهند و کسی به عجز و لابه آنها توجه نمی‌نمود و چه بسیار از مجروحینی که از بس زیر لگد دوست و دشمن رنج می‌کشیدند التماس می‌کردند که شخصی يك گلوله در مغز آنها شلیک کند و آنها را از شکنجه غیر قابل تحمل نجات بدهد و کسی به آنها پاسخ نمی‌داد. این کتاب گنجایش آن را ندارد که ما بتوانیم بگوییم در آن روز بر مجروحین چه گذشت چون وصف الحال هر مجروح، در آن روز تاریخی و مخوف يك فصل جداگانه لازم دارد.

سوییسیها که نظامی بودند و مطابق اسلوب نظامی می‌جنگیدند بهتر خونسردی خود را حفظ می‌کردند و در صورت امکان مجروحین را بدر می‌بردند ولی آحاد ملت که از فن جنگ اطلاع نداشتند همه چیز را فدای کشتن می‌کردند و اغلب خود کشته می‌شدند و خشم و ناامیدی چنان بر

خونسردی و کلای ملت / ۳۴۷۵

آنها چیره شده بود که فکر مرگ از بین رفت و کسی از مرگ نمی ترسید و اگر عده ای از مهاجمین در آن کریدورها و سالنها و پلکانها زنده ماندند نه برای این بود که ترسیدند و خود را پنهان کردند و جان پناهی برای خویش تهیه نمودند بلکه از این جهت زنده ماندند که بر حسب بصادف گلوله به سراغ آنها نیامد. دو ساعت بعد از ظهر، ناگهان در اطاقها و سالنها فریادی منعکس شد حاکی از اینکه شاه دستور داده است که جنگ موقوف شود و سربازان سویس از کشتار دست بردارند. برای اینکه بدانیم چگونه این صدا در کاخ توپلری منعکس گردید لازم است به مجلس شورای ملی برگردیم و بینیم که شاه و ملکه از وقتی که وارد مجلس شورای ملی شدند تا دو ساعت بعد از ظهر چه می کردند.

ما دیدیم که شاه و ملکه چگونه قدم به درون مجلس نهادند و به چه ترتیب درب مجلس در قفای آنها بسته شد که دیگران نتوانند وارد مجلس گردند. ملکه که بر اثر فشار جمعیت در عقب شاه وارد مجلس شد اول توجهی به دیگران نداشت و فقط در فکر پسرش بود که او را ربوده بودند و به سوی جلو دوید چون قبل از ورود به مجلس به طرزی مبهم احساس کرد که پسرش را وارد مجلس کرده اند. وقتی که قدری دوید به تالار جلسه علنی رسید و در آنجا با مسرتی فراوان پسر خود را دید که روی میز رییس مجلس شورای ملی نشسته و شخصی که او را ربوده بود با شیکلاهِ قرمز خویش (و تمام انقلابیون از هر صنف و طبقه شیکلاهِ قرمز سر داشتند) او را باد می زد و می گفت: زنده باد عالیجناب و لیهده فرانسه که من توانستم او را نجات بدهم. ملکه پس از اینکه خاطر جمع شد که پسر عزیزش زنده و سالم است به فکر شارنی افتاد و خطاب به وکلای مجلس گفت: آقایان، آقایان، یکی از رشیدترین و نجیب ترین صاحب منصبان من در پشت درب مجلس شورای ملی در معرض خطر مرگ است، او را نجات بدهید و

نگذارید این افسر رشید من بر اثر غوغای عوام به هلاکت برسد. پنج شش نفر از وکلای مجلس بعد از شنیدن این درخواست به طرف خارج دویدند که شاید بتوانند آن شخص را نجات بدهند و ملکه وقتی دید که آنها می‌دوند بانگ زد: این صاحب منصب کنت دوشارنی است، این صاحب منصب کنت دوشارنی است. آن وقت شاه و ملکه و فرزندان آنها به طرف جایگاه وزیران روانه شدند و هنگامی که به سوی جایگاه وزیران می‌رفتند که در آنجا بنشینند تمام وکلای مجلس شورای ملی به احترام قیام نمودند.

قیام آنها برای احترام نسبت به بدبختی شاه و ملکه فرانسه بود نه احترام به مقام سلطنت آنها و به وسیله آن احترام، مجلس می‌خواست شاید از آلام دو نفر مظلوم بکاهد. به طور کلی - به طوری که خواهیم دید - در آن روز مجلس شورای ملی فرانسه، رفتاری واقعاً در خور تحسین کرد و آبروی ملت فرانسه را در تاریخ دنیا حفظ نمود و نشان داد که بعد از این در جهان، يك دسته از وکلای ملت که حافظ قانون و امنیت هستند در قبال بی‌نظمی و اغتشاش چه باید بکنند. البته بعدها در همان مجالس اعمالی صورت گرفت که تاریخ، با قلم سرخ ثبت کرده ولی در آن روز، که روز دهم اوت بود اعمال مجلس شورای ملی از مفاخر ملت فرانسه است و ملت مزبور حق دارد بر خود ببالد که در آن روز چنان مجلسی داشته است. بعد از اینکه شاه و ملکه نشستند، شاه اشاره کرد که می‌خواهد تکلم نماید و مجلس برای شنیدن اظهارات او سکوت نمود و شاه گفت: من می‌توانستم دستور بدهم که از ورود مردم ممانعت نمایند و هکذا می‌توانستم دستورهای دیگر صادر کنم ولی نکردم که خونریزی نشود و فرزندان کشور فدا نگردند و اینک به اینجا آمده‌ام که در بین شما باشم زیرا می‌دانم در هیچ نقطه به اندازه اینجا امنیت ندارم.

و رنپو که در آن روز ریاست مجلس را عهده‌دار بود گفت: اعلیحضرتا،

خونسردی و کلای ملت / ۳۴۷۷

شما و علیاحضرت ملکه و فرزندان شما از افراد این کشور و ریس قوه اجراییه می باشید و مثل تمام فرزندان این کشور جان و مال و حیثیت شما باید در پناه قانون محترم و مأمون باشد و ماکه و کلای ملت هستیم بر طبق سوگندی که یاد کرده ایم قانون اساسی را محترم می شماریم و از شما که بر طبق قانون اساسی در این کشور سلطنت می نماید حمایت خواهیم کرد و تا جان در بدن داریم نخواهیم گذاشت که آسیبی به شما برسد. بعد از اینکه شاه حرف خود را زد و نشست (زیرا برای صحبت از جا برخاسته بود) صدای شلیک مهیبی پشت درب مجلس، از طرف باغ، شنیده شد و شهرت پیچید که آن دسته از سربازان گارد ملی که با لویی شانزدهم مخالف هستند به طرف سربازان سویسی که اسکورت او بودند و او را تا درب مجلس رسانیدند شلیک می کنند. در وسط غوغای شلیک تفنگ و فریادها، ناگهان یک صاحب منصب از گارد ملی به وسط تالار جلسه دوید و فریاد زد: سویسیها آمدند، سویسیها آمدند و می خواهند ما را به قتل برسانند.

صاحب منصب مزبور اشتباه می کرد و از فرط وحشت و اضطراب دچار پرتی حواس شده بود و سویسیها برخلاف گفته او نمی آمدند ولی این فریاد باعث وحشت مجلس شد و تصور نمودند که سربازان سویسی واقعا فاتح شده اند و اینک آمده اند که و کلای مجلس را به قتل برسانند و شاد را با خود ببرند، این بود که یک مرتبه و کلای مجلس و تماشاچیها و روزنامه نگاران و منشی های مجلس و خلاصه هر کس که در آنجا بود و شماره آنها به سه هزار نفر می رسید قیام کردند و دستها را بلند نمودند و فریاد زدند: ما در اینجا کشته خواهیم شد و سوگند یاد می کنیم که همه به قتل برسیم و نگذاریم که آزادی از بین برود. این سوگند چون مربوط به شاه و ملکه نبود آنها از جای خویش برنخواستند ولی فریاد آن سه هزار نفر، مانند ولرله طوفان از روی سرشان گذشت. مجلس شورای ملی که نیم ساعت قبل با

وفاداری به قانون اساسی رشد سیاسی و عقلی خود را ثابت کرد در آن موقع با وفاداری نسبت به آزادی ثابت نمود که وظیفه اصلی خود را فراموش نمی‌نماید و حاضر است که در راه آن وظیفه جان بسپارد. و لسی آن اشتباه به زودی تصحیح شد و معلوم گردید که آمدن سربازان سویسی به طرف مجلس دروغ بوده و صدایی دیگر برخاست که می‌گفت مردم به کاخ توپلری حمله‌ور گردیده وارد کاخ شدند و اینک به این طرف می‌آیند و خیال دارند که به مجلس حمله‌ور شوند و لویی شانزدهم و ماری آنتوانت را به قتل برسانند. آن وقت مجلس شورای ملی برای سومین مرتبه يك اقدام قابل تحسین کرد و به اتفاق آراء تصمیم گرفت که تمام و کلای مجلس حاضرند که در راه حفظ شاه و ملکه به قتل برسند و نگذارند که آسیبی به آنها برسد و همان جماعت که يك ربع ساعت قبل حاضر بودند که در راه آزادی کشته شوند داوطلب گردیدند که در راه محافظت شاه و ملکه جان فدا نمایند. مقداری گذشت و خبری از حمله مردم به مجلس شورای ملی نشد و معلوم گردید که آن شایعه نیز عاری از صحت بوده و کسی نمی‌خواسته برای قتل شاه و ملکه به مجلس حمله‌ور شود. در عوض يك افسر سویسی موسوم به سروان «دولر» را به مجلس آوردند و از او خواستند که به سربازان خود دستور دهد که اسلحه خویش را تسلیم نمایند. صاحب منصب سویسی گفت: من صاحب منصب شاه هستم و فقط او امر شاه را اطاعت می‌کنم و دستور مجلس شورای ملی برای من يك پول ارزش ندارد. این گفت و شنود در سرسرای مجلس بین صاحب منصب مزبور و عده‌ای از وکلا مبادله شد و برای اینکه وی حکم ترك جنگ را از دهان شاه بشنود وی را وارد تالار جلسه نمودند.

صاحب منصب مزبور هیكلی مخوف داشت چون از سر تا پای او، خون آلود و ازدود باروت سیاه به نظر می‌رسید و به شاه گفت: اعلیحضرتا، آیا

شما دستور داده‌اید که جنگ موقوف شود؟ شاه گفت: بلی، من میل دارم که جنگ را موقوف نمایم و اسلحه خود را به گارد ملی تسلیم کنید زیرا ما میل نیستیم که جوانان رشیدی چون شما به هلاکت برسند. صاحب منصب مزبور سر را پایین انداخت و آهی کشید و از تالار جلسه خارج شد ولی به محض خروج از آنجا گفت: حکم شفاهی شاه در این موقع برای من کافی نیست و تا وقتی شاه يك حکم کتبی صادر ننماید من و سربازانم تسلیم نخواهیم شد. برای شاه قلم و دوات و کاغذ آوردند و لویی شانزدهم حکمی بدین مضمون نوشت: «شاه به سربازان سویس امر می‌کند که اسلحه خود را بر زمین بگذارند و به سربازخانه‌های خویش مراجعت کنند». بعد از این، آن حکم را به دست صاحب منصب سویس دادند و وی سر فرود آورد و از مجلس خارج شد و همین حکم بود که در کاخ توپلری به اطلاع سربازان سویسی رسید و در سالنها و راهروها فریاد می‌زدند که شاه امر کرده است که سربازان سویسی شلیک را موقوف نمایند.

چون شاه فرمان ترك مخاصمه را صادر کرد، محیط مجلس آرام شد و رئیس مجلس شورای ملی زنگ را به صدا درآورد که بگوید جلسه دارای رسمیت است و کارهایی که در دستور مجلس می‌باشد باید مطرح شود. یکی از وکلا اجازه صحبت خواست و از جا برخاست و گفت که بر طبق یکی از اصول قانون اساسی مجلس شورای ملی حق ندارد در حضور شاه مبادرت به شور کند و لوایح قانونی را مطرح نماید. سایرین این حرف را تصدیق کردند و شاه گفت: من می‌دانم که حضور من در اینجا مانع از انجام کارهای مجلس است ولی ما نمی‌دانیم به کجا برویم زیرا شما مکانی در اینجا ندارید که به ما اختصاص بدهید. رئیس مجلس شورای ملی گفت: اعلیحضرتا، محل روزنامه صورت مذاکرات مجلس شورای ملی خالی است زیرا این روزنامه اکنون منتشر نمی‌شود. شاه گفت: بسیار خوب و ما

حاضریم که به آنجا برویم. رئیس مجلس خطاب به پیشخدمتها بانگ زد: اعلیحضرت و عیالاحضرت را به محل دفتر روزنامه صورت مذاکرات مجلس ببرید. پیشخدمتها جلو افتادند و شاه و ملکه و خانواده سلطنتی در قفای آنها روانه شدند و به سرسرای مجلس رسیدند. آنجا مکانی بود که شاه و ملکه هنگام ورود به مجلس وارد آنجا گردیده بودند و ملکه نظری به زمین انداخت و گفت: نگاه کنید، مثل اینکه لکه‌های خون روی زمین به نظر می‌رسد.

پیشخدمتها که ممکن بود توضیحی راجع به لکه‌های خون بدهند چیزی نگفتند و هرچه به محل دفتر روزنامه مذاکرات مجلس شورای ملی نزدیک می‌شدند می‌دیدند که لکه‌های خون بزرگتر است. شاه برای اینکه ملکه را از مشاهده لکه‌های خون معاف کند قدمها را سریعتر کرد و جلو افتاد و خود او درب اطاق دفتر روزنامه مذاکرات مجلس را گشود و به ملکه گفت: خانم، بفرمایید. ملکه وارد اطاق شد اما به محض ورود به اطاق فریادی زد و دست را مقابل چشمها گذاشت و عقب رفت زیرا يك لاشه خون آلود در آن اطاق به نظر می‌رسید و معلوم می‌شد که آن لاشه از درب مجلس تا آنجا، حمل شده و به همین جهت لکه‌های خون روی زمین به وجود آمده است. ملکه که متوجه نبود که لاشه مزبور در آن اطاق است وقتی وارد گردید پایش به لاشه خورد و شاه که دید ملکه متوحش گردید قدم به درون اطاق گذاشت و همان‌طور که آن روز، بالحنی تقریباً عادی گفت: آه، این سربریده ماندا است، گفت: آه، این جنازه کنت دوشارنی می‌باشد. شاه راست می‌گفت و آن جنازه خون‌آلود که هنوز از آن خوناب خارج می‌گردید جنازه کنت دوشارنی بود، و وکلای ملت که بر حسب درخواست ملکه جهت نجات شارنی رفتند وقتی رسیدند که مردم او را کشته بودند و تنها کاری که وکلا کردند این بود که نگذاشتند سر شارنی را از تن جدا نمایند و جنازه را وارد مجلس شورای ملی نمودند و چون

خونسردی و کلاهی ملت / ۳۴۸۱

جایی نداشتند در اطاق خالی دفتر روزنامه مذاکرات مجلس جای دادند و غافل از این بودند که این موضوع را بکلی فراموش خواهند کرد و بعد به شاه و ملکه پیشنهاد خواهند نمود که به آن اطاق بروند.

جنازه شارنی را از آن اطاق بیرون بردند که شاه و ملکه بتوانند وارد آن اطاق شوند و چون کف اطاق مستور از خون بود خواستند آن را بشویند اما ملکه ممانعت کرد و گفت: همین طور خوب است. چون ملکه قصد داشت که پای خود را با خون شارنی آلوده نماید و بدون اینکه کسی بفهمد پا را از کفش بیرون آورد و روی خون شارنی نهاد و در دل گفت: آه، ای شارنی، ای شارنی، ای کاش که من هم با تو به قتل می‌رسیدم تا اینکه خون من با خون تو مخلوط می‌گردید و اطمینان می‌داشتم که تا هستی پایدار است دیگر از تو جدا نخواهم شد.

در این وقت ساعت کاخ سلطنتی سه ضربت نواخت و ساعت سه بعد از ظهر را اعلام نمود.

از سه تا شش بعد از ظهر

خواننده عزیز، حیرت نکن چرا با اینکه ما صفحاتی را به این روز (روز دهم اوت) اختصاص دادیم باز هم می‌خواهیم در این خصوص صحبت کنیم زیرا اگر ما قایل باشیم به اینکه برکناری لویی شانزدهم و ملکه ماری آنتوانت از سلطنت فرانسه یکی از حوادث بزرگ انقلاب بوده و در انقلاب فرانسه بلکه در انقلابات جهان نقشی بزرگ بازی کرده باید قایل شویم به اینکه روز دهم اوت عامل این تغییر بوده است. دیگران متوجه اهمیت روز دهم اوت آن طور که باید نشده‌اند و راجع به این روز آن طور که شاید نویسندگی نکردند. من هم ادعا نمی‌کنم که می‌توانم حق حوادث این روز را ادا کنم ولی این ادعا را می‌نمایم که ما بسی طرف وقایع را می‌نویسیم و باز مانند صفحات گذشته می‌کوشیم که از حدود

رمان خارج نشوم و با نوشتن تاریخ خواننده را خسته ننمایم.
 ماکاخ توپلری را در آنجا گذاشتیم که در سالنها، کریدورها و اطافهای
 کاخ فریاد می‌زدند که سربازان سویسی باید اسلحه را بر زمین بگذارند و
 تسلیم شوند و از آن ساعت که ایسن فریاد در تالارها منعکس گردید معلوم
 گردید که ملت فاتح شده است و می‌تواند تمام کاخ را به دست بگیرد. آنچه
 سبب پیروزی ملت فرانسه در آن روز در کاخ توپلری گردید، خشم و غضب
 مردم بود ولی خشم و عصبیت مردم را باید کسی تحریک کند و آن کس که
 خشم مردم را تحریک کرد به نام و سترمان خوانده می‌شد. به وجود آمدن
 این و سترمان در بین عجایب انقلاب فرانسه یکی از عجیبترین آنهاست.
 چون تا آن روز در پاریس و ولایات کسی این مرد را نمی‌شناخت و
 نمی‌دانست کیست و اطلاع نداشت که استعداد دارد که خشم مردم را
 به جوش بیاورد و غلیان احساسات آنها را مبدل به طوفان و طوفان احساسات
 و خشم آنها را مبدل به گردباد نماید و در سر راه آن همه چیز را درهم
 بشکند و در هم بریزد.

این و سترمان یکی از موجودات مرموز و مجهول طبیعت بود که
 خداوند متعال دهها سال او را از نظرها پنهان نگاه می‌دارد و آشکار نمی‌کند
 و می‌گذارد که در روزی معین، او را روی صحنه بیاورد تا به وسیله او مشیت
 خویش را به موقع اجرا بگذارد. از قضا نام این مرد هم و سترمان بود و
 و سترمان به زبان آلمانی یعنی «مرد مغرب» و به وجود آمدن این مرد مصادف
 با غروب آفتاب سلطنت فرانسه گردید. صحیح است که خداوند تبارک و تعالی
 بعضی از اشخاص را در کمون خزانه خود پنهان می‌نماید تا اینکه در روزی
 معین از وجود آنها برای اجرای مشیت خود استفاده کند اما اجرای مشیت
 خداوند اسباب می‌خواهد و باید وسیله‌ای باشد که مردی مرموز و مجهول
 چون و سترمان را از گمنامی به وسط صحنه سیاست بیاورد تا وی آلت

اجرای مشیت سرنوشت گردد. این وسیله، همانا دانتون مردانقلابی معروف فرانسه بود که می‌دانست اشخاصی همچون سان‌تر و بیلو به تنهایی نمی‌توانند که شاهد پیروزی را در آغوش اوجا بدهند زیرا آنها به قدر کافی برای اجرای نقشه‌های دانتون مغز ندارند.

سان‌تر می‌فروش و آبخو فروش قوی و زورمند فرانسوی گرچه خیلی زور داشت ولی مانند ماشین نیرومندی بود که يك نفر مکانیسن پشت آن قرار نگرفته و آن را اداره نکرده باشد و آن ماشین چون اداره کننده و نیروی متفکر ندارد ممکن است هنگامی که جلو می‌رود بر اثر يك پاردسنگ که در سر راه آن پدیدار می‌گردد متوقف شود و آن همه زور و قوه بدون فایده ورا کد بماند. این بود که دانتون تصمیم گرفت که برای سان‌تر زورمند يك مغز متفکر پیدا کند تا اینکه نیروی عقل و زور بازو، توأم گردد و با اتحاد زور و عقل، کاخ سلطنتی سلاطین بوربون در پاریس به روی مردم گشوده شود. دانتون می‌توانست که در بین مردان برجسته انقلاب، یکی را برای این موضوع در نظر بگیرد و نیروی عاقله شورش را به دست او بسپارد لیکن دانتون نمی‌توانست که به هر کس اعتماد کند و می‌ترسید که اگر یکی را جلو بیندازد و او را معروف نماید و بر صدر بنشانند اختیارش از دست او بکلی خارج شود. این بود که گردش کرد و در یکی از پست‌ترین امکان اجتماع یعنی زندان موسوم به «سن لازار» که جای دزدها و آدمکشها بود و سترمان را پیدا نمود.

و سترمان شاید بود و او را به جرم چاپ اسکناس تقلبی (اسکناس را در آن موقع به نام بلیط خزانه می‌خواندند) در زندان انداخته بودند. در آن عصر کسانی که پول قالب سکه یا اسکناس قالب چاپ می‌زدند به مجازاتهای شدید محکوم می‌گردیدند و آنها را در ملاعام قرار می‌دادند. یعنی از صبح تا ظهر با از ظهر تا عصر، آنها را در يك میدان عمومی که محل رفت و آمد عده

زیادی از سکنه شهر بود در جایی بلند قرار می‌دادند که همه آنها را ببینند و قلب‌زن‌ها و دزدها را بشناسد تا اگر آنها موفق به فرار از زندان شدند زود دستگیر شوند و بعد از خاتمه دوره حبس نتوانند دوباره مرتکب سرقت و قلب‌زنی گردند. بعد از این مجازات، آن وقت آنها را ده به ده، بیست به بیست به زنجیر می‌بستند و پیاده به طرف جنوب فرانسه اعزام می‌داشتند که در بنادر به کارهای سخت مشغول گردند و در سفاین جنگی دولتی پارو بزنند و کمتر اتفاق می‌افتاد که این اشخاص بتوانند يك زندگی عادی را از سر بگیرند زیرا وقتی دوره حبس آنها تمام می‌شد عموماً پیر بودند. دانتون هم که وسترمان را برای فرماندهی در روز دهم اوت در نظر گرفت او را تهدید نمود و به وی گفت یا باید در روز دهم اوت بر حسب امر او عمل کند و کاخ تویلری را با کمک سان‌تر تصرف نماید یا اینکه آماده باشد که در ملائعام روی کرسی بدنامی قرار بگیرد و بعد وی را به جنوب فرانسه بفرستند که تا زنده است آنجا پارو زنی کند.

وسترمان مردی باهوش بود و متوجه شد که پیشنهاد دانتون ممکن است برای وی مزایای فراوان داشته باشد و لذا حاضر شد که روز دهم اوت فرماندهی قوای شورشیان را بر عهده بگیرد.

یکی از مشخصات انقلاب این است که آنهایی را که زیر هستند بالا می‌آورد و آنهایی را که بالا هستند زیر می‌برد و دیگر از مشخصات انقلاب این است که آنهایی را که در زندان هستند آزاد می‌کند و آنهایی را که آزاد می‌باشند به زندان می‌اندازد. دانتون نفوذ خود را به کار انداخت تا اینکه وسترمان را که قرار بود محکوم به مجازات شود آزاد نمایند و وسترمان در روز دهم اوت ثابت کرد که فرماندهی لایق و خونسرد و نقشه‌کش و موقع‌شناس است. او در همه جا بود و تمام کارهای اصلی را اداره می‌کرد. او بود که قشون عامه را وارد کاخ تویلری نمود و او بود که قوای سوبس

را با آن همه شجاعت و خونسردی قدم به قدم عقب نشانید و او بود که کاخ توپلری را برای قشون پاریس گرفت و در دو ساعت بعد از ظهر صدای تسلیم شوید را در کاخ توپلری بلند کرد یعنی وضعی پیش آورد که قوای سویسی که در آن روز داد مردانگی دادند مجبور به تسلیم شدند.

قبل از اینکه قوای سویس تسلیم شود، در کاخ توپلری دویست سیصد نفر از اصیل زادگان مطلع شدند که شاه به طرف مجلس شورای ملی رفت که پناهنده شود. از آن عده - به موجب گفته سابق ما - جمعی از کاخ خارج گردیدند و رفتند و لسی دسته‌ای دیگر گفتند حال که شاه به طرف مجلس شورای ملی رفته که در آنجا پناهنده شود وظیفه ما این است که به وی ملحق گردیم و به اتفاق سی‌چهل نفر از سربازان سویسی که با نظریه آنها موافق بودند (و البته سربازان سویسی همچنان می‌جنگیدند) و عده‌ای از سربازان گارد ملی يك جمعیت پانصد نفری را تشکیل دادند و از راه باغ توپلری به طرف مجلس روانه شدند. در وسط راه به نرده‌ای آهنی موسوم به «طارمی ملکه» رسیدند که درب آن بسته بود. آنها خواستند قفل را بکشایند اما نتوانستند و زور خود را مجتمع نمودند و درب آهنی را که جزیی از طارمی بود انداختند و راهی برای عبور آنها به طرف مجلس باز شد. لیکن آن راه تنگ بود و فقط دو نفر می‌توانستند از آن، در آن واحد عبور نمایند و دو نفر از سربازان سویس از آن راه خارج شدند و فوراً به ضرب گلوله سربازان ملت از پا درآمدند. دو نفر دیگر و باز دو نفر دیگر از آنجا گذشتند و مقتول شدند و خلاصه وقتی این عده توانستند از آن تنگنا بگذرند و باز به طرف مجلس به راه بیفتند هشتاد نفر قربانی داده بودند. مع هذا در وسط راه عده‌ای از سربازان سویسی به آنها ملحق گردیدند تا اینکه به نزدیکی مجلس رسیدند. در آنجا بار دیگر این عده هدف شلیک سربازان ملت و عده‌ای از افراد گارد ملی که از کنار رود سن شلیک می‌نمودند شدند و باز

جمعی از آنها به قتل رسیدند.

یکی از اصیل زادگان موسوم به «شوازول» که دید این عده به طرف مجلس می‌روند شمشیر خود را کشید و به آنها ملحق شد که به اتفاق آنان به طرف مجلس برود و چون حرارت داشت جلوی آنها افتاد و اسی شلیک سربازان ملت و گارد ملی از افراد این عده می‌کاست و آنها را متفرق می‌کرد. شوازول با شمشیر برافراشته وارد مجلس شورای ملی شد و به سرعت به طرف اطاق جلسه روانه گردید و یکی از وکلا که از پله‌ها پایین می‌آمد گفت: بدبخت، با این وضع کجا می‌روید؟ شوازول گفت: می‌رویم که شاه را از مجلس برگردانیم. ولی وقتی نظری به رفقای خود انداخت دید دیگر هیچ کس در عقب او نیست و او یکه و تنها است. وکیل مزبور که فهمید شوازول اشتباه کرده گفت: فوراً شمشیر خود را غلاف کنید و بروید و در مجلس به شاه ملحق گردید و چون هیچ کس شما را ندیده که با شمشیر عریان به مجلس حمله کرده‌اید تصور می‌کنند که برای الحاق به شاه آمده‌اید یا از اطرافیان شاه هستید. علت اینکه شوازول وقتی در مجلس نظری به عقب انداخت خود را تنها دید این بود که تمام آنهایی که با او بودند بر اثر شلیک سربازان ملت و توپهای آنها که با چهار پاره پر می‌شد مقتول و مجروح گردیدند و عده‌ای هم در باغ توپلری متفرق شدند و برای نمونه یک نفر نتوانست به اتفاق شوازول وارد مجلس گردد.

آن عده‌ای که در باغ توپلری متفرق شدند نیز به دو قسمت تقسیم گردیدند و جمعی توانستند خود را به سفارت جمهوری و نیز برسانند و نجات یابند ولی دسته دیگر که خواستند از باغ مزبور وارد خیابان شانزه لیزه شوند گرفتار توپهای سربازان ملت گردیدند و چهار پاره توپهای مزبور آنها را مانند داس دروگر درو کرد، با این تفاوت که خوشه گندم بیش از چند ماه وقت نمی‌خواهد تا به ثمر برسد ولی خوشه انسانی بیست و پنج تا

سی سال وقت لازم دارد که مبدل به مردی جوان گردد و آن وقت يك مرتبه داس مرگ آن را از ریشه قطع می کند و نتیجه سی سال صرف وقت را در يك لحظه از بین می برد. در جای دیگر يك عده از سربازان سویسی وقتی که شنیدند شاه دستور داده که سربازان مزبور تسلیم شوند اسلحه را بر زمین گذاشتند و دستها را بلند کردند و فریاد زدند زنده باد ملت. آنهایی که مقابل این دسته پیکار می کردند شروع به ناسزاگویی کردند و گفتند شما تا حالا با ملت دشمن بودید و حالا چون می بینید که ملت فاتح شده اظهار دوستی می کنید، ولی ما حاضر نیستیم که به شما امان بدهیم و همه را به قتل خواهیم رساند. آنگاه در وسط آنها شلیک کردند و به محض اینکه یکی از سربازان سویسی می افتاد می دویدند و سرش را می بریدند و به نیزه می زدند.

آنهایی که زنده ماندند وقتی وضع را این طور دیدند تفنگهای خود را برداشته و حمله سختی کردند و راه رابه روی خویش گشودند ولی يك مرتبه خود را مواجه با يك لوله توپ دیدند و قدری تردید کردند و عقب رفتند ولی لوله توپ آهسته، خیلی آهسته، به طرف آنها چرخید و يك مرتبه آتش کرد و تمام سربازان مزبور، بر اثر ضربات چهارپاره بر زمین افتادند و زمین از خون آنها سرخ فام شد. در هر گوشه ای از کاخ سلطنتی یا حیاط توپلری از این گونه حوادث یا مناظر تجدید می گردید و پنجاه نفر و صد نفر، به دست سربازان ملت، بعد از اینکه تسلیم می شدند به قتل می رسیدند و خیلی کم توانستند فرار کنند. علت اینکه در آن روز سربازان سویس آن همه تلفات دادند سه چیز بود: اول نیروی مقاومت مردانه آنها که حاضر نشدند برخلاف دیگران، پست جنگی خویش را خالی نمایند و پادشاه خود را بدون مددکار بگذارند. دوم خصومت مردم نسبت به آنها چون می دانستند که تمام تلفات سنگینی که بر آنها وارد آمده به دست سربازان سویسی بوده است. سوم

از سه تا شش بعد از ظهر / ۳۴۸۹

اینکه سربازان سوییسی که در خدمت پادشاه فرانسه بودند او نیفورم سرخ-رنگ زیبایی داشتند و این لباس سرخ رنگ و درخشانده از دور آنها را به نظر مردم می‌رسانید و نمی‌توانستند مانند افراد گارد ملی و اصیل زادگان فرار نمایند و جان بدر ببرند و اگر یکی از آنها می‌خواست از غفلت و بی‌نظمی استفاده نماید و خودش را نجات بدهد ده قدم بالاتر شناخته می‌شد و او را می‌گرفتند و قطعه قطعه می‌کردند یا اینکه بعد از چند ضربت نیزه و شمشیر سرش را می‌بریدند و به نیزه می‌زدند.

اما اصیل زادگان چون لباس مخصوصی که درخشندگی داشته باشد نداشتند توانستند فرار کنند و مردم هم نسبت به آنها دارای کینه نبودند چون نمی‌توانستند بین آنها و خدمه کاخ سلطنتی فرق بگذارند و تصور می‌کردند که از خدمه کاخ هستند، اما گاهی برخی از آنها به چنگ ملت می‌افتادند و به قتل می‌رسیدند. یکی از اصیل زادگان جوان موسوم به «شارل دانتی شان» خواست فرار کند و برای اینکه کسی جلوی او را نگیرد دو تپانچه، هر کدام به یک دست گرفت و از کاخ توپلری خارج گردید. دو نفر جلوی او را گرفتند و او هر دو را با ضرب تپانچه به قتل رسانید و به راه خود ادامه داد. مردم به طرف او حمله ور شدند و نگذاشتند که تپانچه‌های خود را پر کند و او شمشیر کشید و به دفاع پرداخت ولی از چهار طرف بر سرش ریختند و او را به طرف میدان شهرداری بردند که در آنجا به دار بیاویزند چون نمی‌خواستند که فوراً او را به قتل برسانند. وقتی او را به میدان شهرداری رسانیدند موقعی بود که مردم یک عده شصت نفری از سربازان سوییسی را که تسلیم شده بودند از روی ناجوانمردی و بدون رعایت اصول شرافت و سربازی به قتل می‌رسانیدند و آنها را سر می‌بریدند.

مشاهده قتل آنها، مستحفظین اصیل زاده جوان را قدری به خود مشغول و حواس آنها را پرت کرد خاصه آنکه می‌دانستند محبوس آنها دیگر سلاح

ندارد زیرا شمشیرش را هم گرفته بودند، غافل از اینکه محبوس مزبور در جیب خویش دارای يك كارد برنده است و همین که دید مستحفظین وی مشغول تماشای قتل عام ناجوانمردانه سربازان سویسی هستند كارد خود را بیرون آورد و دو نفر از آنها را به قتل رسانید و فرار نمود و هیچ کس هم نتوانست او را دستگیر کند و چند لحظه بعد بکلی ناپدید شد. با اینکه معدودی از اصیل زادگان توانستند فرار کنند معهذا عده کثیری از آنها در خود تویلیری مقتول گردیدند ولی نه از لحاظ اینکه مردم آنها را اصیل زاده می دانستند بلکه از این لحاظ که نخواستند تسلیم شوند. از سربازان سویس فقط يك عده چند نفری، که شاه را تا مجلس شورای ملی رسانیدند در محل حزب فویان مجتمع گردیدند و آنها را در آنجا خلع سلاح کردند ولی دیگر مبادرت به قتل آنان ننمودند و با آنان مطابق رسوم سربازی و شرافت رفتار کردند و گرنه بقیه در راه انجام وظیفه خویش مرگ را استقبال نمودند یا اینکه بعد از تسلیم به دست آدمکشهای بی ملاحظه که نمی دانستند شرافت سربازی چیست هلاک شدند.

از آن ساعت که قوه مقاومت قوای سویس و اصیل زادگان در کاخ تویلیری خنثی گردید، مردم در آن کاخ مبادرت به قتل و خرابکاری کردند. اگر کسی را به چنگ می آوردند به قتل می رسانیدند و اگر نمی توانستند کسی را به چنگ بیاورند انتقام خود را از مبلها و درها و فرشها و پرده ها و دیوارها می گرفتند. آنها نه فقط افراد زنده را به قتل می رساندند بلکه به مجروحین و حتی به اموات ترحم نمی کردند. مجروحین را شکم و سینه می دریدند و روده ها یا قلب آنها را بیرون می آوردند و خون گرم قلب را در فنجانی می فشردند و بودند کسانی که آن خون را سر می کشیدند. هر چیزی را که می توانستند در هم می شکستند و ویران می کردند و انگار آن کاخ که در آن حکم دو قتل عام بزرگ، یکی قتل عام سن بارتلمی در چند

قرن قبل و دیگری قتل عام میدان شان دومارس، صادر شده بود کفاره گناهان خود را می پرداخت. اگر مجروحی می گفت رحم کنید، دهانش را با يك ضربت ساطور یا شمشیر می دریدند و اگر ناتوانی برمی خاست و دو دست خود را از روی التماس به هم جفت می کرد لگدی بر فرق یا سینه او می نواختند و لحظه ای بعد سوراخ سوراخ می کردند. آنچه اصلاً در قالب مردم در آن روز راه نمی یافت ترحم بود. ولی این ملت خونریز، این ملت بیرحم و آن دسته آدمکش ناجوانمرد که به هیچ کس ابقاء نمی کردند و در آن روز مرتکب فجایعی شدند که شنیدن وصف آن، موی را بر اندام انسان راست می نماید، در آن روز از سرقت خودداری کردند.

من نمی خواهم در اینجا ملت فرانسه را تبرئه کنم زیرا جنایات مدهشی که ملت فرانسه آن روز مرتکب شد قابل بخشایش نیست و هیچ مورخی نمی تواند دامن آلوده ملت را در آن روز پاک کند و تردیدی نیست که دست مردم تا مرفق در خون عده کثیری از بیگناهان فرو رفت ولی ملت فرانسه روز دهم اوت بعد از حمله به کاخ تویلری، با این که همه کس را کشت و همه چیز را شکست و درید و منهدم نمود و سوزانید، اما دست به دزدی نیالود و اموال کاخ مزبور را به یغما نبرد. حتی «پلانیه» مورخ فرانسوی که يك کتاب راجع به روز دهم اوت نوشته و همه می دانند که مخالفت آن مرد با وطن پرستان و انقلابیون معروف است در تاریخ خود چنین می نویسد: «در آن روز يك نفر شراب فروش موسوم به ماله در کاخ تویلری از جنازه يك کشیش مقتول سیصد و شصت لویی طلا به دست آورد و تسلیم مجلس شورای ملی نمود و بیست و پنج نفر دیگر از انقلابیون يك جامه دان به مجلس آوردند که پر از ظروف طلا و نقره شاه بود و یکی از انقلابیون يك صلیب طلا آورد و یکی دیگر ساعت يك سرباز سوییسی را روی میز رئیس مجلس نهاد و دیگری يك لوله سکه های طلا به رئیس مجلس تسلیم

کرد و دیگری يك كيسه پر از سكه‌های طلا به رییس مجلس داد و یکی دیگر کیسه‌ای آورد که که پر از جواهر بود و رییس مجلس روز بعد گفت: متأسفانه ما اسامی این وطن پرستان امین و با اشراف را نمی‌دانیم که از آنها تشکر نماییم که نخواستند دست به طرف اموال دیگری دراز کنند».

پلتیه با نوشتن این خبرها می‌خواهد بگوید که وطن پرستان و انقلابیون در آن روز مرتکب سرقت شدند در صورتی که این خبرها، خوب نشان می‌دهد که وطن پرستان و انقلابیون در روز دهم اوت دزد نبودند و گرنه این اشیاء گرانها را خود تصاحب می‌کردند. در جای دیگر پلتیه می‌گوید: «مردم وقتی فهمیدند که در آن روز عده‌ای مبادرت به سرقت در کاخ توپلری کرده‌اند دویست نفر دزد را به جرم سرقت اموال کاخ مزبور تیرباران کردند». حتی اگر این طور هم باشد باز دلیل بر این است که در آن روز ملت فرانسه از سرقت به شدت نفرت داشتند و نمی‌خواستند مبادرت به سرقت کنند و گرنه دویست نفر از سربازان انقلابی را که دارای عنوان وطن پرستی بودند به جرم سرقت تیرباران نمی‌نمودند و این موضوع برجسته‌ترین دلیل برای اثبات این نکته است که ملت فرانسه از سرقت و تساراج متنفر بود. همان طور که يك شیر بعد از اینکه سیر شد از کشتن جانوران خودداری می‌نماید و دیگر به آهو و گوزن کاری ندارد مردم هم که آن همه در کاخ توپلری کشتند و سرو دست بریدند و شکم و سینه دریدند گاهی جوانمردی به خرج می‌دادند و از قتل دیگران صرف نظر می‌کردند. مثلاً در آن روز عده‌ای از خانمها در کاخ توپلری باقی ماندند زیرا ملکه آنها را رها کرد و خود به مجلس شورای ملی رفت و عده‌ای از این خانمها حتی در خود اطاق ماری‌آنتوانت بودند. آنها فریاد مهاجمین و ضجه مقتولین و صدای نزدیک شدن قاتلین را می‌شنیدند. یکی از خانمها که در اطاق ماری‌آنتوانت بود در را گشود و گفت: آقایان، بیایید ببینید در این

از سه تا شش بعد از ظهر / ۴۴۹۳

اطاق غیر از زن‌ها هیچ کس حضور ندارد. قاتلین سراپا خون‌آلود و مستور از دود، با تفنگ‌هایی که هنوز دود باروت از لوله آن خارج می‌شد و یا شمشیرها و کاردهای خون‌چکان، وارد اطاق شدند و بعضی از آنها شمشیرها و کاردها را بلند کردند که بر زن‌ها فرود بیاورند و بعضی از زن‌ها زانو بر زمین زدند. ناگهان مردی ریشو و تنومند جلو آمد و بانگ زد: به زن‌ها کار نداشته باشید و ملت را بدنام نکنید و قاتلین از اطاق خارج شدند و از قتل زن‌ها صرف نظر کردند.

خانم کان‌پان که ملکه به او گفته بود صبر کنید، من اکنون می‌آیم یا شخصی را می‌فرستم که شما را بیاورد، در اطاق خویش انتظار مراجعت ملکه یا فرستاده او را می‌کشید. خود او می‌گوید: در آن موقع بر اثر فریادها، غرش توپ‌ها، شلیک تفنگ‌ها، نعردهای سامعه خراش و مستانه خود را گم کرده بودم و نمی‌دانستم چه می‌کنم و چون خواهرم را ندیدم يك طبقه فرود آمدم که شاید خواهر خود را در طبقهٔ تحتانی عمارت پیدا نمایم، در آنجا به دو نفر زن که از خدمهٔ خود من بودند و يك مرد قوی‌هیکل که از خدام ملکه بود برخورد کردم. با این که در آن موقع خطری بزرگ همه را تهدید می‌کرد من وقتی آن مرد را دیدم متوجه شدم خطری که او را تهدید می‌نماید خیلی بیش از خطری است که مرا تهدید می‌کند و به او گفتم چرا اینجا نشسته‌اید و برای چه فرار نمی‌کنید، مگر ندیدید که تمام نوکرها و خدمهٔ ذکور کاخ فرار کرده‌اند، تا این‌ها وارد نشده‌اند فرار کنید و خود را بیرون بیندازید. آن مرد حرکتی به خود داد اما نتوانست برخیزد و گفت: خانم، من نمی‌توانم از جا تکان بخورم چون ترس، نیروی بدنم را بکلی از بین برده است. به محض اینکه آن مرد این حرف را زد، من و دو زن دیگر که در آنجا بودیم دیدیم چند نفر مرد خون‌آلود و مست با دشنه‌ها و خنجرهای خونین نمایان شدند و به طرف آن مرد حمله‌ور گردیدند و ما زن‌ها

فرار نمودیم و فریادهای سامعه خراش آن مرد را که به زودی خاموش شد می شنیدیم و احساس می کردیم که او را قطعه قطعه می کنند.

همان ساعت و در همانجا خانم کانپان که واقعه فوق را حکایت می کند موقعی که فرار می کرد احساس نمود که شخصی از عقب لباسهای او را بالای پلکان گرفت. خانم کانپان تمام پلکان را طی کرده، به پله بالایی آن رسیده بود و وقتی فهمید لباسهای او را گرفته اند ترسید و روی خود را برنگرداند. خانم کانپان فکر کرد که اگر در آن حال روی خود را برگرداند و چشم قاتل به او بیفتد ممکن است خشمش افزون شود و زودتر او را به قتل برساند. در این لحظات، که لحظه های فیما بین مرگ و زندگی است، کسی که خود را در معرض خطر می بیند می کوشد که لحظه مرگ را ولو به اندازه يك ثانیه، به تأخیر بیندازد. خانم کانپان هم نخواست روی خود را برگرداند که شاید آن مرد چون او را نمی بیند و نمی شناسد، دست نگاهدارد، معهذات تیغه خون آلود شمشیر را بالای سر خویش احساس می نمود و می فهمید که آن تیغه پایین می آید. يك مرتبه صدایی از پایین پلکان به گوش رسید که می گفت: شما آن بالا چه می کنید؟ گویا آن صدای يك صاحب منصب بود و هر چه بود سبب نجات خانم کانپان گردید چون قاتل دست نگهداشت و پرسید: چه می خواهی و چه می گویی؟ صاحب صدا از پایین گفت: قتل زنها قدغن است و کسی نباید زنها را به قتل برساند. خانم کانپان آن موقع از فرط ضعف و هم برای استرحام به زانو در آمده بود و قاتل بعد از شنیدن این حرف وی را رها کرد و گفت: بد ذات، برخیز، ملت تو را می بخشد و از قتل تو صرف نظر می کند.

در آن موقع که در کاخ توپلری سربازان ملت بدون رحم و عاطفه مردها را به هلاکت می رسانیدند لسویی شانزدهم در مجلس شورای ملی به هیچ وجه در فکر سکنه و خدمه کاخ مزبور نبود و در آن ساعت وی

از سه تا شش بعد از ظهر / ۲۴۹۵

بی فکری و لالاییگری عجیبی نشان داد که جز نداشتن لیاقت و در فکر خدمتکاران نبودن، نامی دیگر نمی توان بر آن نهاد. لویی شانزدهم آن ساعت در دفتر روزنامه تعطیل شده مذاکرات رسمی مجلس شورای ملی احساس گرسنگی می کرد و گفت: من گرسنه هستم، برای من غذا بیاورید. رفتند و برای او نان و شراب و یک مرغ پخته و گوشت سرد و میوه آوردند. لویی شانزدهم مانند اکثر سلاطین سلسله سلطنتی بوربون از قبیل هانری چهارم و لویی پانزدهم مردی اכול بود و تأثرات باطنی نمی توانست از او سلب اشتها نماید. مردم هم نمی توانستند تأثرات باطنی او را از قیافه اش بفهمند زیرا اگر متأثر می شد، باری در عضلات فربه و بدون قواره قیافه اش آثار پدیدار نمی گردید. به احتمال قوی لویی شانزدهم متأثر نمی شد یا اینکه کم متأثر می شد و گرنه در آن ساعت به جای اینکه در فکر شکم خود باشد به فکر خدمه و شوالیه ها و اصیل زادگان و سربازان خویش می افتاد و اقدامی برای نجات آنها می کرد.

لویی شانزدهم از دو چیز نمی توانست بگذرد: اول از خوراک و دوم از خواب و در شب دهم اوت - به طوری که دیدیم - هیچ کس نتوانست بخواهد ولی لویی شانزدهم خوابید و اگر او را از خواب بیدار نمی کردند صداهای خارجی قادر نبود که او را از خواب بیدار نماید. لویی شانزدهم، در آنجا و در حالی که کف اطاق را خون کنت دوشارنی فرا گرفته بود، مانند اینکه در یک شکارگاه است بدون هیچ دغدغه نان را دو پاره کرد و کارد و چنگال را به دست گرفت و قطعه ای از مرغ را برید و در دهان گذاشت و بدون توجه به چشمهایی که با حیرت و اندوه نگران او بودند شروع به خوردن غذا کرد. در بین چشمهایی که نگران لویی شانزدهم بودند، دو چشم وجود داشت که چون نمی توانست گریه کند از بس سرخ به نظر می رسید مانند این جلوه می کرد که آتش در آن نهاده اند و می سوخت. آن

چشمها از آن ماری آنتوانت بود که می‌خواست بر بی‌فکری و لاابالیگری و اعصاب بدون تأثر شوهر گریه کند اما نمی‌توانست.

ماری آنتوانت از چندی به این طرف دچار تأثرات و آلام بزرگی گردید. هر يك از حوادث یکی دو سال اخیر و از آن جمله بازگردانیدن او از وارن و محبوس شدن وی در کاخ تویلری بر قلب آن زن مغرور و خودپسند و شاهزاده، بیشتر زدولی هیچ يك از آن حوادث، به اندازه غذا خوردن شوهرش در آن ساعت، او را متألم نکرد چون او فکر نمی‌کرد که لویی-شانزدهم تا آن اندازه بطئی التأثر باشد.

هیچ کس جز لویی شانزدهم، در آن ساعت نمی‌توانست غذا بخورد چون آن هنگام که آفتاب، مدار عصر را پیموده، به اولین مرحله غروب نزدیک می‌شد، بعد از يك روز طوفانی و خونین که خون هزاران بی‌گناه بر زمین ریخت باز همچنان صدای شلیک توپ و تفنگ می‌آمد و کمافی السابق غریو جنگ و فریاد جمعیت و نعردهای قتل‌عام به گوش می‌رسید. وقتی لویی شانزدهم لقمه اول را در دهان گذاشت ساعت دیواری مجلس شورای ملی شش ضربت نواخت و ساعت شش بعد از ظهر را اعلام داشت. ولی چون روز تابستان بلند است تا دو ساعت دیگر احتیاج به چراغ نداشتند.

۲۳۸

از ساعت شش تا ساعت نه بعد از ظهر و خلع لویی شانزدهم و قانون به وجود آوردن يك مجلس دیگر

مجلس شورای ملی، لویی شانزدهم و زن و اطفال او را تحت حمایت گرفت در صورتی که می دانست که خود او هم احتیاج به حمایت دارد. مجلس آن روز دو مرتبه به ضعف خود پی برد و دانست که هرگاه مردم تصمیم بگیرند که به مجلس بریزند و لویی شانزدهم و ماری آنتوانت را به قتل برسانند، و کلای مجلس از عهده حفاظت آنها بر نخواهند آمد.

دفعه اول هنگام صبح مجلس شورای ملی به ضعف خود پی برد زیرا کنار گوش او مردم سوارو و يك عده بی گناه را به قتل رسانیدند و مجلس خواست از قتل آنها ممانعت کند اما نتوانست. دفعه دیگر دو ساعت بعد از

ظهر و هنگامی که لویی شانزدهم به طرف مجلس می آمد، و کلای مجلس شورای ملی که دومین مجلس فرانسه بود به ناتوانی خود پی بردند چون با اینکه هیئتی از آنها برای حمایت از لویی شانزدهم و اطرافیان او از مجلس خارج شدند نتوانستند از قتل عده ای از آنها و از جمله کنت دو شارنی ممانعت کنند. در بیرون مردم فریاد می زدند یا خلع یا قتل، یا وتو باید از کار بر کنار شود یا او و این زن اطریشی به قتل برسند و این فریادها که در سالن مجلس خوب شنیده می شد و کلا را سخت بیمناک می کرد.

ورنیو رئیس مجلس شورای ملی که اوضاع را خطرناک دید در ساعت شش بعد از ظهر يك کمیسیون از و کلای مجلس تشکیل داد تا اینکه راجع به خلع لویی شانزدهم تصمیم بگیرند. و کلایسی که عضو این کمیسیون بودند می دانستند که آنها، یعنی مجلس شورای ملی نمی تواند که لویی شانزدهم را خلع کند برای اینکه لویی شانزدهم بر طبق قانون اساسی رئیس قوه مجریه شده بود اما می دیدند که اگر تصمیمی عاجل در خصوص خلع نگیرند جان لویی شانزدهم در معرض خطر مرگ حتمی است. کمیسیون مزبور زود تصمیم خود را گرفت و خود ورنیو تصمیم کمیسیون را به این شکل نوشت تا اینکه در جلسه علنی مجلس شورای ملی خوانده شود و مجلس آن را تصویب نماید: «مجلس شورای ملی، نظر به اینکه واقف گردیده که مخاطرات بزرگی وطن را تهدید می نماید و چون مخاطرات مزبور ناشی از این است که مردم نسبت به رئیس قوه اجراییه بدگمان هستند زیرا عده ای از اطرافیان رئیس قوه اجراییه به نام او اقداماتی می کنند که سبب سوءظن مردم گردیده است و چون مردم بر اثر این بدگمانی خواهان خلع لویی شانزدهم می باشند و نظر به اینکه مجلس شورای ملی به هیچ وجه نمی خواهد که بر خلاف قانون اساسی رفتار نماید و اختیارات رئیس قوه مجریه را از او بگیرد و به خود تفویض کند لذا چنین تصمیم می گیرد:

از ساعت شش تا ساعت نه... / ۳۴۹۹

اول - اختیارات قوهٔ اجراییه به طور موقت از لویی شانزدهم رئیس قوهٔ مجریه سلب می‌شود و همین امروز، ترتیبی داده خواهد شد که دیگری وظایف او را به انجام برساند.

دوم - از ملت فرانسه درخواست می‌شود که بلافاصله يك مجلس ملی جدید تشکیل بدهد که دارای اختیارات وسیع باشد و بتواند مقررات ناشی از قانون اساسی را با وضع جاری و آینده تطبیق نماید.

سوم - حقوق و مزایایی که تا کنون به رئیس قوهٔ اجراییه و همکاران او پرداخته می‌شد به طور موقت معلق خواهد گردید.

چهارم - لویی شانزدهم و خانوادهٔ او در مجلس شورای ملی باقی خواهند ماند تا اینکه آرامش در پاریس و کشور برقرار گردد.

پنجم - بعد از اینکه آرامش برقرار شد عمارت موسوم به لوگزامبورک برای سکونت آنها در نظر گرفته خواهد شد و در آنجا تحت حفاظت هموطنان بسر خواهند برد و جان و مال آنها مأمون و محترم خواهد بود».

وقتی رئیس مجلس شورای ملی تصمیم کمیسیون را به شرح بالا نوشت به طرف تالار جلسهٔ علنی رفت و رسمیت جلسه را اعلام داشت و گفت تصمیم کمیسیون را در مجلس بخوانند. در آنجا که لویی شانزدهم نشسته بود یعنی در اطاق ادارهٔ روزنامه مذاکرات مجلس، صدای خوانندهٔ تصمیم را می‌شنید و وقتی تصمیم کمیسیون خوانده شد، لویی شانزدهم از جا برخاست و وارد جلسهٔ علنی شد و خطاب به رئیس مجلس گفت: آقای ورنیو، آیا اطلاع دارید این کار که می‌خواهید بکنید یعنی به تصویب رسانیدن این تصمیم از طرف مجلس شورای ملی و صورت قانونی به آن دادن، با قانون اساسی خیلی وفق نمی‌دهد؟ ورنیو گفت: آنچه می‌فرمایید صحیح است ولی ما اکنون در محظوری بزرگ واقع شده‌ایم و هرگاه وسایل رضایت خاطر

مردم را فراهم نماییم و خلع شما را که مورد تقاضای آنهاست به آنان ندهیم آنها سر شما را به دست خواهند آورد. لویی شانزدهم با سرودست حرکتی کرد که این معنی را می داد: «ممکن است که این طور باشد» و آنگاه برگشت و در سر جای خود نشست و ساعت دیواری مجلس شورای ملی مانند اینکه تعمد داشته باشد که این ساعت را به خاطرها بسپارد شروع به زنگ زدن کرد و لویی شانزدهم و ماری آنتوانت ارتعاش هر زنگ آن را شنیدند و معلوم شد که ۹ ساعت از ظهر می گذرد.

بعد از اینکه تصمیم مزبور از طرف جلسه علنی مجلس تصویب گردید و به صورت قانونی درآمد یعنی لویی شانزدهم از سلطنت فرانسه مخلوع شد، مجلس تصمیم گرفت که تا وقتی اوضاع قرین آرامش شود لویی شانزدهم و ماری آنتوانت را در مجلس ساکن نماید و پیشخدمتها آمدند که راهنمایی کنند و خانواده سلطنتی فرانسه را به اتاقهایی که برای آنها در نظر گرفته بودند هدایت نمایند، ولی لویی شانزدهم به اشاره دست گفت که قدری صبر نمایند، زیرا می دید که مجلس در صدد است که وزرای کابینه را عوض کند و کابینه جدیدی روی کار بیاورد و لویی شانزدهم دید سه وزیری که بر حسب دستور او از کابینه اخراج شده بودند روی کار آمدند و برای سه وزارت عدلیه و درياداری و امور خارجه هم سه وزیر جدید انتخاب کردند و دانتون مرد انقلابی معروف وزیر عدلیه شد. سپس لویی شانزدهم به حرکت درآمد و به راهنمایی پیشخدمت به سوی طبقه فوقانی عمارت مجلس روان گردید. در آنجا يك آپارتمان كوچك مركب از چهار اتاق بود که یکی از آنها سرسرای سه اتاق دیگر به شمار می آمد.

لویی شانزدهم جلو افتاد و ماری آنتوانت در قفای او و آنگاه ولیعهد كوچك و خواهرش به اتفاق شاهزاده خانم الیزابت و بعد خانم لان بال و خانم تورزل آمدند و این خانم تورزل همان است که خوانندگان نام او را

از ساعت شش تا ساعت ده... / ۲۵۰۱

موقعی که خانواده سلطنتی فرانسه به طرف وارن می‌رفتند شنیدند و همین زن بود که به بهانه بیماری می‌گفت که از کالسکه پایین نمی‌آیم و در نتیجه خانواده سلطنتی فرانسه نتوانستند که شارنی را در کالسکه بنشانند. در طبقه فوقانی عمارت مجلس شورای ملی، چند نفر از نوکرهای لویی شانزدهم که نخواستند در موقع بدبختی از او جدا شوند حضور داشتند و لویی-شانزدهم اطاق سرسرا را به آنها داد که در آنجا سکونت اختیار نمایند و خود اطاق دیگر را گرفت. اطاق سوم که در بین اطاقهای مزبور بهتر از همه بود به ماری آنتوانت واگذار شد و ماری آنتوانت که از شب قبل تا آن ساعت چیزی نخورده و نیاشامیده بود بعد از ورود به آن اطاق روی تختخواب خود افتاد و اطفالش در کنار وی قرار گرفتند و آن زن طوری اندوهگین بود و رنج می‌کشید که هر گاه بدن او را داغ می‌کردند آن طور رنج نمی‌دید. بالاخره اطاق چهارم به شاهزاده خانم الیزابت و خانم لان‌بال و خانم تورزل واگذار شد و آنها هم هرطور ممکن بود در آن اطاق کوچک سکونت اختیار کردند.

ملکه چیزی با خود نیاورده بود و پول هم نداشت که بتواند احتیاجات خویش و بخصوص لباس زیرین را خریداری نماید زیرا پول او هنگام خروج از کاخ توپلری مفقود گردید. این بود که مبلغ بیست و پنج لویی از خانم کان‌پان قرض کرد و فرستاد که برای او لباس زیرین خریداری کنند. آن شب مجلس شورای ملی يك عده خارجی به خیابانهای شهر فرستاد که در روشنایی مشعلها قانون جدید مجلس را برای مردم بخوانند و به آنها اطلاع بدهند که مجلس شورای ملی، لویی شانزدهم را از سلطنت فرانسه خلع کرد. مشعلها وقتی از خیابانها می‌گذشت مناظری تأسف آورارو می‌کرد و آن منظره زنها و اطفالی بودند که از خانه‌ها خارج شده و به طرف کاخ توپلری به راه می‌افتادند که بتوانند نعش خویشاوندان خویش را

پیدا کنند. آنهایی که تاریخ روز دهم اوت را به رشته تحریر در آورده اند در خصوص شجاعت سربازان سویسی و اصیل زادگان و مقتولین و مجروحین آنها خیلی نویسندگی کرده اند اما راجع به مقتولین و مجروحین عامه ناس چیزی نگفته اند، زیرا صحیح است که در آن روز عده کثیری بی گناه در کاخ توپلری کشته شد که همه از سربازان سویس و اصیل زادگان و خدمه کاخ بودند ولی از جانب مردم هم خیلی به قتل رسیدند و پلته مورخ مذکور در صفحات قبل که نسبت به انقلابیون و مردم نظری خوب ندارد می گوید نزدیک سه هزار نفر از سربازان و جنگجویان عوام الناس در آن روز مقتول شدند و چون مقتولین عوام الناس سه هزار نفر بوده اغراق نیست اگر بگوییم این دسته اقلاً سه هزار نفر هم مجروح داشته اند، گواينکه در جنگها شماره مجروحین به طور متوسط دو یا سه برابر مقتولین است.

ولی آنهایی که مانند پلته طرفدار کاخ توپلری نیستند و نسبت به مردم نظری بد ندارند می گویند که در آن روز از مردم، خیلی بیش از سه هزار نفر کشته شد چون سربازان سویس قبل از وقت کاخ توپلری را مستحکم کرده و به صورت يك دژ جنگی در آورده بودند و از پشت سنگر و جان پناه شلیک می کردند، ولی مردمی که به کاخ مزبور حمله ور شدند سنگر و جان پناه نداشتند و گلوله ها بدون مانع و رادع به سینه و شکم و سر و صورت آنها اصابت می کرد و آنها را مقتول یا مجروح می نمود. عده ای از این مقتولین و مجروحین جزو کسانی به شمار می آمدند که زن و بچه داشتند و بر اثر بیکاری و گرسنگی یا به مناسبت اینکه از پیکار باز نمانند و به عقیده خویش وظیفه خود را انجام بدهند هر چه به دستشان افتاد به عنوان اینکه سلاح است برداشتند و به راه افتادند و بی اطلاع از فنون جنگ، در برخورد اول به قتل رسیدند یا مجروح شدند و به روی زمین افتادند.

از ساعت سه بعد از ظهر که جنگ منظم کاخ توپلری تمام شد تا ساعت

از ساعت شش تا ساعت نه... / ۳۵۰۳

نه بعد از ظهر، عده‌ای از مأمورین نظامی و شهرداری هر مرده‌ای را که دارای اونیفورم نظامی بود از کاخ توپلری و حوالی آن برداشتند و به قبرستان بردند. اما مقتولین ملت و عوام الناس چون کسی را نداشتند که به فکر آنها بیفتد روی زمین ماندند تا اینکه ارابه‌هایی را مأمور جمع‌آوری نعش سربازان ملت کردند و آن ارابه‌ها نعش مقتولین را از خیابانهای پاریس عبور می‌داد و به محلات آنها و بخصوص دو محله سن آنتوان و سن مارسو می‌رسانید و بعد در آن نقاط، نعشها را کنار هم می‌گذاشتند که خانواده‌ها و زنها و اطفال تفحص کنند و نعش مقتولین خویش را بیابند. هر يك از ارابه‌های مزبور که حامل جنازه‌های مقتولین بود خون چکان وارد محلات فوق می‌گردید و با ورود هر ارابه و شناخته شدن عده‌ای از مقتولین تازه وارد، فریاد شیون و فغان در آن شب تاریک به آسمان می‌رفت و مردها و زنها و اطفالی که مقتولین خود را می‌شناختند نفرین و لعنت خویش را حواله لویی-شانزدهم و ماری آنتوانت و اعوان آنها می‌نمودند، و مردها که نمی‌توانستند طاقت بیاورند نیزه و شمشیر و تفنگ یا چیز دیگری به دست می‌گرفتند که بروند و انتقام بگیرند و هر کس از سربازان سویس و اصیل زادگان و اشراف را که در کاخ توپلری باقی مانده‌اند به قتل برسانند چون تصور می‌کردند که هنوز عده‌ای از آنها در کاخ هستند در صورتی که چنین نبود.

قسمتی از مردها هم مشتها را گره می‌کردند و دندان به هم می‌ساییدند و لبها را می‌گزیدند و به خود نرید می‌دادند که بعد انتقام خون عزیزان خویش را خواهند گرفت همان گونه که در ایام بعد، یعنی در ماه سپتامبر و بیست و یکم ماه ژانویه انتقام خود را گرفتند. آنهایی که با تبر و شمشیر و نیزه و تفنگ به راه افتاده بودند که همان شب انتقام بگیرند بالاخره به توپلری می‌رسیدند و در آنجا می‌شنیدند که لویی شانزدهم و ماری آنتوانت در مجلس شورای ملی هستند و به آنها گفته می‌شد برای چه می‌خواهید لویی شانزدهم

و ماری آنتوانت را به قتل برسانید، مگر نمی‌دانید که آنها فرزند دارند و فرزندان آنها یتیم می‌شوند و انتقام‌گیرندگان می‌گفتند افراد ملت هم زن و بچه داشتند و اینک زنهای آنها بیوه و اطفالشان یتیم شده‌اند. کاخ تویلری در آن شب منظره‌ای غم‌آور و وحشت‌انگیز داشت چون به هر طرف که نظر می‌انداختند در روشنائی مشعلها خون یا نعش به نظر می‌رسید. آنجا به معنای واقعی سرزمین فرمانروایی رب‌النوع مرگ شده بود زیرا از عددای نگهبان نظامی گارد ملی گذشته کسی از زندگان در آن کاخ وجود نداشت و تمام افراد زنده در آن قصر به قتل رسیده یا از آنجا فرار کرده بودند.

نگهبانان نظامی در پای هر پله و مقابل هر درخت و در و راهرو به نظر می‌رسیدند و وظیفه داشتند نگذارند کسانی که برای یافتن اموات خویش می‌آیند اثاثیه درهم ریخته و شکسته کاخ را غارت نمایند. در پای پلکان بزرگ کاخ تویلری، پی‌تو نگهبانی می‌کرد و اگر کسی در ساعت یازده بعد از ظهر در آنجا پی‌تورا می‌دید مشاهده می‌نمود که آن جوان هم‌مانند لویی-شانزدهم از مشاهده نعشها و بوی خون از لحاظ از دست دادن اشتها ضرری نکرده است. چون پی‌تویک نان بزرگ به وزن چهار لیور زیر بغل گرفته با دست دیگر قطعاتی بزرگ از آن نان را جدا می‌کرد و در دهان فراخ خود جا می‌داد و با چند ضربت دندان آن را خرد و خمیر می‌نمود و می‌بلعید. پی‌تو در حالی که نان می‌خورد از نظاره مادرها و زنهای دخترها که پسر یا شوهر یا نامزد یا برادر خویش را جستجو می‌نمودند فارغ نبود. در حیاطها و راهروهای کاخ تویلری و اطاقهای آن، در فواصل معین مشعل نهاده بودند تا آنهایی که می‌آیند بتوانند اموات را ببینند و نعش مردگان خود را پیدا کنند.

در حالی که پی‌تو زنهای را می‌نگریست ناگهان زنی در نظرش آشنا آمد و به خود گفت: آه این خانم لاکنتنس دوشارنی است. آندره این صدا را

شنید و پی‌تو را ندید و بدون توجه به وی از مقابلش دور گردید، ولی پی‌تو، فهمید که آندره برای چه آنجا آمده و متوجه شد که وی نعش شوهر خود کنت دوشارنی را جستجو می‌نماید. وقتی آندره از مقابل پی‌تو می‌گذشت، پی‌تو یکی از معاونین نظامی خود را صدا زد و گفت: دزیره، بیا اینجا. جوانی با او نیفورم گارد ماسی و به نام دزیره که ما نام مانیکه را هم بر آن می‌افزاییم که خوانندگان او را بشناسند و بدانند کیست نزدیک آمد و پی‌تو گفت: آیا آن خانم را می‌بینی؟ دزیره مانیکه گفت: بلی. پی‌تو گفت: این خانم آمده که شوهر خود را بین مقتولین پیدا کند و من قصد دارم که او را تعقیب نمایم زیرا یکی از آشنایان من است و می‌خواهم که در صورت امکان برای پیدا کردن جنازه شوهرش به او کمک کنم و از تو می‌خواهم که علاوه بر پست خودت پست مرا هم در نظر بگیری. دزیره گفت: بسیار خوب، ولی این خانم وضعی باشکوه دارد و به اشراف شبیه است. پی‌تو گفت: درست فهمیدی، او یکی از اشراف می‌باشد ولی اینک زن بیچاره‌ای است که شوهر خود را از دست داده و احتیاج به کمک دارد.

پی‌تو پست خود را به دزیره وا گذاشت و در قفای آندره اما قدری دور، به راه افتاد. به طوری که پی‌تو فهمیده بود آندره می‌آمد که لاشه شوهر را پیدا کند با این تفاوت که زنهای دیگر با تردید به کاخ توپلری آمده بودند و چون دارای تردید بودند امیدواری داشتند که شاید شوهر آنها زنده باشد. اما آندره تردید و در نتیجه امیدواری نداشت و می‌دانست که شارنی به طور حتم کشته شده و گرنه تا آن موقع خبری از خسویش به او می‌داد و نمی‌گذاشت که قلب آندره از اضطراب و انتظار بلرزد.

قبل از حوادث اخیر، هنگامی که آندره در آغوش سعادت خانوادگی و آغوش شوهرش به راحتی می‌زیست، روزی شارنی وارد اطاق شد و گفت: آندره عزیز، پادشاه فرانسه در معرض خطر قرار گرفته و تمام اصیل-

زادگان و هواخواهان سلطنت باید به کمک او برخیزند، وظیفه من به عقیده تو چیست؟ آندره گفت: شوهر عزیزم، وظیفه تو این است که بی درنگ برای کمک به پادشاه فرانسه بروی و از او حمایت نمایی. شارنی گفت: اگر انجام وظیفه مستلزم مرگ من باشد چطور؟ با اینکه رنگ آندره از شنیدن این حرف پرید گفت: شوهر عزیزم، اگر حمایت از پادشاه فرانسه مستلزم مرگ تو باشد چارهای نداری جز اینکه جان خود را فدا کنی. شارنی گفت: آندره عزیز، آیا فکر می کنی که بعد از مرگ من تو تنها خواهی ماند؟ آندره گفت: برای من نگران مباش زیرا چون من فقط به خاطر تو زندگی می کنم اگر تو از بین بروی خداوند این قدرترحم خواهد داشت که فوراً مرا به تو ملحق نماید که از تو دور نباشم. همان روز دستور دادند که کالسکه آنها را ببندند و به اتفاق چند نفر از خدمه خودشان به طرف پاریس حرکت کردند و در خیابان کولکرون در منزل کوچک آندره سکونت اختیار کردند، و به طوری که دیدیم شارنی همین که وارد پاریس شد به دربار رفت و خود را به ماری آنتوانت عرضه نمود و دیگر هم از آنجا دور نشد.

آندره در خانه خویش تنها ماند و مونسى جز خدمه نداشت و اوقات خود را صرف رسیدگی به امورخانه و دعا کردن به درگاه خداوند می کرد. چند مرتبه برای آندره این فکر پیش آمد که همان گونه که شوهرش خدمات خود را به شاه عرضه داشت او هم برود و خدمات خود را به ملکه عرضه بدارد ولی نتوانست در این خصوص تصمیمی بگیرد تا اینکه روزنهم و آنگاه روزدهم اوت پیش آمد. روز دهم اوت ساعت ددصبح آندره صدای شلیک تفنگ و توپ را شنید و فوراً برخاست و مقابل محراب کوچک خانه خود زانو بر زمین زد و شروع به خواندن دعا کرد. دو ساعت بعد از ظهر روز دهم اوت صدای شلیک توپ و تفنگ ضعیف و بعد خاموش گردید

از ساعت شش تا ساعت نه / ۳۵۰۷

و آندره در صدد برآمد تحقیق کند که نتیجه جنگ به کجا کشیده و به او گفتند که ملت فاتح شده است. فتح ملت برای آندره مژده خوبی نبود چون می فهمید اگر ملت فاتح شده باشد لازمه اش جان نثاری و مرگ شارنی بوده است ولی چون هنوز امیدوار بود گفت که اسبها را به کالسکه ببندند و کالسکه حاضر باشد که به محض ورود شارنی به راه بیفتند و از پاریس بروند زیرا به مناسبت فتح ملت و شکست کاخ تویلری دیگر شارنی نمی توانست در پاریس بماند.

ولی ساعات بعد از ظهر گذشت و شارنی نیامد و آندره می دانست که شارنی فرار نکرده زیرا اگر فرار می کرد به طور حتم او را با خویش می برد و در پاریس تنها نمی گذاشت، چون شارنی بیش از آن به آندره و وظیفه شرافت خود علاقه مند بود که بدون آندره از پاریس فرار کند. آنگاه اندیشید که شاید شوهرش پنهان شده و برای آمدن نزد او، منتظر هبوط تاریکی شب است چون نمی تواند در روشنایی روز بیاید و سپرد که اسبها را همان طور که به کالسکه بسته شده اند علیق و جو بدهند و خدمه برای حرکت فوری، در هر ساعت شب، آماده باشند. ولی وقتی صدای زنگ ساعت ده بعد از ظهر را از ساعت کلیسای مجاور شنید امیدش قطع شد و دانست که شارنی زنده نیست و اگر زنده می بود یا خود می آمد یا خبری از خویش به او می داد. این بود که معجری روی سر انداخت و از خانه خارج شد. در خارج از خانه به دسته هایی از زنها و مردها برخورد کرد که همه به طرف تویلری می رفتند و دسته هایی دیگر را دید که شیون کنان، از طرف مقابل می آمدند زیرا نعش کشتگان خود را یافته بودند.

نزدیک کاخ تویلری، آندره مواجه با فرستادگان و جارچیهای مجلس شورای ملی شد که می گفتند قانون خلع لویی شانزدهم از سلطنت فرانسه به تصویب مجلس شورای ملی رسید و به مردم توصیه می کردند که

چون منظور آنها حاصل و لویی از سلطنت فرانسه برکنار گردیده لذا جنگ بکلی موقوف شده و بهتر این است که مردهای مسلح و قشون ملی برای استراحت به خانه‌های خود بروند. آندره ضمن شنیدن قانون خلع سلطنت لویی شانزدهم دانست که لویی و ماری آنتوانت تحت حمایت مجلس شوری ملی هستند و در روزها و شبهای دیگر هم در مجلس سکونت خواهند کرد تا اوضاع آرام شود ولی این اطلاع از لحاظ شارنی، چیزی به آندره نمی‌فهمانید تا اینکه دید ارابه‌هایی پر از جنازه از کاخ تویلری خارج می‌شود و به اطراف می‌رود. آندره پرسید: این ارابه‌ها چه جنازه‌هایی را حمل می‌نمایند؟ زنها به اوجواب دادند: اینها جنازه‌هایی را که در حیاطهای تویلری افتاده جمع‌آوری می‌نمایند. آندره وارد حیاط تویلری شد و به معاینه زمین و لاشه‌ها پرداخت اما زود دانست که لاشه شارنی آنجا به دست نمی‌آید زیرا شوهر او در جایی کشته شده که شاه و ملکه آنجا بوده‌اند و جنازه او اگر به دست بیاید پشت اطاق شاه یا ملکه به دست می‌آید. این بود که قصد کرد به طرف آپارتمان شاه و ملکه در کاخ تویلری برود و در همین موقع پی‌تو او را دید و پست خود را به دزیره وا گذاشت و در قفای آندره به راه افتاد که اگر از دستش برآید کمکی به او بکند و اطلاعی در دسترس زن بدبخت بگذارد.

۲۳۹

باز هم بیچاره آندره

وصف اطاقها و راهروها و سالنهای کاخ توپلری در آن شب برای ما ممکن نیست و فقط می‌توانیم بگوییم که همه جا مستور از خون بود و اینجا و آنجا لاشه‌هایی به نظر می‌رسید و در بعضی از نقاط خون طوری دلمه شده بود که پا در آن فرو می‌رفت. آندره برای اینکه بتواند جنازه شوهرش را پیدا کند مشعلی را از راهرو برداشت و به راه افتاد و به هر جنازه که می‌رسید در روشنایی مشعل سر را فرود می‌آورد و لاشه را از نظر می‌گذرانید و چون می‌دید که جنازه شوهرش نیست به راه می‌افتاد و پی‌تو همچنان از دور او را تعقیب می‌کرد.

پی‌تو که دید آندره نتوانست شوهر خود را پیدا کند به او نزدیک شد و سلام داد و آندره سر بلند کرد و گفت: آقای پی‌تو، شما هستید؟ پی‌تو گفت:

بلی خانم و متأسفانه من می‌دانم که شما در جستجوی چه هستید. آندره گفت: آیا از او اطلاعی دارید؟ پی‌تو گفت: نه خانم ولسی ممکن است که برای یافتن او به شما کمک نمایم. آندره گفت: تنها کسی که می‌تواند راجع به کنت دوشارنی به ما اطلاعی بدهد یک نفر می‌باشد و او ملکه است. پی‌تو گفت: آیا می‌دانید که ملکه اکنون در کجاست؟ آندره گفت: بلی و من می‌دانیم که ملکه اکنون در مجلس شورای ملی می‌باشد و من فقط همین امیدواری را دارم که کنت دوشارنی با او باشد. پی‌تو گفت: راست است و ملکه از این موضوع اطلاع دارد و آیا میل دارید که به مجلس شورای ملی بیایید و ملکه را ببینید؟ آندره گفت: من می‌دانم که کسی در مجلس را به روی من باز نخواهد کرد. پی‌تو گفت: این موضوع را بر عهده من واگذار کنید زیرا من می‌توانم در مجلس را به روی شما بگشایم و شما را وارد مجلس کنم.

پی‌تو درست می‌گفت و چون افسر گارد ملی و مسئول کاخ توپلری بود و اسم شب داشت می‌توانست که آندره را وارد مجلس کند. آندره گفت: اکنون که می‌توانید مرا وارد مجلس کنید پس به راه بیفتیم و بعد مشعل را دور انداخت و مشعل بر کف زمین افتاد و بعید نبود که سبب تولید حریق شود زیرا کف تالارها و راهروهای کاخ از چوب بود ولی آندره در آن موقع آنقدر پریشان حواس بود و به قدری به بدبختی خود فکر می‌کرد که نمی‌توانست در فکر کاخ توپلری باشد.

آندره چون در گذشته در کاخ توپلری در خدمت ملکه می‌زیست آن را خوب می‌شناخت و بدون اینکه مجبور باشد از راهروها و اتاقهای خون‌آلود مراجعت کند پی‌تو را با خویش از چند پلکان و زیرزمین عبور داد و بالاخره از باغ سربدر آوردند. وقتی که وارد باغ شدند، پی‌تو آهسته دزیره را صدا زد و او گفت: آیا خانم اصیل‌زاده تو شوهرش را پیدا کرد؟

بار هم بیچاره آندره / ۳۵۱۱

پی تو گفت: نه، ولی امیدوار است که شوهرش را در مجلس پیدا کند و چون بعد از پیدا شدن جنازه، باید آن را از زمین بلند کرد تو چهار نفر از بچه‌های خودمان را به درب مجلس بفرست که در آن نزدیکی آماده باشند و جنازه را بلند کنند و منظورم این است که بچه‌های ما طوری جنازه را بردارند که مردم تصور نمایند که یکی از افراد ملت می‌باشد زیرا اگر مردم بدانند که جنازه یکی از اشراف است نمی‌گذارند که جنازه عبور نماید. دزیره قول داد که به نحو مطلوب عمل نماید و پی تو و آندره به طرف مجلس رفتند و آندره طوری اطمینان داشت که در مجلس از سرنوشت شوهر خود مطلع خواهد گردید که حتی روی خود را بر نمی‌گردانید و بالاخره به مجلس رسیدند.

وصول آنها به مجلس مصادف با موقعی گردید که خانواده سلطنتی فرانسه در اطاقهای فوقانی عمارت مجلس سکونت اختیار کرده بودند و آندره برای وصول به ملکه می‌بایست از دو مانع بگذرد: اول قراولان گارد ملی و دوم نوکرهای شاه که همه اصیل‌زاده بودند و در اطاق اول سکونت داشتند. پی تو می‌فهمید که هرگاه آندره را از سد اول که همانا سد قراولان است بگذرانند خود آندره از سد دوم خواهد گذشت زیرا کنت دوشارنی را همه در دربار می‌شناختند و کسی جلوی زن او را برای رفتن نزد ملکه نمی‌گرفت. پی تو با اختیارات و شغلی که داشت آندره را بدون اشکال وارد عمارت مجلس شورای ملی کرد و خود نیز با او وارد شد و منتظر بازگشت وی ایستاد و دید که آندره به طرف اطاقهای فوقانی یا محل سکونت خانواده سلطنتی روان گردید.

ملکه که در آن شب سلطنت و آزادی و شاید جان خود را از دست داده بود در اطاق خوابش همچنان روی تخت‌خواب دراز کشیده و فکر می‌نمود و اندوهش آنقدر عظمت داشت که نمی‌توانست گریه کند. دیگران

یعنی خانمهایی که خدمهٔ ملکه بودند چون می‌دانستند که بر آن زن چه گذشته مزاحم او نمی‌گردیدند و وارد اطاق او نمی‌شدند. ناگهان صدای باز شدن درب اطاق به گوش ملکه رسید و ماری آنتوانت احساس کرد که شخصی وارد اطاق شد و در را بست و با قدمهای آهسته به تخت نزدیک گردید، اما ملکه حال و حوصلهٔ سر برداشتن نداشت. صدای پا نزدیک شد و مقابل تختخواب توقف نمود و باز ملکه سر برداشت تا اینکه آندره گفت: خانم! صدای آندره که به گوش ملکه رسید مانند اینکه افعی او را گزیده باشد از شدت حیرت و تأثر و وحشت از جا جست و گفت: آندره، آیا این شما هستید؟ از من چه می‌خواهید؟ آندره گفت: خانم، چیزی که من از شما می‌خواهم، همان است که خداوند به قایل گفت و از او پرسید «قایل، برادرت را چه کردی؟» ملکه گفت: ولی فیما بین من و قایل يك تفاوت بزرگ وجود دارد و آن اینکه قایل برادر خود را کشت اما من اگر می‌توانستم، جان خویش و ده نفر دیگر را فدا می‌نمودم که جان او رانجات بدهم.

آندره تکان خورد و عرق سرد از پیشانی او سرازیر شد و دندانهای وی به صدا درآمد و گفت: از این قرار او کشته شده است؟ ملکه چشمهای خود را که از فرط التهاب سرخ بود به آندره نشان داد و گفت: آندره، آیا می‌بینی که من چه حالی دارم و آیا خیال می‌کنی که من چون تخت و تاج خویش را از دست داده‌ام دچار این حال شده‌ام؟ نه، نه، اگر ده تخت و تاج امپراطوری را که هر يك مانند امپراطوری فرانسه بود از دست می‌دادم این طور متأثر و ناامید نبودم و این ناامیدی من برای این است که او دیگر وجود ندارد. بعد، ملکه پاهای خود را به او نشان داد و گفت: نگاه کنید، اگر این خون به من تعلق داشت من پاهای خود را شسته بودم ولی چون خون اوست نمی‌توانم بشویم.

طوری رنگ از صورت آندره پرید که گویی عنقریب زندگی را بدرود خواهد گفت و با صدایی که به زحمت از گلو بیرون می آمد پرسید: آیا شما می دانید که جنازه او در کجاست؟ ملکه گفت: اگر بگذارند که من از اینجا خارج شوم می توانم جنازه او را به شما نشان بدهم. آندره گفت: خانم، من وسیله ای دارم که ممکن است شما را از اینجا خارج نماید و اکنون می روم و به او اطلاع می دهم و در پای پلکان منتظر آمدن شما هستم. آندره از اطاق ملکه خارج شد و خود را به پی تو رسانید و گفت: آقای پی تو، یکی از دوستان من که جزو خدمتکاران ملکه می باشد می داند که جنازه شوهرم در کجاست و می خواهد بیاید و محل جنازه را به من نشان بدهد، آیا ممکن است که او از آپارتمان فوقانی خارج گردد و با من بیاید؟ پی تو گفت: بلی خانم ولی يك شرط دارد و آن اینکه آن زن باید به آن آپارتمان برگردد چون ملکه و زنهای و خدمتکاران او تحت نظر هستند و این برای خیر و صلاح خود آنهاست که مورد حمله قرار نگیرند. آندره گفت: من او را به شما وامی گذارم که بعد از اینکه جنازه شوهرم را نشان داد شما او را به این مکان برگردانید. پی تو گفت: بسیار خوب. سپس به قراولی که پای پلکان بود گفت: همقطار، یکی از خدمتکاران ملکه می خواهد از آپارتمان خارج شود و با ما بیاید و جنازه يك صاحب منصب را که امروز به قتل رسیده نشان بدهد ولی من قول می دهم و سر خود را به ضمانت می سپارم که این زن را برمی گردانم. قراول گفت: بسیار خوب چون قول می دهید که این زن را برگردانید خروج او اشکالی ندارد.

طولی نکشید که ملکه، در حالی که نقابی روی صورت انداخته بود و صورتش نمایان نمی شد پدیدار گردید و هر سه به راه افتادند و ملکه جلو حرکت می کرد و آندره و پی تو او را تعقیب می نمودند. وقتی از مقابل تالار جلسه علنی گذشتند دیدند که جلسه علنی که از غروب روز گذشته یعنی

روز نهم اوت تشکیل شده بود و در تمام آن مدت و کلای مجلس بیدار بودند خانمه یافته و وکلا به طرف منازل خود می‌روند که بخوابند و بعضی از آنها از فرط گرسنگی و خستگی قوت راه رفتن ندارند و دیگران زیر بازوهای آنها را گرفته‌اند. ملکه گفت: يك مشعل به من بدهید و پی‌تو مشعلی را که خاموش بود برداشت و با روشنایی مشعلهای دیگر روشن کرد و به دست ملکه داد. ملکه که همواره در روشنایی مشعل دیگران قدم برمی‌داشت در آن شب مشعلدار آندره و پی‌تو شد تا اینکه به درب خارجی مجلس شورای ملی که به سوی باغ باز می‌گردید رسید و گفت: پشت این در، شارنی را به قتل رسانیدند. آندره جواب نداد چون نمی‌توانست جواب بدهد و ملکه از آنجا عبور کرد و به طرف اطاق دفتر روزنامه مذاکرات رسمی روان گردید و مشعل را به زمین نزدیک کرد و گفت: اینها لکه‌های خون شارنی است. آندره باز جواب نداد و ملکه که همچنان جلو می‌رفت مقابل اطاق کوچکی واقع در مجاورت اطاق دفتر روزنامه ایستاد و در را گشود و نور مشعل را متوجه داخل اطاق کرد و گفت: این هم جنازه شارنی می‌باشد.

آندره از فرط بدبختی و اندوه مبدل به موجودی شده بود که دیگر هیچ بدبختی تازه‌ای در او اثر نمی‌کرد، یعنی در وجودش قدرت عکس‌العمل وجود نداشت و وارد اطاق گردید و روی زمین نشست و سر شارنی را بلند نمود و به زانو گذاشت و به ملکه گفت: خانم، از شما متشکرم و دیگر خواهشی ندارم. ملکه گفت: ولی من از شما يك خواهش دارم. آندره گفت: خواهش شما چیست؟ ملکه گفت: آیا حاضر هستید که مرا عفو کنید؟ آندره قدری فکر کرد و گفت: بلی خانم، من شما را می‌بخشم زیرا فردا من به او (اشاره به جنازه شارنی) ملحق خواهم گردید. ملکه دست به بغل کرد و يك قیچی تیز از جنس طلا از آن بیرون آورد و معلوم بود که

بار هم بیچاره آندره / ۳۵۱۵

قصده داشته در صورت لزوم از آن قیچی طلا مانند يك سلاح، علیه خود استفاده کند و خویش را به قتل برساند و آن را به دست آندره داد. آندره به وسیله آن قیچی، يك حلقه از موهای زیبای شوهر خود را برید و آنگاه حلقه مو و قیچی را به ملکه تقدیم کرد و وقتی ملکه خواست آنها را از دست آندره بگیرد دست او را بوسید و آندره از تماس لبهای ملکه با دست خود طوری مرتعش شد که گویی آهنی گداخته روی دستش نهاده اند.

ملکه نظری به جنازه شارنی انداخت و آهسته گفت: شارنی، خدا حافظ، من نمی دانم کدام يك از ما دو نفر زیاده تر تو را دوست می داشتند. آندره گفت: اوه، ای شارنی عزیزم، اینك اقلاً تو می دانی که من تو را بیشتر دوست می داشته ام. ملکه دیگر در آن اطاق توقف نکرد و آندره را با جنازه شوهر تنها گذاشت و از اطاق خارج گردید و چون مشعل را هم با خود برد در آن اطاق، تاریکی حکمفرما شد و جز روشنایی قلیل ماه که از يك روزنه بر صورت شارنی می تابید نور دیگری آنجا را روشن نمی کرد. پی تو نتوانست بفهمد که آن زن ملکه است زیرا در تمام این مدت صورت او را ندید و ملکه نقاب از صورت نگرفت اما از گفت و شنود آن دو زن خیلی حیرت کرد و دانست که بین آن دو زن، يك ماجرای عشقی عجیبی وجود داشته که معشوق هر دو شارنی بوده است. پی تو به اتفاق ملکه که تصور می کرد یکی از خدمتکاران ملکه است رفت و او را به قراول سپرد و گفت: این است خانمی که از اینجا رفته بود و اینك مراجعت می نماید و بعد با مشعل برگشت و هنگام بازگشت چهار نفر از جوانان قریه هارامون را که در باغ بودند و جزو گارد ملی آن قریه محسوب می شدند با خود وارد مجلس شورای ملی نمود.

وقتی پی تو وارد اطاق جنازه شد دید که آندره سر جنازه را روی سینه خود نهاده و موهای او را نوازش می کند. آندره از مشاهده پی تو و آن

چهار نفر تعجب کرد و گفت: آقای پی‌تو، این آقایان که هستند و چرا اینجا آمده‌اند؟ پی‌تو گفت: خانم، این چهار نفر از دوستان و همقطاران من می‌باشند و ما آمده‌ایم که جنازه مرحوم کنت دوشارنی را از اینجا بلند کنیم و به منزل شما منتقل نماییم. آندره گفت: آیا سوگند یاد می‌کنید که برای همین منظور جنازه را از اینجا تکان می‌دهید؟ پی‌تو دست خود را به طرف جنازه دراز کرد و گفت: خانم، به روح این مرد شجاع که من از طفولیت او را دیده بودم و می‌شناختم سوگند یاد می‌کنم که غیر از این قصدی ندارم. آن چهار نفر جلو آمدند و جنازه شارنی را بلند کردند و روی تفنگهای خود گذاشتند و در حالی که پی‌تو مشعل می‌کشید از مجلس شورای ملی خارج گردیدند. آندره در کنار جنازه حرکت می‌کرد و دست او را به دست گرفته بود و انگار می‌ترسید که مبادا از چنگ وی فرار نماید یا دیگران جنازه شوهر عزیزش را به جای دیگر ببرند و او را از جنازه جدا نمایند.

پی‌تو و آن چهار نفر جنازه را به خانه آندره بردند و روی تخت‌خوابی که آندره هر شب بالای آن می‌خوابید نهادند و آندره گفت: اینک ای جوانان، من تا فردا صبح به شوهرم ملحق می‌شوم و از خداوند مسئلت می‌نمایم که به شما برکت و سعادت بدهد. سپس خطاب به پی‌تو گفت: آقای پی‌تو، من هرگز نمی‌توانم مساعدت و خدمت شما را نسبت به خویش جبران نمایم ولی دعای خیر من تا ساعتی که زنده هستم بدرقه شماست و یک خواهش دیگر نیز از شما دارم. پی‌تو گفت: خانم، بفرمایید. آندره گفت: خواهش من این است که به آقای دکتر ژیلبرت که شما او را خوب می‌شناسید اطلاع بدهید که فردا ساعت هشت صبح، به طور حتم اینجا بیاید و مرا ملاقات کند. پی‌تو گفت: خانم، اطاعت می‌کنم و بعد آندره

۱. مطالب این فصل مربوط به آندره و شارنی، نص تاریخ است - نویسنده.

بار هم بیچاره آندره / ۳۵۱۷

مثل اینکه کسی در آنجا غیر از شارنی نیست مقابل تختخواب، زانو به
زمین زد و وقتی پی تو از درب اطاق خارج می گردید، آندره طوری مشغول
دعای خود بود که متوجه خروج پی تو نگردید.

۲۲۰

آندره از ژیلبرت چه می‌خواست

صبح روز بعد دکتر ژیلبرت در ساعت هشت صبح پشت درب منزل آندره واقع در خیابان کوک‌هرون حضور به هم رسانید و دق‌الباب کرد. پی‌تو همان شب قبل پیام آندره را به دکتر ژیلبرت رسانیده بود به طوری که دکتر ژیلبرت از تمام قضایا مستحضر شد و فهمید که آندره با چه شرایط و کیفیاتی از پی‌تو درخواست کرد که به او بگوید که صبح روز دیگر در ساعت هشت صبح به ملاقات او برود.

قبل از اینکه دکتر ژیلبرت به منزل آندره برود یادداشتی نوشت و به دست پی‌تو داد و گفت: این یادداشت را ببرید و به مدیر مدرسه شبانه‌روزی که سباستین در آنجا تحصیل می‌کند نشان بدهید و بگویید که به طور موقت سباستین را مرخص کند که امروز پیش من بیاید و به اتفاق سباستین

آندره از ژیلبرت چه می‌خواست / ۳۵۱۹

خود را به منزل کنتس دوشارنی برسانید و لسی وارد خانه نشوید و پشت درب منزل منتظر باشید تا من شما را صدا بزنم. پی‌تو بسر حسب دستور دکتر ژیلبرت رفت و سباستین را از مدرسه آورد و پشت درب منزل کنتس دوشارنی ایستاد. ژیلبرت وقتی وارد منزل شد و او را به اطاق پذیرایی آندره هدایت کردند دید که آندره لباس سیاه پوشیده اما چشمهای او گواهی می‌دهد که شب گذشته، نه خوابیده و نه گریه کرده است. آندره زنی بود سفید و مهتابی و دارای رنگی مات، که وقتی توأم با ملاحظت می‌شود زیباترین قیافه را برای يك زن به وجود می‌آورد و در آن موقع آندره به يك مجسمه از سنگ مرمر بیش از يك انسان شباهت داشت و در قیافه‌اش اثری دیده نمی‌شد که نشان بدهد آن زن دارای خون است.

ژیلبرت به محض اینکه آندره را دید فهمید که آن زن نگون‌بخت که قلبی چون طلای احمر داشت و در تمام عمر رنج کشیده بود تصمیمی تازه گرفته و لسی نمی‌توانست بفهمد که تصمیم او چیست. آندره بعد از اینکه ژیلبرت وارد شد و سر فرود آورد با اشاره سر جواب او را داد و گفت: آقای دکتر ژیلبرت، من از شما خواهش می‌کنم که اینجا بیایید. دکتر گفت: خانم، من هم امر شما را اطاعت کردم و آمدم. آندره گفت: علت اینکه من از شما خواهش کردم که اینجا بیایید و از دیگری این درخواست را نکردم برای این است که شما می‌توانید تقاضای مرا برآورید و حق ندارید که از قبول درخواست من امتناع نمایید. ژیلبرت گفت: خانم، من برای قبول هر چه بگویید حاضریم و لو جان من باشد. آندره گفت: من جان شما را نمی‌خواهم زیرا شما باید زنده بمانید چون وجود شما برای بشریت نافع است و از خداوند مسئلت می‌نمایم که به شما طول عمر بدهد که بتوانید همچنان با سعادت بسر ببرید، ولی کسانی هستند که با بدبختی به وجود آمده‌اند و ستاره اقبال آنها نحوست داشته و هرگز آن شئامت و

نحوست دست از سرشان بر نمی‌دارد.

ژیلبرت سکوت کرد و سر را پایین انداخت و آندره گفت: یکی از این اشخاص که با ستاره‌ای نحس به دنیا آمده من هستم، ولی سر را بلند کنبد و مطمئن باشید که من قصد ندارم کسی را مذمت کنم. ژیلبرت سر را بلند کرد و گفت: شما از تاریخ زندگی من مستحضر هستید و می‌دانید که من در خانواده تاورنی به وجود آمدم و در طفولیت مادرم زندگی را بدرد گفت و پدرم هرچه مادرم داشت از بین برد و من با فقر و تنگدستی بزرگ شدم و هیچ کس نبود که مرا دوست داشته باشد زیرا مادر نداشتم و پدرم هم توجهی به حال من نمی‌کرد. در عنوان جوانی در آن کاخ دور افتاده دو نفر پدیدار شدند که یکی در روح من اثر کرد و دیگری جسم مرا تصاحب نمود. آن کس که در روح من اثر کرد مسافری بود که يك شب، بر اثر انقلاب هوا می‌گفت مجبور شده در منزل ما توقف نماید و مشاهده آن مرد التهابی بزرگ در من به وجود آورد که به علت آن پی نبردم، و آن کس که جسم مرا تصاحب کرد جوانی بود که در کاخ تاورنی زندگی می‌نمود و بر اثر این واقعه من بدون اینکه شوهر داشته باشم باردار شدم و بعدها بدون اینکه از طهارت دوشیزگی عاری گردیده باشم صاحب يك فرزند گردیدم.

برادرم که یگانه کسی بود که مرا دوست می‌داشت بر اثر این واقعه نسبت به من دلسرد شد ولی من خود را تسلی می‌دادم که فرزند خویش را دوست خواهم داشت و بدبختی سرنوشت را با پرستاری و بزرگ کردن فرزندم جبران خواهم نمود، ولی در همان شب که من با وجود دوشیزگی وضع حمل نمودم و بدون شوهر مادر شدم، فرزند مرا ربودند و باز مرا در دنیا تنها گذاشتند. آنگاه دوستی و ملاطفت يك ملکه جوان و زیبا شامل حال من شد و من چندی با این دوستی خود را تسلی می‌دادم ولی ناگهان يك شب که در يك کالسکه کرایه، ملکه و من از پاریس به ورسای مراجعت

آلدره از ژلبورت چه می‌خواست / ۳۵۲۱

می‌کردیم جوانی در آن کالسکه با ما به ورسای آمد و من که در مدت عمر کسی را دوست نداشتم تا آن جوان را دیدم، محبت وی در قلبم جا گرفت. ولی آن جوان مرا دوست نمی‌داشت و در عوض عاشق ملکه شده بود و چون من، ندیمه و محرم ملکه بودم، ملکه تمام اسرار خود را به من می‌گفت و این موضوع بر بدبختی من می‌افزود زیرا می‌بایست که شرح بی‌اعتنایی معشوق خود را از دهان رقیب خویش بشنوم و شما آقای دکتر ژلبورت، که زمانی عاشق بودید و کسی را دوست می‌داشتید، بدون اینکه شما را دوست داشته باشند، می‌دانید من که عاشق بودم بدون اینکه معشوقه باشم، چقدر رنج می‌بردم.

اما بدبختی من به همین جا محدود نشد بلکه روزی ملکه به من گفت که دچار مشکل بزرگی شده‌ام و فقط تو می‌توانی مرا نجات بدهی. از او پرسیدم این مشکل چیست. او گفت تو باید با مردی که معشوق من است ازدواج کنی تا سوءظن شاه رفع گردد و من برای مساعدت نسبت به ملکه این کار را کردم و مدت پنج سال در حالی که درونم می‌سوخت، در بیرون مجبور بودم خود را منجمد نشان بدهم زیرا آن مرد مرا دوست نمی‌داشت و نظری به طرف من نمی‌انداخت. فقط خداوند می‌داند که من در این مدت پنج سال چقدر رنج کشیدم و در موقع تنهایی گریستم و اندوه خود را در دل پنهان کردم تا اینکه بعد از هفت سال که از آغاز آشنایی من با آن مرد می‌گذشت و پنج سال آن را زن ظاهری او بودم، خداوند بر بدبختی من رحمت آورد و روزی آن مرد خود را به پاهای من انداخت و گفت من می‌دانم که تو مرا دوست می‌داری و از اسرار زندگی تو نیز اطلاع دارم و فهمیده‌ام که بدون داشتن شوهر، مادر شده‌ای، بسا این وصف تو را دوست می‌دارم. از آن لحظه به بعد درهای بهشت به روی من گشوده شد و خود را سعادتمندترین زن دنیا می‌دیدم ولی این دوره نیک‌بختی بیش از یک سال که

مجموع عمر مرا تشکیل می‌داد - زیرا من فقط همین يك سال را می‌توانم جزو زندگی خود بدانم - به سرعت يك روز بلکه يك ساعت گذشت.

چند روز قبل ناگهان آن مرد به من گفت چون جان شاه و ملکه فرانسه در معرض خطر است باید بروم و از آنها حمایت کند و در صورت اقتضا جان خویش را فدا نماید. من از این تصمیم جلوگیری نکردم زیرا می‌دانستم که گاهی از اوقات، انجام وظیفه به قدری واجب است که باید عشق را فدای آن کرد و به او گفتم برو و جان خود را فدا کن زیرا شرافت اصیل زادگی چنین اقتضا می‌کند که تو در راه حمایت از پادشاه و ملکه فرانسه جان فدا نمایی. او به وظیفه خود عمل کرد و من شب گذشته جنازه او را که هم اکنون در اطاق مجاور است تحویل گرفتم و حال نوبت من می‌باشد که به وظیفه خود، یا آرزوی خود عمل کنم و تصور نمی‌نمایم که این آرزو، در نظر شما غیرعادی بیاید و آن را دلیل بر بلندپروازی من به شمار بیاورید.

ژیلبرت سر را بلند کرد و نظری به آندره انداخت که بداند آرزوی او چیست. آندره گفت: من برای عشق این مرد که شوهرم بود زندگی می‌کردم و اکنون که او رفته ادامه زندگی برای من ممکن نیست و آرزویم این است که با او در يك آرامگاه بخوابم و به همین جهت از شما درخواست کردم که اینجا بیایید چون می‌دانم که طیب هستید و تقاضای من از شما این است که يك زهر قوی به من بدهید که در يك لحظه مرا به قتل برساند و هرگاه این زهر را به من تسلیم نمایید من شما را خواهم بخشود و هنگام مرگ نه فقط شما را بحل خواهم کرد بلکه با حق شناسی از این جهان می‌روم. ژیلبرت گفت: خانم، من می‌دانم که زندگی شما شبیه به زندگی يك شهید بوده آن هم شهیدی که يك عمر انواع رنجها را تحمل نموده ولی خدا را شکر که از این بوته آزمایش پاك بیرون آمدید و بدبختیهای هولناك شما را بزرگتر و مصفی‌تر کرد...

آندره ال ژیلبرت چه می‌خواست / ۳۵۲۳

آندره منتظر بود که ژیلبرت حرف خود را تمام کند و دکتر گفت: ولی درخواستی که شما از من می‌کنید يك تقاضای عجیب است زیرا این درخواست، شبیه به این می‌باشد که شما از جلاد خودتان که يك عمر زندگی را بر شما تلخ و تیره کرد بخواهید که به وسیلهٔ مرگ، وسیلهٔ آسایش شما را فراهم نماید. آندره گفت: امروز بزرگترین مساعدتی که افراد بشر می‌توانند به من بکنند این است که وسیلهٔ مرگ مرا فراهم نمایند و بزرگترین مرحمت باری تعالی هم این است که روح مرا احضار کند. ژیلبرت گفت: اگر این وسیله را من در دسترس شما نگذارم آن وقت چه خواهید کرد؟ آندره گفت: من در هر حال به زندگی خود خاتمه خواهم داد زیرا دیگر یارای تحمل بار گران این زندگی را ندارم منتها شما که طبیب هستید می‌توانید مرگ را بر من آسان کنید و زهری به من بدهید که در موقع مرگ، خیلی باعث درد و شکنجهٔ من نشود.

ژیلبرت گفت: خانم، اطاعت می‌کنم و آنچه می‌خواهید به شما تقدیم خواهم نمود. آندره گفت: چه موقع این زهر را به من می‌دهید؟ ژیلبرت گفت: تا ده دقیقهٔ دیگر من این زهر را به شما تسلیم خواهم کرد. آنگاه دکتر سر فرود آورد که از اطاق خارج شود و آندره بانگ زد: ژیلبرت، شما در زندگی خیلی به من صدمه زدید ولی این مساعدت شما جبران آن صدمات را کرد و اینک من از خداوند درخواست می‌کنم که شما را ببخشد و مشمول برکت و عنایت خود قرار بدهد. ژیلبرت از خانه خارج شد و دید که بیرون خانه سباستین و پی‌تو در انتظار او هستند. در آنجا دکتر جامهٔ خود را گشود و يك شیشهٔ کوچک را که به زنجیر باریکی از طلا آویزان بود به دست آورد و به سباستین گفت: فرزند، این شیشه را بگیر و وارد خانه شود و از طرف من به کنتس دوشارنی بده و بگو این همان چیزی است که از من خواسته بودید. سباستین ذوق کنان شیشه را گرفت و

گفت: چه قدر پیش کنتس بمانم؟ ژیلبرت گفت: هر قدر که میل داری آنجا بمان. سباستین گفت: شما را در کجا پیدا کنم؟ ژیلبرت گفت: من در همین جا منتظر مراجعت تو هستم. سباستین با شیشه وارد خانه شد و ژیلبرت و پسی تو آنجا ماندند. بعد از نیم ساعت سباستین از در خارج شد و ژیلبرت دید که شیشه را در دست دارد و محتویات آن نشان می‌دهد که دست نخورده است.

ژیلبرت به طرف سباستین رفت و گفت: آیا این شیشه را به کنتس دادی؟ سباستین گفت: بلی. پدر پرسید: او چه گفت: سباستین گفت؟ او مرا در آغوش گرفت و گفت فرزند من، این شیشه را من از دست تو نمی‌گیرم و نمی‌خواهم که تو آورنده این شیشه باشی. ژیلبرت گفت: بعد چه کرد؟ سباستین گفت: بعد شروع به گریه نمود و من با زحمت اشک چشمهای او را خشک می‌کردم. ژیلبرت سر را به طرف آسمان بلند کرد و گفت: خدا را شکر، آندره چون گریه کرد از خطر رهایی یافت و بعد او هم مثل آندره فرزند خود را در آغوش گرفت و گفت: بیابرویم. ولی ژیلبرت که از نجات آندره سپاسگزاری کرد، نمی‌دانست که در پاریس شخصی هست که به نام مارا خوانده می‌شود و او نمی‌گذارد که آندره نجات یابد زیرا يك هفته بعد از آن واقعه، آندره را توقیف کردند و به زندان انداختند.

۲۴۱

زندان «تانیل»

قبل از اینکه به سراغ آندره نگون بخت به زندان او برویم خوب است که نظری به زندان رقیب سابق او ملکه ماری آنتوانت بیندازیم زیرا فقط آندره را نفرستادند بلکه ماری آنتوانت را نیز در يك زندان موسوم به تانیل^۱ جا دادند.

بعد از حوادثی که شرح آن گذشت و منتهی به پناهنده شدن لویی شانزدهم و ماری آنتوانت به مجلس شورای ملی گردید، مجلس شورای ملی - به طوری که گفته شد - تصمیم گرفت که لویی شانزدهم و ماری -

۱. این کلمه را تامپل (بامیم) می نویسند و تانیل (با نون) می خوانند و تقریباً بر وزن «بانگ» یا «دانگ» می باشد و سه حرف آخر آن ساکن و معنای لغوی این کلمه «عبادتگاه» است و خود الکساندر دوما در این فصل معنای دیگر آن را بیان می نماید - مترجم.

آنتوانت را که دیگر پادشاه و ملکه فرانسه نبودند (زیرا مجلس آنها را خلع کرده بود) در کاخ لوکزامبورگ جا بدهد. شورای نمایندگان محلات شهر پاریس که در روز دهم اوت نقشی بزرگ بازی کرده بود وقتی شنید که مجلس شورای ملی تصمیم گرفته که لویی شانزدهم و ماری آنتوانت را در کاخ لوکزامبورگ جا بدهد اعتراض کرد و مجلس را متهم به طرفداری از سلطنت فرانسه نمود در صورتی که مجلس شورای ملی بزرگترین ضربت را که همانا خلع از سلطنت باشد به لویی شانزدهم وارد آورده بود. ولی مجلس شورای نمایندگان محلات پاریس که به نام «کمون» خوانده می شد می گفت کاخ لوکزامبورگ به دخمه های زیرزمینی پاریس که استخوان اموات قبرستانها را در آن می ریختند (و امروز هم می ریزند) راه دارد و از دو حال خارج نیست، یا لویی شانزدهم از آن راه فرار می کند و می رود یا اینکه مردم از آن راه به کاخ لوکزامبورگ می ریزند و او را به قتل می رسانند.

شورای نمایندگان محلات شهر پاریس در آن موقع از فرار لویی شانزدهم نمی ترسید و هکذا می دانست که مردم هم برای قتل لویی شانزدهم به کاخ لوکزامبورگ نمی روند ولی عوامفریبی می کرد و دیگر اینکه می خواست مجلس شورای ملی رامطیع خود کند. در روز دهم اوت، شورای نمایندگان محلات پاریس طوری به قدرت خود پی برد که ناگهان به فکر دیکتاتوری افتاد و تصمیم گرفت که مجلس شورای ملی را بکلی از بین ببرد یا آلت معطله نماید. مجلس هم از شورای نمایندگان محلات شهر پاریس می ترسید چون می دید که خیلی قوی است لذا وقتی شورای مزبور گفت که لویی شانزدهم را باید در جای دیگری غیر از کاخ لوکزامبورگ جا داد مجلس تسلیم شد و قرار گذاشتند که لویی شانزدهم را در قلعه تانپل جا بدهند تا به قول شورای نمایندگان محلات پاریس، وی نتواند از آنجا فرار کند و دیگران هم نتوانند در آنجا به او حمله ور گردند.

شورای نمایندگان محلات شهر پاریس به مجلس شورای ملی این-طور می گفت اما به مردم و انقلابیون خاطر نشان می کرد که لویی شانزدهم و ماری آنتوانت به ملت فرانسه خیانت کرده اند و لذا باید در يك زندان بسر ببرند نه در يك کاخ باشکوه مانند کاخ لوکزامبورگ.

و اما تانپل عبارت بود از يك قلعه قدیمی، از قلاع بسیار قدیم فرانسه که صدها سال قبل از آن تاریخ فرقه مذهبی معروف «عبادتگاه» آنجا را یکی از مراکز اصلی خود کرده بودند و در همانجا آن فرقه را از بین بردند و دارایی آنها را ضبط کردند. ولی قلعه تانپل باقی ماند و کسی هم در صدد خراب کردن آن بر نیامد و صدها سال گذشت تا زمان انقلاب فرا رسید. باقی ماندن آن قلعه قدیمی و سیاه رنگ در یکی از محلات پر جمعیت پاریس فقط ناشی از تصادف یا تنبلی مردم بود چون در ظرف مدت چند صد سال، هیچ کس به فکر نیفتاد که آن قلعه کهنه را در وسط شهر از بین ببرد و به جای آن يك عمارت جدید بسازد. قلعه مزبور برجی داشت که بیشتر به مناسبت آن برج دارای شهرت بود و آن برج را هم به نام برج تانپل می خواندند. اگر کسی وارد آن قلعه می شد چشمش به چندین اطاق و راهرو می افتاد ولی برج مزبور بر تمام آنها مشرف بود و برج را هم طوری ساخته بودند که جنبه نظامی داشت. روز سیزدهم اوت لویی شانزدهم و ماری آنتوانت و چند نفری که اطراف او، وفادار مانده بودند را به تانپل منتقل کردند. لویی-شانزدهم وقتی وارد آن قلعه شد در آغاز شب بود و دید که تمام خانه ها و دکانهای اطراف قلعه را چراغانی کرده اند و این چراغانی، سه روز بعد از قتل عام مخوف دهم اوت، به مناسبت انتقال لویی شانزدهم به قلعه تانپل انجام می گرفت و خانه دارها و دکاندارها بدین وسیله ابراز خوشوقتی می نمودند که لویی شانزدهم و زن او به يك زندان منتقل گردیده اند.

وقتی که لویی شانزدهم از کالسکه فرود آمد، چشمش به سان تر افتاد

ولی سان تر کلاه از سر برنداشت و دو نفر از کارمندان شهرداری هم که آنجا بودند کلاه از سر برداشتند و یکی از آنها گفت: آقا، داخل شوید. لویی-شانزدهم فهمید که از به کار بردن عنوان سلطنتی او خودداری کردند اما به روی خود نیاورد و وارد شد و او را به یکی از اتاقهای پایین (البته پایین نسبت به برج قلعه) راهنمایی کردند و در ساعت ده بعد از ظهر به لویی-شانزدهم و ماری آنتوانت شام دادند و بعد از صرف شام، مقارن ساعت یازده به لویی شانزدهم و ملکه گفتند که برای خوابیدن به برج بروند چون در برج، هنگام شب بهتر می‌توان از آنها حراست کرد. قبل از اینکه لویی شانزدهم را دعوت به رفتن به سوی برج نمایند به پیشخدمت او گفتند: لباسهای زیر ارباب خود را بردار و بیاور تا جای خواب او را به تو نشان بدهیم. پیشخدمت در روشنایی فانوش وقتی چشمش به برج سیاه و مهیب افتاد و دید او را به طرف برج مزبور می‌برند گفت: آه، آیا می‌خواهید ما را در اینجا بخوابانید؟ راهنما که یکی از دو نفر کارمندان شهرداری مذکور در فوق بود گفت: بلی، دوره قصر نشینی گذشت و ملت فرانسه قاتلین خود را در این جور جاها مسکن می‌دهد.

پلکان برج مارپیچ بود و وقتی به طبقه اول برج رسیدند پیشخدمت خواست توقف کند ولی راهنما گفت: بالا برویم و در طبقه دوم برج اظهار داشت: خوابگاه ارباب تو در اینجا می‌باشد.

يك اطاق كوچك، در طرف راست يك راهروی تنگ، به نظر پیشخدمت رسید و مشاهده کرد که اطاق مزبور بیش از يك پنجره ندارد و اثاثیه آن چند صندلی و يك ميز و يك تختخواب محقر می‌باشد. چند لحظه بعد يك پیشخدمت دیگر هم به نوکر اول شاه ملحق شد و آنها دو نفر گردیدند و کارمند شهرداری يك پتو و دو ملحفه روی تختخواب انداخت و دوشمع را روی بخاری روشن کرد و گفت: ارباب شما روی این تختخواب

خواهد خوابید و بعد رفت که اطاق ملکه را آماده کند. آن دو نوکر که یکی موسوم به آقای «هو» و دیگری موسوم به آقای «شمیلی» بود حیرت زده یکدیگر را نگرستند و اشک در چشمهای آنها پرشد زیرا تصور نمی نمودند که شهریار فرانسه را در آن اطاق بخوابانند. با این وصف بعد از اینکه قدری اثاثیه اطاق را معاینه کردند شروع به نظافت آن نمودند و ناگهان شاه وارد اطاق شد و آن دو فکر که شاه را دیدند شرمنده سر فرود آوردند و یکی از آنها که هو باشد گفت: آه اعلیحضرتا... و نتوانست حرف خود را تمام نماید. ولی لویی شانزدهم بدون اینکه توجهی به حقارت اطاق و تختخواب کند با بی اعتنایی و سعه صدری که اگر از طرف دیگری نشان داده می شد درخور اعجاب بود روی تختخواب مزبور خوابید و طوری به خواب رفت که گویی در کاخ ورسای که مسکن قدیم خانواده سلطنتی بود بیتوته کرده است. فقط هنگام خوابیدن نظری به گراورهای مستهجن که به دیوارهای اطاق نصب کرده بودند انداخت و گفت: این گراورها را از اینجا بردارید زیرا من نمی خواهم چشم دختر و پسر كوچك من به این عكسها بیفتد.

هر قدر که شاه بدون تكلف و دغدغه خوابید ملکه برعكس اشكال تراشید چون ملکه نمی توانست که با خانمهای خدمتکار خود در يك آپارتمان كوچك که به او اختصاص داده بودند زندگی نماید.

آپارتمان ملکه برای آن همه افراد که با ملکه بودند فقط چهار اطاق داشت که یکی از آنها را به شاهزاده خانم لان بال داد و اطاقی دیگر را که به منزله پستو بود به خانم تورزل واگذار نمود و يك اطاق را هم به شاهزاده خانم الیزابت و فرزندان خویش واگذار کرد و لذا شاهزاده خانم الیزابت اطاقی از خود نداشت و مجبور بود که در اطاق بچه ها زندگی نماید یا بچه ها در اطاق او زندگی نمایند. در حالی که شاه و ملکه را در قلعه تانپل جا می دادند، آندره نگون بخت و مظلوم کالبد شوهر خود را در قبر جا

می‌داد. اول نمی‌توانست که از شارنی دل بکند و شب تا صبح پای تخت‌خوابی که لاشه شوهرش روی آن قرار داشت زانو می‌زد و گاهی برمی‌خاست و پیشانی شوهر را می‌بوسید زیرا آندره باحیا و عفیف، بوسیدن لب‌های شوهر را، به مناسبت اینکه فوت کرده بود گناه می‌دانست و نمی‌خواست که مرتکب آن گناه گردد. شارنی کسی را نداشت که برای تشییع جنازه او بیاید زیرا برادران او قبل از وی فوت کرده بودند و آندره نه فقط مانند يك زن، وظایف مربوط به اموات را انجام داد بلکه مانند يك برادر و خواهر بر نعش شارنی گریست تا اینکه شوهر وفادارش بدون اشك، به گورستان نرفته باشد. آن وقت به خانه خود برگشت بدون اینکه بداند چه می‌خواهد بکند و چه باید بکند، ولی به طوری که گفتیم اگر آندره در فکر خود نبود دیگران در فکر او بودند و در رأس این «دیگران» که برای آندره تصمیم می‌گرفتند مارا واقع شده بود.

مارا را خوانندگان ما می‌شناسند و همان روزنامه‌نویس عوام‌فریب و منفی‌باف است که در يك سرداب به تنهایی روزنامه می‌نوشت و صفحات روزنامه خویش را با مقالات خود که همواره بوی خون از آن می‌آمد پر می‌کرد. این مرد عوام‌فریب در روز دهم ماه اوت قدم از سرداب خود بیرون نگذاشت و فقط گاهی سر را از سرداب بیرون می‌آورد و به محض اینکه می‌دید در خیابان مردم با هیجان عبور می‌کنند و شعارهای انقلابی می‌دهند برمی‌گشت و به تاریکترین گوشه سرداب خویش پناهنده می‌شد. ولی همین مرد ترسو که روز دهم اوت جرأت نکرد قدم به خیابان بگذارد تا چه رسد به اینکه در جنگ شرکت کند، فاتح بزرگ روز دهم اوت شد و يك عده از نمایندگان شورای نمایندگان محلات شهر به دفتر روزنامه او واقع در آن سرداب آمدند و او را با فریادهای زنده‌باد مارا و زنده‌باد نجات‌دهنده آزادی به مرکز شورای نمایندگان محلات شهر بردند. چون

هوام الناس در دوره‌های انقلابی، حتی در دوره‌های غیر انقلابی، از مطالبی که بوی خون از آن استشمام شود و لهیب آتش از آن به نظر برسد خوششان می‌آید و تصور می‌کنند که اگر همه به قتل برسند و جویهای خون راه بیندازند کارها اصلاح خواهد شد و طبقه فقیر دارای جاه و مال خواهد گردید و غافل از این هستند که شاید يك یا دو یا ده نفر از افراد طبقه فقیر به جاه و مال برسند ولی بقیه همچنان گرسنه خواهند ماند زیرا با جوی خون و ایجاد حریق و انهدام شهرها نمی‌توان ملتی را سیر نمود. البته با این وسایل می‌توان طبقه‌ای را از بین برد همان‌گونه که انقلاب فرانسه طبقه اشراف را از بین برد اما سیر کردن شكم يك ملت محتاج يك برنامه اصلاحی منظم است که باید مرحله به مرحله به موقع اجرا گذاشته شود.

گفتم که مجلس شورای ملی از شورای نمایندگان محلات شهر می‌ترسید و مجبور شد که بر طبق تمایل شورای مزبور لویی شانزدهم و زوجه و فرزندان او را در تانپل جا بدهد، ولی همین شورای نمایندگان محلات شهر یا «کمون» که به زودی قدرت دیکتاتوری پیدا کرد از مارا اطاعت می‌نمود و از روز دهم اوت به بعد این روزنامه نویس ترسو که هرگز نتوانست بگوید که برای اصلاح اوضاع اقتصادی مملکت و برقراری عدالت چه نقشه‌ای دارد عملاً فرمانفرمای شورای نمایندگان محلات شهر گردید. مارا يك هدف داشت و آن هم خونریزی بود و هرگز از خونریزی سیر نمی‌گردید. اول می‌گفت که هرگاه پنجاه هزار سر از پیکر جدا شود کارها اصلاح خواهد شد و بعد گفت که پنجاه هزار سر کافی نیست و باید یکصد هزار سر از پیکر جدا شود ولی بعد از آن به این هم اکتفا نکرد و گفت یکصد هزار سر باید به دوپست هزار سر ترقی نماید و بعد از آن به دوپست هزار هم اکتفا نکرد و گفت باید در فرانسه دوپست و هفتاد و سه هزار سر از پیکر جدا گردد. حالا چرا نباید دوپست و هفتاد هزار سر، یا

دویست و هفتاد و پنج هزار سر از پیکر جداگردد، این موضوعی است که کسی از مارا نپرسید و او هم جواب نداد. ولی اگر از او می‌پرسیدند که برای چه خواهان این اندازه سر می‌باشد نمی‌توانست جواب بدهد مگر اینکه اعتراف کند که وی خواهان خون و قتل عام است زیرا مارا فقط خون می‌خواست و خونریزی را هم برای خود خونریزی می‌خواست نه برای هدف دیگر.

او مانند مغولها و سپاهیان آتیلای می‌کشت برای اینکه بکشد، حتی اینقدر نظر اخلاقی نداشت که لااقل مانند پسر چنگیزخان، مزارع گندم و جو را از خون مردم مشروب نماید. به تحریک مارا هیئتهای نمایندگی یکی بعد از دیگری از طرف شورای نمایندگان محلات شهر به مجلس شورای ملی می‌آمدند و از مجلس درخواست می‌کردند که محکمه انقلابی تشکیل شود و مسئولین واقعه دهم اوت محاکمه گردند. مجلس شورای ملی می‌گفت اگر لویی شانزدهم و زن او مسئول هستند که فرمان دادند سربازان مقاومت نمایند، مردم هم مسئول هستند که برای قتل آنها به کاخ تویلری حمله کردند. لویی شانزدهم در حال دفاع طبیعی بوده و حق داشته است با وسایلی که قانون در اختیارش گذاشته از خود دفاع کند اما مردم در حال دفاع طبیعی نبودند و آنها برای قتل و انهدام به کاخ تویلری حمله کردند. اگر منظور مردم خلع لویی شانزدهم بود این کار راه داشت و راهش این نبود که مردم بریزند و کاخ سلطنتی را ویران کنند و شاه و ملکه را در آنجا به قتل برسانند.

این عنوان ظاهری مجلس بود که نمی‌خواست محکمه انقلابی تشکیل بدهد، و اما عنوان باطنی مجلس این بود که در قبال شورای نمایندگان محلات شهر مقاومت می‌کرد و نمی‌خواست که مطیع صرف آنها باشد و يك عده از نمایندگان ملت در آن روزها با اینکه جانشان در معرض خطر

رلدان لاهل / ۳۵۳۳

بود و مردم به تحريك عوامفريها آنان را به قتل مى‌رسانيدند. در پشت
تريون مجلس گفتند كه اين راه برقرارى آزادى نيست و اين راه ملت را
دچار مخوفترين ديكتاتورى كه همانا ديكتاتورى عوامفريها مى‌باشد
مى‌كند.

۲۴۲

آغاز جدا کردن سرها از پیکرها و انقلاب خونین فرانسه و آقای بوسیر آشنای قدیمی ما

ما در این کتاب انقلاب فرانسه را از سال ۱۷۸۹ به نظر خوانندگان رساندیم و قبل از شرح انقلاب، در این کتاب و کتاب ژوزف بالسامو^۱ مقدماتی را که منتهی به انقلاب گردید شرح دادیم.

انقلاب سال ۱۷۸۹ میلادی که انقلاب نکر و بایی بود يك انقلاب معتدل به شمار می‌آمد و بیش از يك سال دوام نکرد و در سال ۱۷۹۰ میلادی تمام شد و بعد از آن انقلاب بارناو و میرابو و لافایت شروع گردید

۱. کتاب ژوزف بالسامو به طوری که الکساندر دوما می‌گوید مقدمه کتاب غرض طوفان است و در کتاب ژوزف بالسامو نویسنده معروف فرانسوی علل بروز انقلاب را ضمن يك سرگذشت دلچسب شرح می‌دهد - مترجم.

آغاز جدا کردن سرها از پیکرها و... / ۳۵۳۵

که آن هم بالنسبه يك انقلاب معتدل بود و در سال ۱۷۹۲ میلادی خاتمه یافت. از سال ۱۷۹۲ میلادی، دانتون انقلاب کرد یعنی اوضاع و احوال را او به وجود آورد به طوری که می توان گفت که انقلاب سال ۱۷۹۲ میلادی انقلاب دانتون به شمار می آمد. انقلاب سال ۱۷۹۳ میلادی که سال بعد باشد انقلاب مارا بود و سپس در سال ۱۷۹۴ میلادی روبسپیر انقلاب کرد. این اشخاص آنقدر اهمیت نداشتند که بتوانند به وجود آورنده يك انقلاب باشند اما نام آنها يك نوع کلید است که انسان برای اینکه بتواند درب تاریخ را بگشاید می تواند از آنها استفاده کند. شما وقتی که این کتاب را می خوانید نمی توانید که تمام حوادث انقلاب را به خاطر بسپارید ولی اگر این چند اسم را به خاطر بسپارید در هر سال با به خاطر آوردن نام یکی از آنها تمام حوادث آن سال، به طور کلی به خاطرتان می آید.

بعد از این مقدمه می گوئیم که از بس شورای نمایندگان محلات شهر پاریس اصرار و تهدید کرد بالاخره مجلس شورای ملی تصویب نمود که برای محاکمه مسئولین قتل عام روز دهم اوت يك دادگاه فوق العاده تشکیل شود. قانون این دادگاه در روز ۱۷ اوت تصویب شد و در روز ۱۹ اوت (دو روز بعد) دادگاه را به وجود آوردند و در روز ۲۰ اوت دادگاه مزبور يك سلطنت خواه را در فرانسه محکوم کرد و این اولین سلطنت خواهی بود که به جرم شرکت در وقایع دهم اوت محکوم گردید. شب بیست و یکم ماه اوت در میدانی واقع در شهر پاریس موسوم به میدان «کاروزل» ماشین گیوتین را برپا کردند و در حالی که مشعلها را افروخته، میدان را مانند روز روشن کرده بودند آن محکوم را به سیاستگاه آوردند. هر کسی که می توانست از خانه خارج شود، زن یا مرد یا کودک یا سالخورده، برای تماشا به میدان کاروزل آمد. جلاد وقتی کنار ماشین مخوف گیوتین قرار گرفت تردید داشت که آیا ساطور آن را فرود بیاورد یا نه و هنگامی که ساطور فرود آمد جلاد و

شاگردهای او از فرط وحشت و اضطراب خود را باختند. مردم فریاد زدند: سر را نشان بدهید... سر را نشان بدهید... و جلاد را واداشتند که سر را از زنبیلی که مقابل ماشین گیوتین وجود داشت و برای همین به وجود آورده بودند که سر در آن بیفتد، خارج نماید و به مردم نشان بدهد. جلاد سر را بلند کرد و در حالی که دستهای او می لرزید به مردم نشان داد و ناگهان سر را رها کرد و سر روی تخته های سیاستگاه افتاد و غلطید و جلاد هم بر زمین افتاد و وقتی او را از جا بلند کردند دیدند جلاد از فرط وحشت جان سپرده است.

در آن موقع که در میدان کاروزل وسیله اعدام سلطنت طلب مزبور و مرگ جلاد فراهم می گردید، اطیشیها در مرز فرانسه مبادرت به حمله ای شدید علیه شهر «لونوی» کردند و بعد از يك بمباران سخت به وسیله آتشبارهای بزرگ خود، آن شهر را که از بلاد فرانسه بود تصرف نمودند. سقوط شهر لونوی به دست انقلابیون و بخصوص شورای نمایندگان محلات شهر و بالاخص مارا، وسیله ای مفید داد که مقاصد خویش را برای آغاز خونریزی پیش ببرند. دانتون روز ۲۸ ماه اوت در مجلس شورای ملی فریاد زد: هموطنان، وطن در خطر است و هنگامی که میهن در خطر می باشد همه چیز به میهن تعلق دارد. این گفته چنین معنی می داد که باید بدون ملاحظه مخالفین انقلاب را دستگیر نمایند و به زندان ببندازند و برای اینکه هیچ کس نتواند فرار کند قرار گذاشتند که از نیمه شب بیست و نهم ماه اوت منازل اشخاص را تفتیش کنند و مخالفین انقلاب و سلطنت طلبها را دستگیر نمایند.

در هر محله به نسبت بزرگی و کوچکی آن، چند هیئت یا يك هیئت به راه افتادند و درب عمارات را می کوبیدند و بانگ می زدند: به نام قانون باز کنید. بعد از اینکه درب عمارات باز می شد وارد باغ یا حیاط می گردیدند

آثار جدا کردن سرها از پیکرها و ... / ۳۵۳۷

یا از پله‌ها بالا می‌رفتند و درب هر يك از آپارتمانها را می‌کوبیدند و می‌گفتند: به نام قانون باز کنید. آن وقت از کسانی که در آپارتمان بودند سؤال می‌کردند که شما که هستید و در روز دهم اوت در کجا بودید و اکنون چه می‌کنید. اگر مخاطب جزو اعیان و اشراف بسود که سئوالات بیشتری از او می‌کردند و اگر جزو طبقات عادی بود بعد از یکی دو سؤال برای فورمالیته، از منزل خارج می‌شدند. در منازل اشراف تحقیقات ادامه پیدا می‌کرد و اغلب صاحبخانه را با خود می‌بردند و تحویل زندان می‌دادند. یکی از این هیئت‌ها درب خانه کنتس دوشارنی را که واقع در خیابان کولک‌هرون بود کوبید و اعضای هیئت وارد عمارت شدند. آندره که لباس سیاه پوشیده بود آنها را به اطاق پذیرایی خویش راهنمایی کرد و آنها پرسیدند: نام شما چیست؟

آندره بدون اینکه هویت خود را پنهان نماید گفت: من کنتس دوشارنی می‌باشم. از او پرسیدند: در روز دهم اوت در کجا بودید؟ جواب داد: در همین خانه بودم. پرسیدند: به چه کار مشغول بودید؟ جواب داد: دعا می‌کردم. پرسیدند: چه دعایی می‌کردید؟ جواب داد: دعا می‌کردم که خداوند شوهرم را زنده نگاه دارد و به من برگرداند. گفتند: آه، آیا شما برای سلامتی و زنده ماندن يك خائن که با ملت می‌جنگید دعا می‌کردید؟ آندره گفت: او شوهر عزیز و وفادار من بود و هر زن موظف است که سلامتی و زنده ماندن شوهر خود را از خداوند بخواهد. این جواب بر اعضای هیئت گران‌آمد و آندره را دستگیر کردند و به زندان بردند و هنگامی که روز دهم سه‌هزار نفر را به زندان انداخته بودند. انقلابیون تنها به این اکتفا نکردند که اشخاص را به زندان بیندازند بلکه در هر محبس اسامی محبوسین را روی يك تابلو نوشتند و به دیوار نصب کردند که هر کس بداند دشمن او در کدام زندان می‌باشد و خود وی مستحفظ دشمن

خویش بشود. نفتیش منازل اشخاص در شب ۲۹ اوت يك نتیجه غیر منتظره داشت و آن اینکه فقرا و گرسنگان توانستند به منازل اشراف و اعیان راه پیدا کنند و تجمل خیره کننده بعضی از آن منازل را ببینند.

همه می دانیم که انسان هرگاه وسیله مقایسه نداشته باشد و نتواند زندگی خود را با زندگی کسانی که بالاتر از او هستند تطبیق نماید آن زندگی در نظرش عادی جلوه می کند و خویش را محروم و بدبخت نمی بیند. ولی وقتی وسیله ای به دست آورد که زندگی خود را با زندگی کسانی که بالاتر از او می باشند مقایسه نماید آن وقت آن زندگی در نظرش غیر قابل تحمل می شود. گرسنگان و فقرا هم بعد از اینکه منازل اشراف پاریس را دیدند متوجه شدند که زندگی آنها بدتر از آن بوده که تصور می کرده اند و کینه آنها نسبت به اشراف و اعیان زیاده تر شد. آن وقت دادگاه فوق العاده که به موجب قانون تشکیل گردیده بود - به طوری که خواهیم دید - شروع به اعدام محبوسین کرد و شرح اعدام آنها در صفحات آینده از نظر خوانندگان خواهد گذشت.

اینك خوب است که قدری راجع به آقای بوسیر آشنای قدیمی خودمان صحبت کنیم زیرا بوسیر در جریان انقلاب فرانسه و بعد از دهم اوت نقشی بازی کرد که مورخین فرانسه مجبور گردیدند که نام او را در یکی از صفحات تاریخ بگنجانند. ما دیدیم که آقای بوسیر برای این وارد جریان انقلاب شد که بتواند به وسیله یغما و چپاول ثروتی به دست بیاورد یا لاقلاً خرج روزانه زندگی مادموازل اولیوا و خودش را راه بیندازد. او برای اینکه بتواند به مقصود خویش برسد و در درجه اول پول قمار خود و در درجه دوم تنخواه مورد تقاضای مادموازل اولیوا و در درجه سوم پول جیب توسن کوچك، فرزند اولیوا را تهیه نماید مجبور شد که روز دهم اوت، وارد کاخ توپلری گردد. آقای بوسیر برای این وارد کاخ توپلری نمی شد که

آه‌ها جدا کردن سرها از پیکرها و... / ۳۵۳۹

به سقوط سلطنت هزار ساله فرانسه نوحه و ندبه نماید و نیز برای این وارد کاخ توپلری نمی‌شد که در آنجا پیروزی ملت را با هلهله جشن بگیرد. این گونه احساسات و عقاید سیاسی، در نظر آقای بوسیر جزو نقاط ضعف روحیه بشر بود و وی این کارها را در خور جهال و دیوانگان می‌دانست.

بوسیر فکر می‌کرد که يك مرد عاقل، هرگز يك هدف مشخص مادی را رها نمی‌کند که دنبال عقاید سیاسی برود و طرفداری از این و مخالفت با آن نماید. بوسیر از این جهت وارد کاخ سلطنتی می‌شد که ببیند آیا آنهایی که در آن کاخ، تخت و تاج خود را از دست داده‌اند در عین حال جواهر و نقدینه خویش را هم گم کرده‌اند یا نه. بوسیر برای اینکه بتواند وارد کاخ توپلری شود خویش را به صورت یکی از جنگجویان ملت آراسته بود. او يك شبکلاه قرمز بر سر و شمشیری طویل و پهن بر کمر داشت و هنگامی که به کاخ توپلری رسید پیراهن خود را باخون یکی از مجروحین و همچنین دستهای خود را با خون يك مقتول آلوده کرد که همه تصور کنند او در میدان کارزار شرکت کرده و مجروح گردیده است. بوسیر بعد از اینکه وارد کاخ توپلری شد شمشیر عریان خود را بلند کرد و فریاد زد: پاینده باد ملت، مرگ بر اشرف و خائنین! و مردم که آن جنگجوی تنومند را می‌دیدند و شمشیر مهیب و خون‌آلود وی را مشاهده می‌کردند کوچه می‌دادند و بوسیر با سهولت وارد سالنها و اتاقهای کاخ گردید و شروع به تفتیش اتاقها و اشکافها نمود و این طور نشان می‌داد که مبادا اشراف و نجبا درون اشکافها و زیر نیمکتها و تختخوابها پنهان گردیده باشند.

متأسفانه (برای بوسیر) در حالی که وی مشغول تفتیش اتاقها و بخصوص اشکافها و کشوی میزها بود شخصی بلند قامت با لباس سیاه مستعمل اما تمیز مانند اینکه در يك باغ عمومی مشغول قدم زدن است، در اتاقها و سالنها قدم می‌زد و چشمهای موشکاف او همه کس را از نظر می‌گذرانید و

گاهی بانگ برمی آورد: هموطنان، به زنهاکاری نداشته باشید و به جواهرات و پول نقد دست نزنید. این شخص در نظر اول متوجه شد که بوسیر يك مین پرست و جنگجوی دروغی است و هکذا متوجه شد که بوسیر يك جعبه جواهر را برداشت و در جیب گذاشت. این بود که از پله های کاخ فرود آمد و نزدیک ساعت نه و نیم بعد از ظهر به پی تو که در حیاط و نزدیک پلکان ایستاده بود گفت: هموطن، مردی بلند قامت و چهارشانه که شمشیری پهن دارد و خیلی تظاهر به وطن پرستی می کند تا چند دقیقه دیگر از پله ها فرود می آید و همین که قدم به حیاط گذاشت او را توقیف و تفتیش کنید زیرا وی يك جعبه جواهر دزدیده است. پی تو کلاه را به احترام از سر برداشت و گفت: آقای مایار، اطاعت می کنم. آقای مایار مأمور اجرا و ابلاغ دادگستری گفت: آه، آیا شما نام مرا می دانید؟ پی تو گفت: بلی آقای مایار زیرا اولاً کسی نیست که شما را شناسد ثانیاً من و شما به اتفاق یکدیگر به باستیل حمله ور شدیم و قلعه باستیل را گرفتیم.

مایار نظری به قیافه جوان و شاداب پی تو انداخت و گفت: من هم احساس می کنم که شما را در آن روز دیده ام. پی تو گفت: بعد از آن هم، در روزهای پنجم و ششم اکتبر ما باهم در ورسای بودیم و شما عهده دار اداره کردن خانمهایی که به ورسای آمدند بودید. مایار گفت: این هم صحیح است و اینك بگویند که آیا به توصیه من عمل خواهید کرد و این مرد را دستگیر خواهید نمود؟ پی تو گفت: البته، هر دستوری که شما بدهید از طرف من اجرا خواهد شد چون می دانم که مین پرست هستید و از کسانی که شما می آید که باعث افتخار ملت فرانسه می باشید. مایار گفت: و به همین جهت ما نباید اجازه بدهیم که دزدها و یغماگران خود را وسط مین پرستان واقعی جا بزنند و نام ملت را آلوده نمایند، آهای... مواظب باشید، شخصی که می گویم يك جعبه جواهر به سرقت برده این شخص است و می خواهد از

آمار جدا کردن سرها از پیگرها و... / ۳۵۴۱

پلکان پایین بیاید. پی تو اشاره‌ای به دو نفر از سربازان خود موسوم به تلیه و مانیکه کرد و آنها در طرفین پلکان قرار گرفتند و بوسیر که شمشیر خود را بلند کرده، فریاد زد زنده باد ملت این حرکت را دید و مانند کسی که چیزی را فراموش کرده باشد برگشت و پس از چند دقیقه دیگر مراجعت نمود و برای دومین مرتبه با شمشیر آخته بانگ برآورد: مرگ بر اشراف و خائنین، پاینده باد ملت. اما بعد از اینکه از چند پله فرود آمد، خط سیر خود را کج نمود و خواست که از گوشه پلکان عبور کند. پی تو گفت: هموطن، از اینجا عبور کنید.

بوسیر گفت: هموطن، آیا دستوری در این خصوص رسیده است؟ پی تو گفت: بلی، به ما دستور داده‌اند که تویلری را تخلیه نمایم و سربازان ملت همه باید برگردند و راه بازگشت آنها نیز از اینجا است. بوسیر مانند کسی که می‌ترسد جلوی او را بگیرند گفت: عبور از اینجا که مانعی ندارد؟ پی تو گفت: به هیچ وجه مانع ندارد و فقط باید موافقت نمایید که شما را تفتیش کنیم. بوسیر با تعجب پرسید: آیا می‌خواهید مرا تفتیش کنید؟ آیا يك سرباز میهن و فاتح کاخ تویلری و قاتل اشراف را می‌خواهید تفتیش نمایید؟ پی تو گفت: هموطن، ما سرخود مبادرت به تفتیش نمی‌کنیم بلکه چون به ما دستور داده‌اند که تفتیش نمایم ما هم جیب اشخاص را واری می‌کنیم و امیدوارم که شما در قبول این دستور تسلیم باشید و گر نه مجبور خواهیم شد به اجبار جیبهای شما را تفتیش کنم و نظر به اینکه کاخ تویلری فتح شده و اشراف از بین رفته‌اند بهتر اینکه شمشیری را که قاتل اشراف بوده در غلاف بگذارید چون دیگر کاری ندارد و باید استراحت کند.

بوسیر گفت: آقا، اگر شما بیست نفر سرباز در اطراف خود نداشتید این طور با من حرف نمی‌زدید و هرگاه تنها بودید من به شما نشان می‌دادم که با يك سرباز وطن پرست این طور صحبت نمی‌نمایند. پی تو گفت: اگر

من تنها بودم با يك دست مچ شما را می گرفتم (پی تو همین کار را کرد) و با دست دیگر شمشیر را از کف شما بیرون می آوردم (پی تو این عمل را هم انجام داد) و بعد زیر پای خود می گذاشتم و می شکستم (این عمل هم از طرف پی تو انجام گرفت). پی تو قطعات شمشیر را دور انداخت و افزود: چون این شمشیر، در دست يك دزد بوده، لیاقت ندارد که يك آدم شرافتمند آن را به دست بگیرد. بوسیر برافروخته گفت: آیا مرا دزد می خوانید و به من می گوید که دزد هستم؟ پی تو به مردان خود گفت: این آقا را تفتیش کنید، هر قدر حرف زد کافی است.

بوسیر که دید چاره ندارد جز اینکه تسلیم شود دو دست خود را بلند کرد و گفت: تفتیش کنید. سربازان پی تو جیبهای او را واریسی کردند و روی لباسش دست کشیدند که چیزی را روی سینه و زیر بغل پنهان نکرده باشد ولی هر چه بیشتر جستجو کردند جعبه جواهر را کمتر یافتند به طوری که پی تو با استفهام مایار را نگریست و مایار شانه ها را بالا انداخت یعنی حال که جعبه جواهر به دست نیامد او را باید رها کرد. پی تو گفت: دوباره او را تفتیش کنید و سربازان مجدد، بوسیر را تفتیش کردند اما نتوانستند چیزی به دست بیاورند. بوسیر گفت: خوب، آیا حالا هم شمشیر من شمشیر دزد است که نباید افراد شرافتمند آن را به دست بگیرند؟ پی تو گفت: نه آقا، شما مردی شریف هستید و من از شما معذرت می خواهم و چون شمشیر شما را شکستم برای جبران آن، یکی از مردان من شمشیر خود را به شما تقدیم خواهد کرد. بوسیر گفت: متشکرم و من شمشیر سرباز شما را نمی خواهم و از شما هم گله ای ندارم زیرا چون خود يك سرباز قدیمی هستم می دانم که معنی يك دستور نظامی چیست و شما بر طبق دستوری که دریافت کرده بودید رفتار کرده اید. خوب، اینك آیا من آزاد هستم و آیا می توانم بروم؟ پی تو گفت: بلی آقا، شما آزاد هستید و می توانید بروید. بوسیر گفت:

آثار جدا کردن سرها از پیکرها و ... / ۳۵۴۳

پس من زودتر می‌روم زیرا خانم بوسیر منتظر است و شام سرد می‌شود.
 بوسیر رفت و پی‌تو گفت: آقای مایار کجاست که به او بگوییم
 نتوانستیم چیزی به دست بیاوریم. اما مایار ناپدید شده بود و بعد از چند
 دقیقه پی‌تو دید که آقای مایار از پله‌های کاخ پایین می‌آید و معلوم می‌شود که
 وارد کاخ گردیده بود. مایار گفت: آقا، آیا توانستید جعبه جواهر را به دست
 بیاورید؟ پی‌تو گفت: آقا، چیزی به دست ما نیامد. مایار گفت: ولی من از
 شما نیک‌بخت‌تر بودم زیرا جعبه جواهر را به دست آوردم. سپس مایار
 جعبه جواهر خالی را به پی‌تو نشان داد و گفت: نگاه کنید، چیزی در این
 جعبه نیست. پی‌تو گفت: ما هم جواهری به دست نیاوردیم. مایار بک
 گردن‌بند طلا از جیب بیرون آورد و به دست پی‌تو داد و گفت: نگاه کنید،
 این گردن‌بندی است که در این جعبه بوده و به طوری که ملاحظه می‌نماید
 الماسهای آن را کنده‌اند و فقط طلا باقی مانده است. پی‌تو گفت: و لابد
 الماسها را این شخص از گردن‌بند جدا کرد. مایار گفت: بلی هموطن و این
 مرد حقه باز توانست که الماسها را از نظر ما پنهان نماید و با خود ببرد.
 پی‌تو گفت: آخر ما همه جای او را تفتیش کردیم و چیزی به دست نیاوردیم.
 مایار سری تکان داد و گفت: این مرد از کدام راه رفت؟ پی‌تو گفت: از این
 طرف، و مایار بدون معطلی از آن سو به راه افتاد.

مایار بعد از اینکه چند قدم رفت برگشت و از پی‌تو پرسید: آیا شما
 هنگام تفتیش جیبهای این مرد پول نقد نیافتند و مبادا غیر از جواهر، پول
 نقد هم ربوده باشد؟ پی‌تو از سربازان خود پرسید: آیا در جیب این مرد که
 شما تفتیش کردید پول نقد نبود و اگر بود آیا مقدار آن تولید سوءظن
 نمی‌کرد؟ یکی از سربازها گفت: اگر ما در جیب او پولی زیاد می‌یافتیم طبعاً
 ظنین می‌شدیم و در صدد برمی‌آمدیم بفهمیم که وی آن پول را از کجا آورده
 است ولی پولی در جیب او دیده نشد و دو مرتبه که ما وی را تفتیش کردیم

زیادتر از یازده شاهی در جیب او پول نبود. مایار گفت: یازده شاهی پولی نیست که تولید سوءظن نماید و دوباره به راه افتاد. وقتی که مایار با پاهای بلند خویش دور گردید پی تو متحیر بود که آن مرد سارق چگونه توانست الماسها را از نظر آن همه سرباز که وی را تفتیش کردند پنهان نماید ولی ناگهان آندره را دید که آمده بود جنازه شوهر را پیدا نماید و ما شرح برخورد پی تو و آندره را قبلاً گفتیم و اینکه در آن فصل راجع به بوسیر صحبت نکردیم از این جهت بود که دیدیم که جای این واقعه در فصلی دیگر است.

۲۴۳

مسهل

با اینکه مایار پاهایی بلند داشت و می‌توانست که با سرعت برود، بوسیر چون از سه مزیت استفاده می‌نمود جلو افتاد و مایار به او نرسید. مزایای سه‌گانه این بود که اولاً بوسیر ده دقیقه سبقت داشت و ثانیاً شب و هوا تاریک بود و ثانیاً عده‌کثیری برای یافتن جنازه خویشاوندان خود در خیابانهای اطراف دیده می‌شدند که به طرف توپلری می‌آمدند یا از آنجا برمی‌گشتند.

مایار وقتی از یافتن بوسیر مأیوس گردید قدمها را آهسته کرد و از پل‌نو و میدان مقابل دادگستری گذشت و دید که در این دو نقطه عده‌ای از جنازه‌ها را در معرض نظاره مردم قرار داده‌اند که آنها جستجو کنند و خویشاوندان مقتول خود را بشناسند. مایار از آنجا هم گذشت و به يك دكان دوافروشی

رسید و چون با دوافروش دوست بود وارد دکان گردید و نشست و راجع به قضایای آن روز (روز دهم اوت) شروع به صحبت کرد. در حالی که او مشغول صحبت بود دوافروش مرتب به کسانی که مراجعه می کردند دواهای زخم بندی و نوار پانسمان می داد زیرا در آن روز عده ای کثیر مجروح شده بودند و جراحان و اطباء بدون انقطاع از مجروحین پرستاری می کردند و زخم آنها را می بستند. گاهی هم مجروحین از وسط اموات یافت می شدند و نساگهان یکی از اموات به صدا درمی آمد و ناله می کرد و آن وقت می فهمیدند که وی هنوز جان دارد و او را بلند می نمودند و به مریضخانه و بخصوص مریضخانه عمومی موسوم به «هتل دیو»^۱ می بردند.

وقتی مایار دید که شماره مشتریان زیاد است خواست برود و مزاحم دوافروش که باید به مشتریان جواب بدهد نباشد ولی دوافروش گفت: آقای مایار، کجا تشریف می برید؟ هنوز که از شب چیزی نمی گذرد که عجله برای بازگشت به منزل دارید، قدری تأمل کنید تا صحبت کنیم. دوافروش از صحبت مایار که در آن موقع یکی از سرجنبانان و مطلعین به شمار می آمد لذت می برد و کسب اطلاع می کرد و مایار هم بی میل نبود که اطلاعات و نفوذ و صلاحیت خود را به دوست دوافروش خویش نشان بدهد، تا اینکه زنی به سن سی و هفت تا سی و هشت سال، در حالی که دست طفلی هشت نه ساله را گرفته بود وارد دکان شد. مایار از مشاهده آن زن به دو جهت حیرت کرد: اول اینکه دید آن زن با اینکه تقریباً ژولیده پوش می باشد يك نوع برداشت اشرافی دارد و وضع گفتار و رفتارشان می دهد که در گذشته جزو اشراف بوده یا از زندگی اشراف تقلید می کرده است، دوم اینکه مایار از شباهت عجیب آن زن به ملکه مبهوت گردید و هرگاه خدمت

۱. جزء دوم این کلمه که «دیو» می باشد باید بروزن میو (صدای گربه) خوانده

مهل / ۳۵۴۲

متمادی او در دستگاه دادگستری او را مردی خونسرد و تو دار بار نیاورده بود از مشاهده آن زن از فرط تعجب فریاد می‌زد. زن به اتفاق طفل خود به پیشخوان دکان دوافروش نزدیک گردید و با تردید گفت: آقا، من احتیاج به يك دواي مهل دارم زیرا شوهرم ناخوش شده است. دوافروش گفت: خانم چه نوع مسهلی می‌خواهید؟ زن گفت: من به نوع آن اهمیت نمی‌دهم مشروط بر اینکه قیمت دوا از یازده شاهی تجاوز ننماید.

دوافروش گفت: خانم، برای چه دواي مهل نباید از یازده شاهی تجاوز نکند؟ زن گفت: برای اینکه من بیش از یازده شاهی ندارم و شوهرم همین مبلغ را به من داده است. شنیدن یازده شاهی گوشهای مایار را تیز کرد و به خاطر آورد که وقتی جیبهای آن مرد سارق را در تویلری تفتیش کردند زیاده‌تر از یازده شاهی در جیب او یافت نمی‌شد. این برخورد غیر منتظره سبب گردید که مایار آن زن را با دقتی بیشتر بنگرد و دوا فروش به شاگرد خود گفت: قدری سنا و تامارن را مخلوط کنید و به خانم بدهید و شاگرد مشغول تهیه دواي مهل گردید و دوافروش هم از سایر مشتریها پرسید که برای چه آمده‌اند و چه می‌خواهند. مایاریك لحظه از آن زن چشم بر نمی‌داشت تا اینکه شاگرد دوافروش گفت: خانم، دواي شما حاضر است. زن دوا را گرفت و به طفل خود گفت: توسن، یازده شاهی را به آقا بده و طفل يك مشت پول خرد جلو شاگرد دوافروش گذاشت و گفت: مامان اولیوا، بیا برویم و مادر را کشید که از دواخانه خارج نماید. شاگرد دوافروش گفت: خانم، معذرت می‌خواهم، این پول که شما به من داده‌اید ۹ شاهی است. زن که از طرف طفل به نام اولیوا خوانده می‌شد گفت: چنین چیزی نمی‌شود و پول، یازده شاهی می‌باشد. شاگرد دوافروش گفت: خانم، بفرمایید و خودتان آن را بشمارید. زن پول را شمرد و دید که شاگرد دوافروش راست می‌گوید و دو شاهی کم می‌باشد و خطاب به طفل گفت:

ای بچه شرور، دو شاهی را چه کردی؟ طفل گفت: من نمی دانم دو شاهی چه شده است و پولی که به من داده بودید پس دادم. سپس برای مرتبه دیگر مادر خود را کشید که از دکان خارج کند. مادر گفت: آخر ای بچه بد ذات، جیبهای خود را بگرد و بین پول را کجا گذاشته ای. طفل قدری جیبهای خود را گشت و گفت: به نظرم پول گم شده است.

مایار خطاب به آن زن گفت: خانم، شما بچه ای باهوش دارید ولی مواظب باشید که دزد نشود. زن حیرت زده گفت: چطور دزد نشود؟ مایار گفت: طفل شما می گوید که پول را گم کرده در صورتی که دروغ می گوید و من دیدم که او دو شاهی را در کفش خود جا داد و اگر کفشهای او را از پایش بیرون بیاورید دو شاهی را خواهید یافت. زن کفشهای طفل را از پای او بیرون آورد و معلوم شد که مایار درست می گوید و طفل دو شاهی را در کفش خود پنهان کرده بود. زن دو شاهی مزبور را به دوافروش داد و دوا را گرفت و در حالی که طفل را تهدید می کرد که او را به شدت تنبیه خواهد نمود و به پدرش این ماجرا را خواهد گفت از دکان خارج گردید، ولی طفل معلوم بود که از تهدید مادر نمی ترسد چون یقین داشت که محبت مادری نخواهد گذاشت که او را به شدت تنبیه نماید.

این واقعه كوچك در وسط وقایع بزرگ آن روز آن قدر اهمیت نداشت که توجه کسی را جلب نماید و زود فراموش می شد ولی شباهت فوق العاده آن زن و مسئله یازده شاهی سبب گردید که بعد از رفتن اولیوا، مایار به دوا فروش گفت: آیا متوجه شدید؟ دوافروش گفت: چه چیزی را می گوید؟ مایار گفت: آیا متوجه شدید که این زن چقدر به ملکه شباهت داشت؟ دوافروش خندید. مایار گفت: چرا می خندید؟ دوافروش گفت: این شباهت، سابقه ای معروف دارد و سبب به وجود آمدن يك واقعه تاریخی شده است. مایار گفت: چطور؟ دوافروش گفت: مگر واقعه گردن بند ملکه را فراموش

مهل / ۳۵۴۹

کرده‌اید و مگر به خاطر ندارید که در آن واقعه زنی موسوم به نیکول که نام دیگر او اولیوا بود و خود را به جای ملکه به کاردینال روهان نشان می‌داد نقشی بزرگ بازی کرد؟ مایار دستی به پیشانی زد و گفت: آه، حالا به خاطر آمد و فراموش نمی‌کنم که آن واقعه در فرانسه بلکه در اروپا انعکاسی بزرگ تولید نمود. دوافروش گفت: و آن زن همین است که اکنون اینجا بود و با مردی دزد و کلاهبردار و بد سابقه موسوم به بوسیر زندگی می‌نماید.

مایار گفت: آیا بوسیر شوهر این زن است؟ دوافروش گفت: معلوم نیست که آیا شوهر او می‌باشد یا نه و در هر حال این زن با بوسیر زندگی می‌نماید. مایار گفت: ولابد داروی مسهل را برای او می‌خواست. دوافروش گفت: بلی و گویا بوسیر بر اثر پر خوری بیمار شده و حالا زن می‌رود که به او مسهل بخوراند. مایار مانند اینکه ناگهان يك گنج را پیدا کرده گفت: یافتم، بالاخره او را یافتم. دوافروش گفت: که را یافتید؟ مایار گفت: مردی را که جستجو می‌کردم یافتم و این مرد همین بوسیر است که یازده شاهی به زنش داد که برای او مسهل خریداری کند ولی نمی‌دانم که خانه او کجاست. دوافروش گفت: خانه او در همین نزدیکی است و تا اینجا بیش از دو قدم فاصله ندارد و آدرس منزل بوسیر را به مایار داد. مایار گفت: در این صورت من حیرت نمی‌کنم که چرا توسن كوچك مبادرت به سرقت کرده زیرا او از روش پدر تقلید می‌نماید. دوافروش گفت: راست می‌گویید و این بچه بعین مانند پدر خود می‌باشد. مایار گفت: اینك بگویید داروی مسهلی که به او داده‌اید چه موقع اجابت می‌کند؟ دوافروش گفت: این دارو دو ساعت دیگر اثر می‌کند و اجابت می‌نماید. مایار گفت: خوب، پس من تا دو ساعت دیگر وقت دارم و می‌توانم خود را به بوسیر برسانم. دوافروش گفت: برای چه می‌خواهید خود را به او برسانید؟ مایار گفت:

برای اینکه هر گاه من از این مرد پرستاری نکنم کسی از او پرستاری نخواهد کرد.

مایار دیگر در دکان دوا فروش معطل نگردید و از آنجا خارج شد و به کاخ نویلری برگشت و می‌خواست از پی‌تو کمک بگیرد. پی‌تو آنجا نبود زیرا وی بعد از رفتن مایار، به آندره برخورد و راهنمایی آندره را به عهده گرفت ولی در غیاب او سربازان وی از جمله مانیکه و تلیه حضور داشتند و آنها مایار را شناختند و مانیکه گفت: آقا، آیا این مرد را پیدا کردید؟ مایار گفت: نه، اما رد او را پیدا کرده‌ام و امیدوارم که او را دستگیر نمایم. مانیکه گفت: من هم فکر می‌کنم که این مرد ما را گول زد و به احتمال قوی الماسها پیش او می‌باشد. مایار گفت: و هر گاه شما به من کمک نمایید ما الماسها را از این مرد خواهیم گرفت. مانیکه گفت: هر کمکی که بفرماید و از دست ما برآید کوتاهی نخواهیم کرد. مایار گفت: نزدیکتر بیایید تا درخواستی از شما بکنم. مانیکه و تلیه نزدیک آمدند و مایار گفت: آیا ممکن است که دو نفر آدم مطمئن به من بدهید که در کار به من کمک نمایند؟ مانیکه گفت: آیا می‌خواهید از شجاعت آنها اطمینان داشته باشید؟ مایار گفت: من میل دارم که مخصوصاً از امانت و درستی آنها مطمئن باشم. مانیکه گفت: هر يك از سربازان ما را که انتخاب نمایید امین و درست هستند معهدا برای اطمینان شما از آنها داوطلب می‌گیریم. آنگاه مانیکه بانگ زد: آقای مایار احتیاج به دو نفر دارد که امشب به او کمک نمایند و کیست که حاضر باشد با او برود و هر چه می‌گوید اطاعت و اجرا نماید.

ده دوازده نفر دستهای خود را بلند کردند ولی مانیکه گفت: «بولانژه» و تو «مولیکار» اینجا بیایید و آن دو نفر از بین سربازان آمدند و مانیکه آنها را به مایار سپرد و گفت: هر چه آقا گفت اطاعت کنید. مایار آن دو نفر را با خویش برد و در راه تعلیمات لازم را به آنها داد و برطبق نشانی که از

دوافروش گرفته بود وارد عمارتی گردید که منزل بوسیر در آنجا قرار داشت. فریادهای تسوسن کوچک راهنمای مایار شد زیرا بعد از اینکه فهمید که پسر او یا پسر مادموازل اولیوا دو شاهی دزدیده، به مناسبت اینکه سرقت مزبور در يك موقع فوق العاده صورت گرفته بود مصمم شد که تسوسن را تنبیه کند چه آن سرقت احتمال داشت که بوسیر را از دواي مسهل محروم نماید. ضربات شدید بوسیر روی لگن خاصره طفل فریاد او را بلند کرد و تا مدتی بعد از كتك خوردن، طفل داد می زد و اعتراض می نمود. مایار بعد از اینکه به پشت اطاق بوسیر رسید خواست در را بگشاید و سرزده وارد شود ولی دانست که در را از داخل بسته اند. این بود که در زد و صدایی از داخل گفت: کیست؟ مایار گفت: به نام قانون در را باز کنید. این اخطار، آن هنگام بسیار اثر داشت و همه از آن اطاعت می کردند.

توسن کوچک که فهمید می خواهند به نام قانون وارد خانه شوند ساکت گردید و خود را پشت یکی از صندلیهای راحتی پنهان نمود چون تصور کرد که آمده اند او را به جرم سرقت دوشاهی دستگیر کنند. مادموازل اولیوا وحشت زده از بوسیر آهسته پرسید: اینها که هستند و از ما چه می خواهند؟ بوسیر با حرکات ابروها و شانه ها می کوشید که اولیوا را آسوده خاطر نماید و به او بفهماند که آنها کاری با وی ندارند زیرا واقعه ای جدید اتفاق نیفتاده که سبب شود مأمورین اجرای قانون به منزل آنها بیایند. در مرتبه دوم مایار با صدای بلند گفت: هر گاه در را باز نکنید به نام قانون در را خواهیم شکست و وارد خانه خواهیم شد. اولیوا کلون را باز کرد و مایار و دو نفر دیگر وارد اطاق شدند و مایار دید که بوسیر روی تخت خواب دراز کشیده و کنار تخت خواب، روی میز دستی، شیشه خالی محتوی دواي مسهل دیده می شود و معلوم می شود که بوسیر دواي مزبور را خورده و می تواند یقین داشت که داروی مسهل اجابت خواهد کرد. بوسیر وقتی مایار را دید

نیم خیزی کرد و گفت: آقا، برای چه به نام قانون وارد این خانه شدید؟ مگر شما نمی دانید که اینجا خانه یکی از سربازان میهن پرست فرانسه است که امروز در راه میهن، به دفعات جان خود را در معرض خطر قرار داد و با فداکاریهای خود...

مایار جلوی نطق طولانی بوسیر را گرفت و خطاب به دو نفر سرباز گارد ملی، اهل قریه هارامون که با او بودند گفت: آقای بولانژه، شما در يك طرف تختخواب قرار بگیرید و شما هم آقای مسولیکار در طرف دیگر تختخواب بایستید و بدانید که آقای بوسیر امشب شبیه به آن دوشیزه جوان است که شرح او را در کتاب هزار و يك شب بیان کرده اند و هر مرتبه که آن دختر، دهان را باز می کرد يك الماس از دهان او بر زمین می افتاد و آقای بوسیر هم امشب هر مرتبه که دهان بگشایند يك الماس از دهان ایشان خارج خواهد شد با این تفاوت که شما باید امشب متوجه باشید که دهان ایشان در جای معمولی قرار نگرفته و در جایی دیگر باید آن را جستجو کرد. دیگر به شما توصیه نمی کنم که چقد مواظب باشید که فریب نخورید و الماسها از طرف آقای بوسیر ربوده و پنهان نشود زیرا این آقا در ربودن و پنهان کردن اشیاء بد طولایی دارد و از کوچکترین غفلت شما برای پنهان کردن الماسها استفاده خواهد کرد بخصوص آنکه اینجا منزل اوست و در منزل خود، وسایلی بیشتر برای پنهان کردن اشیایی که سرقت نموده است دارد.

پس از این توصیه، مایار افزود: وقتی که الماسها را تمام و کمال جمع آوری کردید آقای بوسیر را از این خانه خارج می کنید و به زندان می برید و به جرم سرقت در زندان جا می دهید و خودتان با الماسها به شهرداری می آید و من در شهرداری منتظر شما هستم. دو سرباز گارد ملی دستور آقای مایار را با دقت انجام دادند و سه ساعت بعد از نصف شب

مهل / ۳۵۵۳

بعد از اینکه بوسیر را به زندان بردند خود با الماسها به شهرداری رفتند و صد هزار فرانک الماس درخشانده و زیبا را که در يك کیسه نهاده بودند به مایار دادند و مایار با حضور آن دو نفر و منشی شورای نمایندگان محلات شهر پاریس، صورت مجلسی تهیه نمود و الماسها را به صندوق شورای نمایندگان محلات پاریس سپرد و از طرف شورای مزبور نامه ای مبنی بر تقدیر آنها صادر شد و در آن نامه نوشتند که آقایان مایار و بولانژه و مولیکار لایق میهن هستند زیرا از فرزندان امین و خدمتگزار میهن به شمار می آیند.

۲۴۴

بوسیر در زندان نقشه‌ای طرح می‌کند

در آن روز فقط بوسیر به زندان تحویل داده نشد بلکه عده‌ای دیگر را هم به جرم سرقت اموال کاخ سلطنتی به محبس فرستادند و دادگاهی مخصوص برای محاکمه این سارقین تشکیل گردید چون انقلابیون نمی‌خواستند که سربازان میهن پرست بر اثر اعمال زشت عده‌ای دزد و یغماگر بدنام شوند و مصمم بودند که ملت فرانسه و ملل دیگر بدانند که میهن پرستان دزد و چپاول گر نیستند.

جرم بوسیر به قدری آشکار بود که وی نمی‌توانست منکر ارتکاب آن گردد و بگوید که سرقت نکرده است زیرا جرم مزبور به قول قضات و حقوقدانها جرم مشهود بود و عده‌ای به چشم خود دیده بودند که بوسیر الماسهای سرقت شده را به وسیلهٔ مسهل مسترد داشت و بوسیر نمی‌توانست

بوسیر در زلدان نقشه‌ای طرح می‌کند / ۳۵۵۵

ادعا کند که آن الماسها به خودی خود از گردن بند طلایی که درون جعبه جواهر بود جدا شده و بدون مداخله و اراده او وارد شکم وی گردیده است. دادگاه رسیدگی به جرایم سرقت، يك دادگاه فوق‌العاده بود (مانند دادگاهی که بعد برای کشف مسئولین قتل عام روز دهم اوت تشکیل دادند) و احکامی که از طرف آن دادگاه صادر می‌شد بدون معطلی اجرا می‌گردید و محکوم نمی‌توانست مانند دادگاههای عادی از حکم دادگاه مزبور به يك دادگاه دیگر شکایت کند و استیناف بدهد. بوسیر که دید نمی‌تواند منکر جنایت خود شود کوشید که دل قضات را با اظهار عجز نرم نماید و گفت که شیطان او را فریب داد و گرنه وی به قصد سرقت وارد کاخ سلطنتی نشده بود. همچنین گفت که فشار زندگی و لزوم تهیه نان و پوشاک زن و فرزند، او را داشت و سوسه ابلیس را بخورد و جعبه جواهر را سرقت نماید و بعد از اینکه متوجه شد که او را تفتیش خواهند کرد، الماسها را از گردن بند الماس جدا کرد و بلعید و جعبه جواهر و طلای گردن بند را دور انداخت.

عجز و لایه بوسیر در قضات مؤثر واقع شد و تصمیم گرفتند که مجازات بوسیر را تخفیف بدهند چون محال بود که بتوانند او را تبرئه نمایند زیرا کوچکترین تردیدی در ارتکاب جرم از طرف بوسیر وجود نداشت. یکی از قضات گفت: ما او را به دو سه ماه حبس محکوم خواهیم کرد و يك عمل جنایی را که جنبه تبه‌کاری دارد تا مرحله يك عمل خلاف، پایین خواهیم آورد، اما مشروط بر اینکه بدانیم که بوسیر همان‌طوری که می‌گوید فریب و سوسه ابلیس را خورد و سابقه تبه‌کاری ندارد و دزدی جزو عادات او نمی‌باشد. اما وقتی از پلیس تحقیق کردند و سوابق بوسیر را خواستند دیدند که سوابق زندگی بوسیر به قدری آلوده و تاریک است که هیچ دادگاه و قاضی با وجدانی نمی‌تواند چنین مجرمی را با آن سوابق ننگین و سیاه مشمول تخفیف مجازات قرار بدهد.

در نتیجه حکم دادگاه فوق‌العاده رسیدگی به جرایم سرقت در کاخ توپلری، در مورد بوسیر چنین صادر شد که وی را در يك میدان عمومی روی چهار پایه ننگ بنشانند و در معرض عامه قرار بدهند و بعد او را به جنوب فرانسه بفرستند که پنج سال با اعمال شاقه در آنجا کار کند و در سفاین جنگی دولتی پاروزنی نماید.

در آن موقع مجازات نهادن محکوم در معرض تماشای عامه، در يك میدان عمومی، متداول بود و فلسفه مجازات مزبور را این می‌دانستند که مردم، تبه‌کاران را ببینند و بشناسند و با آنها هرگز معاشرت نکنند و هرگاه تبه‌کاران از زندان فرار کردند چون مردم آنها را می‌شناسند، زود دستگیر شوند. بوسیر از اینکه در معرض تماشای عامه قرار می‌گرفت خیلی ملول نبود ولی از پنج سال حبس با اعمال شاقه می‌ترسید چون می‌دانست از اولیاء دور خواهد شد. در شبی که روز بعد از آن می‌بایست آقای بوسیر را در ملاء عام به مردم نشان بدهند و بعد او را جزو محکومین به جنوب فرانسه تبعید نمایند، يك محبوس را وارد زندان بوسیر کردند و بوسیر تا او را دید شناخت و متوجه شد که یکی از زندانیان قدیم است که در ادوار گذشته به مناسباتی با او دوست شده و بعد مرور زمان آنها را از یکدیگر جدا کرده بود. بوسیر از آن شخص پرسید که برای چه او را دستگیر کرده‌اند و او در جواب گفت که وی شريك در يك توطئه ضدانقلابی بزرگ بوده و شرکای توطئه می‌بایست که برای برانداختن اساس انقلاب با کمک سلطنت‌طلبان آن توطئه را به موقع اجرا بگذارند. بوسیر گفت: شما چگونه جرأت کردید که در این توطئه شرکت کنید؟

آن مرد جواب داد: برای اینکه شانس موفقیت حتمی بود و شما اگر در نظر بگیرید افراد مصممی که در روز دهم اوت کاخ توپلری را گرفتند از هزار نفر تجاوز نمی‌کردند و بقیه سیاهی لشکر بودند خواهید دانست که

بوسیر در زندان القه‌ای طرح می‌کند / ۳۵۵۷

يك عده چند هزار نفری از افراد مصمم خیلی کارها می‌توانند بکنند. بوسیر گفت: این اشخاص چه کسانی می‌باشند؟ آن مرد توضیح داد که ما يك عده سلطنت طلب هستیم و در بین ما عده‌ای از شوالیه‌ها و اصیل‌زادگان و افسران سابق و عناصر ضد انقلاب وجود دارند و نقشه ما از این قرار بود که وقتی اولین محبوس را در میدان عمومی قرار می‌دهند که مردم او را بشناسند ما در آن روز در میدان مزبور جمع می‌شویم و در حالی که همه مسلح هستیم انتظار می‌کشیم که یکی از ما فریاد بزند زنده باد پادشاه فرانسه و نابود باد انقلاب و به محض اینکه این صدا بلند شد دیگران دست در می‌آوردند و مبادرت به حمله می‌نمایند و در درجه اول مرکز شورای نمایندگان محلات پاریس و در درجه دوم مجلس شورای ملی و شهرداری را اشغال خواهند کرد و با اشغال این سه مرکز عملاً بر انقلاب مسلط می‌شوند و چون در تمام کشور کسانی هستند که منتظرند چنین صدایی برخیزد از هر طرف هواخواهان به کمک ما برخوانند خاست و هرگاه انقلابیون در صدد بر آیند که مقاومت کنند با حملات شدید ما مواجه خواهند گردید، ولی بدبختانه این نقشه يك عیب دارد و آن اینکه شخصی که باید در روز نشاندن اولین محبوس روی چهارپایه رسوایی در میدان عمومی بعد از انقلاب، فریاد بزند زنده باد پادشاه فرانسه و نابود باد انقلاب من هستم و چون من را توقیف کرده‌اند کسی نیست که این فریاد را بر آورد و رفقای من هم اطلاع ندارند که مرا توقیف کرده‌اند تا اینکه دیگری را به جای من برای این کار انتخاب نمایند و او فریادی را که به منزله اعلام حمله سلطنت طلبان است بر آورد.

آن مرد که می‌دانست روز بعد بوسیر را در میدان عمومی در معرض تماشای عامه قرار خواهند داد گفت: این کار برای محبوسی هم که در میدان در معرض نظاره قرار گرفته يك فایده بزرگ دارد و آن اینکه در وسط

هیاو و ازدحام، او فرار خواهد نمود زیرا مستحفظین که خود را در معرض حمله سلطنت طلبان می بینند از ترس جان زودتر از همه فرار خواهند کرد. بوسیر فکری کرد و ناگهان جرقه ای در مغز او درخشید چون دریافت که فرصتی بزرگ به دست آورده که بتواند نه فقط آزاد شود بلکه پول خوبی هم تحصیل نماید، لذا گفت: آیا می دانید اولین محبوسی که باید در میدان عمومی در معرض نظاره مردم قرار بگیرد من هستم؟ آن مرد گفت: بلی. بوسیر گفت: و شما می گوید که چون شما را توقیف کرده اند و رفقای شما اطلاع ندارند که شما تحت توقیف هستید هیچ کس این فریاد را برنخواهد آورد؟ آن مرد گفت: همین طور است. بوسیر گفت: و چون کسی این فریاد را نمی زند سلطنت طلبان نخواهند توانست مبادرت به حمله نمایند؟ آن مرد گفت: همین طور است. بوسیر گفت: اگر خود من فردا هنگامی که در میدان عمومی هستم این فریاد را بزنم چه خواهید گفت؟

آن مرد گفت: اگر شما فردا در میدان عمومی این فریاد را بزنید نه فقط سلطنت طلبان فرانسه شما را آزاد خواهند کرد (ولو نتوانید فرار کنید) بلکه پول هنگفتی هم به شما خواهند داد و شما تا آخر عمر به راحتی زندگی خواهید کرد، برای اینکه شما خدمتی بزرگ به سلطنت طلبان فرانسه می کنید و حقی عظیم برگردن آنها خواهید داشت و من حاضرم به شما قول بدهم بعد از اینکه سلطنت طلبان موفق شدند و اساس انقلاب را از بین بردند علاوه بر پول هر شغلی هم بخواهید به شما تفویض خواهند کرد و لذا این کار از همه حیث به نفع شماست. بوسیر هم می دانست این کار از همه حیث به نفع اوست و گر نه حاضر نمی شد که هنگام حضور در میدان عمومی فریاد بزند زنده باد پادشاه فرانسه و با این فریاد اعلام نماید تا طرفداران سلطنت مبادرت به حمله کنند معهذا برای اینکه نشان بدهد که منظورش بالاتر از هدفهای مادی است گفت: من برای تحصیل پول و شغل

بوسیر در زندان لفظای طرح می‌کند / ۳۵۵۹

این کار را نمی‌کنم بلکه برای موفقیت سلطنت طلبان حاضر به این فداکاری می‌باشم. مرد محبوس گفت: با این وصف پاداش شما را خواهند داد و چه بخواهید و چه نخواهید شاه و طرفداران سلطنت از انجام وظیفه خود نسبت به شما فروگذاری نخواهند کرد و من به شما نصیحت می‌کنم که به بخت خود پا نزنید و هنگامی که پاداش شما را دادند دریافت نمایید. بوسیر گفت: حال که شما به من نصیحت می‌کنید من نیز می‌پذیرم. آن مرد گفت: به طوری که من تحقیق کرده‌ام شما را صبح زود از اینجا به طرف میدان نخواهند برد بلکه مقارن ساعت ده و شاید دیرتر شما را می‌برند که جمعیت، از خانه‌های خود بیرون آمده باشند و لذا اگر مدیر زندان موافقت کند ما فرصت خواهیم داشت که قبل از رفتن شما از زندان باهم غذایی صرف کنیم.

بوسیر امیدوار نبود که مدیر زندان با این درخواست موافقت نماید ولی برخلاف انتظار او متصدی زندان موافقت کرد که دو محبوس فردا، قبل از اینکه بوسیر را به طرف میدان ببرند که در معرض نظاره عامه بگذارند، باهم غذا صرف نمایند و محبوس مزبور، جوانمردانه از بوسیر پذیرایی کرد و از غذا و آشامیدنی بهترین مأکول و مشروبی را که در رستوران زندان به دست می‌آمد برای بوسیر آورد و هنوز بطری سوم شراب تمام نشده بود که بوسیر از سلطنت طلبان جدی فرانسه شد و در پایان بطری چهارم حاضر بود که جان خود را فدا کند لیکن قبل از اینکه بطری پنجم شراب گشوده شود او را فراخواندند و آن دو دوست از یکدیگر جداحافظی کردند. در بیرون زندان، بوسیر را درارابه‌ای نشانیدند و به طرف میدان بردند ولی بوسیر چنان با رضایت خاطر می‌رفت که گویی سوار ارابه پهلوانان فاتح سیرکهای قدیم رومی گردیده و با نظر تحقیر مردم را می‌نگریست و به زبان حال به آنها می‌گفت شما نمی‌دانید که امروز من برای شما چه

چیزی تهیه کرده‌ام.

نزدیک کلیسای نوتردام، يك زن و يك پسر بچه كوچك در جلوی تماشاچیان انتظار عبور او را می کشیدند و زن اشك می ریخت و بوسیر، اولیوا و پسر كوچك خود توسن را شناخت و خواست اشاره‌ای به طرف آنها بکند ولی دو دست او را از پشت بسته بودند و لذا فقط تبسم کرد و توسن كوچك ابراز شادمانی نمود و گفت: خوب شد که او را بردند، می خواست مرا كتك نزد تا این طور نشود. آنگاه ارا به راه میدان شهرداری را در پیش گرفت چون قرار بود که بوسیر را در میدان شهرداری در معرض تماشای عامه قرار بدهند. اولیوا خیلی میل داشت که به آن میدان برود ولی قلب او فتوا نداد که بوسیر را در حال شکنجه ببیند زیرا علاوه بر اینکه او را در معرض تماشای خلق می گذاشتند به رسم آن زمان، قرار بود که بدن او را داغ کنند و به وسیله آهن گداخته علامتی روی بدن او بگذارند تا اینکه بعد از آن، هر وقت عربان می شود مردم بدانند که وی سارق بوده است. روزنامه‌ها شرح سرقت بوسیر را از کاخ سلطنتی به اطلاع سکنه پاریس رسانیده بودند و مردم می دانستند که وی چگونه دانه‌های الماس را از گردن بند جدا کرد و بلعید و با چه وسیله آن دانه‌ها را مسترد کرد و این حادثه مضحك سبب گردید که عده کثیری از پاریسیها برای دیدن محکوم ازدحام نمایند.

در وسط میدان يك قرارگاه مرتفع، برای قرار دادن محبوس به وجود آمده بود و همین که بوسیر را وارد میدان کردند و بالا بردند و در قرارگاه او را به تیری در آنجا بستند، همه تماشاچیان بلند شد. این همه تا موقعی که جلاد لباس بوسیر را عقب زد و شانه او را عریان کرد ادامه داشت. در این موقع، احساسات مردم تغییر کرد چون عامه ناس این طورند که وقتی می بینند یکی از هموعان آنها شکنجه می کشد متأثر می شوند و با

بوسیر در زندان لافه‌ای طرح می‌کند / ۳۵۶۱

اینکه می‌دانند که وی تبهکار است مثل اینکه خود آنها در معرض شکنجه قرار گرفته‌اند. بر اثر این احساسات عمومی همه سکوت کردند و جلاد خنم شد که آهن گداخته را از درون منقل پر از آتش بردارد و بوسیر این سکوت را مفتنم شمرد و تا حنجره‌اش قوت داشت فریاد زد زنده باد پادشاه فرانسه، مرده باد ملت فرانسه، زنده باد ارتش نجات بخش اطیش و آلمان، مرده باد طرفداران انقلاب. بوسیر منتظر بود که فریادهای او تولید هیجان نماید ولی واقعه‌ای که بعد اتفاق افتاد از حدود انتظار بوسیر فراتر رفت چون جمعیت تماشاچی يك مرتبه به طرف وسط میدان به حرکت درآمد و در يك لحظه نگهبانان مسلح را از اطراف سیاستگاه دور کرد و به بوسیر حمله‌ور گردید.^۱

معلوم نشد که چگونه طنابهای بوسیر را بریدند و او را از بالای سیاستگاه پایین آوردند و جمعیت او را در وسط خود برد که از یکی از تیرهای چراغ میدان شهرداری حلق آویز نماید. ولی در این موقع، مردی که از شهرداری بیرون می‌آمد فریاد زنان خود را به بوسیر رسانید و فریاد زد: ای مردم، من به نام قانون به شما می‌گویم که این مرد را به من واگذار نمایید. آن شخص موسوم به مانوئل بود و مدعی‌العموم شورای نمایندگان محلات شهر پاریس محسوب می‌گردید و چون دید که مردم به فریادهای او اعتنا نمی‌کنند شال خود را که علامت رسمی شغل وی به شمار می‌آمد گشود و بالای سر بوسیر تکان داد و بانگ زد: هموطنان، هر کس طرفدار قانون و نظم است به کمک من بیاید و مرا دریابد. عده‌ای از مردم به کمک مانوئل شتافتند و بوسیر را از دست مردم گرفتند و بر حسب راهنمایی

۱. این حادثه نص صریح تاریخ است و تمام مورخین فرانسوی و از جمله میشل مورخ معروف که از صدیق‌ترین آنها می‌باشد این واقعه را به تفصیل نوشته‌اند و خواننده نباید تصور کند که ما برای بوسیر افسانه ساخته‌ایم - نویسنده.

مانوئل به داخل شهرداری بردند اما جمعیت به طرف شهرداری حمله ور شد و تهدید کرد که همه را در آنجا خواهد کشت و عمارت شهرداری را ویران خواهد نمود زیرا بوسیر به ملت توهین کرده و باید به سزای اعمال خود برسد.

مانوئل روی بسالکن عمارت شهرداری آمد و خطاب به جمعیت گفت: هموطنان، در اینکه این مرد به ملت يك توهین بزرگ کرده کسی تردید ندارد ولی هرگاه شما بخواهید بدون محاکمه این مرد را به قتل برسانید دشمنان ملت این قتل را مستمسك خواهند کرد و این مرد تبه کار را در شمار شهدا و قهرمانان تاریخ درخواهند آورد، پس بیایید او را محاکمه کنید و بعد حکم را درباره وی به موقع اجرا بگذارید تا عدالت اجرا گردد و دشمنان ملت نتوانند ما را متهم به آدمکشی نمایند و برای اینکه بدانید این مرد تبه کار به طور حتم به مجازات خود خواهد رسید فوراً بیست و يك نفر را از بین خود برای قضاوت تعیین کنید که یکی رییس دادگاه و دیگران قضات آن باشند و من به شما قول می دهم که این دادگاه بدون درنگ در شهرداری تشکیل جلسه خواهد داد و تکلیف این مرد را معلوم خواهد نمود. این نطق مردم را تسکین داد و مانوئل بدین ترتیب بوسیر را به طور موقت از مرگ رهایی بخشود.

عجب آنکه این مانوئل که آن روز به نام قانون و عدالت، ممانع از این شد که مردم بدون محاکمه بوسیر را به قتل برسانند، خود یکی از عوامل قتل عام زندانهای پاریس - به طوری که شرح آن خواهد آمد - گردید. به طوری که انسان وقتی تاریخ حیات سیاسی این مرد را می خواند متحیر می شود که چگونه مردی که آن روز به نام عدالت بوسیر را از مرگ نجات داد موافقت کرد که عده ای محبوس بی گناه، بدون محاکمه به قتل برسند. ولی این را باید به حساب بی ترتیبی های سیاست گذاشت چون سیاست، به طور

بوسیر در زندان القه‌ای طرح می‌کند / ۴۵۶۳

کلی بی‌عاطفه است و يك مرد سیاسی که حاضر نیست موری را بیازارد هنگامی که وارد مبارزه می‌شود به نام سیاست مرتکب فجیع‌ترین تبه‌کاریها می‌گردد و نام آن را خدمت به ملت یا وطن یا طرفداری از آزادی می‌گذارد.

يك ربع ساعت دیگر بیست و يك نفر به نام اینکه از طرف مردم برای قضاوت انتخاب شده‌اند وارد شهرداری شدند. مانوئل بار دیگر بالای بالکن آمد و گفت: هموطنان، آیا این بیست و يك نفر نماینده شما هستند؟ مردم فریاد زدند: بلی، بلی. مانوئل گفت: بسیار خوب، همین کافی است و به موجب وعده‌ای که به ملت داده بود یکی از تالارهای شهرداری را در دسترس آن بیست و يك نفر گذاشت که جلسه دادگاه را تشکیل بدهند. دادگاهی که بیست و يك نفر از افراد ملت بدون اطلاع از موازین حقوق قضایی قاضی آن می‌شوند، معلوم است چه شکلی پیدا می‌کند و اگر مانوئل کمک نمی‌کرد آنها متوجه نبودند که متهم را باید در جلسه دادگاه حاضر کرد و از او سؤال نمود و جواب شنید. بوسیر را به جلسه دادگاه آوردند و رئیس دادگاه از او پرسید که چرا فریاد زد زنده‌باد پادشاه فرانسه و برای چه گفت مرده‌باد ملت فرانسه و چرا گفت زنده‌باد ارتش نجات بخش اطریش و آلمان و مگر نمی‌دانند که اطریشها و آلمانیها خصم فرانسه هستند و قشون آنها مبادرت به تهاجم کرده و شهر لونوی واقع در خاک فرانسه را متصرف شده و ملت فرانسه از بیم قشون خصم شب نمی‌تواند بخوابد.

بوسیر که گمان می‌کرد به محض اینکه فریاد بزند هواخواهان لویی-شانزدهم و مخالفین انقلاب او را نجات خواهند داد خود را در وضع خطرناک دید، و در ضمن مستی شراب هم زایل شده بود و وخامت وضع او، بهتر در نظرش مجسم می‌گردید. او خواست چیزی بگوید و از خود دفاع کند و خواست توضیح بدهد که وی را اغفال کردند و گرنه قصد

نداشت که به ملت توهین نماید اما کسی حرفش را نپذیرفت و دادگاه او را محکوم به اعدام کرد و به طور استثنایی مقرر داشت که بوسیر را با دار اعدام کنند نه به وسیله گیوتین. چون مجازات به وسیله گیوتین نسبت به دار يك مجازات خفیف جلوه می نمود و شهرت داده بودند که گیوتین بدون درد و شکنجه محکوم را به قتل می رساند. همان جلاد که می بایست بوسیر را داغ کند مأمور گردید که در وسط میدان شهرداری و بالای همان سیاستگاه، يك چوبه دار برای مصلوب کردن بوسیر برپا نماید. این واقعه روز اول ماه سپتامبر اتفاق افتاده بود و روز بعد که دوم سپتامبر باشد، مصادف با روز یکشنبه که تعطیل عمومی است می گردید.

وقتی به مجلس شورای ملی خبر دادند که مدعی العموم شورای نمایندگان محلات شهر (شورای کمون) يك دادگاه تشکیل داده و مردی را در آن دادگاه محکوم به اعدام کردند و حشت مجلس شورای ملی افزون گردید. ما گفتیم که بین مجلس شورای ملی و شورای کمون چه رقابتی وجود داشت و چگونه شورای نمایندگان محلات شهر می کوشید که مجلس شورای ملی را مطیع خود کند اما نمی توانست زیرا مجلس هنوز پایداری می کرد و نمی خواست قدرت قانونی خود را از دست بدهد و ببیند که شورای کمون دارای قدرت دیکتاتوری شود. در آن شب که شب اول و دوم سپتامبر باشد، روبسپیر در شورای نمایندگان محلات شهر نقطی ایراد کرد و گفت: حال که مجلس شورای ملی به وسیله «توطئه های ننگین» می خواهد شورای محلات شهر را از نظر ملت بیندازد و حاضر نیست که با انحلال مجلس و تجدید انتخابات موافقت کند چاره ای نیست جز اینکه «قدرت به ملت تفویض شود». این کلام از دهان مردی چون روبسپیر خیلی مخوف جلوه می کرد چون عادت روبسپیر این بود که کلمات را طوری بر زبان می آورد که عوام پسند باشد و در حین عمل معلوم می شد که آنچه وی گفته چقدر

مخوف بوده است.

قبل از آن شورای نمایندگان محلات شهر چند مرتبه به مجلس شورای ملی گفته بود حال که شما لویی شانزدهم را از سلطنت خلع کردید و رژیم سلطنتی فرانسه را از بین بردید موقع آن است که کنار بروید و يك مجلس جدید روی کار بیاید، ولی مجلس شورای ملی با اینکه خود هنگام خلع لویی شانزدهم عقیده داشت که باید برود و مجلسی دیگر روی کار بیاید از دیکتاتوری شورای نمایندگان محلات شهر می‌ترسید چون می‌دید هر گاه او برود، یگانه نیرویی که از دیکتاتوری آن شورا جلوگیری می‌نماید از بین خواهد رفت. معنی ظاهری گفته روبسپیر مبنی بر اینکه قدرت باید به ملت تفویض شود این بود که مجلس شورای ملی باید از کار برکنار گردد و انتخابات تجدید شود تا ملت نمایندگان جدید خود را انتخاب نماید و به مجلسی دیگر بفرستد و آن مجلس فرانسه قانون اساسی جدیدی بنویسد. آخر مگر نه این است که حکومت سلطنتی در فرانسه از کار برکنار شده بود و مگر نه این است که با تغییر رژیم کشور می‌بایست قانون اساسی جدیدی فرانسه به رشته تحریر درآید. اما معنای باطنی واگذاری قدرت به ملت این بود که ملت و در واقع آن دسته از افراد ملت که در روز دهم اوت حاضر به جنگ و کشتار شده بودند، عمل سابق را ادامه بدهند و باز هم مبادرت به خونریزی کنند.

آن دفعه در دهم اوت، ملت و عملاً دسته‌های آدمکش به کاخ توپلری حمله کردند و می‌خواستند هر که را که در آن کاخ هست به قتل برسانند. این دفعه ملت، قربانیان حاضر و آماده دیگری داشت و آن گروه محبوسین بودند که دروغ یا راست، به جرم جنگ با ملت، در روز دهم اوت در زندانها بسر می‌بردند و اسم آنها روی تابلویی کنار هر زندان ثبت شده بود به طوری که هر عابری که از خیابان می‌گذشت می‌دانست که در فلان زندان

۳۵۶۶ / شرح طوفان

چه کسانی محبوس هستند و بدین ترتیب عمل آدمکشی و قتل عام محبوسین
بلادفاع تسهیل می گردید.

۲۴۵

دکتر ژیلبرت و ژوزف بالسامو

روز اول سپتامبر، در ساعت ۹ بعد از ظهر نوکر دکتر ژیلبرت که آن زمان به نسام گماشته خوانده می شد^۱ وارد اطاق ارباب خود گردید و گفت: هموطن ژیلبرت، کالسکه کرایه حاضر است.

در آن موقع کلمه نوکر ملغی شده بود و آن را مخالف با انقلاب می دانستند و در عوض نوکر را به نام گماشته می خواندند و دکتر ژیلبرت،

۱. کلمه گماشته که در زبان فارسی متداول و به معنای نوکر می باشد معنی تحت اللفظی همان کلمه گماشته فرانسوی است که در زمان انقلاب در آن کشور متداول گردید. در زبان فرانسوی گماشته را «افیسو» می خواندند که مشتق از کلمه «افیس» است. افیس در زبان فرانسوی معانی متعدد دارد و یکی از معانی آن کار یا عمل است و افیسو یعنی کسی که او را بر کاری یا عملی می گمارند که همانا گماشته می شود- مترجم.

ردنکوت خود را پوشید و کلاه را بر سر گذاشت و از منزل خارج شد، ولی در روی پلکان چشمش به يك سیاهی افتاد و خویش را عقب کشید چون در ادوار انقلابی هر شخص ناشناسی که با انسان برخورد نماید باید وی را به نظر دشمن نگریست بخصوص اگر خود را پنهان کند. سیاهی به صدا درآمد و گفت: دکتر، آیا مرا نمی شناسید؟ ژیلبرت گفت: آه، آقای بالسامو شما هستید! سیاهی گفت: آقای دکتر، بنا نبود که شما نام مرا فراموش نمایید. من به شما گفتم که نام من، دیگر نه بالسامو است و نه کاگلیوسترو بلکه مرا به نام بارون دوزانون می خوانند و شغل من صرافی است، ولی شاید شما از این جهت مرا به نام ژوزف بالسامو می خوانید که می دانید من برای شما فقط نام خود را عوض می کنم و نه قلب خویش را و پیوسته برای شما ژوزف بالسامو هستم. ژیلبرت گفت: آری چنین است و من می دانم که برای من عوض نشده اید و به همین جهت هم اکنون می خواستم به منزل شما بیایم و شما را ملاقات کنم. بالسامو گفت: ولابد یقین داشتید که من در منزل هستم. ژیلبرت گفت: بلی. بالسامو گفت: ولی کسانی هستند که در منزل خود یافت نمی شوند و حرفی را می زنند و بعد به راه می افتند و می روند و مثلاً روبسپیر که گفت قدرت باید به ملت تفویض شود راه خود را گرفته و از شهر خارج شده و رفته و در بیرون زندگی می نماید زیرا می ترسد که مسئولیت را برگردن بگیرد وحشت دارد از اینکه وارد عمل شود.

آنگاه دکتر ژیلبرت جلو افتاد و بالسامو را وارد خانه کرد و او را به یکی از اتاقهای مضبوط خود برد که هر گاه گماشته گوشش را به در بچسباند نتواند صحبت آن دو را بشنود و در آنجا گفت: آقا، خواهش می کنم بفرمایید و بنشینید. بالسامو نشست و ژیلبرت گفت: استاد بزرگوار، آیا می دانید چه اتفاقی افتاده است؟ بالسامو گفت: هنوز اتفاقی نیفتاده و بعد خواهد

دکتر ژیلبرت و ژوزف بالسامو / ۲۵۶۹

افناد. ژیلبرت گفت: آیا می‌دانید چه واقعه‌ی مخوفی در شرف تدارك می‌باشد؟
بالسامو گفت: بلی می‌دانم، این واقعه مخوف اما لازم است. ژیلبرت گفت:
استاد بزرگوار، وقتی شما با خونسردی عادی خود از این حرفها می‌زنید
تن من به لرزه درمی‌آید. بالسامو گفت: آنچه شما از دستان من می‌شنوید
کلام من نیست بلکه کلام سرنوشت می‌باشد و من فقط مانند کوه هستم که
وقتی صدایی در آن پیچید آن صدا را جواب می‌دهد و منعکس می‌کند ولی
صدا از دیگری است.

ژیلبرت سر را پایین انداخت چون بار دیگر، خود را مقابل آن مرد
عجیب کوچک می‌دید در صورتی که احساس می‌کرد در قبال دیگران نیرومند
است. بالسامو گفت: آیا به خاطر دارید که در روز ششم اکتبر، من و شما
با یکدیگر صحبت می‌کردیم و من با شما راجع به مرگ مارکی دو فاوراس
گفتگو می‌کردم و به شما گفتم که اگر لویی شانزدهم در مغز خود به اندازه
یک آدم معمولی فکر و مآل‌اندیشی داشته باشد باید از فرانسه فرار نماید؟
ژیلبرت گفت: مگر ندیدید که لویی شانزدهم از فرانسه فرار کرد؟ بالسامو
گفت: آن وقت که لویی شانزدهم می‌خواست از فرانسه فرار کند وقت
گذشته بود و من گفتم که او اگر بخواهد سلطنت خود را حفظ کند باید
هنگامی فرار نماید که هنوز وقت نگذشته باشد. آیا به خاطر دارید که گفتم
هرگاه لویی شانزدهم مقاومت نماید در فرانسه انقلاب به وجود خواهد آمد؟
ژیلبرت گفت: بلی، این را هم به خاطر دارم و اینک پیش‌بینی شما صورت
وقوع یافته و انقلاب به وجود آمده است. بالسامو گفت: آیا به خاطر دارید
که به شما گفتم یکی از دوستان من موسوم به دکتر گیوتین آلتی اختراع
کرده و می‌خواهد به وسیله‌ی آلت مزبور شکنجه‌ی محکومین به اعدام را کم
بکند؟

ژیلبرت با سر اشاره کرد که بلی. بالسامو گفت: اگر اکنون از میدان

کاروزل عبور نمایند این آلت را خواهید دید و این همان است که من مدتی قبل از این در کاخ تاورنی در يك ظرف آب آن را به ماری آنتوانت که آن هنگام دوشیزه‌ای باکره بود و به فرانسه می‌آمد که زن ولیعهد فرانسه شود نشان دادم و شما در آن موقع پسری جوان بودید و هنوز مسوی ریش و سبیل شما نرویده بود، با این وصف عاشق مادموازل نیکول محسوب می‌شدید. همان مادموازل نیکول که امروز نام اولیوارا روی خود گذشته و شوهرش بوسیر از طرف دادگاه ملت محکوم به اعدام به وسیله دار شده و به طور معترضه می‌گویم که این مرد برای این محکومیت بدون استحقاق نیست. ژیلبرت گفت: بلی استاد بزرگوار من، شما این آلت را پیش‌بینی کرده بودید و متأسفانه آنچه شما گفتید به صورت عمل درآمده است. بالسامو گفت: آیا اکنون این اختراع خوب کار می‌کند یا نه؟ ژیلبرت گفت: بلی، خوب کار می‌کند ولی انقلابیون کار آن را کافی نمی‌دانند و به همین دلیل می‌خواهند کارد و نیزه و تپانچه و ساطور را هم برای قتل‌عام به آن بیفزایند. بالسامو گفت: مگر انتظار داشتید که در موقع انقلاب گل و سبزه و شعر و عطر و موزیک پخش نمایند؟ البته وقتی انقلاب آمد کارد و ساطور و تپانچه هم می‌آید بخصوص اگر این انقلاب، در بین ملتی حساس و خشمگین چون ملت فرانسه آغاز شود. اگر امروز اشراف و نجبا و در رأس همه لویی شانزدهم و ماری آنتوانت گرفتار عواقب انقلاب می‌شوند گناه از خودشان است، چون سرنوشت چندین مرتبه به آنها اطلاع داد که مواظب خود باشند و خویش را از خطر برهانند اما آنها از فرط غرور یا جهالت، یادآوری سرنوشت را به هیچ گرفتند.

دفعه اول در قضیه سقوط باستیل سرنوشت به آنها اعلام کرد که خود را از خطر برهانند و دفعه دوم، در واقعه پنجم و ششم ماه اکتبر سرنوشت به آنها اعلام خطر و فرار نمود ولی نفهمیدند یا نخواستند بفهمند. دفعه سوم

۴۵۷۱ / دکتر ژیلبرت و ژورنی بالسامو

روز ۲۰ ژوئن و بعد از آن دفعه چهارم در روز دهم اوت، سرنوشت به آنها نشان داد که جان و مالشان در معرض خطر است ولی باز نفهمیدند و از حوادث پند نگرفتند. حالا هم که لویی شانزدهم و ماری آنتوانت در قلعه تسنیل و اشراف و نجبا در زندانهای دیگر محبوس هستند باز از گذشت زمان پند نمی گیرند و لویی شانزدهم علناً از اینکه قوای خصم شهر لونوی را در فرانسه تصرف کرده ابراز مسرت می نماید و اشراف و نجبا در زندانها، کبک و بلدرچین و شراب شامپانی، مقابل چشم دیگران می خورند و می آشامند در صورتی که ملت فرانسه نان خالی ندارد که بدان وسیله شکم خود و فرزندان خویش را سیر کند و چون کار به اینجا رسیده، ناگزیر باید امر را یکسره کرد و خاتمه داد.

ژیلبرت گفت: منظور شما از خاتمه دادن کار چیست؟ بالسامو گفت: ملت فرانسه برای اینکه بتواند يك اتمام حجت دیگر به لویی شانزدهم و اشراف بکند نامه ای به پادشاه پروس نوشت و گفت بر حذر باشید و قوای خود را در خاک فرانسه متوقف کنید زیرا اگر جلو بیاید لویی شانزدهم به قتل خواهد رسید. ولی پادشاه پروس در جواب می گوید من بسی متأسف هستم که پادشاه فرانسه به دست شما به قتل برسد ولی به فرض اینکه چنین واقعه ای اتفاق بیفتد من نمی توانم که پیشرفت قوای خود را متوقف کنم زیرا صحیح است که من علاقه به نجات لویی شانزدهم دارم ولی در درجه اول هدف من نجات اروپا از خطر آتش انقلاب است و فرانسویها که می بینند حتی این تهدید اثر ندارد مجبورند که کار لویی شانزدهم و اشراف را یکسره کنند. ژیلبرت گفت: آه، آیا شما می خواهید پادشاه فرانسه و تمام نجبا و اصیل زادگان را به قتل برسانید؟ آیا شما می خواهید دست خود را به خون لویی شانزدهم بیا لایید؟ آیا شما می خواهید دامن خود را با خون ماری آنتوانت لکه دار کنید؟ بالسامو گفت: اکنون نه، ما در حال حاضر کاری به

لویی شانزدهم و ماری آنتوانت نداریم برای اینکه این دو نفر باید محاکمه شوند و مانند شارل اول پادشاه انگلستان در يك دادگاه و به موجب مدارك محکوم گردند که بعدها کسی نتواند آنها را شهید و مظلوم معرفی کند ولی از این دو نفر گذشته، باید کار تمام اشراف و نجبا را ساخت و هرچه زودتر این کار صورت بگیرد بهتر است.

ژیلبرت گفت: چه کسی این کار را می‌خواهد بکند و این دستور قتل-عام از طرف چه مقام و مرکزی صادر می‌شود؟ چون من هرچه نظر به اطراف می‌اندازم می‌بینم که هیچ کس دستور قتل‌عام را صادر نمی‌نماید و اگر بگویم اراده ملت و روح او، این دستور را صادر می‌کند باز این حکم لاجرم باید از دهان کسی خارج شود. اگر شما در زمان میرابو یا لافایت می‌آمدید و به من می‌گفتید که این دو نفر یا یکی از آنها حکم اعدام اشراف و نجبا را صادر می‌نمایند گرچه قبول آن برای من اکراه داشت ولی باز می‌پذیرفتم که یکی از این دو نفر، یا هردوی آنها به نام ملت فرانسه حکم قتل‌عام را صادر نمایند. ولی امروز کسی را نمی‌بینم که لیاقت آن را داشته باشد که بگوید وی به نام ملت حکم صادر می‌کند. گرچه اسامی اشخاصی از قبیل سانتر و بیلو یا معروفتر از آنها مارا در افواه هست ولی هیچ يك از آنها شخصیت و وزن آن را ندارند که به نام ملت حکمی صادر کنند و شخص اخیر که مارا باشد يك دیوانه واقعی است و فقط می‌گوید یکصد-هزار سر می‌خواهم و دویست هزار سر می‌خواهم و هر دفعه که این مهملات را بر زبان می‌آورد طیب او مجبور است زانو پشت گوش وی بیندازد یا او را فصد کند که جنون وی آرام بگیرد و شما استاد بزرگوار، بزرگتر از این هستید که خود را با این دیوانگان مخلوط کنید زیرا من شما را مردی بزرگ می‌دانم و افسوس می‌خورم که چرا شما باید گوش به صدای این اشخاص بدهید و گفته‌های آنان را تکرار نمایید.

دکتر ژیلبرت و ژورنی بالسامو / ۳۵۷۳

بالسامو گفت: دکتر عزیز من، شما اینها را به نام اشخاص می خوانید در صورتی که آنها اشخاص نیستند بلکه آلت دست سرنوشت و مقدرات هستند و خودشان هم نمی دانند که آلت دست تقدیر می باشند. ژیلبرت گفت: ولی آلتی خطرناک هستند چون فقط از آنها بوی خون می آید و غیر از قتل. نفس کاری دیگر نمی توانند بکنند. بالسامو گفت: من این حرف را تصدیق می کنم که اینها آلتی هستند که فقط می توانند بکشند اما عمل آنها به نفع يك هدف و ایده آل بزرگ تمام می شود و آن هدف، عبارت از آزادی و مساوات افراد بشر، در دنیا می باشد. ژیلبرت گفت: تصدیق کنید که به فرض اینکه چنین باشد مدتی طول می کشد تا اینکه آزادی و مساوات در سراسر جهان برقرار گردد و من می خواهم بدانم که فایده این قتل عام برای فرانسه چیست؟ بالسامو گفت: فایده اش این است که بعد از قتل عام اشراف و نجبا، مجلس شورای ملی و شورای نمایندگان محلات و سکنه پاریس و شهرداری و خلاصه همه، گناهکار می شوند و می فهمند که مرتکب عملی غیر قابل جبران شده اند و برای جبران این عمل، یعنی برای اینکه بگویند که بدون فایده خاصی مرتکب این کشتار نشده اند تمام سکنه پاریس و به تقلید آنها تمام سکنه ولایات فرانسه، مانند يك فرد واحد قیام می کنند و خصم را از خاک فرانسه می رانند. ژیلبرت گفت: آخر شما فرانسوی نیستید که این موضوع مورد علاقه شما باشد، برای شما چه فرق می کند که خصم در خاک فرانسه باشد یا نباشد، پیشرفت بکند یا عقب نشینی نماید؟

بالسامو گفت: دکتر عزیز، عجب حرفی می زنید و چه ایرادی به من می گیرید؟ این ایراد را شما نباید بگیرید بلکه کسی باید بگیرد که نداند امور فرانسه مربوط به قاره اروپا، بلکه دنیا است، در صورتی که شما می دانید هر واقعه بزرگ سیاسی که مربوط به فرانسه است در دنیا صدا می کند و انعکاس آن در جهان می پیچد و وقتی خصم از فرانسه که مهد آزادی اروپا

است بیرون رانده شد انعکاس آن در تمام کشورهای اروپا این است که همه جا آزادیخواهان امیدوار به پیروزی نهایی می‌شوند و خود را برای قیام آماده می‌نمایند. دکتر عزیز، من راجع به این موضوع که آیا خونریزی در انقلاب فرانسه فایده دارد یا نه، با شخصی مباحثه کرده‌ام که یکی از نوابغ مسلم جهان بود و او را به نام «التوتاس» می‌خواندند و او می‌خواست به من ثابت کند که این خونریزیها بدون فایده است چون به قول او در پایان این خونریزیها نتیجه‌ای که مطلوب من می‌باشد عاید نخواهد گردید و آزادی و مساوات در جهان برقرار نخواهد شد، ولی من حرف او را نشنیدم و راه خود را پیش گرفتم و رفتم و تا امروز هم به راه خویش ادامه خواهم داد تا اینکه بسر منزل نهایی برسم، ولی بیش از این سر شما را درد نمی‌آورم و موضوع صحبت را عوض می‌نمایم چون من برای مسئله‌ای دیگر به اینجا آمده بودم زیرا می‌دانستم که شما خواهان نجات يك زن هستید. ژیلبرت گفت: بلی ای استاد بزرگوار، من می‌خواستم به منزل شما بیایم و از شما درخواست کنم که وسیله نجات این زن را فراهم کنید.

بالسامو گفت: من می‌دانم که این زن کنتس دوشارنی است. ژیلبرت گفت: ولی من از نظر اینکه وی مادر سباستین، یعنی مادر فرزند من می‌باشد خواهان نجات او هستم. بالسامو گفت: نجات این زن مربوط به دانتون است زیرا چون دانتون وزیر عدلیه می‌باشد اختیار زندانها با اوست و می‌تواند که محبوسین را آزاد کند. ژیلبرت گفت: ولی شما اگر به دانتون بگویید که فلان زندان را بگشاید و فلان محبوس را آزاد کند وی به طور حتم او را آزاد خواهد کرد. بالسامو از جای خود برخاست و به میزی که در اطاق بود نزدیک شد و از روی میز قلمی برداشت و علامتی شبیه به طلسم جادوگران روی کاغذی رسم کرد و گفت: این علامت را به دانتون نشان بدهید و وی زن محبوس را آزاد خواهد کرد مشروط بر اینکه اسم زن

دگتر ژیلبرت و ژورنی بالسامو / ۳۵۷۵

را به او بگوئید و درخواست رهایی او را بنمایید. ژیلبرت کاغذ را در جیب نهاد و آماده عزیمت شد. بالسامو گفت: اینک کجا می‌روید؟ ژیلبرت گفت: اینک قصد دارم که نزد دانتون بروم و این زن را آزاد کنم زیرا هر قدر زودتر آزاد شود بهتر است و کسی نمی‌داند که تا فردا صبح آیا محبوسین در زندانها زنده می‌مانند یا اینکه همین امشب قتل‌عام شروع می‌شود.

بالسامو به این سؤال جواب نداد و گفت: خوب، بعد چه خواهید کرد؟ ژیلبرت گفت: منظور شما از بعد چیست و بعد از چه کار را می‌گوئید؟ بالسامو گفت: می‌خواهم بگویم که بعد از روزهای آینده و هنگامی که نوبت لویی شانزدهم خواهد رسید آن وقت چه خواهید کرد؟ ژیلبرت گفت: من پیش‌بینی می‌کنم که انتخابات عمومی تجدید می‌شود و مجلسی دیگر روی کار می‌آید و قصد دارم که در آن مجلس وکیل بشوم که بتوانم از لویی شانزدهم دفاع نمایم و نگذارم که او را به قتل برسانند. بالسامو گفت: بسیار خوب و هر طور که وجدان شما حکم می‌کند رفتار نمایید ولی می‌خواهم یک قول به من بدهید. ژیلبرت گفت: چه قولی از من می‌خواهید و این قول مربوط به چیست؟ بالسامو گفت: ژیلبرت عزیز، زمانی بود که وقتی من به شما می‌گفتم یک قول به من بدهید توضیح نمی‌خواستید و نمی‌پرسیدید که آن قول مربوط به چیست. ژیلبرت گفت: صحیح است ولی در آن زمان هنوز شما به من نگفته بودید که برای اینکه آزادی درملتی برقرار شود باید در آن کشور هر کس را که سرش به کلاش می‌ارزد به قتل رسانید و من نمی‌دانم که اگر قولی به شما بدهم که مربوط به قتل‌عامی دیگر باشد تکلیف من چه خواهد بود.

بالسامو گفت: ژیلبرت عزیز، قولی که من از شما می‌خواهم این است که وقتی لویی شانزدهم را در دادگاه محاکمه و محکوم کردند (زیرا به طور حتم این عمل صورت خواهد گرفت) و حکم دادگاه را درباره او اجرا نمودند من هر چه به شما گفتم بر طبق اندرز من رفتار نمایید. ژیلبرت گفت:

استاد بزرگوار، هر اندرزی که از طرف شما داده شود برای من ذی قیمت است. بالسامو گفت: آیا بر طبق اندرز من در آن موقع رفتار خواهید کرد؟ ژیلبرت گفت: هرگاه اندرز شما برخلاف فتوای وجدان من نباشد من بر طبق آن رفتار خواهم نمود.

بالسامو گفت: آیا من تا امروز شما را وادار به انجام کاری کرده‌ام که برخلاف وجدان شما باشد؟ ژیلبرت گفت: نه. بالسامو گفت: امیدوارم در آینده هم شما را وادار به انجام کاری نکنم که برخلاف وجدان شما باشد. ژیلبرت گفت: استاد بزرگوار، متشکرم و از مرحمتی هم که امشب درباره من کردید سپاسگزارم زیرا امشب نیز شما زندگی يك زن را که خیلی نزد من محترم است به من بخشیدید.

بالسامو که عازم خروج بود از ژیلبرت خدا حافظی کرد و گفت: دکتر، شما یکی از فرزندان با استعداد فرانسه هستید و امیدوارم که روح فرانسه راهنمای شما در زندگی باشد. بالسامو این را گفت و از در خارج شد و رفت و بعد از چند لحظه، ژیلبرت نیز از در خارج گردید و چون کالسکه کرایه هنوز انتظار او را می کشید سوار کالسکه شد و به راننده گفت که به وزارت عدلیه برود چون می دانست که دانتون در آنجا است. دانتون کارهای فوق العاده خود را در وزارت عدلیه بهانه کرده بود که هرگز در آن ایام قدم به شورای نمایندگان محلات شهر نگذارد و مجبور نشود که در آنجا زیر بار توقعات مارا و روبسپیر برود. به همین جهت در خانه خود دیده نمی شد و پیوسته در وزارت عدلیه بسر می برد که بتواند بگوید کار فراوان دارد چون اگر به خانه خود می رفت نمی توانست عذر بیاورد که کار دارد و او را از خانه اش به شورای نمایندگان محلات شهر می بردند و می گفتند قدری از خواب و استراحت خود در منزل کم کن و به شورای نمایندگان شهر بیا. ولی در وزارت عدلیه و در حالی که يك یا چند پرونده مقابل او بود دیگر

دکتر ژیلبرت و ژورن بالسامو / ۳۵۷۷

کسی نمی‌توانست بگوید که از استراحت خود بکاه و به شورای نمایندگان محلات قدم بگذارد.

در آن شب وقتی ژیلبرت وارد وزارت عدلیه شد، خانم دانتون در اطاق شوهرش جلوی پهای او افتاده بود و التماس می‌کرد که از کشتار صرفنظر نماید. کشتار محبوسین در زندانها به قدری معروف شده بود که تمام مردم می‌دانستند که امشب یا فردا زندانیان محبسها، بخصوص آنها که جزو طبقه اشراف و اصیل‌زادگان هستند کشته خواهند شد و زن دانتون از شوهرش می‌خواست که از قتل عام آن بیچارگان صرفنظر نماید و می‌گفت: من خیلی میل دارم که تو بمیری مشروط بر اینکه این بدبختها به قتل نرسند. زن دانتون در احساسات خود نسبت به محبوسین صادق بود زیرا بعد از اینکه محبوسین را قتل عام کردند آن زن از فرط اندوه زندگی را بسرود گفت. دانتون می‌گفت: من از مرگ بیم ندارم و حاضرم بمیرم ولی مشروط بر اینکه مرگ من برای میهن فایده داشته باشد نه اینکه بدون هیچ فایده برای وطن از این جهان بروم و مردی چون من همواره منافع وطن خود را در مد نظر می‌گیرد و بدون تحصیل سود، برای میهن، از دنیا نمی‌رود.

در این موقع به دانتون اطلاع دادند که دکتر ژیلبرت آمده، می‌خواهد او را ملاقات نماید. زن گفت: من از این اطاق نمی‌روم مگر اینکه به من قول بدهی که از قتل عام این بیچارگان جلوگیری خواهی کرد. دانتون گفت: بسیار خوب، حال که نمی‌خواهی بروی پس همین جا باش زیرا تصور نمی‌کنم که حضور تو در اینجا مانع از مذاکره دکتر ژیلبرت با من باشد. زوجه دانتون دکتر ژیلبرت را دیده بسود و هم از روی شهرت او را می‌شناخت و دانتون تا ژیلبرت را دید گفت: آقامی دکتر، چه خوب شد که آمدید زیرا من می‌خواستم کسی را دنبال شما بفرستم. ژیلبرت به دانتون سلام داد و چون دید زنی در کنار او ایستاده، اشک می‌ریزد مقابل آن زن

سرفروود آورد. دانتون گفت: آقای دکتر، اجازه بدهید که خانم خود، هموطن دانتون را به شما معرفی نمایم و او اکنون اشك می‌ریزد که چرا من دستور جلوگیری از بی‌تریبی‌ها را نمی‌دهم چون تصور می‌نماید که من می‌توانم مانع از این شوم که مارا و روبسپیر مردم را تحريك به قتل کنند و می‌توانم ممانعت نمایم که مردم دیگران را به قتل نرسانند.

زن دانتون همچنان گریه می‌کرد و دستهای خود را به هم می‌مالید و دکتر گفت: خانم، آیا ممکن است اجازه بدهید که من این دستهای مقدس را که صاحب آن این گونه برای نجات تیره‌بختان اشك می‌ریزد ببوسم؟ دانتون تبسمی کرد و به زن خود گفت: خوشوقت باش، زیرا برای تو كمك پیدا شد و زن به دکتر گفت: آقا، به شوهرم بگویید که نگذارد مردم بریزند و این بی‌گناهان را در زندان به قتل برسانند زیرا اگر این قتل عام صورت بگیرد يك جنایت مهیب خواهد بود و لکه‌ای پاك‌نشدنی بر دامن او، در تمام عمر خواهد نشست. ژیلبرت گفت: خانم، اگر این لکه بر دامن یا پیشانی يك نفر می‌نشست بخصوص اگر آن يك نفر می‌دانست که نشستن این لکه بر دامن او، برای فرانسه فایده دارد و نفع آن عاید نسل معاصر یا نسلهای آینده می‌شود، بد نبود زیرا لکه مزبور بالاخره بر دامن يك نفر نشسته و آن يك نفر هم خود را در راه فرانسه فدا کرده بود ولی تأسف در این است که این لکه روی پیشانی فرانسه به وجود می‌آید و تا جهان باقی است و مردم در جهان زندگی می‌نمایند فرانسه در بین ملل جهان بدنام خواهد شد. دانتون گفت: آقای دکتر ژیلبرت، آیا من می‌توانم کاری انجام بدهم و نمی‌دهم و آیا می‌توانم مشکلی را رفع کنم و اقدام نمی‌نمایم؟ وقتی کوه‌آتش فشان وزوو واقع در ایتالیا شروع به آتشفشانی می‌کند يك نفر را پیدا کنید که بتواند جلوی آتشفشان را بگیرد و هنگامی که مد آب دریا بالا می‌آید يك نفر را پیدا کنید که بتواند جلوی مد را بگیرد و طغیان احساسات

دکتر ژیلبرت و ژورنی بالاسامو / ۲۵۷۹

مردم هم در این این موقع شبیه به فوران کوه آتشفشان و بالا آمدن مد دریا می باشد.

دکتر ژیلبرت گفت: آقا، وقتی در این کشور مردی هست که به نام آقای دانتون خوانده می شود ما نباید جستجو نمایم که برای جلوگیری از فوران کوه آتشفشان و ممانعت از بالا آمدن مد آب دریا چه کسی را انتخاب نمایم. دانتون گفت: شما متوجه نیستید که من نمی توانم از این واقعه جلوگیری کنم. صحیح است که من به قول مردم، دارای استعداد و نبوغ هستم و اراده دارم ولی اراده من فقط اراده یک نفر است و من نمی توانم به تنهایی در این شهر انتظامات را برقرار نمایم مگر اینکه اراده ای مطلق داشته باشم یعنی مجلس شورای ملی برای حفظ انتظامات و جلوگیری از هرج و مرج اختیار کامل به من بدهد. ولی مجلس شورای ملی حاضر است که مرا وزیر اول بنماید و زمام امور را به دست من بدهد و مرا نزد خود و ملت مسئول نماید اما حاضر نیست که به من اختیارات کامل بدهد چون از یک نفر که دارای اختیارات دیکتاتوری باشد می ترسد. مجلس هم سفید را می خواهد و هم سیاه را، هم شوری را می خواهد و هم بی نمکی را، هم می خواهد که نخست وزیر مملکت مطیع محض مجلس باشد و نتواند کوچکترین تخلفی از انجام اوامر نمایندگان مجلس بکند و هر چه توی سرش می زنند سرش را پایین بیندازد و هم می خواهد که همین زمامدار، با نداشتن اختیارات، در قبال نیروی کمون از یک طرف و نیروی احزاب از طرف دیگر مقاومت کند و همه را در سر جای خود بنشاند و این ممکن نیست.

و اما اینکه گفتید که هر گاه قتل عام روی دهد این موضوع به منزله لکه ای خواهد بود که بر پیشانی فرانسه خواهد نشست، من حاضرم که خود را در راه فرانسه فدا نمایم و این لکه را روی پیشانی خود نقش کنم که کسی بر فرانسه ایراد نگیرد و بعد از این، هر ایرادی که می گیرند به من

باشد و مرا مسئول این فاجعه بدانند. خانم دانتون گفت: آیا فکر مرا می‌کنی؟ آیا فکر بچه‌های خود را می‌کنی؟ و آیا می‌دانی که هرگاه تو در این واقعۀ بدنام شوی بر ما چه خواهد گذشت؟ دانتون گفت: من از جانب تو نگرانی ندارم زیرا می‌دانم که تو همان طوری که خود می‌گویی بعد از قتل عام اشراف و نجباء، از فرط غصه خواهی مرد. باقی می‌ماند فرزندان من که آنها هم چون پسر هستند، از ناحیۀ آنان نیز تشویش ندارم چون وقتی که بزرگ شدند بر طبق برنامه و روش پدر خود زندگی خواهند کرد و هرگاه بر طبق برنامه و روش من زندگی نمایند من از همین حالا آنها را از فرزندی خلع می‌کنم و می‌گویم فرزند من کسی است که مانند من باشد و کسی که مانند من نمی‌باشد فرزند من محسوب نمی‌شود.

ژیلبرت گفت: آقای دانتون، حال که شما می‌گویید برای جلوگیری از هرج و مرج و قتل عام احتیاج به یک قدرت دیکتاتوری دارید رو در بایستی را کنار بگذارید و صریح به مجلس شورای ملی بگویید که اگر می‌خواهد شما انتظامات را در پاریس و شهرهای دیگر فرانسه حفظ نماید باید به شما اختیارات دیکتاتوری بدهد. دانتون گفت: شما تصور می‌کنید که من این کار را نکرده‌ام و در این خصوص اقدام ننمودم؟ اما مجلس شورای ملی حاضر نیست که به من اختیارات دیکتاتوری بدهد چون می‌گوید که من شهرتی خوب در بین ملت ندارم. ژیلبرت آنچه باید بفهمد فهمید و متوجه شد که دانتون داعیۀ دیکتاتوری دارد و می‌خواهد فرمانفرمای مطلق شود و تمام رقیبان و بخصوص مارا و روبسپیر را از بین ببرد و یا محکوم به فرمانبرداری نماید و به همین جهت پا را در یک کفش کرده و می‌گوید که مجلس شورای ملی باید به من اختیارات دیکتاتوری بدهد تا از قتل عام جلوگیری نمایم و برای اینکه به اصطلاح مزۀ دهان دانتون را بفهمد گفت: آقای دانتون، هرگاه مجلس به شما اختیارات دیکتاتوری بدهد چه خواهید کرد؟

دکتر ژیلبرت و ژورنی بالامو / ۳۵۸۱

دانتون گفت: فوراً بر طبق اختیاراتی که از مجلس گرفته‌ام اعلام می‌کنم که هر کس از اطاعت امر من سرپیچی نماید خائن به میهن و ملت است و چون شماره آدمکشها در پاریس، کمتر از سربازان واقعی و گارد ملت است لذا برای جلوگیری از قتل عام از گارد ملی و از هر کس که سرباز واقعی است استمداد خواهم کرد و تمام آدمکشها را جمع آوری می‌نمایم و به عنوان اینکه کشتن زندانیان بلا دفاع کاری ندارد و کار اصلی همانا راندن دشمن از فرانسه است آنها را به منطقه سرحدی می‌فرستم که در آنجا با ارتش دشمن دست و پنجه نرم کنند و هر قدر که میل دارند، اگر بتوانند، از سربازان ارتش خصم به قتل برسانند. ژیلبرت با هیجان گفت: آقای دانتون، پس معطل نشوید و همین کار را بکنید. دانتون گفت: من هدفی جز این ندارم که بتوانم از قتل عام جلوگیری کنم ولی کسی با من کمک نخواهد کرد و حاضر نخواهد بود که به من اختیارات بدهد. زن دانتون گفت: برای این است که از نیت تو اطلاع ندارند و اگر بدانند که هدف تو نجات بی‌گناهان است بدون تردید هر چه بخواهی به تو خواهند داد. دانتون گفت: چنین نیست و مجلس شورای ملی به استعداد و نبوغ من رشک می‌برد و میل ندارد که من دارای اختیارات باشم و مخالفین من ترجیح می‌دهند که مرا به قتل برسانند ولی من فرصتی پیدا نکنم که لیاقت خود را به منصهٔ امروز برسانم

زن گفت: اگر این طور باشد بهتر است و ننگ و وبال خون یک عده بی‌گناه دامان تو را نخواهد گرفت. دانتون گفت: به راستی که زن هستی و مانند زن در امور قضاوت می‌نمایی. تو فکر نمی‌کنی که هرگاه من بمیرم وضع انقلاب چه خواهد شد و آیا فکر نمی‌کنی که شخصی مانند ماسارا که دیوانه زنجیری است نمی‌تواند انقلاب را اداره نماید و شخصی مانند روبسپیر که فقط منفی‌باف و عوام‌فریب می‌باشد از عهدهٔ ادارهٔ انقلاب

بر نمی آید؟ پس من باید زنده بمانم که بتوانم انقلاب را اداره کنم و از قتل عام جلوگیری نمایم و هرگاه علی رغم اراده من قتل عام اتفاق افتاد مسئولیت آن را از فرانسه به سوی خود برگردانم و خویش را مسئول قتل عام قرار دهم. خانم دانتون بدون اینکه از ریختن اشک خودداری کند گفت: اینک که برای خاطر بی گناهان و بیچارگان حاضر نیستی اقدامی بکنی برای خاطر من اقدام کن. دانتون زن خود را با ملایمت از اطاق خارج کرد و گفت: بگو تالین که بیرون ایستاده است بیاید. زن رفت و تالین را صدا زد و او وارد اطاق شد و دانتون به او گفت: آقای تالین، فردا ممکن است که شورای نمایندگان محلات شهرپاریس نامه ای برای من بفرستد و از من درخواست کند که به شورای مزبور بروم.

تالین گفت: ممکن است که این طور بشود. دانتون گفت: هرگاه شورای مزبور این نامه را به من نوشت چون شما منشی شورای مزبور هستید کاری بکنید که آن نامه به من نرسد. تالین گفت: چه بکنم و چگونه از وصول نامه به شما جلوگیری نمایم؟ دانتون گفت: نمی دانم و همین قدر به شما می گویم که شما باید طوری رفتار نمایید که آن نامه به من نرسد. سپس دانتون به ژیلبرت گفت: لابد آقای دکتر با من يك کار خصوصی دارند و بهتر این است که به اطاق مجاور برویم و بدون اینکه حواس ما پرت شود صحبت کنیم. دانتون پس از این حرف درب اطاق کوچکی را که در مجاورت اطاق او در وزارت عدلیه قرار داشت گشود و دکتر ژیلبرت را وارد آن اطاق کرد و گفت: خوب دکتر عزیز، بگویید که با من چه کار داشتید؟ ژیلبرت کاغذی را که بالسامو به وی داده بود از جیب بیرون آورد و مقابل دانتون گذاشت و دانتون به محض اینکه علامت مزبور را روی کاغذ دید گفت: هرچه بگویید به شرط اینکه از دست من ساخته باشد اطاعت می کنم. ژیلبرت گفت: من آمده ام از شما درخواست کنم که حکم آزادی يك زن را

دکتر ژیلبرت و ژورنی بالسامو / ۳۵۸۳

که اکنون محبوس است و در زندان موسوم به صومعه سکنی دارد صادر نماید.

دانتون گفت: اسم این زن چیست؟ ژیلبرت گفت: نام او آندره کنتس دوشارنی می باشد. دانتون بدون معطلی و تردید حکمی نوشت و به دست ژیلبرت داد و گفت: این حکم آزادی این زن است و بعد از این هرگاه با من کاری داشته باشید لزومی ندارد که واسطه بتراشید و مستقیم به خود من مراجعه نمایید و هرچه بگویید اگر از عهده من برآید انجام خواهم داد. ژیلبرت حکم را گرفت و تشکر کنان از در خارج شد و هنگام خداحافظی دانتون گفت: دکتر ژیلبرت، اگر من فقط به اندازه بیست و چهار ساعت حسن شهرت شما را می داشتم خیلی کارها می توانستم بکنم. دکتر ژیلبرت به محض اینکه از وزارت عدلیه خارج شد بدون درنگ راه زندان موسوم به صومعه را در پیش گرفت زیرا وی خیلی می ترسید که مبادا قتل عام زندانیان همان شب شروع شود و انقلابیون تا فردا صبر نکنند. وقتی که به درب زندان رسید فهمید که وحشت او بدون جهت نبوده زیرا با اینکه قدری از نیمه شب می گذشت عده ای از انقلابیون در اطراف زندان مزبور کشیک می دادند. دکتر ژیلبرت زنگ زد و گیشه کوچکی بالای درب زندان گشوده شد و نگهبان گفت: چه می خواهید؟ ژیلبرت گفت: من دکتر ژیلبرت هستم و از طرف هموطن دانتون وزیر عدلیه آمده ام و حامل یک حکم می باشم، در را بکشاید.

دربان بعد از اینکه مطمئن شد ژیلبرت راست می گوید در را به روی او گشود و در قفایش بست و او را به طرف زندان هدایت کرد و در آنجا حکم دانتون را دیدند. دانتون در آن حکم حتی نام کنتس دوشارنی را ننوشته فقط نوشته بود یک محبوس را که دکتر ژیلبرت معرفی می نماید آزاد نماید. بعد از اینکه از مفاد حکم اطلاع حاصل کردند از او پرسیدند که

خواهان رهایی کدامیک از محبوسین می باشد. ژیلبرت گفت: من می خواهم آندره کنتس دوشارنی آزاد شود. مدیر زندان یکی از زندانبانها را صدا زد و دستور داد که ژیلبرت را به سلول آندره ببرند و هنگامی که ژیلبرت در تعقیب آن شخص از دهلیزهای تنگ و کوتاه زندان (که در گذشته صومعه بود و به همین جهت آن را به نام زندان صومعه می خواندند) عبور می کرد بر خود می لرزید و با خود می گفت اینجا زندان نیست بلکه قبرستان است. آن شخص ژیلبرت را بعد از عبور از چند راهرو از پلکانی مارپیچ بالا برد تا اینکه به طبقه سوم عمارت رسید و گفت: اینجا است. در به وسیله زندانبان گشوده شد و پس از ورود ژیلبرت به داخل سلول، زندانبان در را بست و پشت در ایستاد تا ژیلبرت مراجعت نماید.

ژیلبرت بعد از ورود به آن سلول چشمش به اطاقی کوچک افتاد و دید آندره با صورتی همچون گچ سفید، کنار میزی کوچک در پرتو چراغ مشغول مطالعه است. دکتر ژیلبرت نظری به کتاب آندره انداخت و از وضع صحافی کتاب دریافت که باید انجیل یا يك كتاب دعا باشد. آندره لباس سیاه دربرداشت و ژیلبرت با تعجب مشاهده کرد که باز شدن درب زندان کوچکترین عکس العملی در آندره تولید نکرد و سر را بلند ننمود و انگار که هیچ صدای در را نشنیده است. ژیلبرت دو قدم در اطاق راه رفت که شاید صدای پای او آندره را متوجه وی نماید ولی حتی صدای قدمهای دکتر ژیلبرت نتوانست که فکر آندره را از مطالعه کتاب دعا یا انجیل منحرف کند و ژیلبرت از این بی اعتنایی به حوادث دنیای خارج زیادتر حیرت کرد. ژیلبرت خود در زندان باستیل آزموده بود که يك محبوس چون وسیله مشغول شدن ندارد و امیدوار است که از خارج به كمك او بیایند نسبت به حوادث دنیای خارج خیلی علاقمند می شود و کوچکترین صدای درب سلول، یا صدایی دیگر که مرتبط به آن باشد او را از جا می پراند. ولی آندره در

دکتر ژیلبرت و ژورنی بالسامو / ۴۵۸۵

دنيسای ديگر، در دنيايی که فقط خود او می دانست کجاست سير می کرد. نزدیک سه دقیقه ژیلبرت در اطاق آندره ایستاد که شاید آن زن متوجه حضور او شود ولی آندره متوجه او نگردید و ناچار به حیرت درآمد و گفت: خانم، من آمده ام که شما را ملاقات کنم.

آندره بدون اینکه تکان بخورد و از شنیدن صدای غیرمنتظره از جا جستن کند سر را بلند نمود و نظری به طرف ژیلبرت انداخت و گفت: آقای دکتر ژیلبرت، آیا با من کاری داشتید؟ ژیلبرت گفت: بلی خانم، من آمده ام به اطلاع شما برسانم که در خارج از اینجا شایعات خطرناکی در افواه جاری می باشد. آندره گفت: من هم این شایعات را شنیده ام و می گویند که مردم خیال دارند به زندانها حمله ور شوند و ما را به قتل برسانند. ژیلبرت گفت: به همین جهت من برای بردن شما به زندان آمده ام. آندره گفت: آیا مرا می خواهید از اینجا ببرید؟ مرا به کجا می خواهید ببرید؟ ژیلبرت حکم دانتون را به او ارائه داد و گفت: خانم، من نمی خواهم که شما را به محلی مخصوص ببرم و فقط آمده ام به شما بگویم که آزاد هستید و می توانید از زندان خارج شوید. آندره حکم را گرفت و نگاه داشت و گفت: آقای دکتر ژیلبرت، آیا شما آمده اید که مانع از این بشوید که مرا به قتل برسانند؟ ژیلبرت گفت: بلی خانم زیرا در جهان شما برای من عزیزتر از پدر و مادر - که آنها را ندیدم - می باشید و قلب من راضی به مرگ شما نیست و نمی خواهم که به دست انقلابیون به قتل برسید.

آندره تبسمی تلخ کرد و گفت: گویا به همین مناسبت بود که برخلاف قول خود رفتار کردید؟ ژیلبرت گفت: خانم، چگونه من برخلاف قول خود رفتار کردم؟ آندره گفت: مگر قرار نبود که شما يك زهر قوی به من برسانید که فوراً سبب مرگ من شود؟ ژیلبرت گفت: خانم، من آن زهر را به شما رسانیدم ولی خود شما آن را پس دادید. آندره گفت: بلی، شما آن

زهر را به من رسانیدید ولی به وسیلهٔ پسر فرستادید و من نمی‌توانستم زهر مزبور را از دست پسر بگیرم و بیاشامم. ژیلبرت گفت: خانم، من به شما قول داده بودم که زهر را برای شما بفرستم و دیگر قول نداده بودم که به وسیلهٔ چه کسی بفرستم. آندره باز تبسمی تلخ کرد و گفت: به همین جهت در صدد برآمدید که حکمی از دانتون بگیرید و با این حکم وارد این زندان شوید و آن را وسیلهٔ شکستن این طلسم قرار بدهید و مرا از این زندان خارج نمایید؟ ژیلبرت گفت: بلی خانم، به طوری که گفتم شما برای من از هر موجودی عزیزتر هستید و من در صورت لزوم برای نجات شما از بذل جان هم مضایقه نمی‌کردم.

آندره گفت: آقا، ولی این مرتبه شما نخواهید توانست که مرا از چنگال مرگ نجات بدهید. ژیلبرت با تعجب گفت: برای چه؟ آندره گفت: برای این که من تصمیم قطعی خود را گرفته‌ام و باید بمیرم. ژیلبرت گفت: خانم، شما را به خدا این افکار را از سر بیرون کنید. آندره گفت: آقای دکتر، شما را به خدا مرا به حال خود بگذارید و مانع از اجرای تصمیم من نشوید. ژیلبرت گفت: خانم، این تصمیم شما دیوانگی است و آدم عاقل خود را گرفتار مرگ نمی‌کند. آندره گفت: برعکس، تصمیم من کمال عقل است و آنگاه مثل اینکه ناگهان تاریخ زندگی خویش را به یاد آورده ناله‌ای کرد و گفت: دکتر، آخر بیاید و به اندازهٔ چند دقیقه خود را به جای من بگذارید، بیاید و قدری دنیا و زندگی را از دریچهٔ چشم من بنگرید و مانند من فکر کنید که من برای چه زنده بمانم، و زنده بمانم که چه بشوم؟ آیا من امیدی دارم که بتوانم به اتکای آن زنده بمانم؟

آیا دوام زندگی من جز ادامهٔ بدبختی و شکنجهٔ معنوی می‌تواند نتیجه‌ای داشته باشد؟ آیا اگر من از این زندان خارج شوم جز اینکه هر روز از عمرم به اندازهٔ يك سال، در زندانی وسیع تر برای من بگذرد سودی

دکتر ژیلبرت و ژورن بالاسامو / ۳۵۸۷

دارد؟ چرا شما می‌خواهید که شکنجه روحی مرا طولانی کنید؟ چرا میل ندارید بگذارید که من به عمر خود خاتمه بدهم که بیش از این گرفتار عذاب باطنی و بدبختی خود نباشم؟ من از آغاز جوانی بدبخت بودم اما چون جوان به شمار می‌آمدم نسبت به زندگی امیدواری داشتم و به طرزی مبهم انتظار سعادت را می‌کشیدم و فکر می‌کردم از هزارها برخوردار مختلف که در این جهان روی می‌دهد شاید یکی از آنها به نفع من روی دهد و مرا از بدبختی برهاند. ولی امروز دیگر طراوت و بنیه جوانی را ندارم و گرچه يك زن سالخورده نیستم و شما می‌دانید که در کاخ تاورنی بیش از هفده سال نداشتم، ولی گذشت روزگار زودتر از آنچه مقتضی است مرا سالخورده کرد و بخصوص قلب مرا پژمرده نمود و این قلب شکسته و پژمرده دیگر گرم و امیدوار نخواهد شد و پس از این هر روز که زنده بمانم جز اینکه بهتر و بیشتر در خصوص عمق بدبختی خود فکر کنم وسیله تسلیی نخواهم داشت ولی اگر بمیرم هم از عذاب باطنی خواهم رست و هم به شوهر خود و معشوق خود شارنی ملحق خواهم شد و در هر صورت صلاح من در مرگ است.

آندره بعد از این جملات حکم آزادی خود را که از ژیلبرت گرفته بود و در دست داشت پاره کرد و دور ریخت به طوری که ژیلبرت از فرط تأثر و تعجب فریاد زد. آندره گفت: من از تصمیم خود کشی صرف نظر کردم چون می‌دانم که خداوند وسیله‌ای دیگر برای مرگ من خواهد فرستاد و آن وسیله کسانی هستند که به زندانها حمله‌ور می‌شوند و محبوسین را به قتل می‌رسانند ولی این خواهش را از شما دارم که نگذارید این اشخاص جنازه مرا مثله و قطعه قطعه کنند و جنازه‌ام را از دست آنها بگیرند و در مقبره خانوادگی کاخ شارنی کنار قبر شوهرم دفن نمایند. ژیلبرت گفت: خانم، با اینکه شما حکم آزادی خود را پاره کردید و دور ریختید و عزم را جزم

کرده‌اید که بمیرید من از نجات شما صرف نظر نمی‌کنم و علی‌رغم تصمیم و اراده شما نمی‌گذارم که مرگ به سراغ شما بیاید زیرا شما هنوز جوان هستید و بیش از سی و هفت هشت سال ندارید. آندره گفت: آقای دکتر ژیلبرت، خواهش مرا فراموش نکنید و نگذارید که جنازه من به دست انقلابیون قطعه قطعه شود. ژیلبرت گفت: خانم، اگر من نتوانستم شما را نجات بدهم آن وقت به توصیه شما عمل خواهم کرد ولی من امیدواری به نجات شما دارم و چه بخواهید و چه نخواهید شما را از مرگ نجات خواهم داد.

آنگاه ژیلبرت مقابل آندره سر فرود آورد و از سلول او خارج شد و درب زندان، پشت سر ژیلبرت با صدای مشغوم درهای زندان، به دست زندانبان بسته شد و قفل گردید.

۲۴۶

ای آندره، هنگام نوشتن این فصل نمی توانم از گریه خودداری کنم

آفتاب صبح روز دوم سپتامبر طلوع کرد و قدری که از روز بالا آمد جلسه علنی مجلس شورای ملی منعقد گردید. یکی از وکلا موسوم به توریو که از طرفداران دانتون بود و عقیده داشت که برای جلوگیری از هرج و مرج و خونریزی باید به دانتون اختیارات تام از طرف مجلس داده شود موضوع اختیارات مزبور را بر طبق تمایل دانتون - به طوری که در فصل سابق بیان کردیم - به مجلس پیشنهاد نمود.

مجلس به جای اینکه فوراً آن اختیارات را تصویب کند و دانتون را مأمور حفظ و جلوگیری از خونریزی نماید از ساعت ۹ صبح تا یک ساعت بعد از ظهر راجع به این موضوع بحث کرد و این چهار ساعت تأخیر به

اندازه يك قرن یعنی یکصد سال، نجات ملل اروپا را از چنگال رژیمهای استبدادی به تاخیر انداخت. علت اینکه این چهار ساعت به قدر يك قرن برقراری آزادی را در کشورهای اروپا عقب انداخت این بود که در سایر کشورهای اروپا زبان مخالفین آزادی و انقلاب دراز شد و طرفداران انقلاب که اوضاع فرانسه را از دور می دیدند با خود گفتند اگر آزادی این است که مال و جان و حیثیت افراد ملعبه يك مشت عوامفریب و منفی باف باشد و مردم را بدون محاکمه و ثبوت جرم، مانند جانوران درنده گروه گروه به قتل برسانند، ای خوشا رژیم امپراطوری نرون و سایر امپراطورهای مستبد روم باستانی، زیرا اقلأ در آن رژیمهای استبدادی يك قانون هست که برطبق آن رفتار می کنند ولو اینکه ظالمانه باشد.

وقتی طرفداران انقلاب و آزادی در کشورهای اروپا، این گونه از وقایع روز دوم سپتامبر مشمئز شوند و رژیم حکومت استبدادی امپراطورهای روم قدیم را بر آزادی و دموکراسی ترجیح بدهند معلوم است که حکومتهای مستبد اروپا از وقایع روز دوم سپتامبر چه استفاده های سیاسی و معنوی کردند. اگر می بینید که امروز در بسیاری از نقاط اروپا حکومتهای استبدادی وجود دارد، ناشی از وقایع روز دوم سپتامبر و همان چهار ساعت است که مجلس شورای ملی فرانسه شور و بحث می کرد و نمی توانست تصمیم بگیرد و اختیارات تام به دانتون بدهد که وی از کشتار مظلومین و معصومین جلوگیری نماید. در آن ساعات که مجلس شورای ملی بحث می کرد که چه بکند و آیا به دانتون اختیارات بدهد یا نه، شورای نمایندگان محلات شهر یساکمون بیکار نشست و تصمیم گرفت که مبادرت به کشتار نماید ولی برای اینکه دست به این کار بزند احتیاج به کمک دانتون داشت و لذا نامه ای به دانتون نوشت و از او خواست به شورای کمون بیاید. این نامه را می بایست تالین منشی کمون بنویسد و شب قبل دانتون - به طوری

ای آندره هنگام نوشتن... / ۳۵۹۱

که گفتیم - به تالین گفته بود که اگر نامه‌ای به من نوشتند کاری بکن که نامه مزبور به من نرسد. تالین نامه مزبور را به جای اینکه به نام دانتون بنویسد به نام «وزیر» نوشت، آن هم نه وزیر عدلیه بلکه وزیر مطلق و مضمون نامه از این قرار بود: آقای وزیر، به محض اینکه این نامه را دریافت کردید به کمون بیایید.

اگر تالین می‌نوشت آقای وزیر عدلیه، به محض اینکه این نامه را دریافت کردید... الی آخر، نامه به دست دانتون می‌رسید و دانتون که نامه کمون را دریافت کرده بود جرأت نمی‌کرد که سر پیچی نماید و مجبور می‌گردید که بیاید. ولی تالین برحسب توصیه دانتون نامه را طوری نوشت که اسم وزیر عدلیه در آن نباشد و مأمورین ایصال مراسلات، از روی اشتباه نامه را به جای اینکه به وزارت عدلیه ببرند به وزارت جنگ بردند و این هم ناشی از اقدام تالین بود. سروان وزیر جنگ به محض وصول نامه به راه افتاد و به کمون آمد که بداند با او چه کاری دارند و به او گفتند که با وی کاری ندارند. دانتون هم بعد از اینکه در وزارت عدلیه به قدر کافی خود را به این و آن نشان داد که همه بدانند و شهادت بدهند که او در وزارت عدلیه بوده خویش را پنهان کرد که اگر برای مرتبه دوم نامه‌ای به او نوشتند نامه به دستش نرسد. ولی کمون آنقدر برای قتل عام عجله داشت که فرصت نکرد نامه‌ای دیگر برای دانتون بنویسد و او را به کمون احضار کند. دانتون شب قبل در حضور ژیلبرت گفته بود که با کمک سربازان وطن و گارد ملی بر آدمکشها غلبه خواهد کرد و مانع از قتل عام خواهد شد، چون دانتون می‌دانست که شماره آدمکشها زیاد است. کمون هم این را می‌دانست زیرا افراد شریف حاضر نبودند که دست به خون بی‌گناهان بیاورند. شب قبل در همان موقع که ژیلبرت در زندان موسوم به صومعه از آندره خواهش می‌کرد که وی را نجات بدهد، مارا عده‌ای از اطرافیان خود را به محلات مختلف

پاریس فرستاد که آدمکشها را جمع کند و از چهل و هشت محله پاریس، که در هر محله يك شعبه از کمون وجود داشت، فقط دو محله قتل عام روز بعد را تصویب کردند و چهل و شش محله حاضر به قتل عام نشدند.

روز دوم سپتامبر کمون که می خواست مبادرت به خونریزی بکند برای شروع به کار سه نفر را لازم داشت: یکی مارا و دیگری دانتون و سومی روبسپیر، چون فقط این سه نفر آنقدر وجهه و نفوذ داشتند که می توانستند مردم را وادار به قتل عام نمایند. دانتون را دیدیم که چگونه خود را از نظر کمون پنهان کرد و اما روبسپیر هم به طوری که در صفحات قبل از دهان دانتون شنیدیم از پاریس خارج شد که خود او شريك در قتل عام نباشد. آن مرد خیلی می خواست که مبادرت به قتل عام کند ولی به شرط اینکه فقط منافع آن یعنی دیکتاتوری کمون عاید او شود نه ضرر آن که وبال خون بی گناهان می باشد. فقط يك نفر از آن سه نفر باقی می ماند که همانا مارا بود و مارا موافقت می کرد که امضایش در پای فتوای قتل عام باشد.

کمون برای قتل عام، تصمیم گرفت که يك کمیته نظارت تشکیل بدهد. عنوان ظاهری تشکیل این کمیته این بود که ناظر بر قتل عام باشد ولی عنوان باطنی آن چنین معنی می داد که حتی مارا هم می ترسید که به تنهایی مسئولیت قتل عام را بر عهده بگیرد و می خواست سه نفر در کمیته نظارت باشند که مسئولیت مشترك به وجود بیاید. وقتی که آمدند کمیته سه نفری نظارت را تشکیل بدهند (که بهتر این بود نام آن را کمیته قتل عام بگذارند) دیدند که مارا عضو کمون نیست در صورتی که کمیته نظارتی که از طرف کمون تشکیل می شود باید مرکب از اعضای کمون یعنی از نمایندگان محلات شهر باشد.

بالاخره يك کمیته چهار نفری به نام کمیته نظارت که همه عضو کمون بودند تشکیل دادند و اعضای آن کمیته عبارت بودند از: پاسیس، سر ژان،

ای آندره هنگام لوشن... / ۳۵۹۳

دوپلن و ژوردوی. اینجانب الکساندر دوما، تصویب نامه این کمیته نظارت را که امضای این چهار نفر پای آن به نظر می رسد دیده ام و مشاهده کردم که امضای مارا هم در این تصویب نامه هست منتها مارا که عضو کمون نبوده حاشیه کاغذ را امضاء کرده است. این تصویب نامه ای است که همانا حکم تشکیل این کمیته می باشد و با اینکه اعضای کمیته نظارت با مارا پنج نفر بودند باز جرأت نکردند که مسئولیت قتل عام را بر عهده بگیرند و پنج نفر دیگر را هم بر خود افزودند که مسئولیت را بیشتر لوث کنند و من برای احتراز از اطناب کلام از ذکر نام آن پنج نفر خودداری می کنم. ساعت ده صبح روز دوم سپتامبر که مجلس شورای ملی تازه شروع به بحث درباره اختیارات دانتون کرده بود، این کمیته نظارت یا کمیته قتل عام در محلی که امروز در شهر پاریس اداره شهربانی واقع شده است تشکیل جلسه داد و اولین حکمی که صادر کرد این بود که بیست و چهار نفر از محبوسین را که متهم هستند روز دهم اوت علیه ملت پیکار می کردند از اینجا، یعنی از محل کنونی اداره شهربانی به زندان موسوم به صومعه ببرند و در آن زندان جا بدهند. از این بیست و چهار نفر محبوس که باید از این محل به زندان صومعه بروند ۹ نفر کشیش بودند و لباس روحانیون مسیحی را در برداشتند. منظور مارا و همکاران او در کمیته نظارت از این عمل چیزی جز این نبود که خشم مردم را برانگیزند و سکنه پاریس را وادار به قتل عام نمایند. چون آنها می دانستند که این ۹ نفر که لباس روحانیون مسیحی را در بردارند سبب تحریک خشم مردم خواهند شد زیرا فراموش نکنید که حادثه دهم اوت - به طوری که در این کتاب خواندیم - از این منشاء به وجود آمد که پادشاه فرانسه نمی خواست قانون اخراج روحانیون مسیحی را از فرانسه صحنه بگذارد. از این گذشته در آن موقع در دو ولایت از ولایات فرانسوی طرفداران سلطنت علیه انقلابیون قیام کرده بودند و در پاریس

مشهور بود که در آن دو ولایت، علمدار نهضت سلطنت‌طلبی همانا کشیشها هستند. مارا و دیگران که در این کمیته بودند يك تصميم ديگر هم گرفتند و آن اینکه قبل از ظهر همان روز، سه تیر توپ شلیک شود. در تیر اول، بوسیر را به دار بیاویزند و در تیر سوم کالسکه‌های حامل بیست و چهار نفر محبوس به طرف زندان صومعه به راه بیفتد. این سه توپ را برای این خالی می‌کردند که مردم را به هیجان بیاورند و آنها را برای خونریزی آماده کنند.

بدون اینکه خوانندگان را در انتظار بگذاریم می‌گوییم که قبل از ظهر روز دهم سپتامبر، وقتی اولین تیر توپ شلیک شد بوسیر را در میدان شهرداری به دار آویختند. توسن کوچک فرزند بوسیر به اتفاق مادر خود اولیو آمده بودند که یکی پدر و دیگری مردی را که می‌گفت شوهر اوست ببینند. توسن کوچک نمی‌دانست که برای چه پدرش را دست بسته به پای دار آورده‌اند ولی وقتی که دید او را حلق آویز کردند و مادرش ضجه‌ای کشید و بر سر زد، او هم به گریه درآمد و مردم با تأثر آن زن تیره روز و فرزند یتیمش را می‌نگریستند ولی به‌زودی در آن روز حوادثی اتفاق افتاد که مرگ بوسیر را از خاطره‌ها محو کرد و اگر تاریخ نام بوسیر را ثبت نمی‌نمود شاید مردم به خاطر نمی‌آوردند که در آن روز بوسیر به دار آویخته شده است. برای بردن محبوسین بیست و چهار گانه از محلی که اکنون ادارهٔ شهربانی است به زندان صومعه، چهار کالسکه آوردند و در هر کالسکه شش نفر را نشاندند و کالسکه‌ها به راه افتادند. کشیشها که متوجه بودند بهتر این است که مردم آنها را نبینند خود را عقب می‌کشیدند و به زوایای کالسکه پناه می‌بردند که به نظر خلق نرسند.

مردم بسدواً توجهی به آنها نداشتند ولی عده‌ای که مأموریت داشتند توجه مردم را به طرف محبوسین جلب کنند لحظه به لحظه، خطاب به

عابرين خيابانها مى گفتند: نگاه كنيد، اينها هستند خائنين به ملت كه مى-
خواهند آنها را به زندان ببرند تا اينكه در آنجا بخورند و بخوابند و به
ريش ملت بخرند. اينها هستند كه در روز دهم اوت شما را قتل عام كردند
و اينها هستند كه برادران و فرزندان شما را كشتند و آيا شما راضى مى شويد
اينك كه براى دفاع از ميهن و جلوگيرى از پيشرفت قواى خصم به طرف
سرحدات مى رويد اين اشخاص را اينجا در عقب خود بگذاريد و خود
برويد تا اينكه اينها، باز در صدد قتل عام پسران و برادران شما بر آيند. اين
گفته ها در مردم اثر مى كرد و صدای اعتراض آنها بلند مى شد و برخى ناسزا
مى گفتند اما اقدامات مردم از حدود اعتراض و ناسزا تجاوز نمى نمود. آنهايى
كه اطراف كالسكه ها مردم را ترغيب به قتل مى كردند خشمگين بودند كه
چرا عابرين خيابانها دست از آستين بيرون نمى آورند. كالسكه ها به صومعه
نزديك مى گرديد بدون اينكه خونريزى شروع شود و عمال كمون از
خونسردى مردم به غضب درآمده بودند. بديهى است كه براى كمون اشكال
نداشت كه محبوسين را در خود زندان صومعه به قتل برساند ولى آن وقت
مسئوليت خون آنها بر گردن كمون مى افتاد در صورتى كه كمون مى خواست
طورى بشود كه بگويند مردم آنها را به قتل رسانيدند و كمون دخالتى در قتل
آنها نداشته است.

كالسكه ها در نزديكى زندان صومعه به محلى رسيدند كه يك شعبه
استخدام داوطلبان سربازى در آنجا دايرو بود و اسامى داوطلبان را ثبت مى-
كرد. چون در اطراف مركز مزبور عده اى از داوطلبان براى ثبت نام
ازدحام كرده بودند كالسكه ها الزاماً حركت را بطئى كردند و عمال كمون
متوجه گرديدند كه در آنجا فرصتى گرانها براى شروع به قتل عام به دست
آورده اند و هرگاه آن فرصت را از دست بدهند ديگر تا زندان صومعه چنين
فرصتى نصيب آنها نخواهد گرديد، لذا براى اينكه مردم تحريك به

خونریزی شوند مردی که به ظاهر جزو عوام لناس به شمار می آمد روی رکاب کالسکه اول پربید و نطق مختصر مبنی بر اینکه محبوسین خائن به ملت و میهن هستند و وسایل ورود قوای خصم را به خاک فرانسه فراهم کرده اند و روز دهم اوت هزارها نفر از فرزندان فرانسه را در پاریس کشتند ایراد نمود و شمشیر عربان خویش را چند مرتبه درون کالسکه فرو برد تا اینکه شمشیر او خونین و ارغوانی گردید. یکی از محبوسینی که در کالسکه بود عصایی در دست داشت و به وسیله عصای خویش شمشیر آن مرد را رد کرد و در حالی که می کوشید شمشیر را از خود دور نماید عصای او به یکی از نگهبانان مسلح کالسکه ها تصادم نمود. آن نگهبان بر آشفته و فریاد زد: ای تبه کاران و ای خائنین بی آبرو و حیثیت، ما در اینجا خود را به زحمت انداخته ایم که از شما حمایت نمایم و شما را سالم به مقصد برسانیم و شما ما را کتک می زنید؟

پس از این حرف، آن مرد فریاد زد: هموطنان، بیایید که سزای این خائنین را که اینک به ما حمله ور می شوند در دستشان بگذاریم. به محض اینکه این صدا برخاست يك عده بیست نفری که انگار قبلاً آماده بودند با نیزه و شمشیر و کاردهایی که به وسیله طناب به چوبهای بلند بسته بودند به درون کالسکه ها حمله ور شدند و شروع به قتل و جرح محبوسین نمودند و فریاد و شیون از درون کالسکه ها بلند شد و از هر کالسکه جویی از خون به طرف خیابان روانه گردید. در حالی که کالسکه ها به طرف صومعه روان بود، جوی خون آن خیابان را رنگین می کرد و آدمکشها مرتب، نیزه ها و شمشیرها و کاردهای اختراعی خود را در کالسکه ها فرو می بردند. کمون که پیش بینی می کرد خونریزی همین که شروع شود، توسعه خواهد یافت اشتباه نمی نمود زیرا قتل آن بیست و چهار نفر درون کالسکه ها سبب گردید که حس سبعیت خلق تحريك شد و چون کالسکه ها به سوی زندان صومعه روان بود

ای آلدرد هنام نوشن... / ۳۵۹۷

فریاد زدند که به طرف زندان برویم و دشمنان ملت را درون زندان به قتل برسانیم.

مقارن ساعت چهار بعد از ظهر بود که زندانیها از دور غوغای جمعیت را که به طرف زندان صومعه می آمدند شنیدند و بلافاصله فریاد و شیون در اطاقها و دهلیزهای زندانی که يك روز صومعه بود بلند شد. در اینکه کمون در روز دوم سپتامبر، با قصد قبلی و اراده پیشین، وسیله قتل عام محبوسین را در تمام زندانهای شهر پاریس فراهم کرد هیچ تردیدی نیست و دلایل برای اثبات این حقیقت فراوان است. یکی از این دلایل که به ثبوت می رساند در آن روز، کمون مخصوصاً می خواست زندانیان را در تمام محبسه قتل عام کند این بود که صبح آن روز، از طرف کمون دستوری برای زندانهای پاریس فرستاده شد که در همه جا غذای ظهر محبوسین را زودتر بدهند و زندانیان که فهمیده بودند خطری آنها را تهدید می کند از اینکه غذای آنان را زودتر دادند متوحش شدند. در زندان صومعه غیر از اشراف و نجبا و متهمین به قتل سربازان ملت در روز دهم اوت، يك عده يكصد و پنجاه نفری از سربازان سویسی محبوس بودند. در روز دهم اوت و روزهای بعد عده ای از خیر خواهان با زحمت توانسته بودند که آن يكصد و پنجاه نفر را از خشم ملت برهانند و در زندان صومعه جا بدهند چون می دانستند در هر سربازخانه آنها را سکونت دهند به دست مردم به قتل خواهند رسید.

اسامی این يكصد و پنجاه نفر هم مانند اسامی محبوسین دیگر روی يك کتیبه، نصب به دیوار، کنار زندان، در خیابان دیده می شد و آدمکشها که به اتفاق کالسکه های خونین به درب زندان رسیدند همین که به خاطر آوردند که يكصد و پنجاه نفر از سربازان سویسی در آن زندان هستند غریب و بر آوردند که برویم و سویسیها را به قتل برسانیم. مدیر زندان صومعه بدو

خواست از ورود آدمکشها ممانعت کند و درب زندان را به روی آنها نگشاید ولی آنها حکم کمون را با خود می آوردند و در آن حکم نوشته شده بود که زندان صومعه باید بیست و چهار نفر محبوس را که به آن تحویل می دهند تحویل بگیرد. دیگر اینکه قاتلین تهدید کردند که هرگاه مدیر زندان در باز کردن درب محبس تعلل به خرج بدهد بعد از اینکه درب را شکستند، او و تمام زندانبانها را به قتل خواهند رسانید و مدیر زندان و زندانبانها از بیم جان خود درب بزرگ زندان را به روی آدمکشها گشودند و قاتلین با فریاد و هلهله و در حالی که عده ای دیگر به آنها ملحق گردیده بودند به زندان یورش آوردند. اول آنها به سراغ سربازان سوییسی رفتند و هر يك از آن سربازان بینوا به دست ده نفر آدمکش افتاد و قبل از اینکه بتواند بفهمد چه بر سرش آمده مقتول می گردید. هیچ يك از سربازان تیره روز نمی توانستند در درون زندان خود را از نظر آن جمعیت پنهان کنند زیرا همه او نیفورم نظامی خود را به تن داشتند.

از روز دهم اوت تا روز دوم سپتامبر بیش از بیست و دو روز فاصله نبود و در این مدت آنها نتوانسته بودند لباسی دیگر تهیه کنند و لباس نظامی متحدالشکل را از تن بیرون بیاورند که در نظر اول شناخته نشوند. بعد از اینکه سیل جمعیت از کشتن سربازان سوییسی فراغت حاصل کرد خواهان کشیشها شد و گفت در زندان هر چه کشیش هست باید به آنها تحویل داده شود که به قتل برسانند. کشیشها گفتند: ما برای مرگ آماده هستیم زیرا خون ما از خون حضرت مسیح عزیزتر و رنگین تر نیست ولی دو ساعت به ما مهلت بدهید که بتوانیم در این یکصد و بیست دقیقه به وظایف مذهبی خود عمل نماییم و اول به گناهان خویش نرسد یکدیگر اعتراف کنیم و بعد نماز اموات را بخوانیم. قاتلین با این درخواست موافقت کردند و به کشیشها دو ساعت مهلت دادند و در ظرف این دو ساعت يك واقعه جالب توجه اتفاق

ای آلدوره هنگام لو هتن... / ۳۵۹۹

افتاد و آن اینکه يك مرد انقلابی و آزادیخواه اما عاقل موفق گردید که آدمکشها را قابل کند که محبوسین را بدون محاکمه به قتل نرسانند و اگر فرصت ندارند که به تفصیل آنها را محاکمه کنند و تمام اصول محاکمات جزایی را در مورد آنها رعایت نمایند لااقل اسم و رسم آنها را ببرسند و بدانند شخصی که با ضربات نیزه و شمشیر آنها به قتل می رسد کیست و چه کاره است و میزان تقصیر و مداخله او علیه ملت، تا چه اندازه می باشد.

این شخص که موفق گردید در ظرف این دو ساعت يك دادگاه تشکیل بدهد مایار مأمور ابلاغ و اجرای وزارت دادگستری بود که در این کتاب مکرر نام او را ذکر کرده ایم و دفعه اول به مناسبت روز چهاردهم ژوئیه و حمله ملت به قلعه باستیل، نام او در این کتاب ذکر شد و آنگاه به مناسبت وقایع روزهای پنجم و ششم اکتبر و اخیراً به مناسبت واقعه دهم اوت از او یاد کردیم. اگر کسی بگوید که مایار در آن روز به طرفداری از اعیان و اشراف و برای جلوگیری از قتل عام نجبا و اصیل زادگان اقدام به تشکیل دادگاه کرد اشتباه می کند. مایار هم خصم نجبا و اصیل زادگان بود. او هم مانند جمعیت آدمکشها می خواست که اشراف فرانسه به قتل برسند و لی مایار با دیگران دارای يك تفاوت بود و آن اینکه می گفت فقط گناهکاران را به قتل برسانید و بین يك گناهکار و يك بی گناه فرق بگذارید و خشك و تر را باهم نسوزانید. زیرا کسانی که در زندان بسر می برند فقط به صرف يك اتهام به زندان افتاده اند و هیچ کس آنها را مورد تحقیق قرار نداده که بدانند آیا به راستی گناهکار هستند یا اینکه بدون گناه در زندان بسر می برند و ای بسا از زندانیان که قربانی تصفیه حسابهای خصوصی شده اند و افراد، از روی اغراض و دشمنیهای شخصی آنها را به عنوان دشمن ملت به انقلابیون معرفی کرده اند.

قبل از اینکه مایار بتواند در زندان صومعه يك دادگاه تشکیل بدهد

آدمکشها در آن زندان (که قتل عام محبوسین زندانهای پاریس از آنجا شروع شد) دو یست نفر را به قتل رسانیده بودند و از سربازان سوییسی گذشته، اغلب آدمکشها نمی دانستند اشخاصی که به قتل می رسانند کیستند و حتی نام آنها را نمی دانستند. از عده ای که تا موقع تشکیل دادگاه از طرف مایار می بایست به قتل برسند فقط سه نفر نجات یافتند. یکی از آنها کشیشی بود موسوم به «سیکار» که به طرزی غیر منتظره جان بدر برد و دو نفر دیگر جزو اصیل زادگان بودند که در وسط هیاهو از راهرویی گذشتند و از اطاقی عبور کردند و از پنجره ای پایین جستند و حیاط کوچکی را در قفای خود نهادند و ناگهان خود را در وسط يك جمعیت دیدند. افراد آن جمعیت، همین که مشاهده کردند آن دو نفر با رنگهای پریده، نفس زنان، وارد اطاق شدند آنها را کنار خود نشانیدند و به دست هريك کاغذی دادند. آدمکشها سر رسیدند و پرسیدند: آیا دو نفر را ندیدید که از این طرف گریخته باشند؟ افراد آن مجمع گفتند: نه، ما کسی را ندیدیم و آدمکشها که می دانستند مجمع مزبور شعبه کمون می باشد، یعنی مجلس شورای محله است چیزی نگفتند و رفتند. زیرا در آن محله، شعبه کمون جایی نداشت که جلسات خود را در آن تشکیل بدهد و آن جلسات را در یکی از آپارتمانهای زندان صومعه تشکیل می داد و جلسه آن روز شورای مزبور جان دو نفر را خرید. ولی بعد از اینکه مایار موفق شد که در زندان صومعه دادگاه تشکیل بدهد، قتل عام کور کورانه از بین رفت و آدمکشها مجبور شدند لا اقل اسم و رسم محبوس را ببرند و از او يك تحقیق کوتاه بکنند و بعد وی را به قتل برسانند و مایار از این تحقیق کوتا استفاده نمود و عده ای را تبرئه کرد و از مرگ نجات داد.

یکی از اسناد تاریخی جالب توجه انقلاب فرانسه دفتر زندان صومعه است که اینک موجود می باشد و شما می توانید این دفتر را مانند ما ببینید. همین يك دفتر اگر به نظر شما برسد خیلی چیزها به شما می فهماند

و در می یابید که در روز دوم سپتامبر، زندان صومعه که قتل عام زندانیان پاریس از آنجا شروع شد چه وضعی داشته است. همین که دفتر زندان صومعه را می گشایید و ورق می زنید روی اوراق لکه هایی سیاه رنگ به نظر شما می رسد که لکه مرکب نیست بلکه لکه های خون می باشد که بر اثر مرور زمان سیاه رنگ شده و کسی آنها را پاک نکرده و نباید هم پاک کند. از آدمکشها و اسلحه خونین آنها آنقدر خون می چکیده، که اگر گاهی یکی از آنها توجهی به دفتر زندان می کرده، اوراق دفتر را خونین می نموده است.

از لکه های خون که بگذریم مقابل اسامی هر يك از محبوسین در آن دفتر، ولی نه در تمام صفحات، يك خط خوانا و پخته و زیبا دیده می شود که محال است جلب توجه بیننده را نماید. این خط حاوی دو جمله است: یا نوشته اند «بر حسب قضاوت ملت کشته شد» یا نوشته اند «از طرف ملت تبرئه گردید». گاهی این خط در بالا یا پایین اسامی محبوسین به نظر می رسد زیرا مقابل اسم محبوسین در ستون ملاحظات، جایی نبوده که یکی از این دو جمله را آنجا بنویسند و من حساب کردم و دیدم که جمله «از طرف ملت تبرئه گردید» با همان خط خوانا و پخته، چهل و سه مرتبه تکرار گردیده است. این خط پخته و خوانا از آن مایار می باشد و ثابت می کند که مایار بعد از اینکه دادگاه را در زندان صومعه تشکیل داد توانست چهل و سه نفر را از مرگ حتمی نجات بدهد و وسیله براءت و آزادی آنها را فراهم نماید و این عمل، از طرف آن مرد انقلابی و آزادیخواه يك اقدام قابل تحسین می باشد و اغراق نیست اگر بگوییم که مایار بر گردن این چهل و سه نفر حق حیات داشت چون اگر آنها را آزاد نمی کرد قاتلین آنها را کشته بودند. مایار نتوانست در زندان صومعه بیش از چهل و سه نفر را از مرگ نجات بدهد زیرا فقط از ساعت نه یا ده بعد از ظهر روز دوم سپتامبر در آن زندان شروع به کار کرد. مایار چون مأمور اجرا و ابلاغ دادگستری بود به

قوانین و اصول محاکمات حقوقی و جزایی آشنایی داشت. قاضی نبودن او در دادگستری دلیل بر عدم اطلاع وی از امور قضایی نمی‌شود زیرا کسانی که در مدت عمر خود ولو يك مرتبه با عدلیه سروکار پیدا کرده‌اند می‌دانند که مأمورین دادگستری و از جمله مأمورین اجرا و ابلاغ، گاهی بهتر از قضات، به قوانین آشنا هستند بخصوص اگر سابقه خدمت داشته، مدتی در دادگستری کار کرده باشند و مایار در دادگستری پاریس سوابق خدمت طولانی داشت. او می‌توانست به وسیله چند سؤال، در ظرف چند لحظه دریابد که آیا محبوس گناهکار است یا نه، و همین که می‌فهمید محبوس گناهی ندارد او را تبرئه می‌کرد و می‌گفت آزادش کنند و آدمکشها که با کاردها و نیزه‌ها و شمشیرهای خون‌آلود، آماده قتل بودند راه می‌دادند و محبوس آزاد شده از وسط آنها می‌گذشت و می‌رفت.

در همان موقع که مایار دادگاه خود را در زندان صومعه تشکیل داده و شروع به کار کرده بود، و مقارن ساعت نه یا ده بعد از ظهر، دو نفر در خیابان حرکت می‌کردند و یکی از آنها روبسپیر و دیگری سن ژوست شناخته می‌شدند. ما سن ژوست را در گذشته به خوانندگان این کتاب معرفی کرده‌ایم و اگر فراموش نموده‌اند می‌گوییم که نام او را در شبی بردیم که در لژ فرقه فراماسون واقع در نزدیکی منزل ژان ژاک روسو سه عضو جدید را می‌پذیرفتند. سن ژوست در موقعی که محبوسین را در زندانهای پاریس قتل‌عام می‌کردند مرید روبسپیر به شمار می‌آمد و روبسپیر مرشد و معلم او محسوب می‌گردید و در آن موقع شب، آن دو نفر به اطاق کوچکی که سن ژوست در یکی از مهمانخانه‌های محقر پاریس کرایه کرده بود می‌رفتند. روبسپیر گرچه شهرت داد که از پاریس خارج می‌شود و بیرون می‌رود اما از پایتخت فرانسه خارج نشد ولی خود را به کسانی که با وی دوست و همکار سیاسی بودند نشان نداد. از خوابیدن در منزل خود، که همانا منزل

ای آندره هنگام نوشتن... / ۳۶۰۳

دوپله نجار مبل ساز بود نیز خودداری کرد و تصمیم گرفت که آن شب در اطاق مرید و شاگرد خویش سن ژوست بیتوته نماید.

آن دو نفر بعد از عبور از چندین خیابان صحبت کنان به مهمانخانه‌ای که محل سکونت سن ژوست بود رسیدند. محتاج به تفصیل نیست که گفته شود آن دو نفر در آن ساعت راجع به چه صحبت می کردند زیرا خوانندگان عزیز ما می توانند حدس بزنند که صحبت آنها مربوط به کشتار آن روز بود که تا سه روز دیگر هم در پاریس ادامه یافت. هر يك از آن دو راجع به آن واقعه با يك لحن صحبت می کردند و از لحن آنها نظریه شان راجع به کشتار معلوم می گردید. روبسپیر طوری راجع به کشتار صحبت می کرد که اگر ژان ژاک روسو زنده بود و اظهارات او را می شنید مردد می گردید که آیا کسی که صحبت می کند خود اوست یا دیگری. زیرا روبسپیر که می گفت قدرت را باید به ملت داد (یعنی ملت را در کشتار آزاد گذاشت) طوری ابراز تأثر می کرد که فقط فیلسوفی نوع پرور و بشر دوست، می توانست آن گونه ابراز تأسف نماید، ولی سن ژوست در باب آن واقعه، بدون ابراز تأثر صحبت می نمود و قتل عام اشراف و اصیل زادگان محبوس را برای موفقیت انقلاب فرانسه لازم می دانست.

بعد از اینکه وارد اطاق شدند، سن ژوست کراوات خود را گشود و بقیه آهاری را باز کرد و ردنکوت را کند و آماده خوابیدن شد. روبسپیر پرسید: چه می خواهی بکنی؟ سن ژوست که جوان بود گفت: مگر نمی بینی که می خواهم بخوابم؟ روبسپیر گفت: چگونه تو می توانی در این شب بخوابی؟ سن ژوست گفت: من برای این امشب می خوابم که می بینم عملی که اکنون صورت می گیرد برای ملت فرانسه نافع است چون فرض کن که به جای واقعه امشب، در فرانسه يك زلزله می آمد یا سیلی عظیم جاری می گردید که در آن صورت ممکن بود هزاران نفر به قتل برسند بدون اینکه از قتل

آنها سودی عاید ملت فرانسه شود، در صورتی که بر اثر مرگ این اشخاص که نجبا و اصیل زادگان هستند ملت فرانسه دشمنان خود را از دست می‌دهد و در آینده بدون وحشت از خصم می‌تواند در زندگی پیش برود و حقوق حیاتی خود را به دست بیاورد. این است که من به تو توصیه می‌کنم که مانند من عمل کن و به خانه خود برو و راحت بخواب و فردا با کالبدی که خستگی آن رفع شده و روحی امیدوار، زندگی را از سر بگیر. سن ژوست این را گفت و وارد بستر شد و چند لحظه دیگر خوابش برد و تا صبح روز بعد از خواب بیدار نگردید.

بامداد روز بعد وقتی که چشم گشود دید روبسپیر کنار پنجره اطاق ایستاده بیرون را می‌نگرد و پرسید: چطور شد که تو صبح به این زودی اینجا آمده‌ای؟ روبسپیر گفت: من دیشب از اینجا رفتم و به همین جهت امروز صبح مرا در اینجا می‌بینی. سن ژوست گفت: پس در کجا خوابیدی؟ من که در اینجا بیش از يك اطاق و تخت خواب ندارم. روبسپیر گفت: من دیشب نخوابیدم. سن ژوست گفت: اگر نخوابیدی چه کار می‌کردی؟ روبسپیر گفت: همین جا کنار این پنجره که می‌بینی ایستاده بودم و به صداهای خیابان گوش می‌دادم. روبسپیر راست می‌گفت و آن شب تا صبح در آن اطاق نخوابید و معلوم نبود که بی‌خوابی او ناشی از وحشت است یا از فرط پشیمانی نمی‌توانست بخوابد. در آن شب مخوف، غیر از روبسپیر مردی دیگر وجود داشت که تا صبح چشم بر هم نگذاشت و در حیات زندان صومعه به دیوار تکیه داده روشنایی اطاق دادگاه را می‌نگریست و گاهی از جای خود حرکت می‌کرد و به راه می‌افتاد و به اطاق دادگاه نزدیک می‌شد و نظری به قضات و متهم می‌انداخت و بر جای خود برمی‌گشت.

اگر در طلوع فجر آن روز و هنگامی که هوا روشن نشده بود ما وارد اطاق دادگاه زندان صومعه می‌شدیم این منظره را می‌دیدیم: در اطراف

میزی بزرگ، سیزده نفر نشسته بودند و مقابل هر يك از آنها یکی از آلات قتل، مانند تپانچه یا کارد یا شمشیر به نظر می رسید و تمام آنها خون آلود بود. دو چرخ دارای پایه هایی از مس آن اطاق و منظره دهشت انگیز آن میز را روشن می نمود و آنهایی که اطراف میز بودند همه شبکلاه سرخ بر سر داشتند. قیافه ها و البسه دوازده نفر از آنها نشان می داد که جزو عوام الناس هستند ولی نفر سیزدهم با لباس سیاه مستعمل و جلیقه سفید و قیافه ای غمگین و گرفته، به طرزی برجسته از دیگران متمایز می نمود و معلوم می شد که رئیس آن دادگاه می باشد. در بین آن سیزده نفر تنها ما را می توانست بخواند و بنویسد و اگر دیگران دارای سواد بودند باری، سواد آنها به اندازه ای نبود که بتوانند يك دادگاه را اداره کنند. این سیزده نفر احکامی صادر می کردند که بدون درنگ از طرف يك عده صد نفری از جلادان اجرا می گردید. جلادان عبارت بودند از عده ای که تجدید می شدند و آنهایی که احساس خستگی می کردند و می رفتند و عده ای دیگر جای آنها را می گرفتند.

خدمتی که جلادان داوطلب انجام می دادند پاداش مادی نداشت و هیچ کس در ازای قتل محبوسین چیزی به آنها نمی داد. به محض اینکه دادگاه به ریاست مایار حکمی صادر می کرد و محبوس را محکوم می نمود آن محبوس را به جلادان مزبور که در حیاط حضور داشتند می سپردند و آنها در يك لحظه وی را سر می بریدند و سرش را از کالبد جدا می کردند. آن دوازده قاضی که با مایار دادگاه را تشکیل می دادند نیز اول جلاد بودند و بعد از ورود مایار قاضی شدند و از مختصات آن دادگاه ملی این بود که احکامش استیناف و تمیز نداشت و حکم محکومیت محبوس همان لحظه و بدون اینکه محبوس حق دادخواهی دیگری داشته باشد، اجرا می گردید. کسی نمی دانست که آیا مایار از طرف خود آمده یا شخصی دیگر او را

فرستاده است. کسی نمی‌دانست که ابتکار تشکیل آن دادگاه با خود اوست یا اینکه کمون از بیم عملی که مرتکب شده بود، مایار را فرستاد که به وسیله تشکیل دادگاه قدری از قتل معصومین بکاهد.

امروز هم که مدتی مدید از آن تاریخ می‌گذرد این راز بر ما پنهان است و ما نمی‌دانیم که مایار به ابتکار خود مبادرت به تشکیل آن دادگاه کرد یا از طرف دانتون یا دیگری مأمور این کار گردید چون باید متذکر باشیم که دانتون که آن روز صبح خود را پنهان کرد، بعد از اینکه کشتار شروع شد خویشتن را آشکار نمود و حتی در مجلس شورای ملی حضور یافت و نطق کرد، چون دانست که برای او خطر شرکت در قتل مظلومان گذشته و کسی نخواهد گفت که دانتون عضو هیئت نظارت کمیته قتل عام بوده است. یحتمل دانتون متصدی ابلاغ و اجرای اوامر دادگستری را به زندان صومعه فرستاد که ببیند در آنجا محاکمه محبوسین چه صورتی پیدا می‌کند تا اینکه بعد از تحصیل قدری آزمایش، آن رسم را در سایر زندانهای پاریس موسوم به کارم و شاتله و لافورس به موقع اجرا بگذارد. ولی این مرد که در زندان صومعه محبوسین را محکوم یا تبرئه می‌کرد روز چهارم ماه سپتامبر ناگهان ناپدید شد و هیچ کس نفهمید چه بر سرش آمد و آیا او را به قتل رسانیدند یا اینکه خود فرار نمود یا گرفتار انتقام دسته‌ای بخصوص شد. هنوز هم کسی نمی‌داند بر اثر چه واقعه‌ای در روز چهارم سپتامبر مایار ناپدید گردید و هیچ اثر و آدرسی از خود باقی نگذاشت.

آنچه مشهور و ضبط در صفحات تاریخ می‌باشد این است که مایار در ساعت ده بعد از ظهر آن روز در زندان صومعه دادگاه خود را تشکیل داد و همین که وارد شد از بین کسانی که آنجا بودند و جزو آدمکشها محسوب می‌شدند دوازده نفر را برای همکاری با خویش انتخاب نمود. آنگاه میزی آوردند و مایار پشت میز نشست و از آن دوازده نفر، شش نفر را طرف

ای آلدرد هئام لوشدن... / ۳۶۰۷

راست و شش نفر را طرف چپ خود نشانید و قتل عام ادامه یافت منتهی از ساعتی که مایار دادگاه را تشکیل داد قتل عام دارای انتظام شد. مایار گفت که دفتر زندان را بیاورند و از روی دفتر زندان نام محبوس را می خوانند و می رفتند و محبوس را می آوردند و مایار اسم و نام خانوادگی او را می پرسید و سؤال می کرد که چرا به زندان افتاده و سؤالاتی دیگر هم از محبوس می نمود. سپس به وسیله چشم با قضات دوازده گانه دادگاه مزبور مشورت می کرد و می فهمید که آیا آنها با برائت متهم موافق هستند یا اینکه عقیده به محکومیت او دارند و هرگاه متهم می بایست محکوم شود مایار می گفت: او را ببرید...

این موقع دری که پشت سر مایار بود مفتوح می گردید و محبوس محکوم را از آن اطاق بیرون می بردند و اخراج او از آن اطاق همان و قتل وی همان بود و به طور کلی سرش را می بریدند. هرگاه محبوس می بایست تبرئه شود مایار از جا برمی خاست و دست خود را روی سر محبوس می گذاشت و می گفت: او را آزاد نمایید. تفاوت مشخصی که بین صدور دو نوع حکم به وجود آورده بودند يك کار عقلائی محسوب می گردید چون با این ترتیب هیچ کس نمی توانست بگوید که اشتباه کردم و يك محبوس بی گناه را که تبرئه شده بود به قتل رسانیدم. آن شب وقتی که مایار وارد زندان شد که دادگاه را تشکیل بدهد مردی به او نزدیک گردید و خود را معرفی کرد. به محض اینکه مایار اسم او را شنید سر را (ولی نه خیلی با اطاعت) فرود آورد و گفت: چه کار داشتید؟ آن مرد، آهسته قدری با مایار صحبت کرد و مایار گفت: اجازه بدهید که بدو دادگاه را تشکیل بدهم و بعد توصیه شما را اجرا خواهم نمود. بعد از اینکه دادگاه تشکیل شد، مایار آن مرد را که همانا ژیلبرت بود صدا زد و گفت: در بیرون اطاق و در محلی که بتوانید داخل اطاق را ببینید قرار بگیرید و هر وقت که محبوس

مورد نظر شما آمد به من اطلاع بدهید. ژیا برت در حیاط ایستاد و درون اطاق را می‌نگریست که ببیند چه موقع آندره را می‌آورند و در حضور دادگاه از او تحقیق می‌نمایند. محبوسین می‌آمدند و برخی به دست جلادان به قتل می‌رسیدند و بعضی آزاد می‌گردیدند تا اینکه ساعت چهار بعد از نصف شب شد و در آن موقع قضات و آدمکشها خسته شدند و قرار شد که دو ساعت بخوابند و هر کس هر طور که می‌توانست به خواب رفت.

مایار قبل از اینکه بخوابد گفته بود که بیايند و جنازه‌ها را از آنجا خارج کنند. وقتی مأمورین متوفیات آمدند که جنازه‌ها را ببرند بانگ وحشت بر آوردند و بعضی از آنها زمین خوردند چون به اندازه ده سانتی-متر خون دلمه شده کف حیاط و قسمتی از راهرو و اطاق سرسرا را گرفته بود و به مناسبت آمد و رفت آدمکشها و انتقال خون به جاهای دیگر همه جا خونین به نظر می‌رسید. خون مزبور به واسطه لغزندگی، کسانی را که تازه وارد بودند به زمین انداخت و برای آمد و رفت خود جلادان هم تولید زحمت می‌کرد. همه دانستند که آن خون به زودی قابل شستن نیست و لذا درخواست نمودند که برای خشکانیدن خون، کاه بیاورند و مقداری کاه آوردند و کاه را در کف زمین گسترده و در ضمن لباس محبوسین و بخصوص سربازان سویس را به روی خونها انداختند تا اینکه خون را جذب نماید و مانع لغزش شود. ریختن کاه روی خونها و گسترده البسه محبوسین، منظره‌ای خوفناک به وجود آورده بود که تا هوا روشن نشد، کسی آن طور که باید متوجه مخافت آن نبود. در ساعت شش صبح همه از خواب بیدار شدند و قدری غذا خوردند و باز دادگاه تشکیل شد و به کار ادامه داد.

در آن دو ساعت که آدمکشها خوابیده بودند، محبوسین که دیدند صدای آنهایی که کشته می‌شدند قطع گردید و غرش آدمکشها که هنگام سر بریدن و شکم دریدن مثل ببر می‌غریه‌اند خاموش گردید امیدوار شدند که دیگر

آنها را نخواهند کشت. آنها فکر کردند که منظور آدمکشها قتل عده‌ای بخصوص از محبوسین بوده و چون از قتل آنها فراغت حاصل کردند پی‌کار دیگر رفتند و در هر صورت به آنها کاری نخواهند داشت، ولی پس از آنکه در ساعت شش صبح فریاد محکومین و غرش جلادان داوطلب تجدید گردید آنها زندانبانان را نزد مایار فرستادند و گفتند حاضرند که بمیرند ولی اجازه می‌خواهند که مراسم مذهبی درباره‌ی آنها به عمل بیاید. مایار با بی‌اعتنایی اجازه‌ی انجام مراسم مذهبی را داد و همین وقت مردی لاغر اندام با قیافه‌ای استخوانی از طرف کمون آمد که مراتب تقدیر کمون را به قضات و جلادان ابلاغ نماید. آن مرد نطقی ایراد کرد که این مضمون را داشت: کمون به نام ملت فرانسه از هموطنان مزبور، که ملت را از شر اشراف و اصیل زادگان آسوده و زمین وطن را از وجود آنها مصفی می‌نمایند متشکر است و تصدیق می‌کند که البسه‌ی مقتولین تعلق به هموطنان دارد ولی چون ضبط البسه‌ی مقتولین شبیه به دزدی می‌باشد، کمون برای جبران زحمت هموطنان، به هر يك از آنها نقد و فی المجلس بیست و چهار لیره تقدیم می‌کند.

آن مرد موسوم به «بیلو وارن» که نباید او را با بیلوی مذکور در این کتاب که کشاورز بود اشتباه کنیم پس از این حرف به هر يك از آدمکشها، از طرف کمون بیست و چهار لیره پرداخت.

عادت اینکه کمون در صدد برآمد به هر يك از آنها این مبلغ قلیل را بپردازد این بود که مایار گزارشی برای کمون فرستاد مبنی بر اینکه جلادان به لباس و ماترك ممتولین چشم طمع می‌دوزند و آنها را باید از این کار منع کرد زیرا صورت دزدی دارد و میهن پرستان را بدنام می‌کند. آنچه مایار را وادار به ارسال این گزارش کرد این بود که آدمکشها وقتی می‌دیدند که محکومی دارای کفش و لباس نو می‌باشد چون خود کفش درست و لباس

نو نداشتند قبل از مرگ وی، لباس و کفش او را تصاحب می کردند و اگر چیزهای دیگر داشت نیز از او می گرفتند. مایار این عمل را سرقت و منافی با شئون ملت فرانسه دانست و گزارشی برای کمون فرستاد که جلوی آدمکشها را بگیرد و کمون هم دید چاره ندارد جز اینکه به هر يك از جلادان مبلغی بدهد تا آنها از این عمل منصرف گردند و بیلو وارن مأمور پرداخت وجوه مزبور به جلادان گردید. در ساعتی که بیلو وارن قدردانی کمون را به آدمکشها ابلاغ می کرد و به آنها پول می داد، محبوسین با استفاده از اجازه مایار مراسم عشاء ربانی را انجام می دادند و دو تن از محبوسین که کشیش بودند با ریش سفید و خضوع و خلوص هرچه تمامتر آن مراسم را انجام دادند و اجرای مراسم مذهبی در روحیه محبوسین بدبخت خیلی اثر مفید کرد و در دم مرگ، آنها را تقویت نمود و دانستند که اگر در این جهان کشته می شوند در جهان دیگر خداوند آنها را خواهد بخشود و مشمول کرم و رحمت خود قرار خواهد داد.

هنوز مراسم مذهبی تمام نشده بود که یکی از آن دو کشیش ریش سفید را احضار کردند و او که زانو بر زمین زده بود برخاست و به دادگاه رفت و کشیش دیگر به خواندن دعا ادامه داد، تا اینکه او را هم احضار نمودند و او نیز رفت و به مقتولین دیگر ملحق شد. بر اثر رفتن کشیشها، محبوسین به جای خواندن دعا شروع به صحبت کردند و صحبتها مربوط به آن بود که از این انواع مرگها کدام از همه آسانتر است و چه باید کرد که انسان زودتر بمیرد و زجر نکشد. یکی گفت: من سرم را خم می کنم که با يك ضربت شمشیر سرم را قطع نمایند و دیگری گفت: من دستها را بلاندم می نمایم تا اینکه ضربات نیزه و شمشیر روی سینه ام فرود بیاید و زودتر به قتل برسم. جوانی از وسط محبوسین خارج شد و بالا رفت و از پنجره ای وضع قتل دیگران را در حیاط دید و در مراجعت گفت: من تصور می نمایم

ای آندره هنگام لوشن... / ۳۶۱۱

که بهترین مرگها آن است که نیزه و شمشیر در سینه انسان فرو برود زیرا کسانی که به این ترتیب می میرند کمتر فریاد می زنند و معلوم می شود که کمتر زجر می کشند. این وقت یکی از محبوسین گفت: خدایا، من اکنون به سوی تو می آیم، از گناهان من صرف نظر کن و محبوسین دیدند که گوینده این کلام کاردی در دست دارد و سه ضربت متوالی بر سینه خود نواخت و بر زمین افتاد.

این مرد که معلوم نبود کارد را از کجا آورده و توانسته بدان وسیله خود را به قتل برساند سرهنگ «شانت رن» خوانده می شد و در گذشته افسر گارد سلطنتی لویی شانزدهم به شمار می آمد. محبوسین آن کارد را از سینه مقتول بیرون کشیدند تا اینکه مانند او خود را به قتل برسانند ولی چون ضربت را بر جای حساس وارد نمی آوردند نمی توانستند خود را به قتل برسانند و مجروح می شدند و فقط یکی از آنها موفق شد که خویش را مقتول کند. در بین محبوسین سه نفر زن یافت می شدند که دو نفر از آنها دخترانی جوان بودند و سومی زن به نظر می رسید و لباسی سیاه داشت. دختران جوان خود را به دو پیرمرد که پدرشان بودند می چسبانیدند و گریه می کردند ولی زن سیاه پوش یا آندره به گریه آن دو دختر جوان اعتناء نمی نمود و بدون انقطاع دعا می خواند. در باز شد و آقای «مون مورن» را به دادگاه احضار کردند. مون مورن وزیری بود که هنگام فرار لویی شانزدهم و ملکه ماری آنتوانت از پاریس پاسپورت جعلی آنها را صادر کرد و آن پاسپورتها را امضاء کرد. مون مورن آنقدر مورد نفرت مردم بود که يك نفر به دست مردم به قتل رسید فقط برای اینکه کاغذی در جیب او یافته بودند که نام مون مورن را داشت.

مون مورن آن شب در اطاق خود تا صبح فریاد می زد و يك ميز از چوب بلوط را آنقدر به طارمی آهنی کوبید تا خرد شد و نزدیک صبح آرام

گرفت و اظهار تمایل کرد که به سایر محبوسین برای مراسم عشاء ربانی ملحق شود. وقتی وارد دادگاه شد مشتهای گره کرده خود را حواله مایار نمود و مایار هم بی درنگ گفت: او را ببرید. مون مورن به تصور اینکه می خواهند او را از زندان به جای دیگر ببرند خطاب به مایار گفت: حال که می خواهید مرا ببرید با کالسکه به جای دیگر منتقل نمایید که این رجاله آدمکش مرا مورد آزار قرار ندهند.

مایار گفت: بسیار خوب، بنشینید تا بگویم برای شما کالسکه بیاورند و صدا زد و یکی از آدمکشها را طلبید و گفت: برای آفا کالسکه بیاورید. آن مرد که با اشاره مایار فهمید که وی چه می خواهد بگوید جواب داد: هم- اکنون کالسکه حاضر می شود و بعد از چند دقیقه همان مرد آمد و گفت: آفا، کالسکه شما حاضر است، برخیزید و سوار شوید. مون مورن به تصور اینکه به راستی کالسکه آماده می باشد از جا برخاست و به محض اینکه از در خارج شد و در را در عقب او بستند يك مرتبه بیست نیزه و شمشیر در دهانش فرو رفت و برو در افتاد و دیگر برنخواست. بعد از او محبوسین دیگر را فرا خواندند که اسامی مفصل آنها در دفتر زندان صومعه هست و کسانی که می خواهند از نام آنها واقف شوند باید به این دفتر مراجعه نمایند.

در بین اسامی محبوسین ناگهان نام «ژاک کازوت» برده شد و پیرمردی هفتاد و پنج ساله به راه افتاد و دختر جوانی به سن نوزده سال زیر بازوی او را گرفت. ژاک کازوت یکی از غیبگویان دوره مزبور بود زیرا نه سال قبل از اینکه انقلاب شروع شود با وضوحی هرچه تمامتر گفته بود چه بر سرش خواهد آمد و او را به جرم طرفداری از سلطنت به زندان خواهند انداخت و تصمیم به قتل او خواهند گرفت. اگر انقلابیون فرانسه قدری عاطفه و عقل داشتند متوجه می شدند که از پیرمردی هفتاد و پنج ساله که پای گاهواره پسر لویی چهاردهم نشسته و برای اینکه طفل مزبور بخوابد برای او تصنیف

ای آلوده هنگام نوشتن... / ۳۶۱۳

لالایی ساخته نباید انتظاری غیر از هواخواهی از سلطنت داشت و دیگر اینکه نباید او را آزرده زیرا وی عمر خود را کرده و عنقریب از جهان خواهد رفت. ولی این عذر را يك فیلسوف ممکن است بپذیرد نه آدمکشهای زندان موسوم به صومعه و لذا به جرم هواخواهی از سلطنت او را به زندان انداختند و در دادگاه حاضر نمودند. وقتی ژاک کازوت به زندان افتاد دختر نوزده ساله اش برای اینکه شريك حبس پدر باشد به او ملحق گردید و گفت: من هم شريك جرم پدرم هستم زیرا چیزهایی را که او به هواخواهی سلطنت می گفت من می نوشتم.

مشاهده آن پیرمرد که با موی سر و ریش سفید به بازوی يك دختر جوان نوزده ساله تکیه داده بود منظره ای رقت انگیز داشت و دختر جوان به محض اینکه وارد اطاق دادگاه شد بازوی پدر را رها کرد و به طرف قضات رفت و شروع به صحبت نمود، زیرا فکر کرد اگر او برای دفاع از پدر خود اقدام نکند کسی اقدام نخواهد کرد و غافل از این بود که ژیلبرت که در حیات، ورود ژاک کازوت را به اطاق دادگاه دید حرکتی نمود که وارد اطاق شود و از آن پیرمرد دفاع نماید. دختر جوان شروع به تکلم کرد و هرچه بیشتر حرف می زد زیاده تر به او ثابت می شد که در جوف جلد آدمکشهایی که پشت میز دادگاه مزبور نشسته اند قلبی نیز وجود دارد منتها برای یافتن آن قلب، باید در جوف بدن آنها، مانند غواصی که در دریا به طلب مروارید فرو می رود، فرو رفت. اظهارات دختر جوان طوری در آن آدمکشهای سنگدل مؤثر واقع گردید که بعضی از آنها به گریه درآمدند و مایار با آستین لباس سیاه خود اشک چشم را پاک نمود و از جا برخاست و دست را روی سر ژاک کازوت گذاشت یعنی تبرئه شد و چون دختر جوان معنی این حرکت را نمی دانست برای او توضیح دادند که نباید برای پدرش دغدغه داشته باشد زیرا وی برائت حاصل کرده است و برای اینکه

جلادان داوطلب در خارج از اطاق مزاحم آن پیرمرد نشوند و نفر از قضات از جا برخاستند و به اتفاق مرد سالخورده از زندان خارج شدند و سالم او را به خارج زندان رسانیدند.

بعد از ژاک کازوت محبوسین دیگر به دادگاه آورده شدند و اغلب بعد از چند سؤال مختصر محکوم می‌گردیدند و همین که قدم از اطاق بیرون می‌گذاشتند به دست آدمکشها به قتل می‌رسیدند. نیک‌بخت آنهایی بودند که سرشان بریده می‌شد زیرا هر چه باشد شکنجه آنها زود تمام می‌شد ولی به علت هوی و هوس، گاهی جلادان با بعضی از محکومین تفریح می‌کردند و اول بدن آنها را با ضربات خنجر و نیزه سوراخ می‌نمودند و بعد مقابل چشمهای آنها شکمشان و سینه‌شان را می‌دریدند و محتویات آن را بیرون می‌ریختند و می‌گفتند: نگاه کن، درست نگاه کن. در این موقع محکوم نگون‌بخت از حال رفته بود و قدرت نداشت که ناله کند ولی تا وقتی که قدرت تکلم در او دیده می‌شد از جلادان استدعا می‌کرد که سریع‌تر او را به قتل برسانند و سرش را ببرند که بیش از آن متحمل درد و شکنجه نشود. من نمی‌دانم که چرا نوع بشر این‌طور است که وقتی درنده می‌شود هیچ درنده‌ای از حیث سبعیت به پای او نمی‌رسد.

اغلب کسانی که در آن روز و شب قبل و روز قبل آدم می‌کشتند به هیچ وجه سابقه جلادی نداشتند که بگوییم این کار حرفه آنها بوده و از روی فطرت و عادت مبادرت به این سبعیت می‌نمودند. یک قسمت از جلادان مزبور جزو کسبه همان خیابان که زندان صومعه در آن قرار داشت به شمار می‌آمدند و عطاری و بقالی داشتند مع هذا با آن وحشیگری رفتار می‌کردند و این قدر عاطفه در وجود آنها یافت نمی‌شد که محکومین را بدون زجر و درد، به قتل برسانند یا عمداً درد و زجر آنها را طولانی نکنند. آن روز کسی که وارد زندان می‌شد و چشمش به آدمکشها می‌افتاد محال بود که از فرط

ای آلوده هنگام نوشتن... / ۳۶۱۵

وحشت بر خود نلرزد. از سر تا پای آنها خون می چکید و در تمام بدن، يك لکه از لباس و پوست آنها به نظر نمی رسید که خونین نباشد. همه دارای موهای ژولیده و چشمهای سرخ بودند و موهای پریشان آنها، بر اثر آلودگی به خون، دسسته به هم چسبیده بود.

آنان برای خودنمایی اجازه گرفته بودند که زنها و فرزندان و دوستان خود را به زندان بیاورند تا ببینند که هنر و مهارت و رشادت آنها در قتل محبوسین بلادفاع چه اندازه است، چون تنها دریافت مزد از کمون برای آنها کفایت نمی نمود و پاداش معنوی را هم که همانا تقدیر خویشاوندان و دوستان است لازم داشتند. اگر چند دقیقه می گذشت و بسی کار می ماندند سرها را وارد اطاق دادگاه می کردند و می گفتند: چه می کنید؟ مگر مشغول محاکمه نیستید؟ و در نظر آنها کندی و اهمال قضات برای فرستان محکومین به جایگاه سلاخی خیانت شمرده می شد. زنها و اطفال و دوستان آنها هم روی نیمکت هایی که برای نشستن ایشان آورده بودند قرار گرفته بی آنکه متوجه گذشت ساعات روز باشند مناظر فجیع قتل محبوسین را می نگریستند و گاهی خونهایی که از شاهرگ های بریده گردن جستن می نمود سراپای آنها را می آلود و بودند زنانی که بچه شیرخوار خویش را در منزل نهاده طفل مزبور را گرسنه نگاه داشته، اما دل از آن تماشای مخوف بر نمی کنند که بروند و به کودک شیرخوار خود شیر بدهند. هیچ گوشی نمی تواند تصور نماید که فریادها و صیحه های مقتولین قبل از اینکه بمیرند چه انعکاس مخوف و ارتعاش آوری درون زندان تولید می کرد. آنها هنگام فرود آمدن ضربات شمشیر و نیزه فریادهایی می زدند که نه قلمی قادر به توصیف آنهاست و نه آهنگسازی می تواند آن ضجه ها و فریادها را به وسایه ادوات موسیقی منعکس نماید و امیدواریم که دیگر سامعه انسان از آن اصوات نشنود.

در ساعت پنج بعد از ظهر نام سون بروی که او نیز پیرمردی ریش سفید بود برده شد. سون بروی هم از سلطنت طلبان معروف به شمار می آمد و همه می دانستند وی کسی است که در روز چهارم ژوئیه که حکمران مؤسسه انوالید بود به طرف مردم تیراندازی کرد. از این گذشته علت دیگری برای محکومیت سون بروی وجود داشت و آن اینکه پسران جوان او در خارج از فرانسه بسر می بردند و در قشون اجنبی خدمت می کردند و با فرانسه می جنگیدند و یکی از آنها در جنگ و محاصره شهر لئونوی طوری علیه فرانسویها شجاعت به خرج داد که از پادشاه آلمان نشان دریافت کرد. سون بروی هم در حال تکیه دادن به بازوی دختر جوان خویش وارد دادگاه شد و مایار وقتی او را دید فهمید که نمی تواند به طور رسمی او را تبرئه نماید لذا تا کتیک دیگری پیش گرفت و گفت: هموطنان، من کاری به این موضوع ندارم که این پیرمرد گناهکار یا بیگناه است ولی می دانم برای ملت فرانسه ننگین می باشد که دست به خون این پیرمرد بیالاید. دختر جوان سون بروی که این حرف را شنید و دانست که پدرش را محکوم نخواهند کرد با شغف او را به طرف در کشید و گفت: نجات یافتیم، نجات یافتیم. ولی آدمکشها در آنجا جلوی پدر و دختر را گرفتند چون دادگاه تکلیف سون بروی را معلوم نکرده بود که آیا محکوم است یا تبرئه گردیده و مایار نمی خواست که چیزی به طرفداری سون بروی بگوید که مبادا گمان نمایند که طرفدار اشراف و اصیل زادگان می باشد و یحتمل وجدان او اجازه نمی داد که از آن پیرمرد طرفداری نماید.

آدمکشها سر را وارد اطاق کردند و گفتند: تکلیف این شخص چیست و آیا باید برود یا بماند؟ یکی از قضات سکوت را شکست و گفت: هر طور که خود می دانید رفتار کنید و چون آدمکشها شنیده بودند که مایار گفت برای ملت فرانسه ننگین است که دست به خون آن پیرمرد بیالاید نخواستند

ای آندره هنگام نوشن... / ۳۶۱۷

او را به قتل برسانند. آن هنگام یکی از آنها با قیافه‌ای مدهش و سر تا پا آلوده که دختر جوان از دیدار وی به لرزه درآمده بود گفت: اگر دختر جوان او به سلامتی ملت بنوشد پدرش از مجازات معاف خواهد گردید. پس از این حرف، آن مرد گیلاسی پر از خون را به دختر جوان عرضه نمود و گفت: این خون دشمنان ملت فرانسه است، بگیر و بنوش و بگو زنده باد ملت. دختر جوان گیلاس را گرفت و لب را با خون مقبولین مرطوب کرد و گفت: زنده باد ملت و در نتیجه آدمکشها راه دادند و پدر و دختر سالم از زندان خارج شدند. بعضی گفته‌اند که آن مرد قلبی را که هنوز گرم بود از سینه‌ای درآورد و خون آن را در گیلاسی فشرد و به دست دختر جوان داد و در هر حال دوشیزه جوان با پرداخت این فدیة، جان پدر را خرید و آدمکشها از قتل سون بروی صرف نظر نمودند.

دو ساعت دیگر، که ساعت هفت بعد از ظهر بود، مایار با صدایی رسا و بدون لرزه، مانند صدای عزرائیل که اموات را فرا می‌خواند گفت: هموطن، آندره دو تاورنی- کنتس دوشارنی را بیاورید. وقتی رفتند که آندره را بیاورند مایار خطاب به اعضای دادگاه آدمکشی گفت: هموطنان، زنی که اکنون وارد این دادگاه می‌شود یکی از موجودات بدبخت می‌باشد. این زن در گذشته از روی جوانی و جهالت، کمر خدمت این ضعیفه اطریشی را بر میان بست ولی ضعیفه اطریشی هم سزای او را در کفش نهاد زیرا از يك ملکه فرانسه انتظاری غیر از این نمی‌رفت و در نتیجه این زن ثروت و شوهر خود را از دست داد و اینک فقیر و درمانده و تنها می‌باشد و به طوری که اکنون خواهید دید لباس عزادرب دارد و این لباس را زنی که اکنون در تانپل محبوس است بر تن او پوشانیده زیرا اگر این اطریشی نسبت به این زن ظالم نمی‌کرد این زن فقیر و بیوه نمی‌شد و من از شما انتظار دارم که بر جان این زن ببخشید و او را آزاد نمایید. یکی از قضات

گفت: اول باید او را ببینیم و بعد تصمیم بگیریم. چون در این موقع درب اطاق را باز کردند مایار گفت: ببینید و چشم قضاات به زنی سیاه پوش که معجری سیاه بر سر داشت افتاد که با رنگ سفید و قدمهای آهسته، بدون اینکه کسی به او کمک کند از راهرو می گذشت و به طرف دادگاه می آمد.

شکسپیر نویسنده انگلیسی در یکی از نمایشنامه های معروف خود از زبان هملت که از قهرمانان نمایشنامه اوست می گوید: «او مظهري از دنيای شوم مرگ بود که تا امروز هيچ مسافري از آن دنيا مراجعت نکرده است». آندره با لباس و روسری سیاه و صورت سفید و چشمهای گود افتاده و قدمهای آهسته همانا شبح و مظهري از دنيای شوم مرگ به شمار می آمد و بیننده حیرت می کرد که چگونه آن مرده از دنيای اموات که کسی از آنجا بر نمی گردد به دنيای زمین مراجعت کرده است. از اندام و رفتار آندره چنان آثار تیره روزی و ناامیدی به چشم می رسید که قضاات بی رحم دادگاه دچار تأثر شدند و بعضی از آنها بر خود لرزیدند. در حیات زندان هم دل دربر ژیلبرت تپید و زانوهای او مرتعش گردید زیرا او از شب قبل انتظار ورود آندره را به اطاق دادگاه می کشید و عزم داشت هر طور شده او را نجات بدهد. آندره به میز دادگاه نزدیک شد و آهسته معجر را از روی سر کنار زد و عارض مهتابی وی نمایان گردید. زیبایی آندره در آن لحظه، در حصار اثر کرد زیرا وجاهت او با مظلومیت تسوأم شده بود و می توانست تولید ترحم نماید.

ژیلبرت که همچنان می لرزید با دفت یکایک قضاات را می نگریست که بدانند ورود آندره چه اثری در آنها کرده و درمی یافت که اولین برخورد آندره با قضاات اثر نیکی در آنها نموده است. آندره چشمهای خود را که از فرط گریه و شب زنده داری گود افتاده بود متوجه مایار کرد و گفت: آقا،

ای آندره هنگام نوشتن... / ۳۶۱۹

شما رییس این دادگاه هستید؟ مایار که منتظر نبود يك متهم که باید مسورد سوال قرار بگیرد از او سوال کند گفت: بلی هموطن، من رییس این دادگاه هستم. آندره با لحنی محزون که سعی می کرد آثار حزن در آن نباشد گفت: من آندره دوتاورنی - کنتس دوشارنی هستم و شوهر من کنت دوشارنی در روز دهم اوت به قتل رسید و چون وی یکی از اشراف و از دوستان ملکه بود من آمده ام که مجازات خود، یعنی مرگ را دریافت نمایم.

از این حرف، قضات نداهای حیرت بر آوردند و ژیلبرت که به اطلاق دادگاه نزدیک شده بود نمی توانست بر سر پا بایستد و به دیوار تکیه داد که بر زمین نیفتد و مایار نظر به سوی ژیلبرت و نظری به آندره انداخت و به همکاران خود گفت: هموطنان، بدبختی و ناامیدی در مشاعر این زن تولید اختلال کرده و خود نمی داند چه می گوید و بر ماست که از دیوانگی این زن متأسف باشیم و بگذاریم که زنده بماند، شاید در آینده معالجه شود و ملت فرانسه بزرگتر از این است که يك دیوانه را محکوم نماید. مایار این را گفت و از جا برخاست و دست خود را به روی سر آندره گذاشت و گفت: بگذارید بروم. آندره سر را بلند کرد و گفت: آقای رییس دادگاه، من از شما نخواستم که مرا آزاد کنید و اگر مایل هستید کسی را آزاد نمایید آنهایی را اجازه خروج بدهید که چنین درخواستی از شما کرده اند، من اینجا آمده ام که بمیرم و اگر حکم اعدام مرا صادر نماید بزرگترین لطف را درباره من می کنید. مایار روی خود را به طرف ژیلبرت کرد و به زبان حال از او پرسید آیا می شنوید که این زن چه می گوید؟ و دید ژیلبرت هر دو دست را به هم جفت کرده بدون اینکه چیزی بگوید از او استرحام می کند که آندره را نجات بدهد.

مایار با صدای بلند گفت: این زن دیوانه است و بر طبق قانون و عدالت هیچ گونه مسئولیتی ندارد، راه بدهید که برود و آزاد می باشد. آنگاه

به یکی از اعضای دادگاه گفت زیر بازوی آندره را بگیرد و او را از اطاق خارج کند. آن شخص بازوی آندره را گرفت و او را از اطاق خارج کرد و شمشیرها و نیزه‌ها در سر راه آندره کنار رفت و آدمکشها با تعجب آندره را که در آن وقت با دیوانگان فرقی نداشت می‌نگریستند و در سر راه آن زن سیاه‌پوش کوچکی می‌دادند. شاید هم شدت بدبختی آندره را دیوانه کرده بود زیرا بی‌اعتنایی او به اطراف و اینکه انگار هیچ کس و هیچ چیزی را نمی‌بیند او را به شکل کسانی درمی‌آورد که در حال خلسه فرو رفته‌اند و نمی‌دانند در پیرامون آنها چه می‌گذرد. آندره نزدیک سی نفر از آدمکشها را در قفای خود گذاشت و همچنان جلو می‌رفت ولی معلوم بود که مشاهده خون و لاشه مقتولین اعصاب او را متزلزل کرده چون با دقت لاشه‌ها را می‌نگریست. در جلوی او هنوز يك عده صد نفری از آدمکشها بودند که بادقت و شگفت آندره را از نظر می‌گذرانیدند و می‌خواستند بفهمند که در بین لاشه‌ها و انبوه خون که روی هم انباشته و دلمه گردیده بود وی در جستجوی چه می‌باشد.

ناگهان زن بدبخت ایستاد و چشم به لاشه خون‌آلودی که در کنارش بود دوخت. آن لاشه سرداشت ولی بدنش را سوراخ سوراخ کرده بودند به طوری که جای سالم در لاشه یافت نمی‌شد. زن تیره روز که در آن وقت به راستی مشاعر را از دست داده بود يك مرتبه روی لاشه افتاد و به تصور اینکه کنت دوشارنی شوهر اوست فریاد زد: شارنی، شارنی، من هم با تو می‌آیم و خطاب به آدمکشها بانگ زد: ای فرومایگان دیوسیرت، چرا شوهرم را کشتید؟ ای ناجوانمرها، چرا شوهرم را... ژیلبرت که پیش‌بینی کرد چه واقعه‌ای اتفاق خواهد افتاد فریادی زد و دوید بدون اینکه پیش‌بینی کند در آن حال، در وسط آن درنده‌های خونخوار، خود او هم به قتل خواهد رسید، زیرا وجود آندره برای ژیلبرت آنقدر عزیز بود که فکر جان خود را نمی‌کرد. ولی با اینکه ژیلبرت در وسط خونها سعی کرد خویش را به آندره

برساند دیر رسید و دو نفر از جلادان، که از سوابق امر اطلاع نداشتند به تصور اینکه واقعا آن لاشه شوهر آندره است و وی بالای جنازه شوهر به آنها ناسزا می گوید شمشیر خود را تا دسته در بدن آندره تیره روز فرو کردند. هرگاه فریاد ژیلبرت، مایار را متوجه خارج نمی کرد و وی از جا بر نمی خاست و از دادگاه خارج نمی شد، جلادان نه فقط آندره را قطعه قطعه می کردند بلکه ژیلبرت را هم که به کمک او آمده بود به قتل می رسانیدند. ولی مایار بعد از شنیدن صدای ژیلبرت چون دانست واقعه ای غیرمنتظره اتفاق افتاده از اطاق بیرون رفت و موقعی رسید که ژیلبرت خم شده آندره را در وسط خونها دربر گرفته بود. آندره چشم گشود و ژیلبرت را شناخت و توانست بگوید: مرا نزد اودفن کنید... و هنگام گفتن کلمه او، چشمهای آندره متوجه جنازه خون آلود مردی بود که تصور می کرد شوهرش می باشد. سپس کوشید که چیز دیگری بگوید اما نتوانست و ژیلبرت که می دانیم از فن طبابت سر رشته داشت فهمید که زن سیه روز بیش از چند لحظه دیگر زنده نخواهد بود و هرگونه اقدامی برای نجات او از مرگ، به وسیله طبابت بدون فایده است. لبهای آندره تکان می خورد و آشکار می کرد که می خواهد حرفی بزند و ژیلبرت سر را خم کرد و گوش را به دهان آندره چسبانید و به طوری مبهم شنید که می گوید: شما را بخشیدم، در عوض سباستین را دوست بدارید.

ژیلبرت بانگ زد: آندره، آندره، مطمئن باش که من توصیه تو را فراموش نخواهم کرد و سباستین را پیوسته دوست می دارم. در این لحظه لبهای آندره از حرکت باز ماند و در همان حال در گوشه چشمهای او دو قطره اشک نمایان شد. معلوم نبود در آن وقت آندره کدام يك از خاطرات زندگی تلخ خود را به یاد آورده است که از فرط تأثر اشک می ریزد. هنگامی که قطرات اشک از گوشه چشم او روی گونه غلطید، ژیلبرت سر را

روی سینه‌آندره گذاشت و احساس کرد قلبی که يك عمر تحمل بار سر نوشت را کرده بود از حرکت باز مانده و روح از کالبد آندره پرواز کرده است. ژیلبرت گریه کنان جنازه آندره را در بغل گرفت و مایار که در تمام این مدت محافظ او بود چون دید ژیلبرت می‌خواهد برود گفت: هموطنان، راه بدهید که هموطن ژیلبرت که از آزادیخواهان و میهن پرستان بنام ماست این زن دیوانه را که از روی سهو کشته شد از اینجا ببرد.

نفوذ مایار در بین آدمکشها به قدری بود که در تمام آن دقایق نه فقط سوء قصدی به ژیلبرت نکردند بلکه راه دادند و ژیلبرت با جنازه آندره، اشک ریزان از در زندان خارج شد، ولی تنها او بر مرگ آندره اشک نریخت بلکه ما هم که نویسنده شرح حال او بودیم در این موقع منقلب هستیم و می‌گوییم آندره، هنگام نوشتن این فصل نمی‌توانیم از گریه بر مرگ تو خودداری کنیم.

۲۴۷

در تانیل اوضاع چگونه بود

شورای نمایندگان محلات شهر پاریس در عین حال که سبب شد در زندانها مبادرت به قتل عام محبوسین نمایند و قتل عام را از زندان صومعه شروع کنند وقت داشت که مبادا آسیبی به خانواده سلطنتی و بالاخص لویی- شانزدهم و ماری آنتوانت وارد بیاید. علت اینکه شورای نمایندگان محلات شهر پاریس نمی خواست که آسیبی بر لویی شانزدهم و ماری آنتوانت وارد بیاید این بود که می دید قشون خصم به پاریس نزدیک شده و تا پایتخت فرانسه بیش از پنجاه فرسخ فاصله ندارد و زنده ماندن آن دو نفر در دست کمون وسیله بسیار خوبی برای جلوگیری از مخاطرات است چون اگر قشون خصم بخواهد پاریس را تهدید کند و بالاخص هرگاه بخواهد مسئولین قتل عام روز دهم اوت و دوم سپتامبر را به پای میز محاکمه دعوت

نماید، کمون می‌تواند از این گروگان استفاده نماید و بگوید هرگاه بخواهید به ما آسیبی برسانید لویی شانزدهم و ماری آنتوانت را به قتل خواهیم رسانید، و برای اینکه خلق آسیبی به آن دو نفر نرسانند کمون عده‌ای را به عنوان کمیسر (یعنی نماینده یا صاحب اختیار) مأمور کرد که مواظب باشند مردم به تانپل حمله نکنند و آنجا را هم در شمار زندانهای دیگر به حساب بیاورند، چون در زندانهای دیگر مردم و در واقع آدمکشها، بدون ملاحظه و ترحم محبوسین را به قتل می‌رسانیدند.

کمیسرهای کمون که مأمور حفاظت لویی شانزدهم و ملکه او بودند می‌دانستند که اگر پانصد نفر سرباز مسلح با ده ارابه توپ برای حفاظت آن دو نفر در قلعه تانپل بگمارند باز از عهده نگاهداری آنها بر نخواهند آمد و مردم اگر مبادرت به تهاجم نمایند قلعه تانپل را خواهند گرفت و به محبوسین آنجا، آسیب خواهند رسانید. لذا به جای پانصد نفر سرباز و ده ارابه توپ، مقابل قلعه تانپل يك نوار سه رنگ کشیدند و روی آن نوشتند: «هموطنان، شما ثابت کرده‌اید که به همان اندازه که در انتقام سختگیر هستید، از لحاظ رعایت انتظامات نیز دقیق می‌باشید، لذا این نوار سه رنگ ملی را محترم بشمارید و از اینجا تجاوز نکنید و بدانید که احترام این سد برای مسئولیت و تکالیف ملی ما لازم است». مردم وقتی نوار سه رنگ ملی را می‌دیدند مقابل آن زانو بر زمین می‌زدند و آن را می‌بوسیدند و می‌رفتند و کسی به فکر نمی‌افتاد که به قلعه تانپل حمله نماید.

لویی شانزدهم و ملکه در روز دوم سپتامبر نمی‌دانستند که در خارج چه وقایعی اتفاق افتاده است اما متوجه بودند که در آن روز، اطراف تانپل هياهو و رفت و آمد زیاده‌تر از روزهای دیگر می‌باشد. آن روز (دوم سپتامبر) لویی شانزدهم مثل روزهای دیگر که در تانپل بود غذای نیمه‌روز را در دو ساعت بعد از ظهر صرف کرد و باز بر حسب عادت برای قدم زدن وارد باغ شد و ملکه

در تالپل اوضاع چگونه بود / ۴۶۲۵

وخانم الیزابت و ولیعهد کوچک و خواهرش با او بودند. بعد از يك ساعت قدم‌زدن، از خارج صدای هیاهوی زیاد به گوش رسید و یکی از مأمورین شهرداری آهسته در گوش همکار خود گفت: ما خوب نکردیم که امروز به اینها اجازه‌گردش دادیم و بهتر این است که به آنها بگوییم به عمارت برگردند چون می‌ترسم واقعه‌ای ناگوار اتفاق بیفتد. آن صدای هیاهو که به گوش شاه و ملکه رسید ناشی از این بود که در خارج تانپل آدمکشها شروع به قتل عام محبوسین کرده بودند و مأمورین شهرداری از این موضوع اطلاع داشتند. مأمورین مزبور به لویی شانزدهم و ملکه گفتند که باید به عمارت برگردند و لویی شانزدهم بدون اینکه مقاومت کند راه عمارت را پیش گرفت و همه در اطاق ملکه جمع گردیدند. در این هنگام دو نفر از کارمندان شهرداری غیر از آنها که موقع کشیکشان بود وارد اطاق گردیدند و به لویی گفتند: آقا، آیا اطلاع دارید چه واقعه‌ای اتفاق افتاده است؟

لویی گفت: چگونه من می‌توانم از وقایع خارج اطلاع داشته باشم در صورتی که اینجا محبوس هستم و هیچ خبری از حوادث خارج به من نمی‌رسد؟ آن دو نفر گفتند: واقعه خطرناکی که اتفاق افتاده این است که قشون خصم وارد ایالت شامپانی در فرانسه شده و متأسفانه قشون پادشاه آلمان اینک به طرف پاریس به راه افتاده است. این خبر به قدری برای ملکه مسرت‌بخش بود که نتوانست شادی خود را حفظ نماید و کارمندان شهرداری متوجه خرسندی ملکه شدند و یکی از آنها به ماری آنتوانت گفت: خانم، ما می‌دانیم که وقتی قشون خصم وارد این شهر شود، ما و فرزندان و عیال ما به قتل خواهند رسید و لی قبل از ورود آنها، ملت انتقام ما را از شما می‌گیرد و شما زودتر از ما مقتول خواهید گردید. لویی شانزدهم گفت: هر چه خدا بخواهد همان خوب است و من هم راضی به رضای خداوند هستم. وقتی آن دو نفر می‌خواستند که از اطاق خانواده سلطنتی فرانسه خارج

شوند یکی از آنها روی خود را به طرف هو پیشخدمت لویی کرده و گفت: باید به تو اطلاع بدهم که از طرف کمون به من دستور داده شده است که تو را توقیف نمایم. شاه گفت: که را می‌خواهید توقیف کنید؟ آن مرد گفت: می‌خواهم پیشخدمت شما را توقیف کنم. لویی گفت: کدامیک از آنها را می‌خواهید توقیف نمایید؟ کارمند شهرداری گفت: این را... و به طرف هو اشاره کرد. لویی گفت: مگر او مرتکب گناهی شده که می‌خواهید او را توقیف کنید و اگر شده گناه او چیست؟ کارمند شهرداری گفت: من از گناه او اطلاع ندارم و همین قدر می‌دانم که کمون به من دستور داده که او را توقیف کنم و هنگامی که از اطاق خارج می‌شد خطاب به کلری گفت: تو هم مواظب رفتار خود باش و گرنه تو را هم توقیف خواهیم کرد. کلری پیشخدمت ولیعهد بود ولی شاه از خدمات او استفاده می‌کرد.

روز دیگر که روز سوم سپتامبر بود در ساعت یازده صبح شاه و خانواده سلطنتی در اطاق ملکه جمع شده بودند. این هنگام مانوئل مدعی‌العموم کمون و چند نفر از اعضای شورای نمایندگان محلات شهر پاریس وارد قلعه تانپل شدند و مانوئل به اطاق شاه رفت و کلری را احضار کرد و کلری تا وارد اطاق مزبور شد فهمید که مانوئل و سایر اعضای کمون نگران هستند. ما در قضیه نجات بوسیر دیدیم که مانوئل مردی خونخوار نبود و آدمی معتدل به شمار می‌آمد و بعد از ورود کلری گفت: عقیده ارباب شما راجع به توقیف هو چیست؟ کلری گفت: البته شاه عقاید و نظریات خود را به من نمی‌گوید ولی من احساس می‌کنم که وی از این حیث خیلی ملول و شاید خشمگین است. مانوئل گفت: بروید و به ارباب خود بگویید که هیچ خطری هو را تهدید نمی‌نماید ولی اودیگر به اینجا برنخواهد برگشت و کمون به جای او يك پیشخدمت دیگر برای ارباب شما خواهد فرستاد. کلری گفت: آقا، این خبر برای شاه يك خبر ناگوار است و من جرأت

در تالپل اوضاع چگونگی بود / ۳۶۲۷

نمی‌کنم این خبر را به اطلاع شاه برسانم و خواهش می‌کنم که خودتان بروید و این خبر را به او بگویید. کلری گفت: بسیار خوب، خودم می‌روم و می‌گویم. بعد به طرف اطاق ملکه روانه شد و خبر مزبور را به شاه داد و لویی شانزدهم با همان قیافه خونسرد که در روزهای بیستم ژوئن و دهم اوت به مردم نشان داده بود این خبر را شنید و گفت: بسیار خوب آقا، حال که او را بر نمی‌گردانید من به طور موقت از کلری پیشخدمت پسرم استفاده می‌نمایم. مانوئل گفت: آیا درخواستی دارید که از کمون برای شما بخواهیم؟ لویی گفت: ما از حیث لباس زیرین در زحمت هستیم و هرگاه قدری لباس زیر به ما بدهید برای ما خیلی مفید خواهد بود. مانوئل گفت: من درخواست شما را به اطلاع کمون خواهم رسانید و بعد قدری مکث کرد که شاید شاه راجع به خبرهای خارج سؤالاتی از او بکند ولی شاه چیزی از او نپرسید و مانوئل با همراهان خود رفت.

آن روز در ساعت يك بعد از ظهر شاه اظهار تمایل کرد که قبل از غذا به باغ برود و گردش کند ولی مأمورین شهرداری مانع شدند و گفتند: صلاح نیست که شما امروز برای گردش به باغ بروید. لویی شانزدهم و خانواده او از گردش در باغ خیلی استفاده نمی‌کردند ولی هر دفعه که وارد باغ می‌شدند می‌دیدند که بعضی از همسایه‌ها از پنجره منازل اطراف به آنها اشارات محبت آمیز می‌نمایند و این موضوع قدری آنها را تسلی می‌داد و از شدت حبس آنها می‌کاست. در ساعت دوی بعد از ظهر، لویی شانزدهم مانند روزهای دیگر غذا خورد و در وسط غذا صدای عده‌ای از مردم که با غریو طبل و کوس و سنج و آوای شیپور نزدیک می‌گردیدند به گوش خانواده سلطنتی فرانسه رسید و خانواده سلطنتی از پشت میز برخاستند و در اطاق ملکه جمع شدند زیرا از صداهای مزبور مضطرب گردیدند چون علت آن را نمی‌دانستند و غافل از این بودند که آنها عده‌ای هستند که در زندان

موسوم به «لافورس» مبادرت به قتل عام محبوسین می نمایند.

در زندان صومعه - به طوری که دیدیم - مایار سر رسید و دادگاهی تشکیل داد و لاقل جمعی از بی گناهان از مرگ نجات یافتند. ولی در زندان لافورس کسی نتوانست که آن دادگاه را تشکیل بدهد و حتی القوه مانع از خونریزی گردد و به همین دلیل از زندان لافورس بیش از شش نفر محبوس نجات نیافتند و بقیه تا آخرین نفر هلاک شدند و یکی از آنها که در زندان اخیر به قتل رسید شاهزاده خانم لان بال بود که شما در این کتاب مکرر نام او را خوانده اید. چون شاهزاده خانم لان بال از دوستان و محارم نزدیک ملکه بود مردم نسبت به او بسیار کینه داشتند و دوستی ملکه را درباره او طوری دیگر تعبیر می کردند و می گفتند که چون شاهزاده خانم لان بال زیبا است و نظر به اینکه ملکه ماری آنتوانت در مدتی از عمر شوهرداری خود (نزدیک هفت سال) نتوانسته است از مقتضیات زندگی زناشویی استفاده نماید، زیرا شوهرش لویی شانزدهم مردی تقریباً ناتوان بوده، لذا ماری - آنتوانت نسبت به بعضی از بانوان و بالاخص شاهزاده خانم لان بال صمیمیتی بیشتر و از نوعی دیگر پیدا کرده است. هر دفعه که مردم می شنیدند که ملکه در فلان روز، چند ساعت در منزل شاهزاده خانم لان بال بوده یا اینکه شاهزاده خانم مزبور چند ساعت به تنهایی در آپارتمان ماری آنتوانت بسر برده شایعه مذکور در فوق را بیشتر مقرون به حقیقت می دانستند.

ما نمی توانیم چیزی را که فقط دارای جنبه شایعه است تأیید کنیم و همین قدر می گوئیم شاهزاده خانم لان بال زنی بود خوش قلب و با محبت و اگر ملکه او را به طور عادی دوست داشته، نباید تولید حیرت نماید زیرا لان بال به واسطه زیبایی و خونگرمی و وفاداری، محبت خود را در قلب هر کس که با او محشور می شد جای می داد. ولی ماری آنتوانت که زنی بوالهوس، سبکسر و در عین حال متکبر و مستبدالرأی بود، همان طور که

در تانپل اوضاع چگونگی بود / ۲۶۲۹

عشاق خویش را می‌رنجانند و اذیت می‌کرد بانوانی را هم که جزو دوستان اناث او بودند آزار و ناامید می‌نمود. در بین آقایان شارنی زیادتیر از همه او را دوست داشت و در راه مساری آنتوانت جان داد و در بین خانمها شاهزاده خانم لان‌بال زیادتیر از دیگران به ملکه علاقه‌مند : رد که او هم جان عزیز را بالای دوستی ملکه نهاد زیرا لان‌بال را فقط از لحاظ اینکه دوست و محرم ملکه است به زندان انداختند و آنگاه جزو سایر محبوسین به قتل رسانیدند.

شاید خوانندگان ما به خاطر دارند که گفتیم ملکه در توپلری قبل از اینکه بدبختی واقعی او شروع شود میهمانیهای خویش را در کوشك فلور که منزل شاهزاده خانم لان‌بال بود می‌داد و دوستان را در آنجا به حضور می‌پذیرفت و منزل لان‌بال مانند منزل خود ملکه شده بود. بعد شاهزاده خانم لان‌بال از ملکه جدا گردید و به انگلستان رفت و هرگاه در انگلستان می‌ماند در آنجا عمر طبیعی می‌کرد و تا آخر عمر به راحتی می‌زیست ولی علاقه‌ای که به ملکه داشت مانع از این شد که در انگلستان بماند و به فرانسه آمد که در جوار ملکه بمیرد. بر اثر وقایع روزدهم اوت یکی از اشخاصی که به اتفاق ملکه وارد زندان تانپل گردید شاهزاده خانم لان‌بال بود ولی بعد او را از زندان مزبور خارج کردند و به زندان لافورس بردند. لان‌بال اگر با ملکه می‌زیست و در جوار او می‌بود مرگ را استقبال می‌کرد ولی وقتی از ماکه جدا شد روحیه‌اش متزلزل گردید و وحشتی شدید از مرگ در وجودش تولید شد.

شاهزاده خانم لال‌بال گرچه رأفت و محبت و حسن سلوك داشت ولی عاری از صفات اراده و توکل مانند آندره بود و هر صدایی که بر می‌خاست بشدت می‌ترسید و از صبح تا شام در سلول خود روی تختخواب بسر می‌برد و به محض شنیدن يك صدای غیر منتظره مانند اطفال که از ترس

تاریکی به بستر پناه می‌برند او هم ملحفه یا پتو را روی خود می‌کشید و ضعف می‌کرد و وقتی که به هوش می‌آمد می‌گفت: خدایا، آیا من هنوز زنده هستم و آیا ممکن نبوده‌مین طور که مرا مبتلا به اغماء کردی بمیرانی؟ نباید بر شاهزاده خانم لان‌بال ایراد گرفت که چرا وی اراده و قدرت نفس آندره را نداشت. آندره در مکتب زندگی که برای تحصیل اراده و نیروی روحی، بهترین مکتب است تربیت شده و بر اثر تحمل شداید، روح او مانند پولاد آبدیده، استحکام پیدا کرده بود. ولی شاهزاده خانم لان‌بال از روزی که چشم باز کرد خود را در پرنیان و پرغو دید و همواره شکوفه‌های زندگی و عیش، بر او تبسم می‌کرد. او مانند آندره سختی نکشیده بود که بتواند در موقع سختی روحیه خود را حفظ کند و زمام نفس را از دست ندهد.

يك روز صبح، در ساعت هشت درب سلول او باز شد و دو نفر سرباز از گارد ملی وارد اطاق او گردیدند. وحشت شاهزاده خانم از مشاهده آن دو نفر به قدری زیاد بود که حتی نتوانست ضعف کند و فقط به لرزه افتاد. یکی از سربازها گفت: خانم، برخیزید برویم. شاهزاده خانم گفت: اگر می‌خواهید مرا به قتل برسانید همین جا هم می‌توانید مرا مقتول کنید زیرا من قدرت راه رفتن ندارم. یکی از سربازها که قدری بلند قد بود گفت: خانم، ما خیال قتل شما را نداریم و برعکس می‌خواهیم شما را نجات بدهیم. لان‌بال گفت: پس اگر قصد نجات مرا دارید از این اطاق بیرون بروید تا من لباس خود را بپوشم. خدمتکارش که با وی به زندان رفته بود لباس را برتن شاهزاده خانم لان‌بال پوشانید و ده دقیقه دیگر آن دو نفر وارد اطاق شدند و از لان‌بال دعوت کردند که خارج شود ولی او نمی‌توانست راه برود و یکی از آنها زیر بازوی او را گرفت و او را به طرف قسمت پایین زندان لافورس بردند. آن روز بالاخره در زندان لافورس

در لانه اوضاع چگونه بود / ۳۶۳۱

هم دادگاهی برای محاکمه محبوسین تشکیل گردیده بود و همین که شاهزاده خانم لانبال وارد اطاق دادگاه شد و چشمش به دستها و صورتهای خون-آلود قضات افتاد ضعف کرد. سه مرتبه او را به هوش آوردند و سه مرتبه به محض اینکه سؤال اول را از او نمودند بیهوش شد.

هیچ دادگاهی يك محکوم را که این طور بیمار و ناتوان است محاکمه نمی کند ولی در آن روز قضات دادگاه لافورس که از عوام الناس بودند این چیزها را نمی فهمیدند. عاقبت در اثر دلداری مرد بلند قد که مرتب در گوش اومی گفت شما نجات خواهید یافت، شاهزاده خانم لانبال چشم گشود و از او پرسیدند: نام شما چیست؟ جواب داد: نام من ماری لوییز دوساوا - شاهزاده خانم لانبال می باشد. از او پرسیدند: شما چه کاره هستید؟ جواب داد: من پیشکار ملکه هستم. سؤال کردند: آیا شما در توطئه دهم اوت دست داشتید و اگر دست نداشتید آیا از آن واقعه مطلع بودید؟ شاهزاده خانم جواب داد: من اصلاً نمی دانم توطئه چیست و به هیچ وجه در توطئه ای دست نداشته ام زیرا عقلم نمی رسد که می توان شريك در توطئه شد و از توطئه هم بدون اطلاع بودم. به او گفتند که اگر فریادبزنند زنده باد ملت و زنده باد آزادی و بگویند نسبت به سلطنت فرانسه کینه دارد آزاد خواهد شد. شاهزاده خانم لانبال آهسته گفت: من خواهم گفت زنده باد ملت و آزادی ولی نمی توانم بگویم که نسبت به سلطنت کینه دارم.

خوشبختانه شخصی که در کنار او ایستاده بود و قامتی بلند داشت با صدای بلند حرف زد و نگذاشت که قسمت اخیر اظهارات او را بشنوند و در گوش او گفت: خانم، اگر هر چه می گویند اطاعت کنید نجات خواهید یافت. شاهزاده خانم دست را روی دهان خود گذاشت که مبادا جمله آخر به طور وضوح از دهانش خارج شود و همان مرد بلند قامت گفت: وی هر چه می خواستید گفت. دادگاه او را آزاد کرد و مرد بلند قامت او را از

دادگاه خارج نمود و گفت: مستقیم برویم و معطل نشوید. در خارج از اطاق دادگاه مردی دیگر که او هم بلند قامت بود و به نام نیکولای فربه خوانده می شد دست شاهزاده خانم را گرفت. نیکولای فربه، همان است که دو نفر از مستحفظین کاخ ورسای را سر بریده بود ولی در آن روز مأموریت داشته که شاهزاده خانم را نجات بدهد و در حالی که او را از زندان خارج می کرد مرتب در گوشش می گفت: بگویید زنده بادمیت، بگویید زنده بادمیت. شاهزاده خانم هم می خواست که این کلمات را بگوید اما متأسفانه وقتی از زندان خارج شد يك منظره مخوف به نظرش رسید که چشم او عادت به دیدن آن گونه مناظر نداشت. منظره مزبور این بود که دیدم مقداری جنازه های خون آلود که بعضی دست و پا و بعضی سر ندارد روی ارابه ای انباشته شده و شخصی بالای نعشها آنها را لگد می کند و هر مرتبه که لگدی روشن نعشهای کوبد مقداری خون از آن جنازه ها خارج می گردد و بر زمین می ریزد.

از مشاهده آن منظره شاهزاده خانم لان بال روی خود را برگردانید و گفت: وه! چه وحشت آور است. نیکولای فربه و سرباز گارد ملی بلند قامت که با شاهزاده خانم بودند نگذاشتند این صدا به گوش سایرین برسد و او را عبور دادند. بعد از اینکه قتل عام روزهای دوم و سوم و چهارم سپتامبر خاتمه یافت شهرت دادند که از طرف پدر و شوهر شاهزاده خانم یکصد هزار فرانک به چند نفر و از جمله به نیکولای فربه داده شد که او را نجات بدهند. محل عبور شاهزاده خانم بعد از خروج از زندان يك کوچه بن بست بود و عده ای از آدمکشها در آن کوچه از دحام کرده بودند و یکی از آنها به نام «شارلو» طبال سربازان داوطلب و آرایشگر سابق همین که شاهزاده خانم لان بال را دید از عقب با نیزه خویش او را به زمین انداخت. شاید وی قصد نداشت که شاهزاده خانم را مقتول یا مجروح کند و فقط می-

در تالهل اوضاع چگونه بود / ۳۶۳۳

خواست کلاه او را بپندازد و گیسوان او را ببیند ولی نیزه‌اش سبب تولید جراحات شد و خون بیرون آمد. همین که خون نمایان گردید نظر به اینکه مشاهده خون درندگان را تحریک می‌کند یکی از قاتلین تبر خود را به طرف لان‌بال پرتاب کرد و تبر بر پشت او نشست و لان‌بال به رو در افتاد. سرباز بلند قد گارد ملی و نیکولای فربه خواستند او را بلند کنند که شاید از مرگ بره‌انند ولی نتوانستند و ده‌ها نیزه و شمشیر در بدن شاهزاده‌خانم مزبور فرو رفت و کالبدی که در سفیدی همچون برف و در لطافت چون حریر بود در خون غلطید. شاهزاده‌خانم لان‌بال فریاد نکرد و ناله ننمود زیرا به احتمال قوی در ضربت اول به حال اغما افتاده، شاید روح از کالبدش خارج شده بود.

وقتی ظهر شد مردی آمد و کارد خود را با گردن بلند و زیبای شاهزاده خانم که مانند گردن قو سفید بود آشنا کرد و سرش را برید و شاید در بین جماعت کسانی بودند که از این عمل کربه خیلی متنفر گردیدند زیرا اگر بریدن سر یک نفر آدم زنده یک تبه‌کاری بزرگ است بریدن سر مرده علاوه بر تبه‌کاری خیلی کراحت و شامت دارد. شخصی که مرتکب این جنایت مشوم و مدهش شد به نام «کریزون» خوانده می‌شد. راستی تاریخ از هر قاضی بی‌ملاحظه و بی‌عاطفه سختگیر تر می‌باشد زیرا وقتی اسمی را با خون نوشت دیگر آن اسم پاک نمی‌شود و تا جهان باقی است نام مزبور ملعون نسلهای آینده می‌گردد. آن روز هم تاریخ قلم خود را در خون فرو برد و نام آن مرد فرومایه را برای اینکه ملعون نسلهای آینده باشد نوشت ولی آن مرد نابکار کفاره این عمل را پس داد و چندی بعد به اتفاق دسته‌ای از دزدان دستگیر شد و سرش را به وسیله گیوتین قطع کردند.

در آن روز، تاریخ نام دو نفر دیگر را هم با حروف خونین در صفحات خود ثبت کرد زیرا آن دو نفر نیز در مثله کردن اندام زیبای شاهزاده‌خانم

لان‌بال شريك بودند. ما نام این دو نفر را ثبت می‌کنیم تا اینکه از قانون ابدی تاریخ اطاعت کرده باشیم و مردم بدانند که نباید هرگز مرتکب عمل زشت شوند چون اگر مرتکب اعمال نابکار شوند تا جهان باقی است نام آنها به زشتی یاد خواهد شد. یکی از این دو نفر «رودی» بود که خم شد و باکارد خود سینه شاهزاده خانم لان‌بال را درید و مانند قصابی که با دقت دل گوسفند را بیرون می‌آورد که عیب نکند او هم دل شاهزاده خانم را از درون سینه بیرون آورد. تبه‌کار دیگر به نام «مامن» خوانده می‌شود و او باکارد خود قسمتی دیگر از اعضای بدن شاهزاده خانم را برید که رعایت ادب مانع از ذکر آن است. شاهزاده خانم لان‌بال خود گناهی نداشت و کسی به خاطر نمی‌آورد که وی در زمان حیات نسبت به احدی بدی کرده باشد بلکه چون او را محبوب ملکه می‌دانستند به واسطه کینه‌ای که نسبت به ماری آنتوانت داشتند اندام شاهزاده خانم را مثله کردند. آنگاه سر و دل و عضو دیگر شاهزاده خانم را بر سر نیزه‌ها زدند و به راه افتادند و منظورشان این بود که به قلعه تانپل بروند و آنها را به ملکه نشان بدهند.

گرچه عده‌ای کثیر در عقب آن سه نفر نیزه‌دار به حرکت درآمدند ولی غیر از اطفال و چند نفر مست که در راه استفراغ می‌کردند و عربده می‌کشیدند بقیه ساکت بودند و هر کس نزد وجدان خود احساس می‌کرد که جنابتی فجیع اتفاق افتاده چون يك بیگناه به قتل رسیده است. در راه، کریزون که حامل سر شاهزاده خانم بود مقابل يك دکان سلمانی که در ضمن موی عاریه هم می‌فروخت توقف کرد و بعد از قدری مشورت با دو نفر دیگر وارد دکان آرایشگر گردید و سر را روی میز او نهاد و گفت: دلم می‌خواهد که شما گیسوان این سر را بیاراید زیرا شاهزاده خانم لان‌بال می‌خواهد به ملاقات خانم خود ماری آنتوانت برود و پسندیده نیست که بدون موی آراسته، خانم خود را ملاقات نماید. آرایشگر یا به مناسبت اینکه

در تانپل اوضاع چگونه بود / ۳۶۳۵

می‌دید جان‌ش در معرض خطر است و مجبور بود که با تبه‌کاران مدارا کند یا اینکه واقعاً می‌خواست کمکی به جنایتکاران بنماید گیسوان سربی کالبد شاهزاده خانم را آراست و باز آدمکشها با هیاهو و طبل و کوس به راه افتادند و صدایی که پادشاه فرانسه و ملکه شنیدند و متوحش شدند صدای همینها بود که می‌رفتند آن سر و دو عضو دیگر بدن شاهزاده خانم لان‌بال را به ماری آنتوانت نشان بدهند.

وقتی که به مدخل قلعه تانپل رسیدند چشم آنها به نوار سه رنگ افتاد و آن آدمکشهای درنده و فاسد الاخلاق وقتی نوار سه رنگ را دیدند متوقف شدند و جرأت نکردند که از روی آن بگذرند و درخواست نمودند که اجازه داده شود يك هيئت شش نفری از آنها وارد قلعه گردد و آن اشیاء را به ملکه نشان بدهد. آنها گفتند ما حتی وارد اطاق ملکه نمی‌شویم بلکه اعضای بدن شاهزاده خانم لان‌بال را از پشت پنجره برج، به ملکه نشان می‌دهیم. چون در نظر متصدیان قلعه تانپل، آن تقاضا يك درخواست معقول و مشروع جلوه کرد با آن موافقت نمودند و در نتیجه شش نفر وارد زندان گردیدند که سه نفر از آنها سه عضو مزبور را برنوك نیزه حمل می‌کردند و سه نفر دیگر با آنها می‌آمدند. لویی شانزدهم تا وقتی که آدمکشها به قلعه تانپل برسند و درخواست ورود نمایند ناهار را صرف کرد و چون صداها خاموش شد لویی شانزدهم به تصور اینکه حادثه‌ای اتفاق نیفتاده با ملکه مشغول بازی تخته نرد شد. بازی تخته نرد برای لویی شانزدهم و ماری آنتوانت، وسیله‌ای برای حرف زدن بود و می‌توانستند به بهانه اینکه مشغول بازی هستند طوری باهم حرف بزنند که زندانبانها، گفتگوی آنان را نشنوند.

ناگهان یکی از کارمندان شهرداری، که آنجا حضور داشت برخاست و درب اطاق را بست و بعد به طرف پنجره رفت و پرده را مقابل پنجره

آورد. این مرد که نمی‌خواست چشم شاه و ملکه به آن منظره فجیع بیفتد قبل از آن تاریخ در یکی از صومعه‌ها راهب بود و چون قامتی مرتفع و شانه‌هایی پهن داشت او را «آبه شش قدمی» می‌خواندند یعنی آبه‌ای که شش قدم ارتفاع قامت او می‌باشد. شاه گفت: برای چه در را بستید و پرده پنجره را جلو کشیدید؟ آن مرد چیزی نگفت و چون دید که توجه ملکه به سوی پنجره است دست را روی دهان گذاشت یعنی در حضور ملکه سؤال نکنید و از من توضیح نخواهید. شاه دریافت واقعه‌ای که اتفاق افتاده باید عجیب‌تر از حوادث قبل باشد که آن مرد این‌طور احتیاط می‌کند و حاضر نیست توضیح بدهد. تا اینکه درب اطاق را کوبیدند و دو نفر از صاحب‌منصبان گارد قلعه تانپل و دو نفر از کارمندان شهرداری وارد شدند و شاه پرسید: آقایان، این هیاهو چیست و آیا باز آمده‌اند که آسیبی به ما برسانند و آیا خانواده من در امان هستند یا نه؟

صاحب‌منصبی که جزو ابواب جمع قلعه تانپل بود گفت: آقا، این اشخاص از افراد ملت هستند و شنیده‌اند که شما در اینجا نیستید و برای اینکه اطمینان حاصل کنند که شما در اینجا هستید و جایی نرفته‌اید جلوی پنجره، خود را به آنها نشان بدهید که مطمئن بشوند و بروند. آبه شش قدمی به شاه گفت: آقا، این کار را نکنید. ولی وحشت آن مرد در نظر شاه غیر منطقی جلوه کرد و گفت: اگر من جلوی پنجره خود را به مردم نشان بدهم مگر خطری مرا تهدید می‌نماید؟ صاحب‌منصبی که گفته بود باید به طرف پنجره بروید گفت: هیچ خطری شما را تهدید نمی‌کند زیرا این اشخاص قصدی سوء ندارند و فقط می‌خواهند که سر بریده و قلب شاهزاده خانم لان‌بال را که امروز به قتل رسیده و اینجا آوردند به شما نشان بدهند و اگر شما نروید و کنار پنجره خود را به آنها نشان ندهید آنها به این اطاق خواهند آمد و در اینجا به شما نشان خواهند داد. همین که ملکه شنید که مردم با

در تاهل اوضاع چگونگی بود / ۳۶۳۷

سر بریده و قلب شاهزاده خانم لانبال آمده‌اند فریادی زد و غش کرد و در آغوش شاهزاده خانم الیزابت و شاهزاده خانم رویال دخترش افتاد و شاه خطاب به آن صاحب منصب گفت: آقا، ملاحظه کنید که اثر حرف شما چیست، آیا بهتر نبود که قدری احتیاط می‌کردید و مقابل زنها این خبر را منتشر نمی‌نمودید؟ آن مرد با بی‌اعتنایی شانه‌ها را بالا انداخت و در حالی که خواندن تصنیف قره منگول را زیر لب شروع کرد از اطاق خارج گردید.

ساعت شش بعد از ظهر شخصی از طرف کمون‌آمد که مبالغی پول برای مخارج خانواده سلطنتی فرانسه به لویی شانزدهم بدهد و مشاهده کرد که ماری‌آنتوانت در وسط اطاق ایستاده است و به تصور اینکه وی برای رعایت احترام او ایستاده گفت: خانم، خواهش می‌کنم بفرمایید بنشینید و غافل از این بود که ملکه را بعد از اینکه به حال آوردند دچار بهت شد و تا غروب آن روز مبهوت وسط اطاق ایستاده بود و با هیچ کس حرف نمی‌زد و هیچ توجه نداشت که در اطاق چه وقایعی اتفاق می‌افتد و چه کسانی می‌آیند و می‌روند.

و اما آن اشخاصی که اعضای بدن شاهزاده خانم لانبال را آورده بودند بعد از اینکه فریاد ملکه را شنیدند به تصور اینکه وی آنچه را که باید ببیند دیده است دیگر توقف نمودند و رفتند.

۲۴۸

زجر و شکنجه لویی شانزدهم در زندان تانپل تا چه اندازه واقعیت دارد

خوشوقتم که در این رمان من در هیچ نقطه وقایع را قلب نکردم و هر چه را که خود فهمیدم همان گونه برای خوانندگان حکایت نمودم. امروز همچنین بعد از نوشتن صفحات آینده می توانم خطاب به کسانی که نامشان در این رمان برده شده بگویم:

ای لویی شانزدهم، ای ماری آنتوانت و شما ای فاوراس، لافایت، بایی، فورتیه، مایار، بارناو، بویه، گامن، پسیون، مانوئل، دانتون، روبسپیر، مارا، ورنیو، آقای رولان، خانم رولان، دوموریه، خانم لان بال، آندره، شارنی، ژیلبرت، بیلو، پی تو، بارون تاورنی، باربارو، روزه دولیسل، عمه آنژلیک، بسویر، نیکول و هکذا تمام کسانی که نامتان در کتاب

ژوزف بالسامو آمده، از قبر برخیزید و شهادت بدهید که آیا من حقیقت را گفته‌ام یا نه. شما امروز وجود ندارید و مدتی است که همه در قبرستان خوابیده‌اند ولی من با اینکه می‌دانستم شما روزی علیه من اقامه دعوی نخواهید کرد که چرا به شما تهمت زده‌ام و شما را طوری دیگر به خانمها و آقایان خواننده این کتاب معرفی کردم معذرا همواره شما را شاهد و ناظر خود می‌دانستم و هرگز قلم را جز آن طور که خود فهمیده بودم روی کاغذ ننهادم و حوادث را هم همین گونه به رشته تحریر کشیدم و در تمام این رمان يك حادثه تاریخی وجود ندارد که من آن را قلب کرده باشم و می‌توانم نزد وجدانم سرافراز باشم که بعضی از حوادث تاریخی مبهم را روشن نمودم زیرا می‌خواستم خانمهایی که این کتاب را می‌خوانند و آقایانی که آن را به دست می‌گیرند وقتی که کتاب را تمام کردند، متوجه شوند که فقط يك رمان نخوانده‌اند بلکه قدری هم استفاده کرده‌اند.

گفتم که تا آخر این کتاب که خیلی طولانی نیست به همین روشن ادامه خواهم داد و هیچگاه حب و بغض من در نشان دادن کیفیت حوادث یا اشخاص اثر نخواهد نمود. اگر در جایی نسبت به کسی اظهار نفرت کردم برای این است که عمل او را از روی صمیمیت در خور نفرت می‌دانستم و اگر در جایی عملی را مورد تمجید قرار دادم برای این است که نقص آن عمل را بدون توجه به افراد، در خور تمجید می‌دانستم. اکنون رمان ما به جایی رسیده که می‌خواهیم به سراغ خانواده سلطنتی فرانسه به تانپل برویم و قبل از اینکه رییس این خانواده از بین برود نظری به وضع زندگی آنها بیندازیم زیرا رییس این خانواده خیلی عمر نخواهد کرد، چون از روز دوم سپتامبر ۱۷۹۲ که قتل عام محبوسین در زندانهای پاریس شروع شد تا روز ۲۱ ژانویه سال ۱۷۹۳ میلادی که لویی شانزدهم به قتل رسید بیش از پنج ماه نمی‌شود.

راجع به زندگی خانواده سلطنتی فرانسه در قلعه تانپل در تسواریخ مطالب زیاد هست ولی من رمان نویس هستم نه مورخ و بر طبق سبک خودم می‌خواهم نشان بدهم آیا همان طور که پاره‌ای از مورخین گفته‌اند لویی-شانزدهم و خانواده او در قلعه تانپل دچار شکنجه و زجر دایمی بودند یا نه. بدو کسی نمی‌خواست که لویی شانزدهم را در قلعه تانپل جا بدهد بلکه پسیون که در این کتاب مکرر نام او را خواندید پیشنهاد کرده بود که لویی شانزدهم و خانواده‌اش را از پاریس به یکی از ولایات فرانسه تبعید کنند و در آنجا تا عمر دارد با حقوقی که از طرف ملت به او پرداخته می‌شود بخورد و بخوابد. ولی چون در بعضی از ولایات فرانسه، سلطنت طلبان به نفع لویی شانزدهم قیام کرده بودند که معروف‌تر از همه قیام سلطنت طلبان ولایت «وانده» می‌باشد ترسیدند که مبادا بعضی از سلطنت طلبان مشهور به وسیله یک دستبرد، لویی شانزدهم و خانواده او را در ببرند و برای انقلابیون فرانسه اشکالات حل نشدنی تولید نمایند. بعد مجلس شورای ملی به فکر افتاد که لویی شانزدهم را در عمارت لوکزامبورگ جا بدهد و کمون ایراد گرفت که عمارت مزبور از زیر زمین با دخمه‌های زیر زمینی پاریس که استخوان اموات قبرستانها را در آن می‌ریزند مربوط است و لویی شانزدهم از آنجا فرار خواهد کرد یا فرارش خواهند داد. با اینکه ایراد کمون برای مخالفت با مجلس شورای ملی بود معهذا قابل قبول جلوه می‌کرد و به نظر می‌رسید که عمارت لوکزامبورگ از زیر زمین با دخمه‌های پاریس مربوط باشد.

در هر حال، روز اول نمی‌خواستند که لویی شانزدهم و خانواده او را در قلعه تانپل جا بدهند بلکه مثل این بود که سرنوشت این طور اقتضا کرد که لویی شانزدهم ساکن آن قلعه شود. وقتی که خانواده سلطنتی فرانسه را در تانپل جا دادند انقلابیون راجع به هزینه لویی شانزدهم در آنجا سختگیری

زجر و شکنجه لویی شانزدهم... / ۳۶۳۱

نکردند و مجلس شورای ملی هر اعتباری را که برای هزینه لویی شانزدهم و بخصوص غذای او خواسته می شد تصویب نمود چون می دانستند که لویی شانزدهم مردی است اכול و احتیاج به غذای فراوان دارد و دیدیم که حتی در مواقع حساس لویی شانزدهم از غذای خود صرف نظر نمی کرد و در حالی که در کاخ توپلری طرفداران او را قتل عام می کردند او در عمارت مجلس شورای ملی مشغول خوردن غذا بود و فکر قتل عام آنها از اشتهاى او نکاست و این یکی از احکام سخت تاریخ است که علیه لویی شانزدهم ثبت شده و زایل نخواهد گردید. در مدت تقریباً پنج ماه که لویی شانزدهم در قلعه تانپل بود مبلغ چهل هزار لیره خرج او و خانواده اش شد و در قلعه تانپل لویی شانزدهم و خانواده اش شانزده نفر مستخدم داشتند که سه نفر آنها خدمات عادى خانواده سلطنتی را عهده دار می شدند و سیزده نفر دیگر عهده دار تهیه غذای این خانواده و متفرعات تهیه غذا بودند.

هر روز لویی شانزدهم و خانواده او سه وعده غذا می خوردند: اول در ساعت ۹ صبح که آن غذا به نام ناهار خوانده می شد و امروز غذای ساعت ۹ صبح را به نام صبحانه یا چاشت می خوانیم. دوم در ساعت دوی بعد از ظهر که آن غذا را به نام شام می خواندند و ما امروز غذای ساعت دوی بعد از ظهر را ناهار می خوانیم و بالاخره غذای سوم موسوم به شب چره در ساعت هشت یا نه بعد از ظهر خورده می شد. بدین ترتیب که ولبعهد که کوچک بود زودتر از دیگران شب چره می خورد و می خوابید و دیگران قدری دیرتر از او صرف غذا می کردند و ما امروز غذای شب چره ای را که بین ساعت هشت و نه بعد از ظهر خورده شود به نام شام می خوانیم. در بین این سه وعده غذا که خانواده سلطنتی در تانپل صرف می کردند غذای دوی بعد از ظهر از همه مفصل تر تهیه می گردید و صورت اغذیه مزبور که هر روز در ساعت دوی بعد از ظهر بر سر میز آورده می شد

از این قرار بود:

اول غذاهای سبک موسوم به آن تره (یعنی فتح الباب یا سرآغاز) و این غذا هر روز چهار نوع بود مانند يك سوپ و يك آش و يك کله پاچه و يك دلمه، یا يك سوپ و يك آش و يك کوفته و يك سالاد به مقتضای فصل. دوم غذای اصلی شام که عبارت بود از دو سرویس و هر سرویس مرکب از سه نوع غذای گوشت دار که عموماً از نوع روتی یعنی از نوع گوشت‌هایی که می‌گذاشتند با شیرۀ خود گوشت طبخ شود انتخاب می‌شد. این شش نوع غذای گوشت دار در دو سرویس عبارت بود از: گوشت گاو و گوساله و مرغ و کبک و دراج و بره و بلدرچین و غیره که روز بروز فرق می‌کرد. سوم غذای موسوم به آنترمه (یعنی بین دو غذا) و در این قسمت چهار نوع غذا بر سر میز می‌آوردند که يك نوع از آنها ماهی و سه نوع دیگر از انواع اغذیه‌ای بود که گوشت داشت ولی نه به صورت روتی و کباب و سرخ شده بلکه به صورت آب‌پز. پس غذای شام لویی- شانزدهم و خانواده او هر روز چهارده نوع بود و از هر يك از انواع مزبور به مقدار فراوان تهیه می‌شد که محبوسین هر قدر میل دارند تناول نمایند.

بعد از این چهارده نوع غذا، دسر خانواده سلطنتی سه نوع مربا و شیرینی و کمپوت و سه نوع میوه بود و مقابل هر يك از آنها شش ظرف یکی بعد از دیگری می‌گذاشتند که در هر يك از آنها نوعی از شیرینی و مربا یا میوه دیده می‌شد. آنگاه برای خانواده سلطنتی فرانسۀ قهوه می‌آوردند و هر روز موقع صرف شام سه نوع شراب در سه تنگ بلور برای شاه تهیه می‌کردند: اول شراب موسوم به بردو، دوم شراب موسوم به مالوازی و سوم شراب موسوم به مادر. شاه و ولیعهد کوچک او شراب می‌آشامیدند ولی ماری آنتوانت و شاهزاده خانم الیزابت و شاهزاده خانم

لجر و شکنجه لویی شانزدهم... / ۳۶۴۳

رویال دختر لویی شانزدهم شراب را دوست نداشتند و آب صرف می کردند.

بنابراین از حیث غذا به لویی شانزدهم و خانواده او بد نمی گذشت ولی از حیث هوا و آفتاب ناراحت بودند و بخصوص لویی شانزدهم از این حیث از دیگران ناراحت تر بود. چون لویی شانزدهم در زمان سلطنت عادت داشت که خیلی به شکار می رفت و در جنگلهای اطراف پایتخت به عنوان شکارگردش و هواخوری می نمود و از نور آفتاب بهره مند می شد ولی در زندان تانپل نمی توانست از گردش و نور آفتاب استفاده نماید زیرا باغ و در واقع باغچه تانپل وسعت نداشت و درختانی کمیاب در آن مشهود می گردید و بعد از اینکه هوا سرد شد و زمستان آمد لویی شانزدهم به واسطه کوتاهی روز و برودت هوا کمتر توانست از گردش استفاده کند معهذا هر روز که برف و باران نمی بارید بعد از صرف شام به اتفاق خانواده سلطنتی وارد باغ می گردید و مدتی نزدیک يك ساعت یا زیادتر قدم می زد.

در قلعه تانپل به لویی شانزدهم بد می گذشت ولی اگر آن قلعه را با قلعه باستیل یا زندان کشیشها در اسپانیا (در قرون وسطی) یا سیاهچالهای بلاد آلمان در همان وقت مقایسه نمایم می بینیم که قابل تحمل بوده است. گویی که لویی شانزدهم می بایست که کفاره کسانی را که در ازمنه گذشته به قلعه باستیل افتادند ادا نماید و مانند آنها طعم زندان را بچشد، گو اینکه بین قلعه باستیل و زندان تانپل تفاوتی محسوس وجود داشت و تانپل بهتر از قلعه باستیل بود. بیچاره لویی شانزدهم در زمان حیات خود کسی را به زندان نینداخت و اگر در دوره سلطنت او اشخاصی را به وسیله سفید مهر به زندان انداختند وی خود حکم توقیف آنها را صادر نکرد، ولی لویی شانزدهم کفاره اجدادش و بخصوص لویی چهاردهم و لویی پانزدهم را

تأدیه می کرد و چون در موقع خود، در این کتاب راجع به وضع قلعه باستیل شرح داده ایم تکرار آن مورد ندارد. لویی شانزدهم با کالبد فربه و چشمهای کم نور و نزدیک بین و عضلات وارفته و افتاده صورت و راه رفتن مخصوص او، که زیبایی و تناسب نداشت، در آن زندان به يك برزگر فرانسوی که محصول گندم خود را از دست داده بیش از يك پادشاه که سلطنت را از دست داده شبیه بود.

اما ماری آنتوانت با وجود بدبختی، غرور خویش را از دست نمی داد و زندان تانپل نتوانسته بود که نخوت و بی اعتنایی او را نسبت به دیگران درهم بشکند. ماری آنتوانت تا وقتی که روی تخت سلطنت می نشست عشاق فراوان داشت و عده ای از عشاق او، ناتوان شدند و از بین رفتند و وقتی تاج سلطنت از سرش دور گردید، عده ای داوطلب گردیدند که در راه او جان فدا نمایند و کردند، ولی هرگز اتفاق نیفتاد که آن زن تولید رحم نماید و نخوت او نسبت به همه کس مانع از این می گردید که در قلب کسانی که به او نزدیک می شوند حس ترحم ایجاد گردد. شاهزاده خانم الیزابت با جامه های سفیدی که در زندان تانپل می پوشید و موهای طلایی وی و روبانهای آبی رنگ که به گیسوان خود و گاهی بر کمر می بست و همچنین با طهارت دوشیزگی (زیرا شاهزاده خانم مزبور شوهر نکرد و هیچ کس هم نگفت که وی عاشق داشته است) مظهر پاکی و خلوص عقیده و صفا به شمار می آمد و گویی فرشته ای است که از جانب خداوند مأمور نگاهداری خانواده سلطنتی فرانسه می باشد.

شاهزاده خانم رویال با وجود جوانی و زیبایی تولید محبت و ترحم نمی نمود چون او، از حیث روحیه به مادرش شباهت داشت و مثل وی واجداد مادریش با نظر تحقیر به زیر دستان و هم زبردستان می نگریست و اگر کسی می خواست محبت او را در دل جا بدهد همین که برق نگاه چشمهای آبی

چهارم و ششم لویی شانزدهم... / ۲۶۴۵

رنگ وی را می‌دید می‌فهمید که اشتباه کرده و زود احساسات خود را در باطن پس می‌گرفت. ولیعهد کوچک، به اقتضای کودکی و هم به مناسبت زیبایی می‌بایست که تولید محبت و ترحم کند لیکن او نیز مانند خواهرش تحت تأثیر تربیت مادر، طوری بار آمده بود که نمی‌توانست از بین دیگران دوست تهیه نماید و محبت خود را در قلب آنها جا بدهد و با وجود کودکی خیلی چیزها می‌فهمید و یک نگاه مادر، بر او هویدا می‌کرد که مادرش چه می‌خواهد بگوید و با دیگران چگونه باید رفتار نماید. آنهایی که در قلعه تانپل به مناسبت شغل و مأموریت خود به خانواده سلطنتی نزدیک می‌شدند هر دفعه که ولیعهد را می‌دیدند می‌گفتند که این طفل قابل تربیت است و هوش سرشار دارد مشروط بر اینکه از خانواده سلطنتی دور شود و تحت تأثیر تلقینهای مادر قرار نگیرد.

این بود روحیه افراد خانواده سلطنتی در قلعه تانپل و انقلابیون فرانسه با جادادن این خانواده در قلعه مزبور و بخصوص با سیاستی که نسبت به آنها پیش گرفته بودند دو خبط می‌کردند: خبط اول انقلابیون این بود که نسبت به خانواده سلطنتی فرانسه بدرفتاری می‌کردند و حتی به آنها ناسزا می‌گفتند و خبط دوم این بود که گذاشتند عده کثیری وارد قلعه تانپل بشوند و خانواده سلطنتی را ببینند. چون هر روز انقلابیون و در درجه اول کمون مستحفظین و مأمورین جدیدی به قلعه تانپل می‌فرستادند و این مأمورین و پاسبانان با قلبی آکنده از کینه خانواده مزبور وارد تانپل می‌شدند و خوشوقت بودند که فرصتی به دست آورده‌اند و می‌توانند که انتقام ملت را از لویی شانزدهم و ماری آنتوانت بگیرند.

آنها بعد از ورود به قلعه مزبور با پیروی از احساسات کینه‌توزی در صدد برمی‌آمدند که خانواده سلطنتی فرانسه را اذیت و تحقیر نمایند ولی روزی که از قلعه تانپل خارج می‌شدند و دوره مأموریت و خدمت

انها خاتمه می‌یافت احساسات کینه آنها بکلی از بین رفته بود و در عوض در قلب خویش نسبت به شاه و شاهزاده خانم الیزابت احساس ترحم می‌کردند. حتی خصومت آنها نسبت به ماری آنتوانت هم تخفیف می‌یافت چون می‌دیدند که وی آن اندازه که شنیده بودند خودخواه و متکبر نیست و فقط زنی است که نمی‌خواهد خود را سبک کند و با هر کس گرم بگیرد و مانند زنهای جلف، سر به سر هر کس که از راه می‌رسد بگذارد و خلاصه حدود و احترام خود را حفظ می‌کند.

آنها قبل از ورود به قلعه تانپل شنیده بودند که لویی شانزدهم و ماری آنتوانت خانواده‌ای هستند بیرحم و خونخوار که شب و روز در فکر تهیه نقشه برای ستمگری نسبت به ملت می‌باشند و هر موقع که دستشان برسد هزارها نفر را به دار خواهند آویخت و در سیاهچالها از بین خواهند برد. اما بعد از اینکه وارد تانپل می‌شدند می‌دیدند که آن خانواده که فکر می‌کردند نقشه و هدفی جز قتل و شکنجه مردم ندارند شبیه به يك خانواده متوسط فرانسوی هستند که با يك برنامه منظم اوقات آنها صرف برخاستن از خواب و نوشتن و مطالعه و گل‌دوزی و برودری دوزی و تحصیل علم می‌شود و ملکه هر شب برای تربیت و تعالیم اطفال خود کتابهای مفید جهت آنها می‌خواند و شاه هر روز مانند يك آموزگار، جغرافیا و تاریخ و زبان لاتینی را به پسر خود می‌آموزد و در موقع آموختن تاریخ و جغرافیا دقت می‌نماید که فرزندش مخصوصاً تاریخ و جغرافیای فرانسه را خوب یاد بگیرد زیرا انسان در درجه اول باید تاریخ و جغرافیای وطن خود را فرا بگیرد و بعد به تاریخ و جغرافیای ملل و ممالك دیگر بپردازد. این مأمورین و پاسبانان بعد از چند روز عوض می‌شدند و به خانه‌های خود می‌رفتند و زن آنها با بی‌صبری درب خانه را به رویشان باز می‌کرد و می‌گفت: آه، آیا تو توانستی این ستمگران دیو سیرت را ببینی؟ بگو بدانم که آنها چه می‌کردند؟

مرد آهسته سر را تکان می داد و وارد خانه می شد و زن می گفت: چرا جواب نمی دهی؟ از تو می پرسم آیا توانستی این ظالمین خونخوار را از نزدیک مشاهده نمایی و آیا دیدی هنگام صرف غذا به جای شراب خون مردم مظلوم را از بطریها درون گیلانها می ریزند و می خورند و آیا دیدی که آنها هنگام فراغت با سرهای بیگناهان که بریده اند بازی می نمایند و آیا مشاهده کردی که از چشمهای آنها مانند اژدها، شعله های آتش بیرون می آید و آیا صدای آنها را که مانند صدای ببری درنده است شنیدی؟ مرد می گفت: تو این حرفها را از که شنیدی و که به تو گفت که اینها به جای شراب خون مردم را می آشامند و هنگام فراغت و تفریح با سرهای مردم بازی می کنند و از چشمهای آنها آتش بیرون می آید و صدای آنها مانند غرش ببر می باشد؟ زن می گفت: این حقیقتی است که همه می دانند و در تمام پاریس و ولایات مردم مستحضرند که درنده تر و ستمگرتر از این زن و شوهر کسی نیست و مخصوصاً این زن، این ضعیفه اطریشی، مظهر مجسم ظلم و نخوت است و شب و روز در فکر نابود کردن ملت می باشد و لحظه ای نیست که از زیر دست او نقشه ای تازه برای تولید بدبختی جهت مردم خارج نشود.

مرد می گفت: تو اشتباه می کنی و کسانی که این حرفها را به تو زدند نیز اشتباه می کنند همان طور که من هم قبل از ورود به قلعه تانپل اشتباه می کردم. اینها نه درنده هستند و نه آدمخوار و به طریق اولی هرگز خون مردم را به جای شراب نمی آشامند و با سر بریده مردم بازی نمی کنند، بلکه يك خانواده نجیب و سر افتاده و منظم می باشند که فرقی با من و تو ندارند و شاید من و تو از این زن و شوهر شرورتر و مردم آزارتر هستیم. زن می گفت: آه، آه، آیا این ضعیفه اطریشی که تا کنون صدها عاشق خود را بیچاره کرده توراً هم افسون نمود؟ نکند تو هم عاشق این زن اطریشی شده باشی؟

مرد می گفت: او مرا افسون نکرد زیرا من افسون بردار نیستم و اگر هم می بودم این اطریشی متکبرتر از این است که در صدد برآید مرا افسون کند ولی من باید حقیقت را بگویم و حقیقت بر خلاف تصور تو و دیگران این است که این زن ظالم نیست و خونخوار نیست و آزار او به يك مورچه هم نمی رسد و از روزی که او را دیده ام نمی توانم شایعات مردم را دایر بر اینکه این زن عشاق فراوان داشته و عشاق خود را بیچاره می کرده است بپذیرم، زیرا زنی که عاشق پیشه و عاشق کش است این طور نمی شود. ماری آنتوانت هنوز پیر نشده که بگویم دیگر دوره جوانی او گذشته و عملاً قدرت معاشقه را از دست داده است. او هنوز تقریباً جوان می باشد ولی يك زن نجیب و عفیف به شمار می آید و در تمام مدتی که من در تانپل بودم ندیدم که او با یکی از جوانها مغالزه کند و چیزی بگوید که شایبه دلبری از آن استنباط گردد در صورتی که اگر من پیر یا زشت هستم در تانپل جوانان زیبا متعدد هستند.

زن می گفت: اگر این اطریشی ۹ نفر دیگر مداح مانند تو داشته باشد در آن صورت چیزی هم از ملت طلبکار می شود و باید با عذرخواهی وی را از تانپل خارج کنند و بعد هم مجسمه او را به عنوان اینکه مجسمه طهارت و تقوا می باشد در یکی از چهار راههای پاریس نصب نمایند. مرد می گفت: اگر این کار را بکنند زیاد بی مورد نیست چون با اینکه من از نخوت این زن بدم آمد اما فکر کردم که يك زن عفیف و با طهارت باید قدری دارای نخوت باشد و به دیگران بی اعتنایی کند و آنها را دور از خود نگاه دارد و آنها بدانند که نباید امیدوار باشند که روزی با او محشور و دمساز گردند و اگر برای من امکان می داشت که تو را به قلعه تانپل ببرم، مخصوصاً برای اینکه بتوانی این زن اطریشی را ببینی تو را به آنجا می بردم که بدانی مردم چقدر دروغ می گویند و چگونه به دیگران تهمت می-

رجر و هکنجه لویی شانزدهم... / ۲۶۴۹

زنند. زن می گفت: آیا آنچه می گویی راست است؟ مرد می گفت: کاملاً صحت دارد. زن پرسید: کاپه چطور، آیا انکار می کنی که کاپه عفریت مجسم است؟ مرد می گفت: به عقیده من لویی شانزدهم نه فقط عفریت نیست بلکه در خور ترحم می باشد و من که از نزدیک او را دیده ام می توانم شهادت بدهم که این مرد نه بدی می کند و نه بدی از مخیله اش می گذرد و هرچه راجع به او شنیده ای افتراء است و من اگر به جای کمون بودم این بیچاره را فوراً آزاد می کردم که برود و به کار همیشگی خود که مطالعه کتاب و کشیدن نقشه است مشغول باشد.

چنین بود افکار و قضاوتی که برای متصدیان و مأمورین بعد از چند روز توقف در قلعه تانپل به وجود می آمد و آنها این نظریه را بین دوستان و خویشاوندان و همکاران منتشر می کردند و عقیده آنها را درباره لویی-شانزدهم و ماری آنتوانت تغییر می دادند، و به همین مناسبت می گوئیم کمون اشتباه می کرد که اجازه می داد هر روز عده جدیدی به قلعه تانپل بروند و به عنوان نگهبانی یا نظارت در آنجا مشغول خدمت باشند.

و اما اوقات خانواده سلطنتی در قلعه تانپل این طور می گذشت: به بهانه اینکه بتوانند آنها را بهتر تحت نظر بگیرند تمام افراد خانواده سلطنتی را در برج تانپل مسکن داده بودند و چون این برج چند طبقه بود هر يك از افراد خانواده سلطنتی در يك طبقه سکونت داشتند. در تمام برج بیش از يك اطاق که موسوم به توالت باشد وجود نداشت و سربازهای نگهبان و کارمندان شهرداری و اعضای کمون که من حیث المجموع مأمور مراقبت از خانواده سلطنتی فرانسه بودند و در برج می خوابیدند نیز از همین يك توالت استفاده می کردند و از این حیث به خانواده سلطنتی فرانسه خیلی بد می گذشت و بخصوص شاهزاده خانم رویال که دوشیزه ای نارس و محجوب بود هر وقت احتیاج پیدا می کرد که به توالت برود

سخت ناراحت می شد زیرا اغلب، قبلاً آن را اشغال کرده بودند. لویی شانزدهم در ساعت شش صبح از خواب برمی خاست و ریش خود را می تراشید و بعد کلری می آمد و به او لباس می پوشانید و لویی شانزدهم به اتاقی که کتابخانه تانپل بسود و نزدیک هزار و پانصد جلد کتاب داشت می رفت. اطاق مزبور هم کتابخانه و هم اطاق دفتر لویی شانزدهم محسوب می شد و درش همواره باز بود تا مأمور شهرداری بتواند پیوسته لویی شانزدهم را ببیند که وی ناپدید نشود.

يك روز که لویی شانزدهم در آن کتابخانه در جستجوی کتابی بود چشمش به کتابهای روسو و ولتر افتاد و آهسته به کلری گفت: اینها هستند که با این نوشته ها موجبات نابودی فرانسه را فراهم کردند. هنگامی که شاه در کتابخانه بود، کلری اطاق شاه را رفت و روب و تخت خواب را منظم می نمود و بعد به اطاق ملکه می رفت. ملکه قبل از آمدن کلری درب اطاق خود را نمی گشود که مأمور شهرداری دیرتر داخل آن را ببیند و بعد از اینکه کلری می آمد اول موهای ولیعهد كوچك را اصلاح و شانه می کرد و به او لباس می پوشانید و در حدود امکان برای پوشانیدن لباس به ملکه كمك می نمود زیرا ملکه زنی نداشت که به او كمك نماید و خانم تورزل خدمتکار ملکه را از او جدا کرده و به زندان لافورس فرستاده بودند و آن زن در قتل عام دوم سپتامبر مانند شاهزاده خانم لان بال به قتل رسید و جان خویش را روی وفاداری و خدمتگزاری به ملکه گذاشت.

هنگامی که کلری در اطاق ملکه به خدمت مشغول می شد آهسته بعضی از اخباری را که از خارج شنیده بود به اطلاع ملکه می رسانید و آنگاه ملکه و ولیعهد به اطاق بالا یعنی به اطاق شاه می رفتند که کلری بتواند اطاق ملکه را رفت و روب کند. برای رفت و روب اطاقها از طرف كمون يك زن و شوهر را موسوم به خانم و آقای «تیزون» در اختیار کلری گذاشته بودند و

زن مزبور مکلف بود که جاسوسی کند و تمام اطلاعاتی که از خانواده سلطنتی تحصیل می نماید و صحبت هایی که می شنود را به کمون اطلاع بدهد. ملکه و دیگران که از این موضوع مستحضر بودند در حضور آن زن و شوهرش احتیاط می کردند و همواره صحبت های خود را برای موقعی می گذاشتند که آن زن و شوهر نتوانند بشنوند. کلری بعد از فراغت از رفت و روب اطاق ملکه به اطاق شاهزاده خانم الیزابت و خانم رویال می رفت و در آنجا نیز وظایف نظافت را انجام می داد و آن دونفر هم مانند ملکه و ولیعهد به اطاق شاه می رفتند چون ناهار و به اصطلاح امروز ما، صبحانه در ساعت ۹ صبح می بایست در اطاق شاه صرف شود. در ساعت ۹ صبح خانواده سلطنتی شروع به صرف صبحانه می کردند و خوردن آنچه موسوم به ناهار بود تا ساعت ده صبح طول می کشید. شاه به اطاق ملکه می رفت که در آنجا به پرسش درس بدهد. در آنجا شاه درس روز قبل پرسش را پس می گرفت و قسمتی از آثار ادبی «راسین» یا کورنی (از نویسندگان فرانسوی) را به پرسش درس می داد و قدری جغرافیا و تاریخ و اندکی لاتین به او می آموخت و کمک می کرد تا پرسش نقشه بکشد.

در حالی که شاه مشغول تعلیم پسر می شد، ماری آنتوانت نیز به دخترش تعلیم می داد و حساب و هندسه و زبان خارجه و اسلوب سرودری دوزی و گلدوزی و برش لباس را به او می آموخت، چون گرچه شاهزاده خانمها در آن عصر دست به سوزن نمی زدند و لباس آنها به وسیله خیاطها و خیاطه ها دوخته می شد اما فن برش و برودری دوزی و گلدوزی جزء صنایع ظریفه شاهزاده خانمها محسوب می گردید و در دوره دوشیزگی، آنها را با فنون مزبور آشنا می کردند همان گونه که آنان را با فن موسیقی آشنا می نمودند. ولی آن موقع پیانویی در تانپل نبود که ملکه بتواند به دختر خود فن موسیقی را بیاموزد و اطلاعات شاهزاده خانم رویال در مورد موسیقی

همان به شمار می آمد که در گذشته آموخته بود و آن را هم به مناسبت فقدان وسیله جهت تمرین فراموش می کرد. در وسط تدریس و تعلیم يك مرتبه ملکه سکوت می کرد و به افکار خود مشغول می گردید و شاهزاده خانم نارس، همین که می دید مادرش به فکر فرو رفته از اطاق خارج می شد و او را تنها می گذاشت و هرگاه شاه در اطاق به ولیعهد درس نمی داد، ولیعهد را هم با خود می برد. ماری آنتوانت دختر خود را طوری تربیت کرده بود که در عین وجود ارتباط مادری و فرزندی، هر لحظه که ماری آنتوانت اراده می کرد روابط آن دو نفر، رابطه مخدوم و خادم و ملکه و رعیت می شد، و دختر جوان، فقط با يك نشانه بدون اینکه مادرش حرفی بزند و اشاره ای بکند می فهمید که چه موقع رابطه مادرش با او رسمی می گردد.

وقتی ملکه تنها می ماند گاهی به گریه درمی آمد و قطرات اشک روی گونه های او می غلطید و بعد از نیم ساعت وقتی از اطاق خارج می شد چشمهای او گواهی می داد که گریه کرده است. هرگز ملکه افکار خود را برای دخترش یا دیگری بیان نمی کرد ولی اگر شاه او را می دید می گفت: خانم، باز شما گریه کرده اید و آیا می دانید هر دفعه که من چشمهای شما را گریه کرده می بینم چقدر متأثر می شوم؟ اگر هوا خوب بود قبل از شام - قبل از دو ساعت بعد از ظهر - مستحفظین موافقت می کردند که خانواده سلطنتی به باغچه بروند و قدم بزنند و همین که فصل زمستان فرا رسید محوطه ای که خانواده سلطنتی در آن قدم می زدند کوچکتر گردید چون از طرف حکومت وقت عده ای بنا و کارگر به تانپل آمده بودند که بنای جدیدی بسازند تا اینکه مضیقه تنگی جا از بین برود. در این گردشها کلری با خانواده سلطنتی همراهی می کرد و کمک می نمود که ولیعهد و خواهرش قدری با توپ تنیس بازی نمایند و ورزش کنند.

دو ساعت بعد از ظهر همه به برج برمی گشتند و صرف شام می کردند و

لجر و هگنجه لویی شانزدهم... / ۳۶۵۳

هر روز در این ساعت سان تر به اتفاق چند نفر به تانپل می آمد و همه جا را با دقت و مانند اینکه برای اولین مرتبه می بیند بازرسی می کرد. گاهی شاه با سان تر صحبت می نمود ولی ملکه هیچ وقت او را طرف خطاب قرار نمی داد و با وی حرف نمی زد و حاضر نبود قبول کند که سان تر مردی است که در کاخ توپلری جان او را از مرگ نجات داده بود. وقتی که شام صرف می شد شاه از طبقه فوقانی وارد اطاق ملکه می شد و قدری با ملکه تخته نرد یا گنجه بازی می کرد و کلری از این فرصت استفاده می نمود و شام می خورد. در ساعت چهار بعد از ظهر لویی شانزدهم روی يك صندلی قرار می گرفت تا اینکه بخوابد و شاهزاده خانمها کتابی به دست می گرفتند و مطالعه می کردند یا شروع به برودری دوزی و گلدوزی می نمودند و صدا از احدی بیرون نمی آمد که خواب شاه مختل نشود. لویی شانزدهم به محض اینکه روی صندلی راحتی قرار می گرفت و به واسطه برودت هوا يك پتوروی خود می کشید و به خواب می رفت، چون در وجود لویی شانزدهم احتیاجات طبیعی آنقدر قوی بود که لویی شانزدهم برخلاف اکثر افراد، اجبار نداشت که مدتی خود را مشغول کند تا اینکه به خواب برود. لویی شانزدهم يك ساعت و نیم یا دو ساعت می خوابید.

پس از اینکه شاه از خواب بیدار می شد، آن وقت افراد خانواده سلطنتی صحبت می کردند و کلری که خوش خط بود به ولیعهد كوچك تعليم خط می داد یا او را به اطاق شاهزاده خانم الیزابت (که آن موقع در اطاق خود نبود) می برد و در حالی که خواهرش حضور داشت برای ورزش با آنها توپ بازی می نمود. وقتی شب فرا می رسید افراد خانواده سلطنتی اطراف يك ميز، و گرد يك چراغ جمع می شدند و ملکه کتابهایی را که جنبه تعليم و تربیت داشت به دست می گرفت و برای اطفال می خواند و هر وقت خسته می شد شاهزاده خانم الیزابت خواندن کتاب را ادامه می داد. در ساعت

هشت بعد از ظهر ولیعهد کوچک به مناسبت صفر سن، زودتر از دیگران شب‌چره می‌خورد و در همان اطاق، شب‌چره او را می‌آوردند و به وی می‌خورانیدند. لویی شانزدهم در کتابخانه تانپل يك دوره روزنامه موسوم به «مرکوردو فرانس» پیدا کرده بود و در آن مسابقه‌ها و معماها و سرگرمیهای شیرین و مفیدی چاپ کرده بودند و هنگامی که ولیعهد کوچک به صرف شب‌چره اشتغال داشت شاه از روی آن روزنامه بعضی از مسابقه‌ها و معماهای شیرین را برای فرزندان خود طرح می‌نمود که آنها حل کنند تا اینکه هوش آنها تقویت گردد و عادت نمایند که برای حل معضلات هوش خود را به کار بیندازند.

بعد از اینکه ولیعهد از صرف شب‌چره فارغ می‌گردید، ملکه به ولیعهد می‌گفت این دعا را بخواند: «ای خدای توانا که مرا آفریده‌ای، از تو استدعا می‌کنم که به پدرم پادشاه فرانسه سلامتی و طول عمر بده و خانواده مرا در پناه خود نگاهدار و ما را از شر دشمنان حفظ کن». بعد کلری لباس را از تن ولیعهد بیرون می‌آورد و او را می‌خوابانید و شاهزاده خانم الیزابت یا خانم رویال آنقدر کنار تخت‌خواب ولیعهد می‌نشستند تا اینکه وی به خواب برود. هر شب در این ساعت يك روزنامه فروش از کنار تانپل می‌گذشت و خبرهای روز را با صدای بلند برای اطلاع خوانندگان می‌خواند و کلری خوب گوش می‌داد و آنچه را که روزنامه فروش گفته بود به خاطر می‌سپرد و در موقع مقتضی به اطلاع لویی شانزدهم می‌رسانید. لویی شانزدهم در ساعت ۹ بعد از ظهر شروع به صرف غذای موسوم به شب‌چره می‌کرد و کلری غذای یکی از دو شاهزاده خانم (الیزابت خواهر لویی شانزدهم یا دختر او) را که در بالین ولیعهد کوچک بیدار بودند در سینی می‌گذاشت و به اطاق آنها می‌برد و آنها در در آنجا شب‌چره صرف می‌کردند.

بعد از صرف شام، لویی شانزدهم از اطاق غذاخوری خارج می‌گردید

زجر و شکنجه لویی شانزدهم... / ۳۶۵۵

و به اطاق ملکه می‌رفت و به ملکه و خواهرش برای خدا حافظی دست می‌داد و دخترش را که هنوز بیدار بود می‌بوسید و به اطاق خواب خود می‌رفت و در کتابخانه مجاور تا ساعت یازده یا نصف شب به خواندن کتاب و نوشتن مشغول می‌شد. شاهزاده خانمها هم به اطاق خود می‌رفتند و یکی از دو نگهبان کنار اطاق آنها قسار می‌گرفت و نگهبان دیگر کنار اطاق شاه نگهبانی می‌کرد. شاه اغلب شبها قبل از خوابیدن منتظر می‌ماند که بدانند نگهبان جدید کیست زیرا رسم این بود که هر روز سه مرتبه دو نفر نگهبان خانواده سلطنتی را عوض می‌کردند، یکی در ساعت یازده صبح و دیگری در ساعت پنج بعد از ظهر و سومی در نیمه شب. این وضع زندگی لویی-شانزدهم تا روز سی‌ام سپتامبر سال ۱۷۹۲ میلادی ادامه داشت و در آن موقع قدری وضع زندگی لویی شانزدهم تغییر کرد.

این زندگی برای کسانی که به شکوه و تجمل سلطنتی فرانسه عادت کرده بودند غم‌آور بود ولی محبوسین زندگی خود را با بردباری تحمل می‌کردند و به همین جهت نگهبانان که با قلبی پر از کینه وارد تانپل می‌شدند به زودی ملایم می‌گردیدند. آنها آمده بودند که نگهبان جلاد مظلومان و زمامدار خونخوار و سابق ملت فرانسه باشند ولی در عوض چشمشان به مردی فربه و رئوف و خوش خلق می‌افتاد که لباس او با لباس نوکرش فرقی نداشت و اوقات خود را صرف تدریس طفل خویش یا مطالعه کتاب یا تخته‌نرد می‌کرد و با نوکر خود به رأفت گفتگو می‌نمود و گویی که با برادری مشغول تکلم می‌باشد. آنها آمده بودند زنی را ببینند که گفته می‌شد در شهوت رانی از کاترین دوم ملکه روسیه جلو افتاده ولی در عوض زنی را می‌دیدند که اوقات خود را صرف تربیت دختر خویش می‌نماید و هرگز توجهی به مردهای بیگانه ندارد و آنقدر محتاط است که نگهبانان او را منعم به خودخواهی و غرور می‌نمودند و ساعتها فتن بافتن

قالیچه را به دختر خود می آموزد یا به پسرش نقاشی درس می دهد و دعا‌های مذهبی را به او می آموزد بدون اینکه سر بلند نماید و به چپ و راست نظر اندازد. در صورتی که هنوز جوان و زیبا بود و اگر زنی فاسق به شمار می آمد می بایست که بیشتر مشغول به فسق و فجور باشد چون در دوره‌ای از عمر می زیست که زن‌ها هرگاه منحرف باشند طغیان قوای غریزی در آنها قوی تر از دوره هیجده سالگی و بیست سالگی است و همین دوره است که در زن زودتر از مرد شروع می شود و آن را به نام دومین بهار جوانی می خوانند و موقع بروز آن در زن از سن سی و چهار سالگی تا سی و هشت و چهل سالگی و در مرد از سی و هفت هشت سالگی تا چهل و پنج سالگی است. گاهی اتفاق می افتاد کسانی که به تانپل می رفتند و به اشتباه خود را جمع به محبوسین آنجا واقف می شدند نسبت به آنها ترحم می کردند. يك روز يك كارگر را كه نیمی سنگ تراش و نیمی آهنگر بود به تانپل آوردند تا اینکه روی درب اطاق سرسرای آنجا يك كلون آهنی بزرگ جا بگذارد. نزدیک ظهر کارگر مزبور ابزار خود را رها کرد و قطعه نانی از کیسه بیرون آورد و با پنیر شروع به خوردن نمود. شاه که در این کتاب گفتیم قفل سازی ماهر بود به اتفاق ولیعهد نزدیک شد و ابزار کارگر را برداشت و اولاً طرز به کار بردن آن را به ولیعهد آموخت و ثانیاً شروع نمود به کار گذاشتن كلون و هرچه لویی شانزدهم در کار خود جلو می رفت حیرت کارگر مزبور زیادتر می شد به طوری که لقمه نان در دهانش بود که دهان او از فرط حیرت باز ماند. وقتی شاه و ولیعهد نزدیک شدند آن کارگر کلاه را از سر برداشت و از جا برخاست ولی وقتی کار لویی شانزدهم را دید و دانست که کارگر لایقی است از جا برخاست و کلاه از سر برداشت و سلام کرد و نزدیک آمد و گفت: آیا می دانید که شما به دست خود مشغول نهادن كلون آهنی بر زندان خویش هستید؟ این گفته طوری با تأثر ادا شد که ولیعهد به گریه درآمد و خود کارگر

اشك از چشم پاك كرد و شاه ابزاركار را بر زمین انداخت و به اتفاق ولیعهد از آنجا دور گردید.

يك روز كلری بعد از خاتمه خدمت در اطاق تنها بود و كتاب می خواند. مقابل اطاق يك نگهبان از سکنه محلات حومه پاریس که دارای لهجه مخصوصی هستند که با سکنه مرکز شهر فرق دارد نگهبانی می کرد و بادقت كلری را می نگریست. كلری برای اینکه از اطاق خارج شود كتاب را بر جای خود نهاد و آماده خروج شد و نگهبان پیش فنگ کرد ولی آهسته گفت: خروج از اینجا قـدغن است. كلری حیرت زده گفت: چطور قـدغن است؟ نگهبان با احترام گفت: به من دستور داده اند که نگذارم شما از اینجا خارج شوید؟ كلری گفت: به نظرم شما اشتباه کرده اید زیرا من شاه نیستم. نگهبان گفت: آه، شما شاه نیستید؟ كلری گفت: نه. نگهبان گفت: شاه پس کیست؟ من خیلی میل دارم که او را بینم گواينکه بهتر این بود که من در جایی دیگر غیر از اینجا او را مشاهده کنم. كلری گفت: آهسته صحبت کنید، اگر بدانند که شما این حرف را زده اید زحمتی بزرگ برای شما تولید خواهد شد و من اينك می روم و در را باز می گذارم که شما بتوانید شاه را ببینید و بشناسید. كلری رفت و این موضوع را به شاه اطلاع داد و لویی شانزدهم برای اینکه نگهبانان او را ببینند از جا برخاست و از يك اطاق به اطاق دیگر رفت و نگهبان نمی دانست که شاه فقط برای اینکه وی بتواند او را ببیند قدم می زند. بعد كلری از نگهبان پرسید: آیا شاه را دیدید؟ نگهبان گفت: بلی آقا و اعتراف می کنم که انتظار نداشتم شاه این طور باشد زیرا به نظر من يك آدم خوب جلوه کرد و بعید است این مرد، آن طور که می گویند ملت فرانسه را بدبخت کرده باشد.

يك روز دیگر شاه و ملکه و شاهزاده خانمها و ولیعهد كوچك در باغ قدم می زدند و كلری هم با آنها بود، شاهزاده خانمها هنگامی که از مقابل يك

نگهبان عبور می کردند متوجه شدند که وی به آنها اشاره کرد ولی اشاره اول را ندیده گرفتند. نگهبان مزبور که قیافه‌ای نجیب داشت و به اصیل‌زادگان شبیه بود دفعه دوم اشاره کرد و این دفعه اشک در چشמהای او پر شد و در ضمن به طرف مقداری خاک که به مناسبت بنایی در باغ به وجود آمده بود اشاره نمود و شاهزاده خانمها و کلری فهمیدند که زیر آن خاکها باید کاغذی وجود داشته باشد و کلری به بهانه اینکه برای ولیعهد كوچك تيله جهت بازی پیدا کند خاکها را بر هم زد ولی نگهبانان دیگر فهمیدند و چون کلری در آن روز بیشتر با نگهبان مزبور تماس پیدا کرده بود قدغن کردند که حق ندارد با نگهبانان صحبت نماید و گر نه او را از شاه جدا خواهند کرد. ولی نگهبانان خانواده سلطنتی که از کارمندان شهرداری یا گارد مخصوص شهرداری بودند همه مانند این افراد عاطفه نداشتند و برخی از آنها نه فقط به خانواده سلطنتی فرانسه توهین می کردند بلکه ناسزا می گفتند و مشاهده بدبختی این خانواده اثری در قلب آنها نمی کرد.

يك روز یکی از نگهبانان موسوم به «جمس» که زبان انگلیسی هم می دانست و سابقاً معلم زبان انگلیسی بود مأمور نگهبانی شد و مثل سایه دنبال شاه افتاد و هر جا که لویی شانزدهم می رفت وی او را تعقیب می نمود تا اینکه شاه وارد اطاق کتابخانه خود که اطاقی كوچك بود گردید و نگهبان هم وارد اطاق شد. شاه با ملایمت گفت: آقا، به طوری که می بینید این اطاق راه فرار ندارد و نگهبانان دیگر، پیوسته در خارج از این اطاق می ایستند و چون درب باز است می توانید مرا ببینید. جمس با خشونت گفت: من به نگهبانان دیگر کار ندارم، آنها وظیفه خودشان را انجام می دادند و من هم وظیفه خود را انجام می دهم. بعد از چند دقیقه شاه گفت: مگر نمی بینید که این اطاق كوچك است و دو نفر نمی توانند که در این اطاق

حضور داشته باشند؟ نگهبان گفت: اگر اینجا كوچك است به اطاق ديگر برويد كه بزرگ باشد. شاه مجبور شد كه خوشننهای او را تحمل كند تا وقتی كه او را عوض كردند و دیگری را به جایش گماشتند.

گفتم كه در شبانه روز سه بار، قبل از ظهر و عصر و نیمه شب نگهبانان را عوض می كردند و شاه هم اغلب شبها، تا موقع عوض كردن نگهبانان بيدار می ماند كه نگهبان خود را بشناسد. شاه يك روز ظهر از روی اشتباه احساس كرد نگهبانی كه مقابل اطاق او قرار گرفته همان نگهبان نیمه شب گذشته است و به طرف او آمد و گفت: آه آقا، من متأسفم كه می بینم فراموش کرده اند كه شما را عوض كنند و شما هنوز بيدار هستید. نگهبان نظری به شاه انداخت و گفت: منظور شما چیست و چه می خواهید بگوئید؟ شاه گفت: منظورم این است كه شما از نیمه شب گذشته تا امروز مشغول خدمت می باشید و به طور قطع خیلی خسته شده اید، من از خستگی شما متأسف می باشم. نگهبان مزبور كه به نام مونیّه خوانده می شد با خشونت گفت: آقا، من اینجا آمده ام تا مواظب باشم شما چه می كنید نه اینکه شما مواظب باشید كه من چه می كنم. آنگاه كلاه خود را تا روی چشمها پایین آورد و مانند کسی كه می خواهد دیگری را تهدید نماید صورت را به شاه نزدیک كرد و گفت: مخصوصاً شما حق ندارید كه در كارهای من مداخله كنید، آیا فهمیدید چه گفتم؟

يك روز ملكه برای اینکه با يك نگهبان صحبت كند از او پرسید: آقا، اهل كجا هستید؟ نگهبان جواب داد: من اهل میهن هستم. ملكه گفت: تصور می كنم كه منظور شما از میهن همانا فرانسه است. نگهبان گفت: بلی، منظورم فرانسه است ولی به استثنای آن قسمت از فرانسه كه شما دشمن را وارد آنجا كردید. يك روز نگهبانی از اعضای شهرداری موسوم به «تور كو» با كلری صحبت می كرد و با صدای بلند به طوری كه لویی شانزدهم بشنود

گفت: هرگاه جلاد سر این خانواده را با گیوتین قطع نکند من این کار را خواهم کرد. هر وقت که خانواده سلطنتی می‌خواستند که برای گردش از عمارت خارج شوند مجبور بودند از مقابل عده‌ای از نگهبانان بگذرند. نگهبانان مزبور همواره برای رؤسای خودشان و اعضای شهرداری پیش-فنگ می‌کردند ولی وقتی خانواده سلطنتی نمایان می‌شدند، آنها بر زمین می‌نشستند یا به آنها پشت می‌کردند و وقتی آنها دور می‌گردیدند برمی‌خاستند و تفنگ را به دست می‌گرفتند. يك روز یکی از نگهبانان روی قسمت داخلی درب عمارت خانواده سلطنتی نوشت: «گیوتین همواره کار می‌کند و در انتظار لویی شانزدهم می‌باشد». این ابتکار نزد نگهبانان موفقیتی بزرگ کسب کرد و دیگران از آن تقلید کردند و به زودی محل رفت و آمد خانواده سلطنتی فرانسه و بخصوص دیوار پلکان پر از کتیبه‌هایی توأم با ناسزا نسبت به آنها گردید، از قبیل اینکه «مادام و تو را به سیاستگاه خواهند آورد» و «گیوتین انتظارستمگران را می‌کشد» و «باید گرگ‌زاده‌های کوچک را خفه کرد» و غیره.

این نوشته‌های قبیح گاهی توأم با ترسیم هم می‌شد و اشکالی شبیه به لویی شانزدهم و ماری آنتوانت می‌کشیدند و پای آن عباراتی زشت می‌نوشتند. ولی از تمام نگهبانان تانپل دو نفر از آنها در قباح و وقاحت گوی سبقت را از دیگران ربودند، یکی از این دو نفر قبلاً پینه‌دوز بود و به نام «سیمون» خوانده می‌شد و دیگری در گذشته سپور بود و نام «روشه» را داشت. سیمون پاره‌دوز نه فقط عضو شهرداری به شمار می‌آمد بلکه سمت کمیسر را هم داشت یعنی نسبت به نگهبانان دیگر دارای برتری بود و برای تانپل شش کمیسر تعیین کرده بودند. چون سیمون کمیسر بود هرگز از تانپل خارج نمی‌شد و هم اوست که تاریخ فرانسه نام او را به عنوان جلاد شاهزاده کوچک لویی هفدهم ضبط کرده زیرا بعد از مرگ لویی شانزدهم

لجر و شکنجه لویی شانزدهم... / ۳۶۶۱

و ماری آنتوانت و لیهده کوچک را به این مرد سپردند و او آنقدر آن طفل معصوم را شکنجه داد که وجدان بشریت از جنایت او به لرزه در می آید. هر وقت که کلری با وی کاری داشت و می گفت شاه فلان چیز را می خواهد سیمون بر می آشفته و می گفت: برای چه کاپه هر چه می خواهد يك مرتبه نمی گوید، من که نمی توانم هر روز برای او خود را زحمت بدهم و به شهرداری بروم.

روشه آدم بدی نبود چون در روز دهم اوت شخصی که و لیهده کوچک را از وسط از دحام بدر برد و او را وارد مجلس شورای ملی کرد و مانع از این شد که طفل مزبور در وسط از دحام به قتل برسد همین روشه بوده است. معهذا او برای اینکه از سیمون عقب نماند در بداخلاقی و سختگیری با وی مسابقه می گذاشت. روشه کماکان لباس سپورها را می پوشید و ریش و سبیل بلندی می گذاشت و يك شمشیر بزرگ به کمر می بست و پیوسته دسته کلیدی از کمر بند او آویخته بود. روشه با فطرت نیکو اما تبعیت از مردم آزاری، به طفلی شباهت داشت که يك پرنده را به او می سپارند و به وی می گویند که آن مرغ را اذیت نکند ولی وی بدون اینکه قصد اذیت پرنده را داشته باشد او را می آزارد. روشه هم بدون اینکه بالفطره بد باشد خانواده سلطنتی فرانسه را می آزرده در صورتی که وی را در تانپل مأمور کرده بودند که نگذارد کسی به خانواده سلطنتی فرانسه آسیب برساند یا آنها را اذیت کند.

هر دفعه که شاه می خواست از عمارت خارج شود روشه مدتی شاه را پشت در معطل می کرد و بعد در را می گشود و خود جلو می دوید و از پلکان فرود می آمد و کنار درب خروج از عمارت می ایستاد و يك پیپ به دست می گرفت و همین که یکی از افراد خانواده سلطنتی از مقابل او می گذشت (زیرا راه دیگری برای خروج از عمارت نداشتند) دود توتون را از دهان

بیرون می آورد و به صورت آنها فوت می کرد. نگهبانان به جای اینکه او را از این حرکت منع کنند تشویقش می کردند و آن فرومایه به تصور اینکه کاری خوب می کند بر اعمال قبیح خود می افزود و گاهی می گفت: ماری آنتوانت خیلی مغرور است ولی من او را از غرور فرود آوردم و هر دفعه که از مقابل من می گذرد مجبور است که تعظیم نماید زیرا ارتفاع در کوتاه می باشد و او باید سر را خم کند. يك روز شاهزاده خانم الیزابت از نگهبانان سؤال کرد: برای چه آقای روشه بی انقطاع توتون می-کشد؟ و نگهبانان جواب دادند: لابد از توتون خوشش می آید که بدون انقطاع پیپ می کشد.

هر وقت که افرادی بزرگ یا معروف، دچار قهر سرنوشت می شوند علاوه بر مجازاتی که می بینند، دچار اشخاصی فرومایه می گردند که بدبختی آنها را دو چندان می نمایند و همین اشخاص دون پایه و پست هستند که آن افراد را در نظر نسلهای آینده مظلوم و قابل ترحم جلوه می دهند. اگر «هودسون لاو» حاکم انگلیسی جزیره سنت هلن نبود و در آن جزیره با تنگ-چشمیها و سختگیرهای خود زندگی را برای ناپلئون اول مبدل به جهنم نمی کرد آیا امروز در تاریخ جهان ناپلئون يك نفر مظلوم معرفی می گردید؟ البته نه. اگر در تانپل هم سیمون و روشه نبودند نسلهای آینده خانواده سلطنتی فرانسه را با مظلومیت یسار نمی کردند و قلب آنهايي که در آینده تاریخ این خانواده را می خوانند بر حال آنها نمی سوخت. ولی با تمام این توهینها و ناسزاها خانواده سلطنتی فرانسه يك وسیله تسلی داشتند و آن اینکه جمع بودند اما انقلابیون تصمیم گرفتند که آنها را از یکدیگر جدا کنند.

روز ۲۶ سپتامبر ضمن صحبتی که نگهبانان با هم می کردند کلری شنید که آنها تصمیم دارند که لویی شانزدهم را منتقل به جای دیگر نمایند یعنی او را منتقل به عمارتی جدید التأسيس موسوم به «برج بزرگ» بکنند.

کلری این خبر را با تأثر فراوان به اطلاع لویی شانزدهم رسانید و لویی-شانزدهم با خونسردی و متانت خود گفت: سعی کنید که بفهمید چه روزی مرا از خانواده‌ام جدا می‌کنند تا بدانم تاریخ این جدایی دشوار چه موقع است. ولی کلری هر چه کرد نتوانست در این خصوص اطلاعی به دست بیاورد. روز بیست و نهم سپتامبر در ساعت ده صبح در حالی که تمام افراد خانواده سلطنتی در اطاق ملکه جمع بودند شش نفر از نگهبانان وارد شدند و گفتند: امر شده است که شما تمام وسایل نوشتن از قبیل کاغذ و قلم و مرکب و مداد را تحویل بدهید. خانواده سلطنتی هر چه کاغذ و قلم و مداد و مرکب داشتند تحویل دادند ولی آنها اکتفا به این نکردند و اطاقها و هم محبوسین را مورد تفتیش قرار دادند و هنگام خروج گفتند: هر وقت که به چیزی احتیاج دارید به کلری پیشخدمت خود بگویید تا او فرود بیاید و احتیاجات شما را روی دفتری که در پایین هست بنویسد و هر گاه موافقت کردند آنچه خواسته‌اید به شما داده خواهد شد.

در آن روز کلری که همچنان گوشه‌ها را تیز کرده بود که بداند نگهبانان چه می‌گویند شنید که قرار است همان شب لویی شانزدهم را از خانواده‌اش جدا کنند و به عمارت موسوم به برج بزرگ منتقل نمایند. در آن روز هر دفعه که در بها به صدا درمی‌آمد قلب همه در سینه می‌تپید ولی تا شب واقعه‌ای تازه اتفاق نیفتاد و شاه شب‌چره را با خانواده خود صرف کرد و بعد از صرف غذا بیش از شبهای دیگر در اطاق ملکه نشست و دیگران غیر از ولیعهد که خوابیده بود اطراف وی بودند. بالاخره شش نفر از کارمندان شهرداری آمدند و ورقه‌ای را از لای پرونده‌ای بیرون آوردند و بسا صدای بلند خواندند. این ورقه، محتوی حکم کمون بود و امر می‌کرد که لویی-شانزدهم باید از خانواده خود جدا شود و در آپارتمان جدید التأسيس مسکن نماید. شاه خیلی غمگین و ملول بود و نمی‌دانست چه بگوید و بکند و زن‌ها

از اضطراب سی لرزیدند چون نمی دانستند که این جدایی مقدمه چه حوادثی خواهد بود و در آینده بر شاه چه خواهد گذشت.

شاه و خانمها با چشمی اشکبار از یکدیگر جدا شدند و وقتی درب اتاق در قفای شاه بسته شد گویی که درب دنیای دیگر را در عقب او بستند. در آپارتمان جدید، لویی شانزدهم خیلی ناراحت بود زیرا اتاقها اثاثیه نداشت و فقط يك تختخواب و دو صندلی در اتاق خواب به نظر می رسید و چون تازه اتاقها را رنگ کرده بودند بسوی رنگ خیلی لویی شانزدهم را اذیت می نمود مع هذا لویی شانزدهم بدون اینکه شکایت کند خوابید و کلری پیشخدمت، روی يك صندلی نشست و تا صبح همان جا چرت می زد. صبح لویی شانزدهم برخاست و کلری لباس بر او پوشانید و بر حسب برنامه روزهایی دیگر رفت که ولیعهد را لباس بپوشاند و لسی نگهبانان جلوی او را گرفتند و گفتند: بعد از این شما نباید ارتباطی با سایر محبوسین داشته باشید و لویی دیگر فرزندان خود را نخواهد دید. کلری جرأت نکرد که این خبر دردناک را به اطلاع شاه برساند تا اینکه در ساعت ۹ صبح شاه خواست از آن آپارتمان خارج شود و نزد خانواده خود برود ولی نگهبانان جلوی او را گرفتند و لویی شانزدهم هر چه اصرار کرد نتیجه نگرفت و آنها گفتند که ما مأموریم و باید بر طبق امری که به ما داده اند رفتار کنیم و امر جدید این است که شما نباید با خانواده خود مربوط باشید. چند دقیقه دیگر که شاه به داخل آپارتمان برگشت دو نفر از کارمندان شهرداری در حالی که يك مستخدم در قفای آنها می آمد وارد اتاق شدند و مستخدم مزبور يك سینی محتوی يك قطعه نان و يك شیشه لیموناد را روی بخاری دیواری نهاد.

شاه گفت: آیا من نمی توانم نزد خانواده خود بروم و ناهار را با آنها صرف کنم؟ جواب دادند: نه، شاه گفت: تصور می کنم که رفتن کلری نزد

خانواده من اشکالی نداشته باشد زیرا او مستخدم پسر من نیز هست و باید برود و از او پرسستاری کند. این کلام طوری با ملایمت ادا شد که دو نفر کارمند شهرداری نظری باهم مبادله کردند و معلوم بود نرم شده‌اند ولی چون از مسئولیت می‌ترسیدند گفتند: اختیار این کار با ما نیست و ما نمی‌توانیم به شما اجازه بدهیم که نزد خانواده‌تان بروید. آنگاه از در خارج گردیدند و شاه و کلری را تنها گذاشتند. شاه بعد از رفتن آنها قطعه نان را از درون سینی برداشت و آن را نصف کرد و نصف نان را به کلری داد و گفت: کلری بیچاره من، معلوم می‌شود اینها فراموش کرده‌اند که ناهار شما را بیاورند و به همین جهت این قطعه نان را نصف می‌کنیم و نصف نان برای من کافی است. کلری نخواست نان را بگیرد ولی چون شاه اصرار کرد نتوانست که دست شاه را کوتاه کند و نان را گرفت ولی يك مرتبه بغض در گلوئی او ترکیب و شروع به گریه کرد و شاه هم گریست.

در ساعت ده صبح يك کارمند شهرداری با کارگرانی که هنوز می‌بایست در آپارتمان مزبور کار بکنند تا نواقص آن را رفع نمایند وارد شد و وقتی کارگران مشغول کار گردیدند آهسته به شاه گفت: آقا، من اکنون از نزد خانواده شما می‌آیم و دیدم که آنها مشغول صرف ناهار بودند و لازم است به شما نوید بدهم که همه سلامت هستند. شاه از این انسانیت متأثر و هم خوشوقت گردید و گفت: آقا، از شما متشکرم و چون شما می‌توانید خانواده مرا ببینید خواهش می‌کنم به آنها بگویید که من نیز سالم می‌باشم و برای همگی سلام می‌رسانم و دیگر اینکه آیا ممکن نیست که چند جلد کتاب از کتابخانه برای من بیاورید؟ شاه اسامی کتابها را گفت و کارمند شهرداری مردد بود که چه جواب بدهد و شاه تصور کرد که او نمی‌خواهد کتابها را بیاورد یا از مسئولیت می‌ترسد اما بعد معلوم گردید که آن مرد سواد ندارد و نمی‌تواند کتابها را در کتابخانه پیدا نماید. شاه پیشنهاد کرد که کلری را

با او بفرستد که کتابها را انتخاب کند و بیاورد و کارمند شهرداری با این درخواست موافقت نمود و شاه و کلری هر دو خوشحال شدند و شاه آنچه را که نمی توانست به زبان بگوید با نگاه به کلری گفت که به خانواده اش ابلاغ کند.

کلری وقتی وارد اطاق ملکه شد دید که شاهزاده خانم البزابت و بچه ها در آن اطاق مشغول گریه هستند و به دیدن کلری شیون را بلند کردند ولی ولیعهد که به اقتضای کودکی زود از گریه باز می ایستاد با آغوش گشاده به طرف کلری آمد و گفت: کلری خوب من، برای چه امروز صبح نیامدیدی که به من لباس پوشانیدی؟ این گفته طفل گریه خانمها را شدیدتر نمود و ملکه که حاضر نبود از زندانبانها درخواستی بکند گفت: آقا، اگر ممکن نیست که ما شاه را ببینیم موافقت کنید که روزی چند دقیقه هنگام صرف غذا با او باشیم. ولیعهد کوچک گفت: آقا، بگذارید که پدرم اینجا بیاید یا ما نزد او برویم و من نزد خداوند دعا خواهم کرد که به شما پاداش نیک بدهد. وقتی کلری به اتفاق کارمند شهرداری وارد اطاق ملکه شدند کارمندی دیگر که آنجا نگهبانی می کرد به آنها ملحق شده بود و بعد از این تضرع و التماس، آن دو نفر نظری باهم مبادله کردند و آن کس که با شاه حرف زده بود گفت: هر چه می خواهد بشود، من موافقت می کنم که امروز هم آنها با یکدیگر صرف غذا کنند. ملکه گفت: آریا فردا موافقت نمی کنید که شاه نزد ما بیاید؟ آن مرد گفت: خانم، ما از خود اختیار و قدرتی نداریم و هر چه کمون دستور بدهد همان کار را خواهیم کرد و کمون به ما اجازه نداده که بگذاریم شما باهم صرف غذا نمایید مگر اینکه مجدد، کسب تکلیف کنیم. هموطن، آیا این طور نیست؟

جمله اخیر را کارمند شهرداری به همکار خود می گفت و او با اشاره سر گفته رفیق خویش را تصدیق نمود و بعد کارمند نیک نفس به رفیق خود

لجر و شکنجه لویی هاارد هم... / ۳۶۶۷

گفت: آیا شما موافق هستید که امروز هم اینها با هم صرف غذا نمایند؟ او دوباره با اشاره سر و مثل اینکه از باز کردن دهان می ترسد جواب مثبت داد. از این جواب مساعد خانمها و اطفال بانگی از شعف بر آوردند و بدان می مانست که دنیا را به آنها داده اند و ملکه که هم می خندید و هم می گریست اطفال را به خود چسبانید و شاهزاده خانم الیزابت دستها را در حالی که اشک می ریخت به آسمان بلند کرد. مشاهده این منظره طوری تأثر آور بود که کارمندان شهرداری به گریه درآمدند، حتی سیمون که از بیرون اطاق این منظره را می نگریست گفت: این ضعیفه ها نزدیک است مرا به گریه در آورند. سپس خطاب به ملکه گفت: پس شما چرا در روز دهم اوت که ملت را قتل عام می کردید این طور اشک نمی ریختید؟ ملکه گفت: آقا، ما کسی را قتل عام نکردیم و ملت درباره ما اشتباه کرده و هرگاه ملت از احساسات ما راجع به خود مستحضر بود واقعه دهم اوت اصلاً پیش نمی آمد.

کلری با عجله کتابهایی را که شاه می خواست انتخاب کرد که برود و این خبر خوش را به اطلاع شاه برساند غافل از اینکه کارمندان شهرداری بر او سبقت بسته و خبر را به اطلاع شاه رسانیده اند زیرا نیکی درباره ممنوع آنقدر ارزش دارد و طوری بذاته خوب است که حتی آنهایی که کمتر احسان می کنند به ارزش آن پی می برند و می فهمند که يك قلب غمگین و ناامید را خرسند کردن، فی نفسه دارای پاداش می باشد و پاداش آن، همان رضایت خاطری است که انسان از احسان درباره دیگران در وجود خویش استنباط می نماید. خلاصه شاه برای صرف غذای شام (که تذکر دادیم هنگام روز صرف می شد) از آپارتمان تازه ساز خارج گردید و نزد خانواده خود آمد و خانواده سلطنتی آنچنان شاد بودند که انگار از نو زندگی یافته اند و دقت می کردند که مبادا يك دقیقه از اوقات آنها به بطلان بگذرد ولی خوشبختانه، بعد از آن روز دیگر کمون در صدد بر نیامد

که شاه را از خانواده اش جدا کند و روزها و شبهای دیگر لویی شانزدهم مانند سابق با خانواده خود می زیست و ناهار و شام را با هم صرف می- که دند و این موضوع از بار سنگین بدبختی آنها می کاست چون می توانستند متقابلاً یکدیگر را تسلی و تسکین بدهند.

۲۴۹

استاد گامن، استاد استادان

در همان روز که وقایع مذکور در فصل قبل در تانپل اتفاق می افتاد، مردی که کلیجه ای ارغوانی و کلاهی سرخ رنگ مانند کلاه متداول آن زمان بر سر داشت و به جای عصا چوبی به دست گرفته بود که بدان وسیله بتواند راه برود وارد وزارت داخله شد.

رولان وزیر داخله، با اینکه ادعای آزادیخواهی می کرد و می گفت که مساوات باید برقرار باشد مجبور بود که حاجب نگاه دارد. می گویم مجبور بود که حاجب نگاه دارد زیرا لابد يك وزیر بدون حاجب نمی تواند زندگی کند ولو يك وزیر آزادیخواه، ولو يك وزیر کشور جمهوری باشد چون به طوری که خواهیم گفت، فرانسه در آن موقع دارای رژیم جمهوری شده بود و ما بیان این واقعه را برای صفحات بعد گذاشته ایم که

رشته کتاب ما در اینجا قطع نشود. بنابراین مرد سرخ پوش که کلاهی سرخ بر سر و چوبی به جای عصا در دست داشت مجبور شد در اطاق انتظار به حاجب مراجعه نماید و حاجب از او پرسید: چه کار دارید؟ مرد سرخ پوش که به زحمت راه می رفت گفت: هموطن حاجب، من آمده ام که هموطن وزیر را ملاقات کنم.

پس از آن روز بود که عنوان آقا و خانم را لغو کرده، به جای آن عنوان هموطن را گذاشته بودند و به همین جهت هر کسی به جای آقا و خانم، کلمه هموطن را به کار می برد. ولی چون حاجب، بخصوص اگر حاجب يك وزير، ولو يك وزير جمهوری باشد، عادت و روش خود را از دست نمی دهد و خود را موظف می داند که جلوی اشخاص را بگیرد و تقریباً تمام آنها وظیفه خود می دانند که وظیفه خویش را با سخت ترین طرز ممکن انجام بدهند لذا حاجب گفت: دوست من،^۱ این نکته را بدانید که يك هموطن وزیر را این گونه ملاقات نمی نمایند. مرد سرخ پوش گفت: پس يك هموطن وزیر را چگونه ملاقات می کنند؟ حاجب گفت: برای ملاقات يك هموطن وزیر باید اجازه کتبی گرفت و بعد به ملاقات او رفت. مرد سرخ پوش گفت: من تصور می کردم که گرفتن اجازه نامه کتبی، برای ملاقات يك وزير از رسوم دوره استبداد بود و حال که ستمگر از بین رفته و آزادی و مساوات برقرار شده فکر می کردم که وزرا هم قدری دموکرات شده اند و دیگر مانند گذشته تشریفات اشرافی ندارند.

این اظهارات قدری حاجب را به فکر انداخت و اندیشید که آیا مرد سرخ پوش را راه بدهد یا نه، ولی وضع و هیکل او طوری بود که حاجب

۱. در گذشته گفتیم که عنوان «دوست من» در زبان فرانسوی هنگام خطاب به دیگران، اغلب برای تحقیر و توهین به کار می رود و این مورد یکی از آن موارد می باشد - مترجم.

او را برای ملاقات وزیر داخله مناسب نمی یافت و مرد سرخ پوش گفت: واقعاً خیالی دلسوزی دارد که انسان از ورسای به اینجا بیاید و بخواهد به يك وزیر خدمتی بکند و آن وقت او را راه ندهند و بگویند برای ملاقات وزیر باید اجازه نامه کتبی داشته باشید. حاجب گفت: آیا شما آمده اید که خدمتی به هموطن رولان بکنید؟ مرد سرخ پوش گفت: بلی. حاجب گفت: این خدمت شما از چه نوع است؟ مرد سرخ پوش گفت: من آمده ام که خبر يك توطئه را به اطلاع وزیر داخله برسانم. حاجب گفت: آه، آه، اگر شما برای این کار آمده اید بدانید که در این دوره آنقدر توطئه کشف می شود که وزرا حوصله رسیدگی به آنها را ندارند. مرد سرخ پوش حیرت زده گفت: آه! آیا راست می گوید؟ حاجب گفت: بلی و آیا شما برای همین موضوع از ورسای تا اینجا آمده اید؟ مرد سرخ پوش گفت: بلی. حاجب گفت: پس بهتر این است که خود را در اینجا معطل نکنید و از همان راه که آمده اید برگردید. مرد سرخ پوش گفت: من برمی گردم ولسی هموطن وزیر شما از بازگشت من سخت پشیمان خواهد شد. حاجب گفت: آن دیگر به من مربوط نیست زیرا به ما دستور داده اند که کسی را بدون اجازه نامه کتبی برای ملاقات راه ندهیم و ما هم راه نمی دهیم.

مرد سرخ پوش گفت: آیا این آخرین جواب شماست؟ حاجب گفت: بلی. مرد سرخ پوش حرکتی کرد که راه بیفتد و گفت: صد رحمت به آنهایی که مستبد و ستمگر بودند زیرا در دوره استبداد و ستمگری من می توانستم آزادانه وارد اطاق شاه بشوم و حالا که دوره آزادی و دموکراسی است مرا به اطاق يك وزیر راه نمی دهند. حاجب حیرت زده پرسید: آیا تو آزادانه وارد اطاق شاه می شدی؟ مرد سرخ پوش گفت: بلی. حاجب گفت: و آیا هیچ کس جلوی تو را نمی گرفت؟ مرد سرخ پوش گفت: نه و کافی بود که نام خود را بگویم که بلافاصله تمام درها به روی من باز شود و تمام قراولان و حاجبان

عقب بروند و راه بدهند. حاجب به تمسخر گفت: از این قرار تو اعلیحضرت فرانسوا امپراطور اطریش یا اعلیحضرت فردریک و یلهلم پادشاه آلمان هستی. مرد سرخ پوش گفت: خدا را شکر که من نه ستمگر هستم و نه برده فروش و خدا نکند که امپراطور اطریش یا پادشاه آلمان باشم و نام من گامن است. حاجب به تصور اینکه عوضی شنیده پرسید: نام تو چیست؟ مرد سرخ پوش گفت: نام من نیکلا کلود گامن است و استاد استادان می باشم. حاجب گفت: مبارک است، ولی من نتوانستم بفهمم که تو در چه فن و علمی استاد استادان هستی. گامن گفت: من در فن قفل سازی استاد هستم و چون شاگرد من کاپه پادشاه سابق فرانسه بود لذا می توانم بگویم که من استاد استادان هستم. حاجب گفت: آه، آیا لویی شانزدهم پادشاه فرانسه شاگرد تو بود؟ گامن گفت: بلی، شاگرد من بود. آری، او شاگرد من بود. حاجب گفت: همین تو که اینجا ایستاده ای استاد لویی شانزدهم بودی؟ گامن گفت: بلی همین من، با همین گوشت و استخوان که می بینید استاد لویی شانزدهم بودم و قفل سازی را به او آموختم، مگر شما اسم گامن استاد استادان را نشنیده اید؟ حاجب نظری با همکاران خود مبادله کرد و آنها با اشاره سر تصدیق کردند که گامن استاد قفل سازی و استاد لویی شانزدهم بود. حاجب گفت: اگر این طور است پس موضوع فرق می کند. گامن گفت: چطور فرق می کند؟ حاجب گفت: اگر شما استاد گامن و استاد پادشاه سابق فرانسه هستید می توانید نام خود را روی يك قطعه کاغذ بنویسید و من آن کاغذ را به وزیر نشان خواهم داد و اگر او موافقت کرد در آن صورت شما نایل به ملاقات وزیر خواهید شد. گامن گفت: در آن زمان که من هنوز مسموم نشده بودم و اعضای بدنم سالم بود نمی توانستم چیزی بنویسم تا چه رسد به امروز که مسموم شده ام. نگاه کنید که زهر ارسنیک با عضلات و استخوانهای من چه کرده است. گامن دستهای استخوانی و پاهای معوج و پشت خمیده خود را

به حاجب نشان داد و گفت: این است نتیجهٔ خوبیهای من و به جای اینکه به من پاداش بدهند مرا با ارسنیک مسموم کردند. حاجب که نمی‌فهمید گامن چه می‌گوید پرسید: چه کسانی شما را مسموم کرده‌اند؟ گامن گفت: همانها که گفتم، همان لویی شانزدهم مرا با زهر ارسنیک مسموم کرد و مرا به این روز که می‌بینید انداخت، ولی من امروز انتقام خود را از او خواهم گرفت و چون می‌بینم که قصد دارند کاپه را محاکمه کنند آمده‌ام که این موضوع و موضوعهای دیگر را به اطلاع وزیر داخله برسانم که در این موقع که می‌خواهند کاپه را محاکمه نمایند ملت از این اطلاعات استفاده کند. حاجب که تا آن موقع اجازهٔ نشستن به گامن نمی‌داد گفت: بیاید و اینجا روی نیمکت راحتی بنشینید تا من اسم شما را به وزیر اطلاع بدهم و بعد روی يك قطعه کاغذ چنین نوشت: «نیکلا کلود گامن، استاد قفل‌سازی پادشاه سابق فرانسه آمده، می‌خواهد هم‌اکنون هموطن وزیر داخله را ملاقات کند و اسرار مهمی را به اطلاع او برساند».

حاجب کاغذ مزبور را به دست حاجبی دیگر که پیشخدمت مخصوص وزیر به شمار می‌آمد داد و گفت: به اطلاع رولان برسانید. بعد از دو سه دقیقه پیشخدمت مزبور مراجعت کرد و به گامن گفت: در تعقیب من بیاید. گامن با زحمت و ناله کنان از جا برخاست و در حالی که به چوب خود تکیه می‌کرد در تعقیب او روان شد زیرا بیماری روماتیسم که وی تصور می‌کرد مسمومیت از ارسنیک است خیلی او را می‌آزرد.

در وزارت داخله دو وزیر وجود داشت: اول وزیر داخله واقعی که همانا خانم رولان بود و دوم وزیر داخله ظاهری که شوهرش به شمار می‌آمد و پیشخدمت، استاد قفل‌ساز را نزد وزیر داخله واقعی، خانم رولان برد. خانم رولان پشت میزی کنار پنجره کار می‌کرد و شوهرش نزدیک میز پشت به بخاری دیواری، ایستاده بود. گرچه استاد گامن در زمان سلامتی

قیافه و اندامی قابل ملاحظه نداشت ولی بیماری روماتیسم که وی تصور می کرد مسمومیت از زهر ارسنیک است طوری قیافه و استخوان بندی او را تغییر داده بود که رولان با تمام آزادیخواهی و مساوات طلبی خویش از مشاهده وی شمشز گردید. ولی چون مردی با ادب و دموکرات محسوب می گردید و مشاهده کرد که گامن روی پاهای خود می لرزد گفت: هموطن، من احساس می کنم که شما بیمار هستید، بنشینید و بعد صحبت کنید.

گامن آهی کشید و نشست و گفت: بلی، من بیمار هستم ولی در گذشته سالم بودم و از روزی که این ضعیفه اطریشی مرا مسموم کرد این طور شدم. رولان مردی بود تربیت شده و نیک نفس و وقتی شنید که گامن، ولینعمت سابق خود را ضعیفه می خواند آثار نفرت در وجنات او نسبت به گامن نمایان شد و نظری با زن خود مبادله کرد و گفت: لابد آمده اید که به مناسبت اینکه مسموم شدید شکایت نمایید؟ گامن گفت: من فقط برای این موضوع نیامده ام بلکه برای کار دیگری هم این راه دراز را طی کردم. وزیر داخله گفت: کار دیگر شما از چه نوع است؟ گامن گفت: من آمده ام که کاغذها و اسناد بااهمیتی را در اختیار شما بگذارم و شما به طور قطع در این اسناد، مدارك مهمی علیه کاپه به دست خواهید آورد. برای دومین مرتبه آثار نفرت در قیافه رولان از شنیدن نام کاپه آشکار شد چون می دانست که لویی شانزدهم نسبت به قتل سازی که استاد او بود خیلی عنایت می کرد و پرسید: آیا این اسناد را با خود آورده اید؟

گامن گفت: اگر با من بیایید من این اسناد را به شما تحویل خواهم داد. وزیر گفت: این اسناد در کجاست؟ گامن گفت: این اسناد در کاخ توپلری و در يك اشکاف است. وزیر گفت: در کدام اشکاف؟ گامن گفت: اسناد در يك اشکاف در کاخ توپلری قرار گرفته و من از روی حماقت نفهمیدم که وقتی این اطریشی آمد و با صدای ملیح خود به من گفت گامن، بیا و این شراب

استاد گامن، استاد استادان / ۳۶۷۵

را بنوش، آن شراب را آلوده به زهر کرده بود. وزیر گفت: آیا شراب را آورده به زهر کرده بود؟ گامن گفت: بلی، من با اینکه شنیده بودم وقتی کسی گنجی را پنهان می کند اگر برای این کار از دیگری کمک بگیرد او را زنده نخواهد گذاشت مع هذا از روی ساده لوحی آن شراب را نوشیدم. رولان چند کاهه با زن خود آهسته صحبت کرد و خانم رولان گفت: در اینکه این شخص استاد قفل سازی لویی شانزدهم بوده تردیدی نیست زیرا من نام او را شنیده بودم و تصور می کنم که باید دارای اطلاعاتی جالب توجه باشد و از او بپرس که اشکاف در کجاست و درون آن چه چیزهایی وجود دارد. گامن که شنید آن دو نفر چه می گویند گفت: این اشکاف از آهن ساخته شده و خیلی محکم است و دارای قفلی می باشد که هر کس نمی تواند آن را بگشاید و کاپه پول و اسناد خود را در آن پنهان می کرد.

رولان گفت: اگر وجود این اشکاف واقعیت دارد شما چگونه بدان پی بردید زیرا کسی که پول و اسناد خود را در محلی پنهان می کند آن را به سایرین نشان نمی دهد؟ گامن گفت: او مجبور بود که این اشکاف را به من نشان بدهد برای اینکه اشکاف او قفلی داشت که وی نمی توانست آن را بسازد و از من برای ساختن آن قفل کمک گرفت و من چون قفل را برای او ساختم دانستم که اشکاف در کجاست و درون آن چیست. وزیر داخله گفت: به فرض اینکه ما قبول کنیم که شما خود این اشکاف را دیدید و قفل آن را ساختید، این قفسه در روز دهم اوت امسال مورد دستبرد آنهایی که به کاخ تویلری حمله کردند قرار گرفت و آنها آن را درهم شکستند و اسناد و پول آن را بردند. گامن گفت: از این حیث خاطر جمع دارید که هیچ خطری این اشکاف را تهدید نکرده است. وزیر گفت: چطور؟ گامن گفت: برای اینکه اولاً محال است آنهایی که به تویلری حمله کردند این اشکاف را پیدا کرده باشند، ثانیاً جز من و کاپه هیچ کس نمی تواند قفل این اشکاف را باز کند.

وزیر داخله گفت: آیا به آنچه می گوید یقین دارید؟ گامن گفت: من اطمینان دارم که آن اشکاف دست نخورده و به همان شکل که هنگام خروج کاپه از توپلری بود اینک نیز به همان شکل است.

وزیر گفت: شما در چه موقع به لویی شانزدهم کمک کردید که آن اشکاف را به وجود بیاورد؟ گامن گفت: نمی توانم تاریخ قطعی آن را تعیین کنم ولی تصور می کنم که سه یا چهار ماه قبل از تاریخ عزیمت کاپه به طرف وارن بود. وزیر گفت: چگونه این اشکاف ساخته شد و شما چگونه به لویی-شانزدهم کمک کردید؟ امیدوارم از اینکه من از شما توضیح می خواهم آزرده خاطر نشوید چون اطلاعی که شما به من داده اید عجیب است و قبل از اینکه من با شما بیایم که این اشکاف را پیدا کنم باید اطلاعاتی در خصوص آن داشته باشم. گامن گفت: دادن توضیح اشکال ندارد و شما هر گونه توضیحی بخواهید به شما خواهم داد و چگونگی واقعه از این قرار است که یک روز کاپه شخصی را عقب من فرستاد و آن شخص آمد و گفت استاد گامن، اعلیحضرت لویی شانزدهم پادشاه فرانسه تو را احضار کرده است و می-خواهد که برای ساختن قفل به او کمک نمایی. زن من گفت گامن، من از احضار پادشاه فرانسه ظنین شده ام و تصور نمی نمایم که برای تو مفید باشد و بهتر این است که از رفتن نزد او صرف نظر کنی، من گفتم ای زن، این چه حرفی است که می زنی، شاه مرا می شناسد و من مدتی قفل سازی را به او آموخته ام و تو نباید ظنین باشی. زن من گفت گامن، آخر تو فکر نمی کنی که در وسط این غوغای سیاسی یک نفر پادشاه اوقات خود را صرف قفل سازی نمی کند و به طور قطع یک موضوع سیاسی به این قفل سازی ارتباط دارد. ای کاش که من حرف زن خود را می شنیدم و نزد شاه نمی رفتم ولی از روی بلاهت حرف او را نشنیدم و به طرف شهر به راه افتادم...

استاد گامن، استاد استادان / ۳۶۷۷

وزیر که دید گامن سکوت کرد گفت: خوب، بعد چطور شد؟ گامن گفت: بعد به طرف شهر به راه افتادم و ای کاش که به راه نیفتاده بودم زیرا امروز دچار این بدبختی نبودم ولی کاپه و زن او کفاره این جنایت را ادا خواهند کرد و من انتقام خود را از آنها خواهم گرفت، اما در خصوص اشکاف... وزیر گفت: دوست من، موضوع اشکاف خیلی مهم است و سعی کنید که صحبت‌های متفرقه ننمایید و از موضوع اصلی منحرف نشوید زیرا وقت من خیلی تنگ است و من نمی‌توانم اوقات گرانبهایی را که باید صرف جمهوری فرانسه شود صرف صحبت‌های خصوصی بکنم. گامن گفت: من صحبت‌های خصوصی نمی‌کنم بلکه صحبت‌های من هم مربوط به جمهوری است و خواهید دید که جمهوری فرانسه خیلی از آن استفاده خواهد نمود. وزیر گفت: پس زودتر بر سر موضوع اصلی بروید. گامن گفت: وقتی که وارد کاخ توپلری شدم کاپه کلیدی را به من نشان داد که خود او ساخته بود و طبعاً عیب داشت زیرا اگر عیب نمی‌داشت مرا احضار نمی‌کرد و از من درخواست کمک نمی‌نمود...

وزیر برای اینکه مانع از صحبت‌های متفرقه شود گفت: خوب، گفتید که کلید عیب داشت. گامن گفت: نمی‌دانم که آیا شما از قفل‌سازی سر رشته دارید یا نه؟ وزیر گفت: متأسفانه من از قفل‌سازی سر رشته ندارم. گامن گفت: و به همین جهت توضیحاتی را که به کاپه دادم شما نخواهید فهمید ولی من سعی می‌کنم که آن توضیحات را برای شما ساده بیان کنم. من به کاپه گفتم اعلیحضرتا - در آن موقع او راهنوز به عنوان اعلیحضرت طرف خطاب قرار می‌دادند - برای اینکه من از عیب کلید سر در بیاورم باید قفل را ببینم و کاپه گفت راست می‌گویید و باید قفل را ببینید تا به عیب آن پی ببرید و وقتی قفل را معاینه کردم دیدم که عیب از قفل می‌باشد نه از کلید، گویا اینکه به وسیله تغییر کلید ممکن بود آن عیب را رفع کرد. وزیر گفت: خوب، بعد چه شد؟ گامن

گفت: به طوری که من قبل از معاینه قفل حدس زده بودم آن قفل از نوع قفل‌های گاوصندوق بود و من دیدم که کاپه آن طور که باید آن را نساخته است، آیا شما می‌دانید که قفل گاوصندوق را چگونه می‌سازند؟ وزیر گفت: گفتم که من در قفل‌سازی سر رشته ندارم. گامن گفت: من به او گفتم اعلیحضرتا- و در آن موقع هنوز او را به عنوان اعلیحضرت طرف خطاب قرار می‌دادند- اگر می‌خواهید این عیب اصلاح شود من باید شروع به کار کنم.

کاپه گفت بسیار خوب گامن، شروع به کار کن و من همین جا هستم تا اینکه کار تو تمام شود و آنگاه با شاگرد من شروع به صحبت کرد و ناگفته نماند که من نسبت به آن شاگرد بدگمان بودم و حدس می‌زدم باید یکی از اشراف باشد که خود را به شکل شاگرد من ساخت و وارد کاخ توپلری شد. به هر حال بعد از ده دقیقه کار تمام شد و من از کارگاه قفل‌سازی کاپه فرود آمدم و کلید را با قفل امتحان کردم و نشان دادم که قفل به راحتی باز و بسته می‌شود. کاپه وقتی دید که عیب رفع شد به من گفت گامن، بیا و من در تعقیب او روانه گردیدم تا اینکه به يك راهروی تاریک رسیدم. در آنجا به قدری فضا تاریک بود که قبل از وصول به راهرو، شاه چراغی را روشن کرد و به من گفت گامن، این چراغ را بگیر و جلوی ما را روشن کن. من چراغ را گرفتم و جلو افتادم و در نقطه‌ای از راهرو کاپه گفت همینجا است و وقتی توقف کردیم او يك قطعه تخته را که جزو تزیینات دیوار راهرو بود به کناری زد و سوراخی نمایان گردید که دو قدم عرض داشت و کاپه گفت گامن، این قفل باید روی درب این اشکاف که يك درب آهنی است کار گذاشته شود. من دیدم اشکاف مزبور طوری ساخته شده که وقتی تخته را روی دیوار می‌گذارند به هیچ وجه اشکاف مزبور دیده نمی‌شود.

وزیر گفت: آیا شما وقتی اشکاف را دیدید تصور کردید که لویی- شانزدهم آن را ساخته که پولهای خود را در آنجا پنهان نماید؟ گامن گفت:

صبر کنید که حرف من تمام شود و حرف من هنوز تمام نشده است. من آنقدر ساده نبودم که تصور نمایم کاپه آن اشکاف را در آن نقطه کار گذاشته که پولهای خود را در آن پنهان کند. وزیر گفت: بعد چه شد؟ گامن گفت: اشکاف کار کاپه فقط در ساختن قفل و کلید بود و خود او می توانست که درب آهنی اشکاف را کار بگذارد و قفل را روی آن سوار کند و در آن موقع به من گفت گامن، بیا کمک کن که این پول را بشماریم و من دیدم که مقداری سکه های زر در آنجا وجود دارد و کمک کردم و پولها را که سکه های طلای دو لویی بود شمردیم و جمع آن دو میلیون شد که در چهار کیسه چرمی جا دادیم ولی در حالی که ما پول می شمردیم من می دیدم که یک پیشخدمت بسته های کاغذ می آورد و در آن اشکاف می گذارد و دانستم که اشکاف مزبور فقط برای پول به وجود نیامده بلکه لویی قصد دارد که اسناد خود را در آنجا پنهان کند.

صحبت گامن که به اینجا رسید رولان آهسته به زن خود گفت: آیا شنیدی که این مرد چه گفت؟ خانم رولان گفت: بلی. رولان گفت: نظریه تو در این خصوص چیست؟ خانم رولان آهسته و به طوری که گامن نشنید گفت: من عقیده دارم گزارش این مرد دارای کمال اهمیت است و حتی یک دقیقه را نباید تلف کرد و فوراً باید رفت و این اسناد را کشف نمود. وزیر زنگ زد و حاجبی آمد و به او گفت: آیا کالسکه در حیاط حاضر است؟ حاجب گفت: همان طور که فرموده بودید همه وقت کالسکه حاضر می باشد. گامن که صحبت کالسکه را شنید رنجیده و خشمگین از جا برخاست و گفت: آیا می خواهید مرا از اینجا خارج کنید؟ وزیر گفت: برای چه؟ گامن گفت: شما کالسکه خود را می طلبید و می خواهید بروید و من نمی دانستم که وزرای دوره جمهوری مانند وزرای دوره استبداد کالسکه دارند. رولان گفت: دوست من، کالسکه در زندگی وزرای جمهوری تجمل نیست بلکه وسیله صرفه جویی

می‌باشد. گامن گفت: چطور وسیله صرفه‌جویی است و شما با کالسکه چه چیزی را صرفه‌جویی می‌نمایید؟ وزیر گفت: من به وسیله کالسکه در وقت خود صرفه‌جویی می‌کنم چون هر گاه وزیری پیاده از يك نقطه به نقطه دیگر برود خیلی وقت تلف خواهد کرد و اتلاف وقت از طرف او برای جمهوری خیلی گران تمام خواهد شد زیرا يك وزیر، با هر ساعت از اوقات خود می‌تواند يك خدمت بزرگ به جمهوری بنماید.

گامن گفت: پس من باید بروم و موقعی دیگر این جا بیایم که شما را بر سر اشکاف ببرم. وزیر گفت: رفتن و بازگشت شما بدون فایده است. گامن گفت: آه، شما خواهان استفاده از اطلاعات من نیستید؟ وزیر گفت: چرا، ولی می‌خواهم بگویم که شما هم با ما خواهید آمد و ما به اتفاق بر سر اشکاف خواهیم رفت و شما محل آن را به ما نشان خواهید داد. گامن گفت: بسیار خوب، پس به راه بیفتیم. رولان گفت: يك سؤال دیگر هم می‌خواهم از شما بکنم. گامن گفت: سؤال شما چیست؟ وزیر گفت: من تصور نمی‌کنم که لویی شانزدهم کلید این اشکاف مستحکم را درون قفل گذاشته باشد که هر کس بخواهد قفل و اشکاف را باز کند. گامن گفت: پرواضح است که او این کار را نکرده زیرا کاپه گرچه مردی ابله می‌باشد ولی تا این اندازه ابله نیست. وزیر گفت: پس شما قبل از اینکه با ما بیایید باید ابزار خود را بیاورید. گامن گفت: برای چه ابزار خود را بیاورم؟ وزیر گفت: برای اینکه درب اشکاف را بگشایید. گامن گفت: من احتیاجی ندارم که ابزار خود را بیاورم. وزیر گفت: پس درب اشکاف را با چه باز می‌کنید؟ گامن گفت: من آن را با يك کلید باز خواهم کرد. وزیر گفت: کلید را از کجا می‌آورید؟ گامن دست در جیب کرد و يك کلید از آن بیرون آورد و به وزیر نشان داد و گفت: من آن را با این کلید باز می‌کنم.

وزیر گفت: آیا این کلید به آن اشکاف می‌خورد؟ گامن گفت: بدیهی

است زیرا روزی که من در کارگاه قفل سازی کاپه عیب قفل او را رفع می کردم پیش بینی می نمودم که روزی هم ممکن است بیاید که آن کلید برای من مفید واقع شود و لذا به سرعت يك قالب از روی کلید مزبور برداشتم و در کیف ابزار خود گذاشتم و يك کلید از روی آن قالب ساختم. خانم رولان آهسته به شوهر گفت: این مرد خیلی فرومایه است و فقط اشخاص پست، طبیعت این گونه پیش بینی ها و مآل اندیشیها را می کنند. وزیر گفت: پس آیا به عقیده تو نباید به او اطمینان داشته باشیم؟ خانم رولان گفت: وظیفه ما این است که از اطلاعات این مرد فرومایه هرچه باشد، استفاده کنیم و تصور می نمایم که می توان به او اعتماد کرد زیرا کینه توزی و حس گرفتن انتقام سبب شده که این مرد اسرار را به ما بگوید. رولان با نفرتی که نمی توانست پنهان بدارد گفت: از آن تاریخ تا امروز هیجده ماه و شاید زیادتر می گذرد و در این مدت کاخ تویلری مورد تهاجم و تاراج قرار گرفته و آیا تصور می کنید که این کلید به اشکاف مزبور بخورد و آن را بگشاید؟ گامن گفت: من به شما قول می دهم به محض اینکه کلید وارد سوراخ قفل شد و من يك تکان به آن دادم قفل و درب اشکاف باز خواهد شد. آخر بدون علت نیست که مرا گامن، استاد استادان می دانند. رولان گفت: اگر چنین است پس دیگر تأخیر جایز نیست، به راه بیفتیم و به زن خود گفت: آیا تو هم می آیی؟ خانم رولان گفت: بلی، من خیلی مایل شده ام که این اشکاف را ببینم و تصور می کنم وقتی کاغذهای آن بیرون آورده شد، اسناد و مدارك را نیز من باید مطالعه کنم. رولان گفت: همین طور است و به گامن که عازم حرکت گردیده بود گفت: تعجیل نمایید چون این کارها هرچه زودتر انجام بگیرد بهتر است.

گامن خوشحال به راه افتاد و در حالی که با خویش حرف می زد می گفت: کاپه، من به تو گفتم که روزی انتقام این عمل را از تو خواهم

۳۶۸۲ / مهرش طوفان

گرفت و اینک آن روز فرا رسیده است. بعد رولان و خانم او سوار کالسکه شدند و گامن را روی نیمکت جلوی خودشان نشانیدند و کالسکه به راه افتاد.

۲۵۰

اعلام جمهوریت در فرانسه

اینک با اجازه خوانندگان گامان و وزیر داخله را در راه تسویلی، درون کالسه می گذاریم و قدری به عقب برمی گردیم زیرا ارمان ما به جایی رسیده که باید قدری به عقب برگشت و قسمتی از حوادث گذشته را که هنوز در این کتاب نیامده است گفت.

بعد از اینکه لافایت فرار کرد، انقلابیون فرماندهی قوای فرانسه را به دوموریه سپردند و دوموریه همان است که در فصول گذشته ما نام او را ذکر کرده ایم و برای خوانندگان این کتاب نام وی ابتدا به ساکن و تازه نیست. بدون شك انقلابیون فرانسه برجسته ترین و صالح ترین کسی را که به درد این کار می خورد برای فرماندهی مجموع قوای فرانسه در قبال خصم انتخاب کردند. خصم، شهر لونوی را گرفته بود و شهر وردون را تهدید می کرد و

دوموریه تصمیم گرفت در تنگه‌ای موسوم به «آرگون» جلوی قوای خصم را بگیرد و در نامه‌ای که آن زمان نوشت گفت که تنگه آرگون همانا تنگه ترموپیل^۱ فرانسه خواهد شد ولی به شما اطمینان می‌دهم که من برخلاف «لئونیداس» در آنجا به قتل نخواهم رسید. از روز اول که دوموریه فرماندهی قوای فرانسه را به دست گرفت مرتکب چند خبط گردید ولی خدا خواست که خبطهای مزبور به جای اینکه سبب محو ارتش فرانسه گردد سبب نجات آن شود.

یکی از آن خبطها باعث گردید که خود موریه با پانزده هزار نفر سرباز فرانسوی سربازان دیگر را گم کرد و دو روز سرگشته در صحرا گردش می‌نمود تا اینکه سربازان دیگر را یافت و در نتیجه ارتش فرانسه متمرکز گردید و شماره سربازان آن به هفتاد هزار نفر یعنی بیش از سربازان خصم رسید. باران هم قوای اطیش و آلمان را خیلی اذیت می‌کرد و آنها به هر نقطه از خاک فرانسه که قدم می‌گذاشتند می‌دیدند یک حبه گندم و یک بطری شراب و یک لقمه گوشت برای آذوقه آنها وجود ندارد و مجبورند که آذوقه خویش را از آن طرف مرزهای فرانسه بیاورند. روستاییان فرانسه هرچه داشتند در مقابل قشون آلمان و اطیش یا از بین بردند یا اینکه پنهان کردند که سربازان خصم از حیث آذوقه در مضیقه بمانند ولی سربازان فرانسوی از لحاظ آذوقه در مضیقه نبودند و فقط نان نداشتند. دوموریه آنها را روزی جمع کرد و گفت: فرزندان، من تصدیق می‌کنم که فقدان نان برای شما دشوار است ولی به خاطر بیاورید سربازان آلمانی و اطیشی که اینک مقابل شما هستند بکلی فاقد آذوقه می‌باشند و گوشت

۱. ترموپیل تنگه‌ای است در یونان که در قرون قدیم، یونانیها در آن تنگه کوشیدند که جلوی قوای ایران را بگیرند و سردار آنها در آن جنگ لئونیداس بود که در تنگه مزبور به قتل رسید ولی قشون ایران بالاخره از آن تنگه گذشت و به پایتخت یونان رسید - مترجم.

اعلام جمهوریّت در اراک / ۳۶۸۵

اسبهای مرده خورد را می‌خورند در صورتی که شما برنج و حبوب و روغن و هم گوشت دارید، اگر می‌توانید با برنج برای خودتان به رسم مشرق-زمینها غذای مطبوع درست کنید و اگر نمی‌توانید با برنج و گوشت و حبوب، کوفته که غذای لذیذی است طبخ نمایید و من تصور می‌کنم که يك کوفته برنجی پر از گوشت و لوبیا و نخود و عدس، دريك وعده غذا خوب انسان را سیر می‌کند.

دوموریه وقتی توانست سربازان خود را جمع آوری نماید و يك قشون بزرگ هفتاد هزار نفری به وجود بیاورد دچار يك اشکال شد و آن آدمکشهایی بود که به عنوان سرباز از پاریس برای او فرستاده بودند. آنهایی که تبه‌کاران و آدمکشهای ایام دهم اوت و روزهای اولیه ماه سپتامبر را برای دوموریه فرستادند فقط قصدشان این بود که از شر آنها در پاریس آسوده شوند و در صورت امکان، سربازان خصم آنها را به ضرب گلوله و سرنیزه از بین ببرند. چون افراد شرور و تبه‌کار که در عین حال برای خویش قابل به يك حق بزرگ بودند و خود را بانی آزادی و مساوات به شمار می‌آوردند در پاریس يك خطر دایمی تشکیل می‌دادند و اولیای امور چاره دفع آنها را فقط در این دیدند که آنها را به سرحدات جاوی دشمن بفرستند. آنها با سری پرغرور و افکاری تند و بخصوص با خوبی مانند درندگان وارد اردوگاه دوموریه شدند. سربازان واقعی که پیوسته، در هر منطقه و ملت، از آدمکشها و تبه‌کاران نفرت دارند از آنها کناره‌گرفتند خاصه آنکه خودخواهی آنها نه به درجه‌ای بود که قابل تحمل باشد. اگر شخصی دیگر سردار قشون بود، همان گونه که پاریسیها از دست آدمکشها به تنگ آمدند او هم در جبهه جنگ از دست آنها درمانده می‌شد.

تبه‌کاران پاریس وقتی قدم به اردوگاه گذاشتند اولاً به پیروی از افکار انقلابی منکر سلسله مراتب نظامی شدند و گفتند که ما همه با دو مسوریه

فرمانده کل قشون برابر هستیم و از امروز باید در قشون فرانسه درجات گروهبان و استوار و ستوان و سروان و سرهنگ و سرتیپ و غیره از بین برود و هر صاحب منصبی که نخواهد در قبال اراده ما سر تسلیم فرود بیاورد گرفتار سرنوشت اشراف پاریسی خواهد گردید و همان طور سرشان را از پیکر جدا خواهیم نمود. ثانیاً آنها تصور می کردند بعد از اینکه وارد جبهه جنگ شدند در آنجا هم خواهند توانست اشراف و اصیل زادگان را به قتل برسانند و چون در جبهه جنگ از این قبیل افراد یافت نمی شد به روستایان بیچاره که در اطراف بودند حمله ور گردیدند و به عنوان اینکه آنها مخالف انقلاب هستند و عملاً برای اینکه اموال آنها را سرقت نمایند چند نفر از آنها را اکشتند در صورتی که روستایان تفنگ به دست گرفته، از آب و خاک فرانسه دفاع می کردند و در سراسر جبهه جنگ يك روستایی نبود که تفنگ به دست نگرفته و آماده دفاع از آب و خاک فرانسه نباشد. دو موریه دید که با تنبیه های انفرادی و انضباطی نمی تواند آن گروه تبه کار را مطیع نماید و چون مردی به شمار می آمد که در مواقع دقیق تصمیمات عاجل می گرفت افسران خود را احضار کرد و بدون اینکه تبه کاران پاریس مطلع شوند به آنها گفت که روز دیگر با يك مأموریت نظامی آدمکشها را بین سوار نظام و توپخانه قرار بدهند.

روز بعد پاریسهای پرمدعی و مغرور ناگهان متوجه شدند که وضع جبهه عوض شد و قوای سوار نظام از يك طرف و نیروی توپخانه از طرف دیگر آنها را محاصره کردند. دو موریه سوار براسب، خود را به آنها رسانید و بدون مقدمه گفت: نگاه کنید، شما در اینجا محاصره هستید و به يك اشاره من توپها روی شما چهارپاره خواهند ریخت و سوار نظام با شمشیر آخته شما را قطعه قطعه خواهند نمود. من از کشتن تمام شما نه بیم دارم و نه کوچکترین تأثیری به خاطر راه می دهم زیرا فرانسه به وجود افرادی چون

اعلام جمهوریت در فرانسه / ۳۶۸۷

شما که همچون لجن جامعه هستید احتیاج ندارد. صحیح است که برای میهن فرزندان فرانسه عزیز هستند ولی شما که جزو اوباش و اراذل و تبه کاران هستید به درد وطن نمی خورید و یک مرد سر به راه و شریف و مطیع قانون بر یکصد هزار نفر از شما برتری دارد. این آخرین اتمام حجت من به شماست و اگر بعد از این از رفتار خود دست برداشتید و مطیع انضباط قشون بودید و هر چه گفتند اطاعت نمودید و توانستید که رفتار ناپسند خود را در پاریس و اینجا با ابراز شجاعت در قبال سربازان خصم جبران کنید فبا، و گرنه همگی را در یک روز و یک ساعت به قتل خواهم رسانید و به شما اطمینان می دهم در اینجا صدایی به طرفداری از شما بر نخواهد خاست و در پاریس هم کسی برای شما مجلس تذکره تشکیل نخواهد داد. تبه کاران پاریس از این اتمام حجت متنبه شدند و عجب آنکه از آن روز سر به راه گردیدند و بعد که جنگ شروع شد مقابل قشون خصم داد شجاعت دادند. در همان روز که دوموریه این نطق را برای آنها ایراد کرد و به آنها اتمام حجت نمود آنها ریختند و شارلوی دون فطرت را که بین آنها بود به قتل رسانیدند و بدین ترتیب زمین را از وجود کثیف کسی که سبب قتل شاهزاده خانم لآن بال در پاریس گردیده، سرش را روی نیزه گردانیده بود مصفی کردند. روز نوزدهم سپتامبر بعد از باران چند روزه، در هوای مه آلود جنگ بین قوای فرانسه و قوای آلمان و اطیش شروع شد. قوای فرانسه در آن روز در منطقه ای موسوم به «والمی» بود که نمی توانست از آنجا تکان بخورد و این هم جزو خبطهای دوموریه به شمار می آمد ولی بالمال به نفع ارتش فرانسه تمام شد. موضع ارتش فرانسه مکانی بود که هرگاه می خواست به عقب برگردد تمام قشون می بایست از روی یک پل تنگ عبور نماید که در آنجا قبل از اینکه یک فوج از روی پل بگذرد قوای خصم سربازان فرانسوی را نابود می کردند. طرف راست قوای فرانسه باطلاقی

واقع شده بود که هرگاه فرانسویها بدان سوی رو می آوردند همه در باطلاق از بین می رفتند و طرف چپ قوای فرانسه تنگه آرگون به نظر می رسید که هرگاه فرانسویها می خواستند از آنجا عقب نشینی کنند تا آخرین نفر به دست قوای خصم به قتل می رسیدند.

«برونسویک» سردار آلمانی که با دوربین موضع فرانسویها را می نگریست و می خواست بداند این قشون رجاله و پینه دوز مشغول به چه کار هستند وقتی سربازان فرانسوی را روی تپه های والمی دید به صاحب منصبان خود گفت: وضع این سربازان نشان می دهد که آنها خود را برای مرگ آماده کرده اند چون از هیچ طرف راه عقب نشینی ندارند. اگر اختیار در دست خود برونسویک فرمانده قوای آلمان بود آن روز از حمله خودداری می کرد چون می دانست که سربازان فرانسه تا آخرین نفر پایداری خواهند کرد زیرا چاره ای غیر از پایداری ندارند. ولی پادشاه آلمان که در جبهه جنگ حضور داشت می گفت که باید حمله کرد و این يك مشت فرانسوی رجاله را که به شنیدن صدای توپ زهره می ترکانند از بین برد. وقتی مه برطرف شد یکی از افسران کلاه خود را روی شمشیر گذاشت و آن را بلند کرد و فریاد زد «زننده باد ملت» تمام سربازان از این حرکت تقلید کردند و کلاه خود را بالای سر نیزه های تفنگ گذاشتند و فریاد زدند زننده باد ملت.^{۳۰} فرمانده قوای آلمان برای اولین بار در میدان جنگ سربازانی را می دید که با سرهای برهنه و در حالی که کلاه را روی نیزه ها و شمشیرها زده اند منتظر حمله قوای خصم می باشند. دوموریه به سربازان خود سپرده بود که از تیراندازی خودداری نمایند و آنقدر صبر کنند تا وقتی سربازان خصم نزدیک شوند و به وسیله سر نیزه از آنها پذیرایی نمایند.

فرمانده قوای آلمان می دانست که هرگاه دست به حمله بزنند با چه نیروی شکست ناپذیری مواجه خواهد گردید. لیکن چون چاره ای جز

اجرای فرمان پادشاه پروس نداشت فرمان حمله را صادر کرد و سربازان او برای وصول به ارتفاعات و المی به حرکت در آمدند. هنگامی که آنها از تپه‌ها بالامی آمدند که خود را به جبهه فرانسویها برسانند جبهه فرانسه طوری ساکت و بی صدا بود که گویی جاننداری در آنجا وجود ندارد. نیروی خصم با آرامش دسته جمعی هنگام بالا آمدن به يك مار عظیم الجثه شباهت داشتند و بالای سرشان در پرتو آفتاب، که از پشت حجاب مه بیرون آمده بود نیزه‌ها و شمشیرها و کلاهخودهای نظامی برق می‌زد. يك مرتبه دوموریه توپهای خود را در وسط شکم آن مار بزرگ خالی کرد و مار به دو قسمت منقسم گردید ولی به زودی دو قسمت او سر به هم آورد و برای دومین مرتبه توپهای دوموریه شلیک کرد و مار را به دو قسمت مجزا تقسیم نمود و باز سربازان دشمن مجتمع شدند و صف واحدی را تشکیل دادند و باز بالا آمدند و باز برای سومین مرتبه آرایش جنگی آنها درهم شکسته شد ولی آنها از پای ننشستند و آنقدر آمدند تا اینکه با سرنیزه سربازان فرانسوی برابر گردیدند. در آن حمله خود پادشاه آلمان نیز در رأس سوار نظام خویش شرکت داشت ولی بعد از اینکه سرنیزه‌های فرانسویان به کار افتاد پادشاه آلمان فهمید که چقدر راجع به ارزش جنگی فرانسویها اشتباه می‌کرده و چگونه آن قشون رجاله و پینه دوز می‌توانند جلوی مقتدرترین قشون اروپا را که همانا قشون آلمان بود بگیرند.

از فرانسویها عده کثیری کشته شدند ولی هیچ سربازی يك قدم به عقب نگذاشت و سوار نظام و پیاده نظام از هر طرف که وارد تپه‌ها می‌شدند و خود را به قله تپه‌ها می‌رسانیدند سدی پولادین از سرنیزه‌های قوای فرانسه مقابل خود می‌دیدند و وقتی می‌خواستند از آن عبور کنند، مانند برگ خزان بر زمین می‌ریختند زیرا آنهایی که فقط با سر نیزه می‌خواستند جلوی بزرگترین قشون اروپا را بگیرند عهد کرده بودند که یا کشته شوند یا فتح

نمایند. در قبال تلفات سنگین قوای خصم، برونسویک نصیحت کرد که خوب است حمله را موقوف نمایند زیرا جنگ با فرانسویها که آماده مرگ می باشند دیوانگی است اما پادشاه آلمان نمی پذیرفت و می گفت برنامه ای که جهت وصول ما به پاریس آماده گردیده باید به موقع اجرا گذاشته شود و ما در این برنامه در نظر گرفته ایم که هر روز در کدام قسمت از خاک فرانسه اتراق کنیم وارد و گاه به وجود آوریم تا اینکه به پاریس برسیم و فرانسه و همچنین دنیا را از يك مشت انقلابی خونخوار نجات بدهیم زیرا این انقلابیون بی رحم، تخم فساد را در فرانسه کاشته اند و هر گاه این بذر فقط در فرانسه می روید دولت آلمان دغدغه ای نداشت و لسی باد و طیور، این بذر را از مزارع فرانسه به کشورهای اروپا می برند و در آنجا هم نهال آزادی کاشته می شود و به محض اینکه نهال آزادی در يك مملکت رشد گرفت توقف در آن کشور برای اشراف و نجبا و شاهزادگان اروپا خطرناک است.

القصة، تا غروب آن روز حماة متواتر قوای خصم بر ارتفاعات و المی ادامه یافت. گاهی قوای خصم برای اینکه بتواند جبهه فرانسه را بشکافد به طرف چپ یا راست متوجه می شد و تمام وزن سربازان و تسلیحات خود را متوجه يك منطقه بخصوص می نمود. اما فوراً دومیوریه از نقطه ای دیگر از جبهه قوای امدادی به آنجا می فرستاد و نمی گذاشت که خصم جبهه فرانسه را بشکافد. نزدیک غروب آفتاب وقتی سربازان و افسران خصم دیدند که عنقریب هوا تاریک خواهد شد دست از جنگ کشیدند و پرچم سفید بلند کردند که بیايند و کشتگان خود را از ارتفاعات و المی ببرند. فرانسویها موافقت نمودند و نزدیک هزار نفر از سربازان دشمن با تخته های دستی مأمور جمع آوری مقتولین و مجروحین شدند. هر گاه موضع ایستادن سربازان فرانسوی را روی تپه های و المی نشانه می گذاشتند و مثلاً در آن موضع قدم به قدم تیری نصب می کردند و ریسمان می کشیدند دیده می-

شد که در طول آن خط و سراسر جبهه مجروح و مقتول سطح زمین را پوشانیده است. فرانسویها نظربه اینکه در داخل جبهه خودشان می‌جنگیدند و از آنجا خارج نشده بودند احتیاج نداشتند که پرچم سفید برافرازند و خواهان متارکه جنگ جهت جمع آوری مقتولین و مجروحین بشوند.

هر يك از تبه‌کاران پاریسی در وسط هیجان عمومی دریافته بود که باید طوری رفتار کند که جبران زندگی گذشته او را بنماید و به همین مناسبت عده کثیری از آنها آن روز جان خود را فدای میهن کردند. با اینکه روز گذشته برطرفین تلفاتی سنگین وارد آمد و آلمانیها و اطیشیها بیش از فرانسویها متحمل تلفات شدند معه‌ذا روز دیگر که روز ۲۰ ماه سپتامبر بود باز از طلوع صبح حمله شدید خصم شروع شد و بر همان روش روز گذشته سربازان دشمن در صدد برآمدند که فرانسویها را از ارتفاعات والمی برانند. سربازان فرانسوی هم اسلوب جنگ روز قبل را که در عمل معلوم شد مفید بوده از سر گرفتند و با سرنیزه جلوی سربازان دشمن را مسدود نمودند ولی در این روز خصم خیلی اصرار نکرد و همین که مقداری از ظهر گذشت حمله خود را در تپه‌های والمی متوقف نمود و مثل روز ۱۹ سپتامبر به وسیله پرچم سفید خواست که مقتولین و مجروحین را جمع آوری نماید. در آن روز که روز بیستم ماه سپتامبر سال ۱۷۹۲ میلادی بود سربازان فرانسه به فرماندهی دوموریه میهن را از خطر نابودی نجات دادند زیرا ثابت کردند که يك مشت رجاله و پینه‌دوز می‌تواند جلوی يك قشون مجهز و بزرگ و مقتدر را بگیرد.

روز بعد که روز ۲۱ سپتامبر بود، در پاریس مجلس شورای ملی جدید فرانسه مفتوح گردید و هفتصد و چهل و نه نفر نماینده مجلس شورای ملی جدید قدم به درون سالار جلسه علنی نهادند. این هفتصد و چهل و نه نماینده بر خلاف نمایندگان مجلس دوم که شرح آنها را خواندید همه جزو

طبقه عوام الناس نبودند و بین آنها عده کثیری از طبقات متوسط از قبیل وکلای عدلیه و بازرگانان و اطبا و روزنامه نویسه و نویسندگان و حتی چند نفر از اشراف دیده می شدند، زیرا انتخابات مجلس مزبور یا مجلس سوم هنگامی به عمل آمد که تمام ملت از قتل عام آغاز ماه سپتامبر نفرت داشت و تمام مردم نسبت به کمون که آن قتل عام را به وجود آورد خشمگین بودند. در مجلس مزبور عقاید افراطی بر خلاف مجلس دوم خریدار نداشت و هر وکیلی که در مجلس حضور به هم می رسانید می اندیشید باید کاری کرد که خاطرات تلخ قتل عام آغاز ماه سپتامبر زایل گردد و دیگر فرانسه از آن روزهای وحشت انگیز و ننگ آور نبیند. دویست نفر از وکلای مجلس سوم از مجلس دوم می آمدند یعنی برای بار دیگر انتخاب شده بودند و لی آنها هم بیشتر از بین کسانی انتخاب شدند که روح اعتدالی داشتند و مخالف افراط کاری به شمار می آمدند. وقتی مجلس باز شد، وکلای مجلس سابق نیز در تالار جلسه حضور به هم رسانیدند تا اینکه نیروی قانگذاری را که تا آن روز در دست آنها بوده است به مجلس جدید تفویض نمایند و بدین مناسبت از طرف مجلس سابق نامه ای خطاب به مجلس جدید نوشته شد که مضمون آن به همین شرح بود یعنی مجلس سابق می گفت که قوه قانگذاری را که تا امروز با او بوده به مجلس جدید می دهد و امیدوار است که مجلس نیز بتواند در راه ترقی ملت و سد آزادی قدمهایی دیگر بردارد.

در این مجلس عده ای از کسانی که ما می شناسیم از جمله مارا، روبسپیر، دانتون و هکذا ژیلبرت و بیلو نیز وکالت داشتند و از اولین ساعت که مجلس مفتوح گردید گفته می شد که مارا، روبسپیر و دانتون در این مجلس خیال دیکتاتوری دارند. ولی در همین مجلس که وکلای آن عموماً جزو افراد اعتدالی بودند و در همین مجلس که وکلای آن بر اثر حوادث

اعلام جمهوری در فرانسه / ۳۶۹۳

آغاز ماه سپتامبر از بین طبقات متوسط انتخاب شدند واقعه‌ای اتفاق افتاد که در خور توجه است زیرا به محض اینکه رییس مجلس شوری ملی را انتخاب کردند، «کولو دزمو» یکی از وکلا از جا برخاست و گفت: هموطنان، من پیشنهاد می‌کنم که این مجلس در اولین روز تشکیل خود نخستین تصمیمی که می‌گیرد و به صورت قانونی در می‌آورد این باشد که اعلام نماید فرانسه دارای رژیم حکومت جمهوری است. درقبال این پیشنهاد فقط دو نفر مخالف پیدا شد آن هم نه برای اینکه با رژیم جمهوری مخالفت کنند بلکه آن دو نفر گفتند خوب است که برای اعلام جمهوری به رأی ملت مراجعه شود و از ملت پرسیم که آیا خواهان رژیم جمهوری هست یا نه و وقتی خواستند رأی بگیرند در آن روز که ۲۱ سپتامبر بود تمام نمایندگان مجلس سوم فرانسه يك مرتبه از جا برخاستند و در حالی که هلهله می‌کردند و کف می‌زدند رأی دادند که رژیم حکومت سلطنتی فرانسه خاتمه یافته و از امروز فرانسه دارای رژیم حکومت جمهوری می‌شود.

برقراری رژیم جمهوری در فرانسه علت آنی و موقتی نداشت که بگوییم انقلابیون فرانسه در مجلس شورای ملی از روحیه مجلس در آن روز استفاده کردند و رژیم جمهوری را اعلام نمودند. در فرانسه زمینه جمهوری از قدیم فراهم گردید منتها مردم نمی‌دانستند که چه می‌خواهند یعنی نمی‌توانستند برای چیزی که می‌خواهند نامی پیدا نمایند. مدتی قبل از انقلاب فرانسه در آن کشور نهضت‌هایی به وجود آمد که هدف آن از بین بردن سلطنت اشراف و اصیل‌زادگان بود ولی آن نهضتها هدف نداشت و هنوز نویسندگانی به وجود نیامده بودند که مردم بگویند وقتی حکومت اشراف از بین رفت به جای آن چه باید گذاشت.

آن روز (۲۱ سپتامبر) که در مجلس شورای ملی فرانسه رژیم جمهوری اعلام گردید تمام آنهایی که در آن مجلس حضور داشتند تصور می‌کردند

که فرانسه به کمال مطلوب خود در زندگی سیاسی رسیده و غالبترین طرز حکومتی را که می‌بایست تحصیل نماید به دست آورده است. مدت دوهزار سال حکومت اشراف و اصیل زادگان روی سینه مردم فشار می‌آورد و هرچه می‌کردند که سینه را از زیر آن بار نجات بدهند از عهده برنمی‌آمدند. وضع آنها مانند اسبی بود که در باطلاقی افتاده و هر قدر تلاش می‌کند که از آن باطلاق خارج گردد زیاده‌تر فرو می‌رود و ملت فرانسه هرچه می‌کوشید که خود را نجات بدهد بیشتر پاهای او در باطلاق فرو می‌رفت. اما آنها نمی‌دانستند که حکومت جمهوری در هر مملکت نمی‌تواند به وجود بیاید بلکه جمهوری در کشوری قابل به وجود آمدن است که در آنجا عوام‌فریبی و حرص و طمع و بخل نباشد و افراد بتوانند که از منافع خصوصی، تا اندازه‌ای، برای منافع عمومی صرف نظر نمایند و گر نه ممکن است که رژیم جمهوری برای آن ملت مبدل به جهنم گردد.

همان شب مجلس ضیافتی به مناسبت اعلام رژیم جمهوری در منزل رولان منعقد گردید و عده‌ای از دوستان سیاسی رولان در آن مجلس به یسار جمهوری جدید الولاده جام نوشیدند و در همان موقع که مهمانان رولان در منزل او مشغول نوشیدن بودند مقابل دروازه قلعهٔ تانپل یکی از کارمندان شهرداری که جزو مأمورین قلعه بود قانون مصوب مجلس شورای ملی را دایر بر اعلام جمهوری با صدای بلند قرائت کرد. لویی شانزدهم و ماری-آنتوانت پنجرهٔ اطاق خود را گشودند و گوش فرا دادند و بدون اینکه زیاد حیرت کنند مطلع شدند که مجلس شورای ملی فرانسه حکومت گذشته را لغو کرده و رژیم حکومت جمهوری را اعلام نموده است.

۲۵۱

لویی شانزدهم تحت محاکمه قرار می گیرد

بعد از اینکه دوموریه توانست که از پیشرفت قوای خصم جلوگیری نماید بعضی از انقلابیون فرانسه خواستند که با خصم صلح کنند. دسته ای از آنها می گفتند که فرانسه نباید با دول اطریش و آلمان صلح کند بلکه سربازان فرانسه باید مستقیم تا وین پایتخت اطریش و برلن پیش بروند و خصم را به زانو در آورند، ولی انقلابیون عاقل و بخصوص دانتون محرمانه به دوموریه فرمانده کل قوای فرانسه نوشتند که اوضاع ما در داخل فرانسه خیلی خراب است و در حال حاضر دولت دوهزار میلیون فرانک قرض دارد و نمی تواند که هزینه يك جنگ طولانی را تحمل نماید خاصه آنکه بعد از اطریش و آلمان ممکن است دشمنان دیگری علیه فرانسه مبادرت به حمله کنند و جملگی يك ائتلاف بزرگ را تشکیل بدهند. اگر این مرتبه شجاعت

و فداکاری سربازان فرانسه توانست کشور را نجات بدهد و میهن را از اشغال خصم برهاند شاید دفعه‌های دیگر اقبال این طور با فرانسه یاری نکند، پس بکوشید که خصم را وادارید که خاک فرانسه را تخلیه نماید و همین که فرانسه تخلیه شد ما برای صلح مهیا خواهیم بود. دوموریه در عین اینکه مردی متهور بود می‌دانست که فرانسه در آن موقع قدرت تحمل يك جنگ طولانی را ندارد و لذا بدون اینکه علایم ضعف از خود نشان بدهد باب مذاکره را با خصم مفتوح کرد و سربازان دشمن شروع به عقب‌نشینی از فرانسه نمودند و دوموریه قدم به قدم آنها را تعقیب کرد تا اینکه از فرانسه خارج شدند. روزی که آخرین سرباز خصم از فرانسه خارج شد روزی بود که انقلاب فرانسه می‌توانست سر بلند باشد و بگوید که پیروز شده است.

وقتی که خیال انقلابیون از جنگ خارجی آسوده شد و دانستند که خاک وطن از خطر رست به فکر لویی شانزدهم افتادند و در صدد برآمدند که او را محاکمه نمایند. راجع به این موضوع بین طرفداران و مخالفین محاکمه لویی شانزدهم بحث در گرفت. جمعی می‌گفتند که انقلاب فرانسه وقتی توانست که حکومتی را ساقط کند و حکومتی دیگر را به جای آن بنشانند دیگر نباید از آن حکومت انتقام بگیرد و شأن ملت بزرگتر از این است که دست خود را برای انتقام از آستین بیرون بیاورد. بعضی دیگر عقیده داشتند که اگر فرانسه می‌خواهد مبادرت به محاکمه بنماید نباید لویی-شانزدهم را محاکمه نماید بلکه باید حکومت‌های استبدادی اروپا را به طور کلی محاکمه کند. یعنی ملت فرانسه نباید يك فرد را مورد محاکمه قرار بدهد بلکه باید يك رژیم حکومتی را که نظایر آن در سایر کشورهای اروپا هست محاکمه و محکوم نماید تا اینکه جهانیان بدانند که ملت فرانسه با يك فرد خصومت ندارد. دسته‌ای دیگر می‌گفتند این يك خبط بزرگ است

لویی شانزدهم تحت محاکمه قرار می‌گیرد / ۳۶۹۷

که فرانسه حکومت چند صد ساله سلسله بوربون را منقرض نماید ولسی وارث و نماینده حکومت مزبور یعنی لویی شانزدهم را زنده نگاه دارد. این جر و بحث هرچه بیشتر ادامه پیدا می‌کرد زیاده‌تر طرفداران محاکمه لویی شانزدهم ضعیف می‌شدند چون جبهه کسانی که عقیده داشتند نباید لویی شانزدهم را محاکمه نمود متراکم‌تر می‌گردید. در ضمن، محبوبیت لویی شانزدهم بین مردم به همان دلیل که گفتیم زیاده‌تر می‌شد چون مردم زیاده‌تر او را می‌شناختند و بیشتر درمی‌یافتند که نهمتهای وارده به لویی-شانزدهم اساس ندارد. حتی ماری آنتوانت زن لویی شانزدهم که در تمام عمر شوهر خود را با محبت واقعی دوست نداشته بود در آن ایام شیفته شوهر شد. خونسردی و متانت لویی شانزدهم در قبال بدبختی و تحمل ناسزاها، به ماری آنتوانت فهمانید که شوهر او دارای صفاتی پسندیده بوده که وی تا آن زمان تصور نمی‌کرد در وجود شوهرش باشد.

يك روز لویی شانزدهم وارد اطاق شد و دید که ماری آنتوانت دختر امپراطریس اطریش و سلاله خانواده سلطنتی هفتصد ساله اطریش جارویی به دست گرفته و مشغول جارو زدن است. لویی شانزدهم نزدیک آمد و گیسوان زیبای ماری آنتوانت را بوسید و گفت: خانم، من نمی‌دانم به چه زبان و با چه وسیله از شما پوزش بخواهم زیرا شما تمام این بدبختی‌ها را از این جهت تحمل می‌نمایید که زن من هستید و هرگاه در اطریش بفهمند که شما در این زندان جارو به دست گرفته‌اید و جارو می‌کنید مرا تا ابد لعنت خواهند کرد. ماری آنتوانت گفت: من از این زندگی خرسند و مباهمی هستم و افتخار می‌کنم زن کسی می‌باشم که شریف‌ترین و مظلوم‌ترین افراد بشر است. ماری آنتوانت در آن موقع که این حرف را می‌زد یقین داشت که کسی آن را نمی‌شنود و نمی‌خواست که از این حرف استفاده تبلیغاتی بنماید غافل از اینکه یکی از خدمه که از پله‌ها بالا می‌آمد و جزو خدمه

اشپزخانه بود آن را شنید و ضبط کرد و برای ما به یادگار گذاشت. آن روز مساری آنتوانت این حرف را از صمیم قلب می گفت و خوشوقت بود که بالاخره موفق گردیده که در وجود لویی شانزدهم صفاتی برجسته پیدا کند که در کمتر مردی یافت می شود. چون بدبختی به منزله سنگ محك است و همان طور که سنگ محك نشان می دهد که آیا طلا، پاك می باشد یا غش دارد، بدبختی هم سبب می شود که روحیه واقعی انسان آشکار بشود. اگر کسی در موقع بدبختی ثابت کرد که دارای صفات پسندیده می باشد، او را می توان دارای خصایل نیکو دانست و گرنه در موقع نيك بختی و هنگامی که کسی روی تخت سلطنت نشسته به سهولت می تواند خود را مردی برجسته نشان بدهد چون همه حاضرند که به او تملق بگویند و اطرافیان کوچکترین صفت نیکوی او را مانند یکی از خوارق عادات یا اعجاز به جلوه در می آورند. اگر ماری آنتوانت که روی تخت سلطنت به وجود آمده بود این نکته را نمی دانست ما که اکنون این کتاب را می نویسیم از این حقیقت مستحضریم و بسی شك لویی شانزدهم از حیث بردباری و نيك نفسی و رأفت در خور تمجید بود.

به هر حال طرفداران محاکمه لویی شانزدهم رفته رفته ضعیف می شدند به طوری که ناامید گردیدند و دانستند که لویی شانزدهم محاکمه نخواهد شد تا اینکه ناگهان اسناد و مدارك موجود در اشکاف پنهانی لویی شانزدهم به دست آمد و کشف این اسناد يك مرتبه به طرفداران محاکمه لویی شانزدهم جان بخشید و آنهایی که مخالف محاکمه او بودند و به طرفداری از لویی شانزدهم اصول را به رخ این و آن می کشیدند خاموش شدند. اولین مرتبه که راجع به محاکمه لویی شانزدهم صحبت شد در روز سیزدهم نوامبر ۱۷۹۲ میلادی بود و در آن روز جوانی که شما در این کتاب چند مرتبه نام او را خوانده اید پشت تریبون مجلس شورای ملی قرار گرفت

لویی شانزدهم تحت محاکمه قرار می‌گیرد / ۳۶۹۹

و درخواست کرد نه اینکه لویی شانزدهم را محاکمه کنند بلکه او را به قتل برسانند. آنچه سبب گردید که این جوان درخواست مرگ لویی شانزدهم را بنماید اسنادی بود که رولان و خانم او از اشکاف پنهانی کاخ توپلری بیرون آوردند. رولان وقتی که آن اسناد را از اشکاف پنهانی بیرون آورد خیلی میل داشت که در آن مدار کی علیه دانتون، روبسپیر و دیگران که رولان با آنها خوب نبود پیدا کند ولی مدار کی که پیدا کرد همه ارتباط با نکر و لافایت و میرابو داشت. لویی شانزدهم بر اثر کوه فکری علیه میرابو و لافایت و نکر یعنی کسانی که می‌خواستند او را نجات بدهند و پایه‌های سلطنت وی را مستحکم نمایند سند تهیه می‌کرد در صورتی که برعکس باید به آنها کمک کند و از آنها دلجویی نماید و علیه دشمنان آنها سند تهیه کند.

دیگر از اسنادی که در اشکاف پنهانی یافت شد مدار کی بود که برای خود لویی شانزدهم گران تمام می‌گردید و به طوری که خواهیم دید در جریان محاکمه لویی شانزدهم آن اسناد را به رخ او کشیدند و او نتوانست منکر وجود آنها شود. گفتیم اولین مرتبه، بعد از کشف اسناد اشکاف پنهانی که راجع به محاکمه لویی شانزدهم صحبت کردند، جوانی صحبت کرد که خوانندگان او را می‌شناسند. این جوان به نام سن ژوست خوانده می‌شد و همان است که در شب قتل عام دوم سپتامبر، روبسپیر به خانه او رفت و تا صبح نخواستند ولی جوان مزبور آسوده به خواب رفت. مجلس شورای ملی سوم که در تاریخ فرانسه به نام «کنوانسیون» خوانده می‌شود به گامن قفل ساز پاداش داد و درباره اش سالی هزار و دویست لیبره مستمری برقرار کرد که تا وقتی زنده است بگیرد ولی گامن از این مستمری زیاد استفاده نکرد و دو سه سال بعد در حالی که از مرض روماتیسم حاد، استخوانهای او به هم پیچیده شده بود در گذشت.

ما نمی‌توانیم بگوییم که آیا واقعاً ماری آنتوانت گامن را مسموم کرد

یا نه ولی آنچه مسلم می باشد این است که وی با آن زهر فوت نکرد و دیگر اینکه ماری آنتوانت اهل زهر دادن به این و آن نبود. اگر زنی دیگر و مثلاً یکی از ملکه های قدیم فرانسه متهم می شد که کسی را مسموم کرده ما می توانستیم باور کنیم که گامن راست می گوید. صحیح است که در شبی که گامن مسموم شد ژوزف بالسامو به او رسید و او هم دریافت که وی را مسموم کرده اند ولی وقتی ما می توانیم بگوییم شخصی دیگری را مسموم کرده که نوع زهر تشخیص داده شود یعنی به وسیله یک طبیب رسمی مشخص گردد و در صورت جلسه رسمی معاینه از آن نام ببرند. این است که با قبول این نکته که ژوزف بالسامو دریافت که گامن را مسموم کرده اند چون سند کتبی دایر بر مسمومیت گامن وجود ندارد یک مورخ نمی تواند بگوید به طور حتم گامن به دست ماری آنتوانت مسموم شد. اگر ماری آنتوانت که یک گیلاس شراب با قدری نان به گامن داد هر دو را آلوده به زهر کرده باشد واقعه عجیبی خواهد بود زیرا با روایات ماری آنتوانت مناسبت و سنخیت ندارد.

سن ژوست که روز سیزدهم نوامبر در مجلس سوم موسوم به کنوانسیون نطقی علیه لسوئی شانزدهم ایراد کرد در آن تاریخ بیست و چهار سال داشت. جوان مزبور در یکی از مناطق کوهستانی فرانسه که زندگی در آنجا دشوار است و مردم برای تحصیل نان باید خیلی زحمت بکشند متولد و بزرگ گردیده بود. وقتی که به سن رشد رسید او را برای تحصیل به شهر «ریمس» فرستادند اما او در آنجا به جای تحصیل دنبال شعر رفت و شاعر شد و بعضی از کتابها را خواند و برخی از نظریه های انقلابی به گوشش رسید و آنگاه به پاریس آمد. در پاریس سن ژوست به سراغ کامیل دمولن روزنامه نگار معروف که حامی تمام شعرای بی هنر بود رفت و با کمک او، وارد مجامع سیاسی شد و با احزاب مربوط گردید و بالاخره با سمت

لویی شانزدهم تحت محاکمه قرار می‌گیرد / ۳۷۰۱

وکالت قدم به مجلس شورای فرانسه، در دوره سوم گذاشت. اگر نفوذ روبسپیر نبود سن ژوست را وکیل نمی‌کردند زیرا علاوه بر نداشتن شهرت، سن او از بیست و چهار سال و سه ماه تجاوز نمی‌کرد و این سن، برای وکیل شدن کفایت نمی‌نمود. اما نفوذ روبسپیر موانع قانونی را مرتفع کرد و سن ژوست توانست از تریبون مجلس نطق عجیب و مخوف و تاریخی خود را در روز سیزدهم نوامبر ایراد نماید. روبسپیر همین که سن ژوست را دید از حوادث و بخصوص از خلوص عقیده او حیرت کرد و دانست که سن ژوست از جمله کسانی است که برای انقلاب به وجود آمده زیرا جز خراب کردن کاری از وی ساخته نمی‌باشد اما هرچه را که خراب می‌کند از روی عقیده و ایمان ویران می‌نماید.

نظقی که سن ژوست در روز سیزدهم نوامبر ایراد کرد به قدری مخوف است که ما جرأت نمی‌کنیم آن را در اینجا منتشر نماییم و کسانی که خواهان متن این نطق تاریخی و وحشت‌انگیز هستند باید به روزنامه‌های آن زمان یا تاریخ رسمی انقلاب فرانسه که موجود و فراوان است مراجعه نمایند. ما فقط چند جمله از این نطق را در اینجا ذکر می‌کنیم تا اینکه زمینه به دست خوانندگان ما بیاید. سن ژوست در آن نطق چنین گفت:

«نباید لویی شانزدهم را محاکمه کرد بلکه باید او را به قتل رسانید. نباید لویی شانزدهم را محاکمه کرد زیرا قانونی برای محاکمه او وجود ندارد زیرا خود او آن قوانین را از بین برد. نباید لویی شانزدهم را محاکمه کرد برای اینکه لویی شانزدهم خصم ملت فرانسه است و ملت فرانسه در قبال او در حال دفاع طبیعی است. اگر نیمه‌شب راهزنی در وسط جاده به شما حمله‌ور شود و قصد قتل شما را داشته باشد شما او را محاکمه نمی‌کنید بلکه فوراً به قتل می‌رسانید و لویی شانزدهم نیز که به ملت فرانسه حمله‌ور شده باید به قتل برسد. نباید لویی شانزدهم را محاکمه کرد برای

اینکه او يك ستمگر و يك خصم ملت فرانسه است. خصم را محاکمه نمی کنند بلکه با وی می جنگند و او را به قتل می رسانند و محاکمه مخصوص کسانی است که در چهار دیواری قانون زندگی می نمایند و مطیع قانون هستند.

هر فردی که علیه قانون قیام نکرده ولو اینکه به طور شفاهی یا کتبی اعتراف نکند که مطیع قانون است او را باید مطیع دانست و اگر مرتکب گناهی شد، محاکمه نمود ولی لویی شانزدهم با عمل خود ثابت کرد که علیه قانون قیام نموده و لذا خارج از چهار دیواری قانون قرار گرفته و در خور محاکمه نیست. اگر شما بخواهید لویی شانزدهم را محاکمه کنید اول باید او را مبدل به فردی از اتباع فرانسه نمایید و بعد محاکمه کنید. امروز لویی شانزدهم که علیه قانون رفتار کرده تبعه مطیع فرانسه نیست و يك اجنبی آن هم يك اجنبی ستمگر و خونخوار می باشد. موجودیت لویی-شانزدهم و همچنین موجودیت سلسله بوربون فی نفسه يك جنایت است و این جنایت را با قتل لویی شانزدهم باید کفاره داد. بین ملت و سلسله بوربون هیچ گونه مناسبتی وجود ندارد. اگر لویی شانزدهم مرتکب هیچ عمل تبه کارانه ای نمی شد فقط به صرف اینکه جزو سلسله بوربون است، می بایست او را به قتل می رسانیدند، چون همان طور که به وجود آمدن يك طفل که چهار سر و هشت پا داشته باشد واقعه ای بر خلاف طبیعت است به وجود آمدن سلسله بوربون هم عملی بر خلاف سنت و روش عادی طبیعت می باشد. به وجود آمدن يك طفل که چهار سر و هشت پا دارد اگر چه مخالف نظام طبیعت است ولی لطمه ای به آن نمی زند در صورتی که به وجود آمدن سلسله بوربون، هم مخالف نظام طبیعت می باشد و هم بر آن لطمه زده زیرا مدت چند صد سال یکی از بزرگترین جوامع طبیعت را به جای اینکه به سوی ترقی سوق بدهد قرن به قرن به سوی انحطاط سوق

داده است».

مدت يك ساعت سن ژوست به همین روش صحبت کرد بدون اینکه صدای خود را بلند کند و بی آنکه سخن را، توأم با ژستهای بزرگ بنماید. گفتار او مانند تیغه ساطور گیوتین، سرد و برنده بود و تمام و کلای مجلس، حتی روبسپیر وقتی بعضی از جملات سن ژوست را می‌شنیدند بسر خود می‌لرزیدند زیرا سن ژوست طوری در انقلاب جلو می‌تاخت که روبسپیر با تمام تعصب خود نمی‌توانست به پای او برسد. هیچ و کیلی جرأت نکرد بعد از این نطق يك کلمه به طرفداری از لویی شانزدهم صحبت کند زیرا تمام و کلا دانستند اگر يك کلمه به طرفداری از او صحبت نمایند از طرف مردم به قتل خواهند رسید. حتی دانتون که مردی میهن پرست بود و قتل لویی-شانزدهم را منافی با مصالح میهن می‌دانست نتوانست از جا برخیزد و بگوید که برای حفظ مصالح میهن لااقل به طور موقت محاکمه و اعدام لویی شانزدهم را عقب بیندازید. باری، چون مقرر بود که روز یازدهم دسامبر سال ۱۷۹۲ میلادی محاکمه لویی شانزدهم شروع شود سه روز قبل از آن يك هیئت از کمون وارد قلعه تانپل گردید و فرمانی برای محبوسین خواند مبنی بر اینکه آنها از آن روز به بعد نباید کارد، تیغ صورت تراشی، قیچی، قلمتراش و هر گونه اشیاء برنده دیگر داشته باشند.

روز بعد از این واقعه، زوجه کلری به اتفاق زنی دیگر به قلعه تانپل آمد تا اینکه شوهر خود را ملاقات کند و به کلری خبر دادند که به اطاق ملاقات بیاید و زنش را ببیند. کلری آمد و ملاقات با حضور یکی از نگهبانان صورت گرفت و در حالی که زوجه کلری با صدای بلند راجع به کارها و امورخانه با شوهرش صحبت می‌کرد و می‌گفت بچه‌ها کفش ندارند و سوخت تمام شده و باید آذوقه خرید و غیره، زنی که با او آمده بود آهسته اطلاعاتی به کلری از اوضاع خارج می‌داد. از جمله به او گفت که

در روز یازدهم دسامبر لویی شانزدهم را برای محاکمه به مجلس شورای ملی می خواهند برد و وی اگر نمی خواهد که محکوم شود - زیرا او را می برند که محاکمه کنند - بهتر این است که وی يك وکیل مدافع بگیرد. در آن شب کلری هنگامی که شاه را لخت می کرد تا اینکه لویی شانزدهم پیراهن خواب را بپوشد و به بستر برود این واقعه را برای لویی نقل کرد، زیرا لویی شانزدهم به کلری گفته بود که هیچ واقعه ای را از او پنهان نکند و لو خیلی اضطراب آور باشد. شاه از اینکه کلری چیزی از او پنهان نمی نمود او را مورد تقدیر قرار داد و گفت بکوشد که اطلاعات دیگری به دست بیاورد و برای اینکه کسی اسباب زحمت او نشود شاه گفت: من با خانواده خود قرار می گذارم که بکلی خود را به بی اطلاعی بزنند. دیگر از اطلاعاتی که کلری در آن شب به شاه داد این بود که به محض شروع محاکمه او را از خانواده اش جدا خواهند کرد و وی باید تنها زندگی نماید.

هر چه روز محاکمه لویی شانزدهم نزدیک می گردید کارمندان شهرداری و نگهبانان زیادتر سختگیری و مراقبت می کردند و کلری هم نتوانست خبری جدید برای لویی شانزدهم به دست آورد و فقط يك روز روزنامه ای به دستش رسید که در آن نوشته بودند لویی شانزدهم روز ۱۱ دسامبر برای محاکمه به مجلس شورای ملی خواهد رفت. بالاخره صبح روز یازدهم دسامبر رسید و از ساعت پنج صبح خیابانهای پاریس وضعی غیرعادی پیدا کرد و در خیابانها طبل می زدند و شیپور می کشیدند و دسته های سوار نظام و پیاده نظام حرکت می کردند. در ضمن يك دسته سوار نظام با چند ارابه توپ وارد قلعه تانپل شدند و خانواده سلطنتی گرچه می دانستند منظور از آن اعمال چیست ولی خود را به نفهمی می زدند و از کمیسرها می پرسیدند چرا این وضع غیرعادی دیده می شود.

لویی شانزدهم تحت محاکمه قرار می‌گیرد / ۳۷۰۵

در ساعت ۹ صبح آن روز شاه بر حسب رسم روزهای دیگر رفت و با خانواده خود صرف غذا کرد و چون نگهبانان حضور داشتند خانواده سلطنتی فرانسه نتوانستند باهم صحبت کنند و نظر به اینکه خبر محاکمه لویی شانزدهم را از پسر کوچک او پنهان نگاهداشتند طفل بعد از غذا اصرار کرد که پدرش با او ورق بازی نماید و با اینکه حواس لویی شانزدهم متفرق بود معه‌ذا برای رضایت خاطر پسرش، حاضر شد که با او ورق بازی کند و در بین بازی طفل سه مرتبه باخت و چون هر مرتبه با نمره ۱۶ می‌باخت گفت: لعنت بر این نمره ۱۶، معلوم می‌شود که عدد ۱۶ برای من نحوس است دارد. در ساعت ۱۱ صبح هنگامی که لویی شانزدهم به پسرش درس می‌داد از طرف کمیسرها آمدند و گفتند که طفل را باید نزد مادرش ببرند. لویی شانزدهم از این گفته به ظاهر حیرت کرد و به کلری گفت که با طفل برود و ببیند که آیا او را به مادرش تسلیم می‌کنند یا نه. کلری رفت و برگشت و لویی شانزدهم پرسید: چطور شد و پسر مرا کجا بردند؟ کلری گفت: اعلیحضرت‌ها، او را به مادرش علیاحضرت ملکه تحویل دادیم. بعد شخصی آمد و گفت: آقا، شهردار پاریس می‌خواهد بیاید و شما را ببیند. ولی شهردار پاریس که در آن زمان به نام «کامبون» خوانده می‌شد وارد اطاق شاه نگردید و گفت: می‌ترسم که او از من توضیحاتی بخواهد و من نمی‌توانم به او توضیح بدهم که امروز وی را برای محاکمه می‌برند.

در اطاق شاه به قدری سکوت برقرار بود که شهردار پاریس ترسید که مبدا اتفاقی در آن افتاده و مثلاً لویی شانزدهم به جان خود سوء قصد کرده باشد و وقتی وارد اطاق شد دید که لویی سر را روی دست قرار داده و در فکر فرو رفته است. به صدای ورود شهردار لویی شانزدهم سر را بلند کرد و گفت: آقا، چه کار دارید؟ شهردار گفت: ترسیدم که مبدا شما کسالت داشته باشید زیرا اطاق خیلی ساکت بود. شاه گفت: از ابراز احساسات شما

متشکرم، من بیمار نیستم ولی با این وضع که پسر من را دور کردند بر من ناگوار آمد و اشکالی نداشت که بگذارند پسر من نزد من باشد و به جایی بر نمی‌خورد. در ساعت يك بعد از ظهر شهردار پاریس به اتفاق چند نفر و از جمله سان‌تر و آجودانهای او وارد اطاق شدند و لویی شانزدهم از جا برخاست و گفت: آقا، با من چه کار دارید؟ شهردار گفت: آقا، من از طرف مجلس شورای ملی حامل حکمی هستم که باید به شما ابلاغ کنم و برطبق این حکم شما باید با من به مجلس بیایید و آنگاه به منشی خود اشاره کرد که حکم مجلس را بخواند. او هم کاغذی از کیف خود بیرون آورد و شروع به خواندن کرد تا به آنجا رسید که: «مجلس شورای ملی امر می‌کند که لویی کاپه...» لویی شانزدهم حرف او را قطع کرد و گفت: آقا، اسم من لویی کاپه نیست و کاپه یکی از اجداد من بود.

منشی شهرداری خواست که بقیه حکم را بخواند ولی لویی شانزدهم مانع شد و گفت: آقا، لزومی ندارد که بقیه حکم را بخوانید زیرا من از مضمون آن مستحضر هستم و چون روزنامه فروشها دو سه روز قبل موضوع این حکم را در خیابان داد می‌زدند از آن مطلع شدم. سپس خطاب به شهردار گفت: آقا، بعضی از اعمال هست که من نمی‌توانم به فایده آن پی ببرم و یکی از این اعمال این بود که شما امروز پسر من را از من جدا کردید و دو ساعت طول کشید تا وقتی که آمدید مرا ببرید و اگر پسر من نزد من می‌گذاشتید این دو ساعت به جای اینکه بر من بد بگذرد به خوبی می‌گذشت و اینک من حاضریم که شما را تعقیب کنم ولی نه برای اینکه از حکم مجلس اطاعت می‌نمایم بلکه برای اینکه دشمنان من زورمند هستند و من نمی‌توانم در قبال آنها مقاومت کنم. شهردار گفت: پس بیایید برویم. لویی شانزدهم گفت: بگذارید که من ردنکوت خود را بپوشم زیرا هوا سرد است و بلافاصله خواهم آمد آنگاه لویی شانزدهم پیشخدمت خود را صدا زد و

لویی شانزدهم تحت محاکمه قرار می‌گیرد / ۳۷۰۷

ردنکوت را که به رنگ فندق بود از او گرفت و پوشید و شهردار پاریس جلو افتاد و لویی در قفایش به راه افتاده از عمارت خارج شدند و وارد حیاط گردیدند و لویی شانزدهم از آن همه سوار و توپخانه که برای حفاظت او آورده بودند بیمناک شد خاصه آنکه يك گردان سوار نظام آبی‌پوش را نمی‌شناخت و نمی‌دانست که از کدام سپاه هستند.

شهردار پاریس و لویی شانزدهم سوار کالسکه شدند و کالسکه به راه افتاد تا به مجلس شورای ملی رسید. در مدخل مجلس، سان‌تر جلو آمد و دست خود را روی شانه لویی گذاشت و او را به طرف نقطه‌ای برد که چندی قبل در آن مکان لویی شانزدهم سوگند یاد کرده بود که نسبت به قانون اساسی وفادار بماند. وقتی که لویی شانزدهم وارد تالار مجلس شد هیچ‌کس از جا برخاست اما موقعی که از وسط تالار عبور می‌کرد که به جایگاه خود برود یکی از وکلا برخاست و به لویی سلام داد. لویی با تعجب برگشت و گفت: آه، آقای دکتر ژیلبرت، این شما هستید؟ سپس خطاب به سان‌تر گفت: امیدوارم به آقای دکتر ژیلبرت خرده نگیرید که چرا به من سلام کرد زیرا در گذشته او طبیب من بود. بعد از اینکه لویی شانزدهم در جای خود نشست استنطاق شروع شد ولی استنطاق مزبور به ضرر لویی شانزدهم تمام گردید زیرا وی جوابهای سست و ضد و نقیض می‌داد و مانند يك وکیل مدافع كوچك عدلیه که در یکی از شهرهای درجه چهارم و پنجم بخواهد از دعوایی که مطمئن به حقانیت آن نیست دفاع کند متوسل به دروغ می‌گردید.

در ساعت پنج بعد از ظهر استنطاق تمام شد و لویی شانزدهم را از تالار جلسه خارج کردند. در آنجا شهردار پاریس نزدیک گردید و گفت: آقا، آیا گرسنه هستید؟ لویی شانزدهم گفت: نه آقا، متشکرم. وقتی شهردار دور شد یکی از سربازها يك نان از سالك نظامی خود بیرون آورد و نصف کرد و نصف آن

را به مدعی العموم کمون که حضور داشت داد و شاه که آن نان را دید اشتهايش تحريك گرديد و به مدعی العموم گفت: آقا، ممکن است لقمه‌ای از از نان خود به من بدهید. مدعی العموم کمون وحشت زده يك قدم عقب رفت و گفت: آقا، بلند صحبت کنید که همه اظهارات شما را بشنوند. زیرا مدعی العموم کمون ترسید که مبادا دیگران تصور نمایند که لویی شانزدهم با او سرو سری دارد. لویی شانزدهم با صدای بلند گفت: آقا، گفتم که آیا ممکن است لقمه‌ای از نان خود به من بدهید؟ مدعی العموم کمون گفت: با کمال میل و نیمی از نان خود را به لویی شانزدهم داد. بعد سوار کالسکه شدند و کالسکه راه قلعهٔ تانپل را پیش گرفت و مردم که لویی شانزدهم را دیدند شروع به خواندن سرود مارسیز کردند و بخصوص ترجیع بند سرود را که در آخر بندها تکرار می‌شود با صدای بلندتر می‌خواندند و لویی شانزدهم که آن سرود را شنید رنگ از رویش پرید.

در راه لویی شانزدهم روی نان را خورد و مغز نان در دستش باقی ماند و نمی‌دانست که آن را چه کند و مدعی العموم کمون آن را از دستش گرفت و دور انداخت و لویی گفت: آقا، حیف است که در این موقع که نان گران می‌باشد آن را دور انداختید. مدعی العموم گفت: آقا، شما از کجا دانستید که نان گران است زیرا تصور نمی‌کنم که از حیث نان به شما سخت بگذرد. لویی گفت: صحیح است که از حیث نان سخت نمی‌گذرد ولی از طعم این نان فهمیدم که نان باید گران و کمیاب باشد برای اینکه طعم خماک را داشت. مدعی العموم گفت: من مادر بزرگی داشتم که می‌گفت هرگز نان را دور نیندازید برای اینکه نمی‌توانید مانند آن تولید نمایید. لویی گفت: آقا، معلوم می‌شود که مادر بزرگ شما زنی فهیم و متدین بوده است. بعد سکوت برقرار شد تا این که شاه دید رنگ از روی مدعی العموم پرید و گفت: آقا، شما را چه می‌شود؟ آیا کسالتی دارید؟ زیرا می‌بینم که رنگ

لویی شانزدهم تحت محاکمه قرار می‌گیرد / ۳۷۰۹

شما پرید. مدعی‌العموم گفت: آری، احساس کسالت می‌کنم. لویی گفت: نکند که تکان کالسکه حال شما را به هم زده باشد، آیا در دریا مسافرت کرده‌اید؟ منظورم این است که تکان کشتی هم حال انسان را به هم می‌زند. مدعی‌العموم گفت: بلی آقا، من در دریا مسافرت کرده‌ام و دریکی از جنگهای دریایی هم به اتفاق «لاموت پیکه» شرکت کردم.

لویی شانزدهم که می‌دانست لاموت پیکه از افسران لایق فرانسه بود گفت: این مرد از صاحب‌منصبان شجاع نیروی دریایی فرانسه محسوب می‌گردد. آنگاه باز سکوت برقرار شد و لویی شانزدهم به فکر فرو رفت و شاید اسم یکی از صاحب‌منصبان نیروی دریایی فرانسه، یاد ایام قدیم را به خاطر لویی شانزدهم آورد زیرا لویی شانزدهم از سلاطینی بود که برای توسعه نیروی دریایی فرانسه خیلی سعی کرد و او نیفورم دریا سالاری نیروی دریایی، مشتمل بر ردنکوت سرخ رنگ و شلوار آبی و سردوشی‌ها و حمایل و شمشیر طلا و واکیسل آبی رنگ به رنگ شلوار، در زمان جوانی خیلی به او می‌آمد و هر وقت که برای سرکشی به بنادر فرانسه می‌رفت پرچمها به احترام او روی دکلها افراشته می‌شد و سفاین جنگی توپ خالی می‌کردند و فضا را به لرزه در می‌آوردند. اما در آن موقع از آن همه شکوه و تجمل گذشته اثری نمی‌دید و به جای افسران عالی‌رتبه دریایی که سرا پا مستور از طلا و ارغوان بودند مردم پاریس را می‌دید که از محلات پرجمعیت و کثیف سر بدر آورده، با قیافه‌های خشم‌گین او را می‌نگرند و خود وی هم از شکوه و جلال گذشته اثری نداشت. ریش نتراشیده و موهای سرش که هر روز می‌ریخت و سر را تهدید به طاس شدن می‌کرد و گردن باریک و لباس مستعمل و ردنکوت فندقی رنگ او، نه علایم شکوه سلطنت را به نظر مردم می‌رسانید و نه در کسی تولید ترحم می‌نمود.

بعد از مدتی سکوت، لویی شانزدهم اسم خیابانی را برد و گفت: آیا

اینجا فلان خیابان نیست؟ مدعی العموم کمون گفت: چرا. از آن پس تا وقتی که به قلعهٔ تانپل رسیدند لویی شانزدهم مثل اطفال که چیزی را فراموش نمی‌نمایند نام یکایک خیابانها را گفت تا به خیابان سابق اورلئان رسیدند و لویی پرسید: آیا اینجا خیابان اورلئان نیست؟ مدعی العموم گفت: آقا، بگویید خیابان «مساوات» زیرا نام این خیابان عوض شده است. لویی گفت: شاید به مناسبت اینکه دوک دورلئان طرفدار انقلاب بود نام این خیابان را مساوات گذاشته‌اند. این آخرین حرفی بود که لویی آن روز در کالسکه زد و تا وقتی به تانپل رسیدند دیگر چیزی به زبان نیاورد.

۲۵۲

لویی شانزدهم و کیل مدافع انتخاب کرد

بعد اینکه شاه از مجلس شورای ملی مراجعت کرد درخواست نمود که نزد خانواده‌اش برود و در جواب او گفتند که راجع به این موضوع دستوری به آنها نداده‌اند. لویی شانزدهم فهمید که چون قصد قتل او را دارند لذا وی را از خانواده‌اش جدا کرده‌اند چون می‌دانست رسم بر این جاری است محبوسی که باید محکوم به اعدام شود تا موقع صدور حکم از خانواده‌اش دور می‌گردد.

پادشاه سابق فرانسه گفت: لاقلاً به خانواده‌ام خبر بدهید که من مراجعت کرده‌ام و بعد بدون توجه به چهار نگهبان از اعضای گارد شهرداری به خواندن کتاب مشغول شد و امیدواری داشت که در موقع صرف شام خانواده خود را خواهد دید ولی در موقع صرف شام هم نگذاشتند که وی

خانواده خود را ببیند. شاه گفت: چون وسایل خواب پسر اینجاست لابد پسر شب را با من خواهد گذرانید. نگهبانان گفتند: ما اجازه نداریم بگذاریم پسر شما اینجا بیايد. لویی گفت: خوب، حال که نمی گذارید من پسر خود را بینم پس بخوابم و کلری آمد و لباس را از تن لویی بیرون آورد و لویی آهسته به او گفت: کلری، امروز سؤالات عجیبی از من کردند که من هیچ منتظر این سؤالات نبودم.

لویی حق داشت که از سؤالاتی که در مجلس شورای ملی از او کردند متعجب باشد زیرا او نمی دانست که گامن قفل ساز به او خیانت کرده و مکان اشکاف پنهانی را بروز داده و در نتیجه انقلابیون پاره ای اسناد به دست آورده اند که نمی بایست به دست آنها بیفتد. با اینکه لویی شانزدهم آن شب از دیدار خانواده و پسر خود محروم گردید تا صبح آسوده خوابید و به محض اینکه سر بر ناز بالاش گذاشت خوابش برد. خانواده لویی شانزدهم مثل او مضطرب شدند و فهمیدند تا خیالی درباره لویی شانزدهم نداشته باشند او را این طور از آنها جدا نمی کنند. در آن شب ولیعهد کوچک در تخت خواب مادرش خوابید و مادرش از فرط هیجان نتوانست کنار پسر بخوابد و روی يك صندلی نشسته، پسر را می نگریست و در آن حال شبیه به مادری بود که بالای جنازه کودک خود شب زنده داری می کند. شاهزاده خانم الیزابت و دختر ماری آنتوانت، به اطاق او آمدند و آنها هم خواستند بیدار بمانند ولی نگهبانان آنها را مجبور کردند که بروند و بخوابند.

صبح روز دیگر برای اولین مرتبه از نگهبانان خود دو درخواست رسمی کرد، اول اینکه موافقت کنند که وی شوهر خود را ببیند و دوم اینکه روزنامه هایی را که هر روز منتشر می شود به او برسانند تا از جریان محاکمه شوهرش در مجلس شورای ملی (موسوم به مجلس کنوانسیون) مطلع شود. نگهبانان گفتند: وصول روزنامه به درون قلعه تانپل که بکلی قدغن است اما

لویی شانزدهم وکیل مدافع انتخاب کرد / ۳۷۱۳

راجع به دیدار شوهر، کسب دستور می‌کنیم و جواب می‌دهیم. بعد از اینکه دستور آمد به ماری آنتوانت گفتند که وی نمی‌تواند شوهر خود را ببیند و شاهزاده خانم الیزابت هم نباید برادر خویش را ملاقات کند ولی بچه‌ها می‌توانند پدر خود را ببینند مشروط بر اینکه دیگر مادر و عمه خود را ملاقات نکنند و همواره نزد پدر باشند. این دستور را به اطلاع لویی رسانیدند و لویی گفت: با اینکه من از دیدار فرزندان خود خیلی مسرور می‌شوم به دو دلیل از این مسرت صرف‌نظر می‌نمایم، اول اینکه نمی‌خواهم مادر و عمه آنها را از دیدارشان محروم کنم، دوم اینکه در حال حاضر طوری حواس من متفرق است که نه می‌توانم اوقات خود را صرف اطفال نمایم و نه می‌توانم آنها را از وضع خود بیاگاهانم. آنها هم بچه هستند و تفریح می‌خواهند و می‌خواهند با من بازی کنند و من حال بازی با آنها را ندارم. از آن روز به بعد وسایل خواب و لیعهد کوچک را به اطاق ملکه بردند و از شب بعد و لیعهد کوچک در اطاق مادرش می‌خوابید و این وضع دوام داشت تا اینکه ماری آنتوانت را هم - به طوری که خواهد آمد - به دادگاه کشانیدند، با این تفاوت که لویی شانزدهم را در مجلس شورای ملی محاکمه کردند و ماری آنتوانت در دادگاه انقلابی محاکمه شد. چون رابطه بین لویی شانزدهم و خانواده او قطع گردید طرفین در صدد برآمدند که وسیله‌ای برای ارتباط پیدا کنند. شاهزاده خانم الیزابت و دختر لویی شانزدهم پیشخدمتی داشتند که به نام «تورژی» خوانده می‌شد و کلری و تورژی هر روز یکدیگر را می‌دیدند اما در حضور قراولان نمی‌توانستند با هم صحبت کنند و صحبت آنها منحصر به این بود که کلری می‌گفت شاه سالم است و تورژی هم می‌گفت که ملکه و دیگران سالم هستند. یک روز تورژی موفق شد که کاغذی را در جیب کلری جا بدهد و گفت: امروز در موقع صرف شام، شاهزاده خانم الیزابت این کاغذ را لای حوله غذاخوری به من داد.

کلری کاغذ مزبور را به شاه رسانید و شاه دید که با نوک سنجاق، شاهزاده خانم الیزابت روی کاغذ چنین نوشته است: «برادر عزیزم، ما همه سالم هستیم و امیدوارم که شما هم به ما کاغذ بنویسید و از سلامتی خود به ما اطلاع بدهید».

علت اینکه شاهزاده خانم الیزابت کاغذ مزبور را با سنجاق نوشت این بود که قلم و دوات نداشت و وسایل نوشتن را از محبوسین گرفته بودند. ولی از وقتی که محاکمه شاه شروع شد برای اینکه وی بتواند لوایح دفاعی خود را بنویسد به او قلم و کاغذ و مرکب داده بودند و شاه کاغذی در جواب نوشت و به کلری گفت: کلری عزیز من، قبل از اینکه این کاغذ را ببرید، بخوانید تا بدانید در کاغذ چیزی نیست که برای شما اسباب زحمت شود. کلری سرخ شد و از خواندن کاغذ خودداری کرد و کاغذ را برد و به تورژی داد و بعد از ربع ساعت جواب آن را آورد. همان روز تورژی در حالی که از مقابل اطاق کلری می گذشت يك گلوله نخ را به داخل اطاق کلری انداخت. کلری گلوله نخ را برداشت و گشود و دید در جوف آن، نامه دیگری از شاهزاده خانم الیزابت وجود دارد و بعد از اینکه شاه جواب آن را نوشت، نخ را دور کاغذ شاه پیچید و به شکل يك گلوله در آورد و به درون اطاق تورژی انداخت و تورژی گلوله نخ را برداشت. دو سه روز آن دو نفر به وسیله گلوله نخ نامه های خانواده سلطنتی را به شاه و نامه های شاه را به خانواده سلطنتی می رسانیدند ولی هر دفعه شاد کلری را بر حذر می کرد و می گفت: کلری عزیز، این کار که تو می کنی خطرناک است و ممکن است که به راز تو پی ببرند و برای تو تولید زحمت نمایند و تو باید برای ارتباط با ملکه و خواهرم و بچه ها راهی دیگر را پیدا کنی. کلری متوجه شده بود که کمیسرها وقتی برای مصرف شاه شمع می آورند شمع ها را بسته بسته به شاد تحویل می دهند و هر بسته شمع مقداری نخ

لویی شانزدهم وکیل مدافع المذهب کرد / ۳۷۱۵

از نوع نخهای محکم و تابیده دارد. کلری با دقت نخهای مزبور را جمع-آوری کرد و چون اطاق شاهزاده خانم الیزابت در زیر اطاق او بود و هرگاه پنجره‌های دو اطاق را می‌گشودند ممکن بود که به وسیلهٔ نخ چیزی را از پنجرهٔ اطاق بالا برای پنجرهٔ اطاق پایین فرستاد، کلری، سر شب نامهٔ شاه را به نخ می‌بست و برای شاهزاده خانم می‌فرستاد. بعد نخ را طوری ترتیب دادند که دولا باشد و مانند يك حلقه بین دو پنجره، بالا و پایین برود و شاهزاده خانم الیزابت که از همان راه کاغذ و قلم و مرکب دریافت کرده بود به محض دریافت کاغذ شاه جواب آن را می‌نوشت و به وسیلهٔ نخ مزبور بالا می‌فرستاد و همین که کلری جواب شاه را از خواهرش دریافت می‌کرد نخ را می‌گشود که اثری از ارتباط آنها به چشم نگهبانان نرسد. رویهمرفته این نوع ارتباط هم مطمئن تر بود و هم کمتر خطر داشت زیرا وضع دو پنجره طوری بود که از بیرون نمی‌توانستند هنگام شب رفت و آمد نخ را ببینند. در حالی که کلری بدین وسیله باب ارتباط را فیما بین شاه و خانوادهٔ او مفتوح نگاه می‌داشت، وضع شاه از لحاظ محاکمه‌اش در مجلس شورای ملی بدتر می‌شد و آن هم ناشی از ندانم کاری و بی‌حالی لویی شانزدهم بود.

لویی شانزدهم می‌بایست در قبال مجلس شورای ملی در آن محاکمه یکی از این دو روش را پیش بگیرد: یا مانند شارل اول پادشاه انگلستان در جلسات دادگاه بکلی سکوت کند و به هیچ وجه جواب ندهد و بگوید که من شما را برای محاکمهٔ خود صالح نمی‌دانم زیرا در روی زمین هیچ دادگاهی نمی‌تواند به وجود بیاید که نمایندهٔ قدرت خداوند، یعنی پادشاه فرانسه را محاکمه نماید، یا می‌بایست که به دادگاه جوابهای صریح و سلطنتی بدهد و مردانه بگوید که من فلان کار را کردم زیرا آن را به صلاح ملك و ملت می‌دانستم و فلان کار را انجام دادم زیرا وجدانم آسوده و راضی

بود و نزد وجدان و خدای خود سرافراز هستم. اما لویی شانزدهم آدمی نبود که بتواند روش اول یا روش دوم را پیش بگیرد و به طوری که گفتیم جوابهای سست و ضد و نقیض می داد و گاهی دروغ می گفت و مثل کسی که در تنگنا افتاده راه فرار می جست و بالاخره بر اثر اسراری که از اسناد اشکاف پنهانی به دست آمده بود طوری خود را در مضیقه دید که تصمیم گرفت وکیل مدافع انتخاب کند.

درخواست لویی شانزدهم برای انتخاب وکیل مدافع در جلسه مجلس شورای ملی مطرح گردید و بعد از دو ساعت مشاجره بالاخره مجلس موافقت کرد که لویی شانزدهم دارای وکیل مدافع باشد و چهار نفر از وکلای مجلس نزد لویی رفتند تا از او بپرسند که کدام يك از وکلای مدافع را برای دفاع خود انتخاب می کند. شاه گفت: من آقای تارژه را برای وکالت خود انتخاب می کنم. ولی وقتی به تارژه اطلاع دادند که لویی شانزدهم او را برای وکالت خود انتخاب کرده با طرزی مقرون به ناجوانمردی ترسید و جواب رد داد. آن مرد، وکیل مجلس مؤسسان سابق و یکی از تدوین کنندگان قانون اساسی بود معهذا از بیم آنکه مبادا ثروت و وجهه خود را از دست بدهد از قبول درخواست شاه امتناع کرد و طعن و لعن نسلهای آینده را برای خود باقی گذاشت ولی چند روز قبل از اینکه تارژه از قبول وکالت شاه امتناع نماید رئیس مجلس شورای ملی از «مال شرب» نامه ذیل را دریافت نمود و مال شرب حاضر شد که وکالت لویی شانزدهم را قبول نماید:

«هموطن رئیس مجلس شورای ملی، من هنوز نمی دانم که آیا مجلس شورای ملی موافقت خواهد کرد که لویی شانزدهم دارای وکیل مدافع باشد یا نه، ولی اگر این تصمیم را بگیرد من حاضریم که در صورت تمایل لویی شانزدهم وکالت او را بر عهده بگیرم و علت اینکه بدین وسیله مزاحم

لویی شانزدهم وکیل مدافع انتخاب کرد / ۲۷۱۷

شما شدم این است که نمی توانم این موضوع را به اطلاع لویی شانزدهم برسانم و فقط شما که رئیس مجلس شورای ملی هستید صلاحیت دارید که این مسئله را به اطلاع او برسانید». مال شرب این نامه را وقتی به رئیس مجلس نوشت که هنوز مجلس تصمیم نگرفته بود که آیا باید به لویی-شانزدهم اجازه بدهد و کیلی برای خود انتخاب بکند یا نه.

این مال شرب مردی بود که در آن تاریخ هفتاد و دو سال از عمرش می گذشت و در تمام عمر او را مردی محافظه کار و ترسو می شناختند و به همین جهت هر وقت که می خواستند مردی را برای وزارت انتخاب کنند که کاری از او ساخته نباشد مال شرب را انتخاب می کردند. ولی در آخرین سالهای عمر، این مرد جهان و محافظه کار برای دفاع از لویی شانزدهم در مقابل مجلس شورای ملی جرأتی از خود بروز داد که شایسته تقدیر و تکریم است. وقتی از او پرسیدند که: تو چگونه حاضر شدی و کالت لویی-شانزدهم را بر عهده بگیری؟ جواب داد: برای اینکه می دانم وی بی گناه است، و هنگامی که وکالت لویی شانزدهم را پذیرفت در تمام مدتی که از وی دفاع می کرد مقابل صدها نفر وکیل انقلابی مجلس شورای ملی، لویی-شانزدهم را با عنوان «اعلیحضرت» طرف خطاب قرار می داد. یکی از وکلای مجلس مزبور از او پرسید: هموطن، تو با چه جرأتی در حضور ما این شخص را به عنوان اعلیحضرت طرف خطاب قرار می دهی؟ پیر مرد در جواب گفت: برای اینکه از مرگ باک ندارم.

او به راستی از مرگ باک نداشت و در دوره موسوم به ترور وقتی او را مانند هزارها نفر دیگر محکوم به اعدام کردند و به طرف سیاستگاه بردند که در آنجا با گیوتین سرش را قطع کنند در اربابه ای که حامل او و چند نفر دیگر بود با محبوسین محکوم می گفت و می خندید و شوخی می کرد. يك دليل ديگر براي جرأت و شجاعت اين مرد هفتاد ساله كه در تمام

همر جهان بود ارائه می‌دهیم که از لحاظ معرفت الروحی درخور دقت است. در آن زمان بعد از اینکه محکوم را به وسیله گیوتین به قتل می‌رسانیدند جنازه‌اش را تحویل مؤسسه‌ای می‌دادند که در آن مؤسسه لباس محکومین را از تنشان بیرون می‌آوردند و به نفع خود ضبط می‌کردند و متصدی این کار وقتی لباس لاشه بی‌سر مال شرب را از تن او بیرون آورد دید کوك ساعت او پر است و معلوم می‌شود که پیر مرد مزبور در همان روز هنگام ظهر ساعت خود را کوك کرده در صورتی که در ساعت ۱۲ ظهر، او را به طرف محل اعدام می‌بردند و وی با اینکه می‌دانست چند دقیقه دیگر به قتل می‌رسد مانند کسی که سالها عمر در مقابل دارد ساعت خود را هنگام ظهر کوك کرده بود.

دیگر از کسانی که داوطلب شدند که وکالت لویی شانزدهم را برعهده بگیرند زنی به نام «اولمپ دو گوژ» می‌باشد. این زن از اهالی جنوب فرانسه به شمار می‌آمد و می‌گفت سواد ندارد با این وصف کتاب و نمایشنامه‌های خود را املاء می‌کرد و دیگران می‌نوشتند. این زن می‌گفت که زن‌ها باید از حیث حقوق با مرد‌ها مساوی باشند و مانند مرد‌ها وکیل مدافع و قاضی دادگاه و افسر ارتش بشوند و وقتی به او می‌گفتند آخر زن با مرد فرق دارد و نباید وکیل مدافع و قاضی عدلیه و غیره بشود زن‌هایی را که در دوره انقلاب به وسیله گیوتین به قتل رسیده بودند نام می‌برد و می‌گفت: همان طور که زن‌ها از پله‌های سیاستگاه بالا می‌روند و سر را زیر ساطور گیوتین می‌گذارند و از این حیث فرقی با مرد‌ها ندارند، باید از پله‌های تریبون مجلس شورای ملی هم بالا بروند و وکیل مجلس باشند یا پشت میز ریاست دادگاه بنشینند. از قضا اولمپ دو گوژ برای اینکه ثابت کند که به آنچه می‌گوید اعتقاد دارد از پله‌های سیاستگاه بالا رفت و سرش به وسیله گیوتین قطع شد.

لویی شانزدهم وکیل مدافع انتخاب کرد / ۲۷۱۹

بی‌فایده نیست بگوییم وقتی این زن را در دورهٔ موسوم به ترور که یکی از ادوار انقلاب فرانسه بود توقیف کردند و به دادگاه کشانیدند و محکوم به اعدام نمودند ضعیفی بر او چیره شد و گفت: من چون آبستن هستم نباید مرا به قتل برسانید. قضات گفتند که باید به وسیلهٔ يك قابله او را معاینه کنید و قابله وی را معاینه کرد و گفت: این هموطن آبستن نیست و اگر هم آبستن باشد اکنون نمی‌توان فهمید که آیا راست می‌گوید یا نه. دادگاه گفت: چون علایم محسوس و ظاهری بارداری در او آشکار نیست لذا به فرض اینکه آبستن باشد هنوز طفل در شکم او دارای موجودیت نشده و خلقت انسان را پیدا نکرده و بنابراین اعدام او بلا مانع است. با اینکه در دادگاه ضعف بر این زن چیره شد و جهت فرار از مرگ گفت من يك زن باردار هستم، وقتی او را به سیاستگاه بردند مردانه جان سپرد و کوچکترین اثر وحشت در او دیده نشد.

خلاصه، مال شرب و يك نفر دیگر موسوم به «ترونش» وکالت لویی-شانزدهم را قبول کردند و روز چهاردهم دسامبر از طرف مجلس شورای ملی به لویی اطلاع داده شد که اگر مایل باشد می‌تواند وکلای خود را ببیند. لویی شانزدهم امیدوار نبود که دفاع از او از طرف وکلای مزبور برایش فایده‌ای داشته باشد معهذا فداکاری مال شرب خیلی در او اثر کرد و با اینکه آدمی نبود که اعصاب وی از فداکاری دیگران به هیجان بیاید، وقتی مال شرب وارد اطاق گردید آغوش را که هرگز برای کسی نمی‌گشود باز کرد و گفت: آقای مال شرب، بیایید که شما را دربر بگیرم زیرا می‌دانم که شما امروز برای من فداکاری بزرگی کردید. بعد گفت: من می‌دانم کسانی که مرا محاکمه می‌کنند قصد قتل مرا دارند و امیدوار نیستم که این اشخاص مرا تبرئه کنند ولی همین طور که اکنون به آرامی با شما صحبت می‌نمایم همین گونه هم به طرف سیاستگاه خواهم رفت و کشته خواهم شد.

روز شانزدهم دسامبر ۱۷۹۲ چهار نفر از وکلای مجلس شورای ملی نزد لویی شانزدهم آمدند که اولاً ادعا نامه‌ای که علیه وی تنظیم شده بود را به اطلاعش برسانند و ثانیاً اسنادی را که در پرونده علیه او موجود بود به او ارائه بدهند و پای هر سند از او امضاء بگیرند. طرز گرفتن امضاء از این قرار بود که يك نفر اسناد مزبور را برمی داشت و می خواند و می گفت: آیا این مدرک صحیح هست یا نه؟ لویی شانزدهم می گفت صحیح است و بعد می گفتند: امضاء کنید و آن مدرک را در صورت مجلس ثبت می کردند و لویی-شانزدهم امضاء می کرد که بعد نتواند بگوید که آن سند مربوط به من نیست. چند روز بعد باز آن چهار نفر آمدند و چند مدرک را به اطلاع او رسانیدند و جمعاً یکصد و پنجاه و هشت مدرک در پرونده، علیه او موجود بود و در همین روزها وقتی لویی شانزدهم آن اسناد را دید بالاخره فهمید که انقلابیون به راز اشکاف آهنی پنهانی در کاخ تویلری پی برده اسناد را از آن خارج کرده اند و باز در همین روزها بود که شاه دانست گامن خیانت کرده و انقلابیون را راهنمایی نموده که اسناد مزبور را از آن اشکاف بیرون بیاورند.

روز بیست و ششم دسامبر بعد از مدتی که مصروف مطالعه پرونده و اسناد شد، لویی شانزدهم را برای ادامه محاکمه به مجلس شورای ملی احضار کردند. در آن موقع ریش او بلند شده و قیافه‌ای زشت به او بخشیده بود، چون لویی شانزدهم ریشی زرد رنگ و متمایل به حنایی اما کم پشت و متفرق داشت که وقتی بلند می شد رخسار او را خیلی زشت می کرد و درخواست نمود که ریش خود را بتراشد به شرط اینکه چهار نفر هنگام تراشیدن ریش حضور داشته باشند. موافقت کردند که تیغ اصلاح به وی داده شود و لویی ریش را تراشید. يك روز قبل از اینکه در مجلس حاضر شود یعنی روز ۲۵ دسامبر ۱۷۹۲ لویی شانزدهم وصیتنامه خویش را نوشت

لویی شانزدهم وکیل مدافع العذاب کرد / ۳۷۲۱

و چون وصیتنامه او يك مدرک تاریخی معروف است لزومی ندارد که در این کتاب ما آن را ذکر نماییم و فقط يك جمله از وصیتنامه او را در اینجا ذکر و قدری راجع به آن صحبت می‌نماییم. لویی شانزدهم در وصیتنامه خود به خط خویش می‌نویسد:

«من این وصیتنامه را تمام می‌کنم و در مقابل خدایی که حاضرم در حضور او قرار بگیرم می‌گویم که من به مناسبت جنایاتی که به من نسبت می‌دهند خود را در خور ملامت نمی‌دانم». این جمله از وصیتنامه لویی-شانزدهم از این جهت در خور مطالعه است که روحیه و طرز فکر او را نسبت به جنایاتی که به وی نسبت می‌دهند آشکار می‌نماید.

قبل از بحث در مورد این موضوع باید بگوییم که امروز هر مورخی که تاریخ زندگی لویی شانزدهم را ثبت کرده است تصدیق می‌کند که لویی-شانزدهم راستگو بوده است. لویی مردی بود بدون اراده و بی‌حال، و اعصابی قوی اما قوی توأم با بی‌حالی داشت و از علایم سلطنت فقط راستگویی در او دیده می‌شد. لویی شانزدهم اگر مردی دروغگو و حقه باز بود، هم می‌توانست سلطنت خود را حفظ کند و هم انقلابیون را راضی نماید اما چون نمی‌خواست دروغ بگوید هم سلطنت فرانسه و هم جان خویش و ملکه را از دست داد، چون او خود را اصیل‌زاده می‌دانست و معتقد بود که اصیل‌زاده نباید دروغ بگوید و لو به بهای جان و سلطنت او تمام شود.

گرچه لویی شانزدهم در آغاز استنطاق در مجلس شورای ملی قدری دروغ گفت ولی آن دروغ را نمی‌توان دروغ اساسی و واقعی دانست چون در آن موقع لویی نمی‌دانست که اسناد گاو صندوق افشاء شده ولی به محض اینکه اسناد آشکار شد، صریح تصدیق کرد که آن مدارک از اوست و با اینکه بعضی از اسناد خط او نبود و وی می‌توانست منکر آنها گردد مع هذا مقام

اصلی زادگی را بالاتر از این می دانست که لب به دروغ بیالاید. خوب، چنین مردی که لب به دروغ نمی آید و حاضر است که جان فدا کند ولی از روی خدعه و حیله انقلابیون را فریب ندهد چطور منکر می شود که وی مرتکب اعمالی که به او نسبت داده اند نشده است؟ در جواب می گویم اگر در این چند کلمه دقت نمایید می بینید که لویی شانزدهم نمی گوید که من مرتکب این اعمال نشده ام بلکه می گوید که من به مناسبت این اعمال که به من نسبت داده اند خویش را در خور سرزنش نمی دانم. پس او منکر ارتکاب اعمال مزبور نیست اما می گوید که من خود را بر اثر ارتکاب اعمال مزبور در خور نکوهش نمی دانم.

لویی شانزدهم در این جمله، به طور ضمنی ارتکاب اعمال مزبور را تصدیق می نماید. او اگر می خواست بگوید که مرتکب اعمال مزبور نشده جمله را طوری دیگر بیان می کرد و صریح می نوشت که من مرتکب اعمالی که به من نسبت می دهند نگردیده ام. اما او می داند که مرتکب آن اعمال شده است. لویی شانزدهم قسم یاد کرده بود که علیه مصالح فرانسه رفتار نکند و کرد. او سوگند یاد کرده بود که با دشمن همعهد نشود و شد و حتی برای اینکه بهتر با دشمن همدست شود می خواست از فرانسه فرار کند و به خارج برود و او را از قصبه وارن بر گردانیدند. ولی عجیب است که این مسرد راستگو هنگامی که می خواهد در حضور خداوند قرار بگیرد می گوید که من به مناسبت این اعمال خود را در خور نکوهش نمی دانم. آیا لویی شانزدهم دروغ می گوید؟ و آیا در این موقع که می داند باید به حضور خدای خویش برسد می خواهد به وسیله خدعه خود را نزد نسلهای آینده تبرئه نماید؟ در پاسخ می گویم نه، لویی شانزدهم که در حضور خالق و هنگام حیات دروغ نگفت اکنون که می خواهد به جهان یگر برود دروغ نمی گوید و خدعه نمی کند ولی او ایمان دارد اعمالی که مرتکب شده و در

لویی شانزدهم و کیل مدافع القصاب کرد / ۳۷۲۳

ارتکاب آنها تردیدی ندارد، جنایت نیست و در خور توبیخ نمی باشد. آری، لویی شانزدهم اعتراف می کند که این اعمال را کرده اما در عین حال می گوید که این اعمال را جنایت و درخور توبیخ نمی داند.

چرا لویی شانزدهم اعمالی را که همه جنایت می دانند و مستوجب کیفر به شمار می آورند درخور سرزنش نمی داند؟ در جواب می گویم برای اینکه لویی شانزدهم پادشاه بود و دیگران جزو افراد ملت. لویی شانزدهم اعمال خود را از دریچه چشم يك پادشاه قضاوت می کرد و افراد ملت اعمال او را از دریچه چشم خودشان که دیدگان افراد ملت باشد قضاوت می کردند. لویی شانزدهم که پادشاه بود و روی تخت سلطنت به دنیا آمد و سلطنت را موهبتی می دانست که از طرف خداوند به او اعطاء شده راجع به اعمال خود نظریه و سلیقه ای داشت که افراد ملت آن سلیقه و نظریه را نداشتند. آنچه در نظر افراد ملت فرانسه به صورت جنایت جلوه می کرد در نظر لویی شانزدهم که خود مرتکب آن اعمال شده بود به صورت خیر و صلاح عامه جلوه می نمود. از این شواهد در تاریخ فرانسه و دنیا زیاد داریم که پادشاهی عقیده دارد که آنچه می کند به خیر و صلاح ملت اوست و ملت او عقیده دارد که اعمال وی طوری دیگر می باشد. مثلاً شارل نهم پادشاه فرانسه که قتل عام مخوف شب عید سن بارتلمی در زمان او اتفاق افتاد و قتل عام مزبور به همین نام در تاریخ فرانسه ثبت شد یقین داشت که آن قتل عام مطابق با صلاح ملت فرانسه بوده است در صورتی که افراد ملت و مورخین آن را يك جنایت بزرگ می دانند. لویی چهاردهم پادشاه فرانسه، پیروان مذهب پروتستان را در فرانسه مورد آزار و شکنجه قرار داد و متجاوز از يك میلیون نفر از این جامعه را محو کرد و عده ای را زنده در آتش سوزانید ولی این جنایت مخوف در نظر او عملی محسوب می گردید که موافق با مصالح کشور و دولت بود.

اگر ما بخواهیم با ذکر امثله و شواهد، این موضوع را روشن کنیم که يك واقعه واحد، در نظر شاه و ملت او، ممکن است به دو شکل متفاوت جلوه کند می‌توانیم ده‌ها صفحه از این کتاب را با ذکر شواهد و امثله مزبور اشغال نماییم ولی همین دو مثال فوق را برای اثبات آنچه گفتیم کافی می‌دانیم و می‌گوییم که لویی شانزدهم به راستی خیال می‌کرد که بر طبق خیر و صلاح مملکت و ملت قدم برمی‌دارد و به همین جهت هنگامی که می‌دانست به سوی مرگ می‌رود در عین اعتراف به اعمال خود گفت که آن اعمال را جنایت و در خور توبیخ و تقبیح نمی‌داند. به لویی شانزدهم تهمت زدند که وی با دشمن ساخت و دشمن را دعوت کرد که به خاک فرانسه بیاید و وطن را اشغال کند. از نظر ملت این اتهام کاملاً وارد است چون بر طبق مدارك غیر قابل تردید لویی شانزدهم از سلاطین دیگر دعوت کرد که به فرانسه بیایند و آن را اشغال نمایند. اما از نظر خود لویی شانزدهم این اتهام وارد نیست چون آنچه در نظر افراد ملت به صورت دشمن جلوه می‌کند در نظر لویی شانزدهم به صورت خویشاوند جلوه می‌نماید. سلاطین فرانسه در دوره سلطنت سلسله بوربون، پیوسته زن خود را از بین شاهزاده خانمهای بیگانه و بخصوص شاهزاده خانمهای اتریش و آلمان و اسپانیا انتخاب می‌کردند و لذا پادشاه اتریش با پادشاه آلمان و گاهی پادشاه اسپانیا، نه فقط دشمن نبود بلکه خویشاوند نزدیک آنها محسوب می‌گردید.

سلاطین فرانسه چون زن خود را از بین شاهزاده خانمهای بیگانه انتخاب می‌کردند با بیگانه قوم و خویش بودند و با خودی بیگانه. اگر بر حسب ظاهر، مقرر بود که لویی شانزدهم درباره ملت فرانسه از لحاظ خویشاوندی قضاوت کند ملت فرانسه برای او کاملاً يك بیگانه به شمار می‌آمد و برعکس امپراتور اتریش قوم و خویش نزدیک او محسوب

لویی شانزدهم و کمل مدافع انتخاب کرد / ۳۷۲۵

می گردید. لویی شانزدهم بر حسب ظاهر ملت فرانسه را دشمن خود می دانست و امپراطور اطریش را دوست خویش، چون امپراطور مزبور برادرزن او می شد و او برادرزن، آن هم يك برادرزن تاجدار را رها نمی کرد که به جای او ملت فرانسه را بچسبد و حاضر نبود که ملت فرانسه را که به چشم بیگانگی می دید بر برادرزن خود ترجیح بدهد. در تاریخی که لویی شانزدهم در فرانسه سلطنت می کرد تقریباً تمام سلاطین اروپا غیر از سلاطین روسیه و انگلستان از قبیل پادشاهان ایتالیا و اسپانیا و اطریش و آلمان و هلند و غیره خویشاوند نزدیک یا دور لویی شانزدهم به شمار می آمدند و لویی شانزدهم اگر از هر يك از آنها دعوت می کرد که با قشون به فرانسه بیایند از قوم و خویش خود دعوت کرده بود نه از يك دشمن. تازه این سلاطین می آمدند که در فرانسه انقلابیون را قلع و قمع کنند و این هم بر طبق قضاوت لویی شانزدهم با صلاح جامعه و مشیت الهی موافقت داشت چون او انقلابیون فرانسه را به چشم مرتد می نگریست و آنها را مستوجب این می دانست که به دست يك یا چند نفر از خویشاوندان وی نابود شوند. و به همین جهت قبل از اینکه بمیرد می گفت من این اعمال را کرده ام اما درخور تقبیح نمی دانم و راست هم می گفت چون آن اعمال در نظر او، پسندیده بود.

۲۵۳

يك جلسه از مجلس هفتاد و دو ساعت طول کشید

روز ۲۶ ژانویه لویی شانزدهم برای این که محاکمه شود به مجلس شورای ملی رفت و قبل از اینکه او را وارد تالار جلسه علنی که همانا تالار محاکمه بود بکنند مدت يك ساعت معطل کردند و در اطاق انتظار نشاندند.

لویی شانزدهم و اجداد او صدها سال ملت فرانسه را معطل کرده بودند و ملت فرانسه در آن روز از وی انتقام کشید و فقط يك ساعت او را در اطاق انتظار معطل کرد. بعد از اینکه وارد مجلس شورای ملی شد رئیس مجلس اجازه نطق را به لویی شانزدهم داد و گفت: امروز شما باید از خودتان دفاع نمایید و لویی گفت: و کلای مدافع من از من دفاع خواهند کرد. آن روز لویی شانزدهم سه وکیل مدافع داشت چون غیر از آن دو نفر که نام آنها

يك جلسه از مجلس هفتاد و دو ساعت طول کشید / ۳۷۲۷

را بردیم يك نفر دیگر هم به وکالت لویی انتخاب شد که او را «دزه» می-خواندند و به محض اینکه این شخص به وکالت از لویی شانزدهم شروع به صحبت کرد مجلس غرق سکوت گردید چون تمام و کلا فهمیدند اکنون که می-خواهند لویی را محکوم به اعدام کنند اقلاً به حرف او گوش بدهند که وی بتواند آنچه را که می-خواهد بگوید. تردیدی نیست که دفاع کردن از مردی مانند لویی شانزدهم که وارث شصت پادشاه محسوب می-گردید فرصتی گران بها برای وکیل مدافع بود که بتواند قلب مستمعین را به تأثر درآورد، ولی وکیل مدافع مانند اینکه در یکی از دادگاههای کوچک محلی راجع به سرقت مرغ و خروس صحبت می-کند مواد قانون را پیش کشید و مرتب گفت فلان ماده از قانون چنین می-گوید و فلان تبصره از قانون چنان بیان می-کند.

در این گونه مواقع که يك محاکمه بزرگ سیاسی و تاریخی (از نوع محاکمه‌هایی که در هر قرن یا دو قرن يك مرتبه پیش می-آید) انجام می-گیرد وکیل مدافع نباید مواد قانون و تبصره‌های آن را بخواند بلکه باید چیزهایی بگوید که قلب مستمعین را تکان بدهد و هر مبتدی می-داند که این موقع وکیل مدافع می-تواند مطالب زیادی بگوید و مثلاً خدمات بزرگ سلاطین گذشته و اجداد متهم را برای مستمعین بشمارد و نشان بدهد که فرانسه ملتی کوچک و فقیر و نیمه وحشی بود و خدمات سلاطین فرانسه آن را متمدن‌ترین ملل جهان کرد. نشان بدهد که سلاطین فرانسه و اجداد لویی شانزدهم و خود او پرچم پرافتخار ارتش و نیروی دریایی فرانسه را در اکناف دنیا به اهتزاز درآوردند و از شرق تا غرب نام فرانسه را بلند و آوازه او را ارجمند کردند، و بعد ماهرانه وکیل مدافع متهم خود را مظلوم جلوه بدهد و بگوید در يك نزاع که دو نفر بازاری در سرگذر، برای يك موضوع کوچک می-کنند اغلب یکی از آنها که بیگناه است متهم

می‌شود و در يك نزاع بزرگ که بین ملت و طبقه حاکمه در گرفته بعید نیست که به لویی شانزدهم، ناحق تهمت قتل عام زده باشند و او را مسئول وقایع دهم اوت بدانند. به همان نسبت که وکیل مدافع اگر در بعضی از موارد وارد مسایل شاعرانه شود نامناسب است برعکس برخی از اوقات و مثلاً در محاکمه لویی شانزدهم می‌بایست وارد شعر و ادبیات و حماسه سرایی شود و به قوه کلام و شاعری مستمعین را از خشم فرود بیاورد.

خلاصه دفاعی که وکلای لویی شانزدهم از وی کردند دفاعی نبود که در خور آن محاکمه بزرگ و شخصیت متهم و نقش تاریخی او باشد. وقتی دفاع و کلا تمام شد نوبت آخرین دفاع رسید. رسم است که قبل از پایان محاکمه رییس دادگاه به متهم می‌گوید که اگر چیزی می‌خواهد بگوید که مبادا مطالبی نگفته بماند و متهم نتوانسته باشد آنها را بیان کند. اگر ما در آن مجلس حضور می‌داشتیم به لویی شانزدهم می‌گفتیم: اعلیحضرتا، اینک که وکلای مدافع شما نتوانستند قلب حضار را نسبت به شما نرم کنند و به جای اینکه اعصاب آنها را به ارتعاش در آورند مواد و تبصره‌های قوانین را برای آنها خواندند، بر خود شماست که برخیزید و قصور و کلای خود را جبران نمایید. اعلیحضرتا، شما می‌دانید این اشخاص که در این مجلس حضور دارند کمر به قتل شما بسته‌اند و می‌خواهند سلاله شصت پادشاه فرانسه را به سیاستگاه بفرستند ولی شما که نمی‌توانید جان خود را نجات بدهید بکوشید که نام خود را در تاریخ جهان به مظلومیت ثبت نمایید، بکوشید تا اینکه تاریخ دنیا و کلای سومین مجلس شورای ملی فرانسه (کنوانسیون) را جلاد و خون آشام بداند. شما اکنون فرصتی بس مغتنم دارید که از مفاخر و یادگارها و اصلاحات و پیروزیهای درخشنده اجداد خویش کمک بگیرید و چیزهایی بگویید که تا دنیا باقی است هر کس آنها را می‌خواند اشک از دیدگان او جاری شود. اعلیحضرتا،

يك جلسه از مجلس هفتاد و دو ساعت طول کشید / ۳۷۳۹

امروز شما در اینجا نماینده و وکیل مدافع شصت پادشاه هستید که از هزار سال به این طرف در فرانسه سلطنت کردند و خوشبختانه خود و کلای مجلس هم خویش را برای شنیدن اظهارات شما آماده کرده اند زیرا می دانند آنچه شما امروز می گوئید از نظر تاریخی و اجتماعی بسیار اهمیت دارد. بعد از این تذکرها، اگر ما در آن مجلس می بودیم، گوش فرا می دادیم که لویی شانزدهم چه خواهد گفت.

لویی شانزدهم از جا برخاست و مجلس طوری غرق در سکوت شد که اگر يك ورق کاغذ به صدا در می آمد صدای آن مانند اینکه صدای توپ است در تالار جلسه می پیچید. بسیاری از وکلا که عزم کرده بودند لویی شانزدهم را محکوم نمایند نزد خود می اندیشیدند که آیا آن قدر اراده و ثبات عزم دارند که بعد از شنیدن اظهارات لویی شانزدهم باز بتوانند او را محکوم نمایند. اما به زودی معلوم شد که وحشت آنها از لویی شانزدهم بی مورد بوده زیرا لویی با صدای آرام و بدون تموج و با جملاتی بیروح و بی نمک چنین گفت: «به طوری که ملاحظه کردید وسایل دفاع من همینها بود و من آنچه را که وکلای مدافع گفتند تکرار نمی نمایم و فقط می گویم که وجدان من مرا مور سرزنش قرار نمی دهد و وکلای مدافع من آنچه گفتند همانا حقیقت بود. من هرگز فکر نمی کردم که اعمال من روزی مورد قضاوت قرار بگیرد و وقتی مورد قضاوت شما قرار گرفت خیلی متأثر شدم چون دیدم گناهی را به من نسبت داده اند که من نه مرتکب شدم و نه در فکر ارتکاب آن بودم و آن ریختن خون افراد ملت می باشد. من فکر می کردم دلایلی که در تمام عمر برای ثبوت علاقه خود به ملت فرانسه نشان داده ام برای اثبات بیگناهی من کافی است.» چنین بود چیزهایی که جانشین شصت پادشاه برای دفاع از خود در مجلس شورای ملی گفت و این اظهارات طوری در نظر وکلاست و

بدون ابرآمد که همه حیرت کردند و رئیس مجلس پرسید: آیا چیزی دیگر ندارید که بگویید؟ لویی گفت: نه. رئیس مجلس گفت: بسیار خوب، بروید و لویی شانزدهم از تالار جلسه مجلس بیرون رفت و در یکی از اطاقهای دیگر نشست و در آنجا وکلای مدافع خود را در آغوش گرفت و از آنها تشکر کرد و چون دزه بر اثر نطق طولانی از عرق مرطوب شده بود به وی گفت پیراهن خود را عوض نماید و چون هوا سرد بود خود لویی شانزدهم پیراهنی را که برای او از منزل آوردند روی آتش گرم کرد و به وکیل مدافع داد که بپوشد.

در ساعت پنج بعد از ظهر او را از مجلس شورای ملی به قلعهٔ تانویل برگردانیدند و هنگام شب که لویی شانزدهم از صرف غذا فارغ گردیده بود و کلایش به دیدن او آمدند و لویی گفت: آیا متوجه شدید که امروز محیط و قیافهٔ مجلس چگونه بود؟ و آیا دیدید که من درست فهمیده بودم وقتی می گفتم این اشخاص قبلاً حکم قتل مرا صادر کرده اند و این محاکمه یک فورمالیته بیش نیست؟ مال شرب گفت: اعلیحضرتا، امروز وقتی من از مجلس خارج شدم دیدم عده ای اطراف مرا گرفتند و گفتند درست است که وکلای مجلس قصد دارند پادشاه فرانسه را به قتل برسانند ولی ما نمی گذاریم که وی مفت و مسلم به قتل برسد و خود را در راه او به کشتن خواهیم داد. لویی شانزدهم گفت: آیا این اشخاص را می شناسید و با آنها سوابق دوستی دارید؟ مال شرب گفت: نه، ولی می توانم از روی قیافه آنها را بشناسم. لویی گفت: پس زود بروید و به آنها بگویید که من به شدت از خونریزی نفرت دارم و نمی خواهم که به خاطر من کسی کشته شود. به آنها بگویید روزی که من می توانستم به وسیلهٔ خونریزی تخت و تاج سلطنت خود را حفظ کنم از خونریزی خودداری کردم و امروز میل ندارم که برای حفظ جان من کسی کشته شود. مال شرب برای اجرای امر شاه کلاه خود را برداشت و به راه

افتاد و از قلعه تانپل خارج گردید.

آخرین روزهای ماه دسامبر سال ۱۷۹۲ میلادی گذشت و روز اول ماه ژانویه سال ۱۷۹۳ که روز عید اول سال بود فرا رسید و در تمام این مدت لویی شانزدهم دور از خانواده خود می زیست ولی به وسیله کتری از حال آنها مستحضر می شد و می دانست که سالم هستند. صبح آن روز وقتی کتری آمد که لباس شاه را بپوشاند به مناسبت روز عید اجازه خواست که دست لویی شانزدهم را ببوسد و گفت: اعلیحضرتا، در این روز از خداوند استدعا می کنم که رنج و بدبختی اعلیحضرت را کم بکند و هر چه زودتر موجبات رستگاری شما را فراهم نمایم و بعد کتری به گریه درآمد. بعد، عده ای از اعضای شهرداری آمدند و لویی شانزدهم نظری به قیافه های آنها انداخت و دید که بین آنها، یکی از دیگران خوش قیافه تر است و مثل اینکه علایم ترحم در قیافه او دیده می شود لذا گفت: آقا، من از شما خواهشی دارم. عضو شهرداری گفت: چه درخواستی دارید؟ لویی گفت: خواهش می کنم در صورت امکان نزد خانواده من بروید و بگویید که من این عید اول سال را به شما تبریک می گویم. آن شخص گفت: بسیار خوب و رفت و بعد از چند دقیقه مراجعت کرد و گفت: من پیغام شما را به خانواده تان رسانیدم و آنها هم به طور متقابل به شما تبریک می گویند. شاه تشکر کرد و آنگاه تبسم نمود و با لحنی حزن آلود گفت: واقعاً که چه عید سعادت بخشی دارم.

شخصی که لویی شانزدهم علایم ترحم را در قیافه اش دید و معلوم شد اشتباه نکرده به کتری تذکر داد: برای چه ارباب شما درخواست ملاقات خانواده خود را نمی نماید؟ کتری گفت: مگر شاه می تواند خانواده خود را ملاقات کند؟ آن شخص گفت: بلی زیرا چون دوره استنطاق و تحقیق گذشته دیگر اشکالی برای ملاقات با خانواده اش وجود ندارد. کتری گفت: از کجا

باید اجازه ملاقات را کسب نماید؟ عضو شهرداری گفت: ارباب شما می-تواند کتبی یا شفاهی از مجلس شورای ملی بخواهد که موافقت کنند وی بعد از این هر روز خانواده خود را ملاقات نماید. کلری این موضوع را به اطلاع لویی شانزدهم رسانید و لویی گفت: همین چندروزه حکم محکومیت مرا صادر می کنند و آن وقت مجلس چه بخواهد و چه نخواهد، خانواده ام را به من ملحق خواهند کرد.

مجلس شورای ملی روز شانزدهم ژانویه را برای صدور حکم تعیین کرده بود و طرز صدور حکم را این طور در نظر گرفته بودند که وکلای مجلس باید به این سه سؤال جواب بدهند:

اول - آیا لویی شانزدهم گناهکار هست یا نه؟

دوم - آیا باید برای تعیین سرنوشت لویی شانزدهم از ملت کسب نظریه کرد و به آراء عمومی مردم به وسیله «رفراندوم» مراجعه نمود؟

سوم - مجازات لویی شانزدهم چه خواهد بود؟

و برای اینکه نسلهای آینده بدانند که مجلس شورای ملی اگر نتوانسته است که بدون کینه رأی بدهد اقلاباً بدون ترس رأی داده قرار گذاشتند که وکلای مجلس باید علنی رأی بدهند. یکی از وکلا پیشنهاد کرد که نه فقط دادن رأی باید علنی (نه مخفی) باشد بلکه هر وکیلی که رأی مثبت یا منفی می دهد باید پشت تریبون حضور به هم رساند و آنجا رأی خود را بدهد. دیگری پیشنهاد کرد که علاوه بر این دو شرط باید اسم کسی که رأی می دهد روی ورقه رأی او نوشته شود که بتوان فهمید چه کسی رأی مثبت و چه کسی رأی منفی داده و ده سال بعد هم این موضوع روشن باشد. و کیلی دیگر گفت: هر يك از نمایندگان که در موقع دادن رأی غایب باشند باید با دقت به غیبت آنها رسیدگی شود و در صورتی که محقق گردد که آنها بیمار نبودند و تمارض کردند و از دادن رأی خودداری نمودند نام آنان به اطلاع ملت

يك جلسه از مجلس هشتاد و دو ساعت طول كشمرد / ۳۷۳۳

فرانسه خواهد رسید تا ملت بداند و کلای محافظه کار که حاضر نیستند در مورد لویی شانزدهم رأی بدهند چه کسانی می باشند. آن وقت جلسه تاریخی معروف مجلس شورای ملی فرانسه که شرح آن در تمام تسواریخ هست و هفتاد و دو ساعت طول کشید آغاز گردید. در ظرف این مدت سه روز که آن جلسه روز و شب به طول انجامید مجلس شورای ملی يك منظره دیدنی داشت.

اگر کسی وارد آن مجلس می شد و نمی دانست که در آنجا راجع به سرنوشت يك متهم می خواهند تصمیم بگیرند نمی فهمید که وارد يك دادگاه شده بلکه تصور می نمود که وارد يك تماشاخانه شده است. خانمها بهترین البسه زمستانی خود را با پالتوهای پوست دربر کرده، جواهر بر سر و پیکر زده بودند. عده ای از اشراف و میلیونها، هر يك یکی از لژهای پارلمان را به خود اختصاص داده، اغلب معشوقه خویش را به آنجا می آوردند و زیبایی و تجمل او را به رخ دیگران می کشیدند. پولدارها و اشراف از این لژ به آن لژ می رفتند و می گفتند و می خندیدند و گاهی شام و ناهار را در همان لژها صرف می کردند ولی اغلب خانمها و آقایان تماشاچی و پولدار برای صرف غذا به منازل می رفتند و بعد مراجعت می نمودند. جایگاه عمومی تماشاچیان، روز و شب پر از جمعیت بود و در اینجا برخلاف لژهای خصوصی، مردم عادی شام و ناهار می خوردند و شراب می نوشیدند و مجلس شورای ملی را به شکل يك میخانه یا رستوران درآورده بودند.

در قبال سؤال اول که آیا لویی شانزدهم گناهکار هست یا نه، ششصد و هشتاد و سه نفر رأی مثبت دادند و او را گناهکار دانستند. در جواب پرسش دوم که آیا برای تعیین سرنوشت لویی شانزدهم باید به آراء ملت مراجعه کرد یا خیر و تصمیم مجلس شورای ملی درباره لویی شانزدهم باید به تصویب ملت برسد یا نه، دویست و هشتاد و يك نماینده رأی مثبت و چهار-

صد و بیست و سه نماینده رأی منفی دادند یعنی اکثریت و کلای مجلس رأی دادند که لزومی ندارد که حکم مجلس شورای ملی درباره لویی-شانزدهم بعد به تصویب ملت برسد بلکه همان حکم مجلس برای تعیین سرنوشت لویی شانزدهم کافی است. آنگاه نوبت جواب دادن به سؤال سوم رسید که چه مجازاتی درباره لویی شانزدهم باید وضع شود. وقتی مجلس شورای ملی به این سؤال رسید ساعت هشت بعد از ظهر سومین شب انعقاد آن جلسه تاریخی بود. به مناسبت اقتضای فصل، باران می بارید و برودت در وکلا و تماشاچیان اثر می کرد. سه شبانه روز بود که نه وکلا خوابیده بودند و نه تماشاچیان و همه انتظار خاتمه رأی را می کشیدند که بعد از تعیین تکلیف لویی شانزدهم به منازل خود بروند و بخوابند. همه خسته و عصبی به نظر می رسیدند زیرا توانایی و طاقت انسان حدی دارد و وقتی از آن حد گذشت پایدارترین افراد از پا در می آیند.

سؤال سوم را که مربوط به مجازات لویی شانزدهم بود تفکیک کرد، مبدل به چهار قسمت کرده بودند از این قرار: هر نماینده ای که از جای خود برمی خاست و به طرف تریبون می رفت که در آنجا رأی علنی بدهد می باید یکی از این چهار مجازات را برای لویی شانزدهم انتخاب کند. اول - حبس، دوم - تبعید، سوم - اعدام اما به شرط اینکه حکم اعدام را در معرض رفتار دوم بگذارند و هرگاه ملت فرانسه حکم اعدام را تصویب کرد، آن وقت به موقع اجرا درآید، چهارم - حکم اعدام بدون مراجعه به رأی ملت فرانسه، یعنی همین که مجلس حکم اعدام را صادر کرد آن حکم به موقع اجرا گذاشته شود و لزومی نداشته باشد که برای تأیید یا لغو آن به ملت فرانسه مراجعه نمایند. هیچ و کیلی حق نداشت هنگام دادن رأی توضیح بدهد و رأی خود را موکول به شرایطی نماید مثلاً اگر و کیلی رأی می داد که لویی شانزدهم باید تبعید شود حق نداشت بگوید که من

يك جلسه از مجلس هفتماد و دو ساعت طول كشيده / ۳۷۳۵

عقيده دارم او بايد به يك نقطه خوش آب و هوا يا بد آب و هوا تبديد شود و اگر و كيلي رأی می داد كه لویی شانزدهم را بايد حبس نمایند حق نداشت مثلاً بگويد من عقيده دارم كه بايد ده سال او را حبس كرد يا حبس ابد نمود و اين شرايط چيزهايی بود كه بعد تعيين می كردند مشروط بر اينكه و كلا رأی به حبس يا تبديد لویی شانزدهم بدهند. اما هر وقت و كيلي به تريون نزديك می شد و يك رأی می داد كه حكم اعدام نبود صدای اعتراض تماشاچيان از جا يگانه عمومی بلند می گرديد و وكيل مزبور را به وسيله غرشها و طعنه ها و كنایه ها تهديد می كردند.

در خصوص رأی اعدام اين طور قرار گذاشته بودند كه بعد از اينكه آراء خوانده و شمرده شد، اول تمام آراء مربوط به اعدام را (اعم از اينكه مشروط به تصويب ملت باشد يا نباشد) يکجا بشمارند و بعد آن را به دو دسته تفكيك كنند، دسته اول آرايی كه مشروط به تصويب ملت است و دسته دوم آرايی كه مشروط به تصويب ملت نيست و جنبه قطعی دارد و هر يك از اين دو دسته آراء كه نسبت به ديگری فزونی داشت، بر طبق آن عمل نمایند. ولی اين گونه رأی گرفتن از لحاظ اصول غلط بود به دليل ذيل: فرض می كنيم كه از هفتصد نفر وكيل مجلس چهار صد نفر رأی به اعدام با تصويب يا بدون تصويب ملت می دادند و فرض می كنيم كه وقتی آراء مزبور را به دو دسته تقسيم می كردند معلوم می شد كه دويست و پنجاه نفر رأی داده اند كه لویی شانزدهم بايد فوراً اعدام شود و لزومی ندارد كه درباره او به ملت مراجعه نمایند. چون اين دويست و پنجاه رأی نسبت به يكصد و پنجاه رأی ديگر (كه اعدام را مو كول به نظر ملت كرده بودند) اكثريت داشت بر طبق آن می بايست عمل نمایند يعنی لویی شانزدهم را اعدام كنند در صورتی كه اين دويست و پنجاه رأی نسبت به شماره و كلا كه هفتصد نفر بودند، اكثريت به شمار نمی آمد بلكه اقليت محسوب می شد.

شد. اما متأسفانه بالاخره همین طور عمل کردند و لویی شانزدهم با يك اقلیت ناچیز محکوم به اعدام شد.

باری، در ضمن اینکه مشغول رأی دادن بودند مردی بیمار را وارد جلسه علنی کردند و وی یکی از وکلای مجلس شورای ملی بود که با وجود بیماری دستور داد که او را به مجلس ببرند که مبادا از رأی دادن باز بماند و مردم تصور نمایند که وی از انجام وظیفه شانه خالی کرده است. پس از اینکه گرفتن آرا تمام شد رئیس مجلس شورای ملی به نام ورنیو (همان شخصی که روز دهم اوت نیز رئیس مجلس شورای ملی دوم فرانسه بود) خطاب به تماشاچیان گفت: هموطنان، عدالت اجرا شد و وکلای مجلس رأی خود را دادند و اینک موقعی است که همه سکوت نمایند که بتوانیم نتیجه رأی را اعلام کنیم و امیدوارم که همه بدانید وظیفه انسانیت هر کس اقتضا می نماید که از هر گونه تظاهر خودداری کند. آنگاه نتیجه رأی مربوط به سؤال سوم، یعنی مجازات لویی شانزدهم بدین ترتیب اعلام گردید:

عده وکلایی که در مجلس شورای ملی حضور داشتند و رأی دادند هفتصد و بیست و يك نفر، شماره کسانی که رأی به حبس یا تبعید دادند سیصد و سی و چهار نفر، تعداد آنهایی که رأی به اعدام دادند (اعم از این که به تصویب ملت برسد یا نه) سیصد و هشتاد و هفت نفر. بنابراین از هفتصد و بیست و يك نفر، اکثریت و کلاً رأی داده بودند که لویی شانزدهم باید اعدام گردد. باقی ماند این موضوع که آیا لویی شانزدهم باید بلافاصله اعدام شود یا اینکه حکم اعدام را باید در معرض قضاوت ملت بگذارند و هر گاه ملت تصویب کرد او را اعدام کنند و قس علیهذا.

بعد از اینکه سیصد و هشتاد و هفت رأی مزبور را به نوبه خود تفکیک کردند معلوم شد که شماره آنهایی که عقیده دارند لویی شانزدهم بدون

يك جلسه از مجلس هلمند و دو ساعت طول کشید / ۳۷۳۷

تصویب ملت باید اعدام شود هفت نفر زیاده‌تر از آنهایی است که می‌گویند حکم اعدام لویی شانزدهم باید در معرض قضاوت عامه قرار بگیرد. بنابراین لویی شانزدهم با نصف رقم سیصد و هشتاد و هفت به اضافه هفت رأی که فقط یکصد و نود و هفت رأی می‌شود محکوم به اعدام گردید و ورنیو رئیس مجلس شورای ملی با صدایی حزن‌آلود نتیجه رأی مجلس را درباره لویی-شانزدهم که حکم اعدام فوری بود به اطلاع عامه رسانید. هنگامی که در مجلس راجع به سرنوشت لویی شانزدهم رأی می‌گرفتند او از اوضاع خارج اطلاع نداشت و با خانواده‌اش هم مربوط نبود. مرد بدبخت، خود را به خداوند تبارک و تعالی سپرده، می‌گفت: خدایا، هر چه تو درباره من بپسندی من تسلیم آن خواهم شد.

صبح روز دیگر، وقتی مال شرب و کیل مدافع لویی شانزدهم وارد اطاق او شد دید که لویی از خواب بیدار شده و پشت میزی نشسته و دو آرنج را ستون سر کرده و صورت را بین دو دست گرفته است. لویی-شانزدهم به صدای ورود و کیل مدافع سر را بلند کرد و خواست که از او بپرسد نتیجه رأی مجلس شورای ملی چه شد و لسی قیافه مال شرب و اشکهایی که از دیدگان او فرو می‌ریخت، نشان می‌داد که مجاس حکم اعدام لویی را صادر کرده است. لویی شانزدهم و کیل مدافع خود را در آغوش گرفت و آن مرد به شدت گریست و لویی گفت: مال شرب عزیزم، من اکنون خداوند را به شهادت می‌گیرم که در تمام مدتی که پادشاه فرانسه بودم اقدامی نکردم که مخالف با مصالح ملت فرانسه باشد و هرگز در صدد بر نیامدم قدمی بردارم که از من آزار و آسیبی به ملت برسد. این اظهارات در حضور کلری می‌شد و او که قبل از ورود مال شرب به اطاق شاه از او شنیده بود که مجلس حکم اعدام لویی شانزدهم را صادر کرده می‌گریست و هم می‌لرزید.

لویی شانزدهم برای مراعات حال نوکر خود، مال شرب را به اطاق دیگر برد و مدت يك ساعت با او صحبت کرد و بعد برگشت و بسا صدای بلند گفت: مال شرب عزیز، امشب بیاید و مرا ببینید. بعد از اینکه مال شرب رفت، شاه برای اینکه نوکر خود را از اضطراب بیرون بیاورد گفت: کلری، من می‌خواهم صورت خود را بتراشم، برو آب گرم بیاور. کلری رفت و صابون و آب گرم و تیغ اصلاح آورد و در حالی که ظرف آب را به دست داشت و کنار لویی ایستاده بود، وی شروع به تراشیدن ریش خود کرد. ولی در وسط اصلاح صورت، رنگ از صورت لویی پرید و کلری با اضطراب ظرف را بر زمین گذاشت و به کمک ارباب خود دوید و لویی گفت: چیزی نبود و يك بحران موقتی در من به وجود آمد و رفع گردید.

دو ساعت بعد از ظهر آن روز، شورای اجراییه فرانسه برای ابلاغ حکم مجلس شورای ملی وارد اطاق شاه شد. مقصود از شورای اجراییه عبارت از شورایی است که در آن زمان وظیفه رئیس جمهوری و هیئت دولت را انجام می‌داد و آن را به نام «شورای اجراییه موقت» می‌خواندند. چون فرانسه با اینکه دارای رژیم جمهوری شده بود رئیس جمهور نداشت و برای اینکه اداره امور مملکت فلج نشود يك شورای اجراییه موقتی به وجود آورده بودند که هم وظایف رئیس جمهور را انجام می‌داد و هم وظایف هیئت وزیران را. هنگام ورود شورای اجراییه، سان‌تسر پیشاپیش اعضای شورا حرکت می‌کرد و بعد از اینکه وارد اطاق شدند وزیر عدلیه بدون اینکه کلاه از سر بردارد (و این عمل وزیر عدلیه علاوه بر بی‌ادبی نشان می‌داد که وی مردی فرومایه است زیرا مقابل يك محکوم باید کلاه را از سر برداشت) گفت: لویی، کنوانسیون ملی فرانسه شورای اجراییه را مأمور کرده که مفاد حکم کنوانسیون را به اطلاع شما برساند، گوش بدهید. سپس منشی شورای اجراییه کاغذی از کیف بیرون آورد و چنین خواند:

پك جلسه از مجلس هفتاد و دو ساعت طول کشید / ۳۷۳۹

ماده اول - کنوانسیون ملی اعلام می‌دارد که لویی کاپه، آخرین پادشاه فرانسه به مناسبت اینکه علیه آزادی ملت و امنیت عمومی دولت و مملکت توطئه کرده است محکوم می‌باشد.

ماده دوم - کنوانسیون ملی اعلام می‌دارد که مجازات لویی کاپه اعدام است.

ماده سوم - کنوانسیون ملی اعلام می‌دارد که درخواست و کلای مدافع لویی کاپه مبنی بر اینکه لویی کاپه باید در تأیید حکم مجلس کنوانسیون علیه خود، به آراء عمومی ملت مراجعه نماید مورد قبول واقع نشد.

ماده چهارم - شورای اجراییه موقتی مفاد این حکم را به اطلاع لویی-کاپه می‌رساند و برای اجرای حکم، اقدامات ضروری را معمول می‌دارد و این حکم، در ظرف بیست و چهار ساعت بعد از ساعتی که حکم به محکوم ابلاغ شد به موقع اجرا گذاشته می‌شود.

در مدتی که حکم را می‌خواندند در چهره لویی شانزدهم هیچ گونه علامت وحشت نمایان نشد، حتی هنگامی که گفتند وی علیه آزادی ملت و امنیت عمومی کشور و دولت توطئه کرده لویی شانزدهم تبسمی مسخره آمیز نمود و موقعی که حکم مرگ خود را شنید چشمها را متوجه آسمان کرد و گویی به خدای خود می‌گفت عنقریب نزد تو خواهم آمد و دعوت تو را اطاعت خواهم کرد. پس از خاتمه قرائت حکم، لویی شانزدهم حکم مزبور را از دست منشی گرفت و در جزوه کش خود گذاشت و کاغذی دیگر از آن بیرون آورد و به وزیر عدلیه داد و گفت: آقا، من درخواست می‌کنم که این نامه را فوراً به مجلس شورای ملی بدهید و چون وزیر عدلیه مردد بود که آیا کاغذ را بگیرد یا نه، لویی شانزدهم گفت: بگذارید تا متن این نامه را برای شما بخوانم. مضمون آن نامه از این قرار و خطاب به رئیس مجلس شورای-

ملی بود:

«درخواست می‌کنم که سه روز به من مهلت بدهند تا این که بتوانم خود را برای حضور در مقابل خدای خویش آماده نمایم و در این سه روز مردی که باید جهت وصول به حضور خداوند به من کمک نماید بدون اشکال و مزاحمت نزد من بیاید و بعد هم برای او مزاحمتی ایجاد نشود. درخواست می‌کنم که در ظرف این سه روز برخلاف گذشته مرا تحت نظر نگیرند به طوری که من بتوانم آزادانه و بدون حضور شخص ثالث خانواده خویش را ملاقات نمایم. درخواست دیگر من این است که مجلس شورای ملی موافقت نماید که خانواده من به هر جا که میل دارند بروند و کسی مزاحم آنها نباشد. چون عده‌ای از اطرافیان من، به امید این که در دستگاه من به کار مشغول باشند سرمایه خود را مصرف کردند و امروز چیزی ندارند و نیز عده کثیری از خدمه سابق من اکنون محتاج هستند، از مجلس شورای ملی درخواست می‌کنم که به آنها کمک نماید و نیازمندی آنها را رفع کند. به تاریخ ۲۹ ژانویه ۱۷۹۳ در قلعه تانپل».

وزیر عدلیه نامه را از دست لویی شانزدهم گرفت و گفت: بسیار خوب، هم اکنون این نامه به رئیس مجلس شورای ملی تسلیم خواهد شد. لویی شانزدهم يك قطعه کاغذ مربع شکل به خط شاهزاده خانم الیزابت از جزوه کش خود بیرون آورد و گفت: هر گاه مجلس شورای ملی با درخواست من موافقت کند نسام شخصی که باید برای رفتن به دنیای دیگر به من کمک نماید در این کاغذ نوشته شده و باید به او اطلاع بدهند که نزد من بیاید. روی کاغذ مزبور این اسم و آدرس نوشته شده بود: «آقای ادورث دو فیرمون، ساکن خیابان باك، نمره ۴۸۳». شاه که دیگر درخواستی نداشت مانند موقعی که حضار را مرخص می‌کرد قدمی به عقب گذاشت و سر را قدری فرود آورد و آنهایی که در اطاق بودند بیرون رفتند و لویی شانزدهم

يك جلسه از مجلس هفتاد و دو ساعت طول كشيده / ۳۷۳۱

خادم خود را طلبید و گفت: كلری، بروید و بگویید كه شام مرا حاضر كنند. وقتی كه شاه برای صرف شام به اطاق غذاخوری رفت، نگهبانان به كلری گفتند كه بر طبق امر جدید از این ساعت به بعد لویی شانزدهم هنگام صرف غذا نباید كارد و چنگال به كار ببرد و فقط يك كارد غذاخوری به كلری داده می شود كه در حضور دو نفر از نگهبانان نان و گوشت ارباب خود را قطع كند و بعد از پایان غذا كارد را پس بدهد. لویی شانزدهم آن روز نان خود را با دست قطع كرد و گوشت را با نوک قاشق جدا نمود و برخلاف عادت زیاد غذا نخورد و غذای او بیش از بیست دقیقه طول نكشید. ساعت شش بعد از ظهر وزیر عدلیه آمد و جواب لویی شانزدهم را از طرف مجلس شورای ملی آورد و مضمون جواب از این قرار بود كه لویی شانزدهم آزاد است هر كشیشی را كه میل دارد به تانپل احضار نماید و نیز می تواند كه بدون حضور شخص ثالث خانواده خود را ملاقات كند. در خصوص طلبكاران لویی شانزدهم، مجلس شورای ملی جواب داد كه چون ملت فرانسه بزرگمنش و بلند نظر است مطالبات طلبكاران او را به طرزی مقرون به عدالت خواهد پرداخت و اما موضوع سه روز مهلت كه لویی شانزدهم درخواست کرده، باید در مجلس مطرح شود و تصمیم مجلس در این خصوص به اطلاع او خواهد رسید. شاه با اشاره سر وزیر عدلیه را مرخص كرد و وی خارج شد و نگهبانان اطراف او را گسرفتند و گفتند: از طرف كمون به ما دستور داده شده كه روز و شب او را از نظر دور نداریم در این صورت چگونه لویی شانزدهم می تواند بدون حضور شخص ثالث خانواده خود را ملاقات كند؟

وزیر عدلیه گفت: حكم كمون منافاتی با تصمیم مجلس شورای ملی ندارد زیرا به شما گفته اند كه او را از نظر دور ندارید و دیگر به شما نگفته اند كه گفته های او را نیز بشنوید بنابراین لویی در اطاق غذا خوری كه

پنجره‌های شیشه‌ای دارد خانواده خود را ملاقات خواهد کرد و شما پیوسته از پشت شیشه‌ها او را خواهید دید بدون اینکه صدای او را بشنوید. شاه که دید وزیر عدلیه با نگهبانان صحبت می‌کند به کلری گفت: بروید و بگویید وزیر عدلیه بیاید و وقتی وی آمد شاه گفت: آقا، می‌خواستم از شما بپرسم که آیا این مرد روحانی، که من آدرس او را به شما دادم، پیدا شد یا نه؟ وزیر عدلیه گفت: بلی، او را پیدا کردیم و اکنون در اینجاست و هم‌اکنون وارد اطاق شما خواهد شد و طولی نکشید که مرد روحانی موسوم به «ادورث دوفیرمون» وارد اطاق شاه گردید.

۲۵۴

روز بیست و یکم ژانویه سری که با شرافت و بی گناه بود از پیکر جدا شد

این مرد روحانی اصلاً انگلیسی بود و در روز دوم سپتامبر که آدمکشها و خونخواران (نه ملت فرانسه زیرا واقعه روز دوم سپتامبر عمل کمون و آدمکشها بود و ملت فرانسه در آن شرکت نداشت) کشیشها را به قتل رسانیدند او توانست خود را پنهان کند و با لباس مبدل از پاریس خارج شد و در یکی از ولایات نزدیک پایتخت با نام مبدل سکونت اختیار کرد.

لویی که از چند هفته پیش می دانست که نتیجه رأی مجلس شورای ملی چه خواهد بود به خواهرش شاهزاده خانم الیزابت گفت آیا کسی را می شناسد که هنگام مرگ به او کمک نماید و پشتیبان مذهبی و معنوی او

باشد. آن شاهزاده خانم فرشته سیرت مدتی گریست و بالاخره نام این کشیش انگلیسی را برد و گفت: مردی با خدا و پاکدامن است و تصور می‌کنم تا دو سه هفته دیگر به پاریس برگردد و این هم آدرس منزل او در پاریس می‌باشد. شاهزاده خانم الیزابت اشتباه نکرده بود و مرد روحانی دو سه هفته دیگر به پاریس مراجعت کرد، به طوری که وقتی شاه آدرس او را به وزیر عدلیه داد به سهولت وی را پیدا کردند و نزد لویی شانزدهم آوردند. مرد روحانی معلوم نیست به وسیله چه شخصی (ولی به طور قطع به وسیله یکی از جاسوسان شاهزاده خانم الیزابت) فهمیده بود که شاه به وجود او احتیاج پیدا خواهد کرد و همان وقت نامه‌ای به یکی از دوستان خود نوشت و در طی آن گفت: «تصور می‌کنم مردی خداپرست و متدین این روزها از من درخواست خواهد کرد که برای عروج به آسمان و رفتن به نزد پروردگار توانا به او کمک نمایم. من می‌دانم که این عمل برای من از لحاظ جسمانی گران تمام خواهد شد و مردم مرا به قتل خواهند رسانید اما من برای اینکه بتوانم به آن مرد خدا خدمتی بکنم از مرگ بیم ندارم و جان من هر قدر عزیز باشد عزیزتر از جان او نیست».

این نامه نشان می‌دهد که شاهزاده خانم الیزابت راجع به این مرد روحانی اشتباه نکرده بود چون فقط آنهایی که به راستی مرد راه‌حق هستند در این گونه مواقع حاضرند از راحتی و جان خود بگذرند و به مردی که می‌دانند کمک به او برای آنها گران تمام خواهد شد مساعدت نمایند و گرنه دیگران نان را به نرخ روز می‌خورند و اگر روزی از آنها بازخواست کنند که چرا به وظیفه وجدانی خویش عمل نکرده‌اند جواب آماده و قابل قبول دارند و می‌گویند چون جان ما در خطر بود نتوانستیم به وظیفه خویش عمل نماییم. گفتیم این جواب قابل قبول است و همه می‌پذیرند زیرا قاعده کلی این است که انسان باید تا جایی به دیگران کمک کند که برای خود تولید

روز بیست و یکم ذی‌الحجه / ۳۷۴۵

زحمت ننماید و بر این قیاس، وقتی که جان انسان در معرض خطر مرک قرار گرفت باید بکلی از مساعدت به دیگران بپرهیزد چه حفظ حیات از جمله واجبات است. فرق مردان بزرگ و آنهایی که در راه حق قدم برمی‌دارند با افراد عادی نیز در همین است که مردان بزرگ، با اینکه می‌دانند جان آنها به خطر می‌افتد به کمک درماندگان می‌شتابند.

در آن موقع لویی شانزدهم دسترسی به هیچ کشیشی نداشت و هیچ کشیشی هم حاضر نبود که هویت خود را بروز بدهد و لذا پدیدار شدن فیرمون برای پادشاه فرانسه، يك وسیله تسلاي عظیم به شمار می‌آمد و همین که وارد اطاق شد لویی شانزدهم تا ساعت هشت بعد از ظهر با او در اطاق خویش خلوت کرد و در آن ساعت از اطاق خارج شد و به کمبرها گفت: آقایان، من می‌خواهم خانواده خود را ببینم و مرا نزد آنها ببرید. کمیسر گفت: ما نمی‌توانیم که شما را به آپارتمان خانواده‌تان ببریم ولی می‌توانیم که آنها را نزد شما بیاوریم. شاه گفت: اشکالی ندارد چون منظور من این است که خانواده خود را ببینم چه آنها را به اینجا بیاورید و چه من به آنجا بروم و البته هم اکنون آنها را به اینجا خواهید آورد. کمیسر گفت: آنها را می‌آوریم ولی نه به اینجا برای اینکه کمون دستور داده که ما پیوسته ناظر اعمال شما باشیم. شاه که حتی در آن موقع اصالت و نجابت خود را از دست نمی‌داد با لحنی آرام گفت: مگر نشنیدید که مجلس شورای ملی تصویب کرده که من بدون شخص ثالث با خانواده خود ملاقات کنم؟ کمیسر گفت: ما هم در اطاق شما حضور به هم نخواهیم رسانید ولی محل ملاقات را در اطاق غذاخوری قرار می‌دهیم که هم ما بتوانیم شما را از پشت شیشه‌ها ببینیم و هم چون در بسته است کسی صدای شما را نخواهد شنید.

شاه گفت: بسیار خوب و آنگاه به طرف اطاق غذاخوری روانه شد و کتری میز غذاخوری و صندلیها را کنار اطاق گذاشت که جا باز شود و

خانواده سلطنتی در آن اطاق راحت باشند. روی میز اطاق مزبور يك تنگ بلور پر از آب سرد بود و شاه گفت: کلری، يك گیلایس بیاورید که شاید ملکه تشنه شود و احتیاج به آب پیدا کند و این آب سرد را هم از اینجا ببرید و يك تنگ آب گرمتر بیاورید چون می ترسم ملکه که به طور قطع دچار هیجان خواهد گردید از این آب سرد بنوشد و مریض شود. کلری يك تنگ آب گرمتر آورد و تنگ آب سرد را از آنجا برد و بعد برگشت و در انتظار دریافت اوامر جدید شاه ایستاد، تا اینکه درب اطاق باز شد و ملکه در حالی که دست پسر خود را گرفته بود و در عقب او شاهزاده خانم رویال دخترش و خواهر شوهرش شاهزاده خانم الیزابت حرکت می کردند وارد اطاق شدند. کلری بعد از ورود خانواده سلطنتی به آن اطاق درب را بست و خود رفت. به محض ورود افراد خانواده سلطنتی، شاه آغوش خود را گشود و زنهای و بچه ها خود را در آغوش شوهر و برادر و پدر خود انداختند و تا چند لحظه همه می گریستند و هیچ کس نمی توانست چیزی بگوید زیرا ملکه و شاهزاده خانم الیزابت شنیده بودند که پادشاه فرانسه محکوم به اعدام شده است. بعد از آن، شاه به اختصار جریان محاکمه را برای ملکه حکایت کرد و اسم بعضی از وکلای مجلس را برد و گفت: پسیون و مانوئل با اینکه از آزادیخواهان و انقلابیون معروف هستند ولی رأی به اعدام من ندادند و طرفدار تبعید بودند و حتی مرا آنقدر مجرم ندانستند که رأی به حبس من بدهند.

ملکه به سخنان شاه گوش می داد و هر دفعه که دهان باز می کرد که چیزی بگوید گریه مجال تکلم به او نمی داد. خدا خواسته بود که لویی شانزدهم در آخرین روزهای زندگی خویش محبوب اطرافیان و بخصوص ملکه ماری آنتوانت بشود که محبت آنها قدری از بدبختی و اندوه او بکاهد. ملکه - به طوری که در این کتاب او را معرفی کردیم - زنی بود که

روز بهت و یکم زالویه / ۳۲۴۷

در زمان جوانی تفتن را در معاشقه دوست می‌داشت. ماری آنتوانت در دوره جوانی نه به مناسبت اینکه شهوتران، بلکه به این مناسبت که کنجکاو داشت دنبال يك عشق می‌گشت که بهتر و بالاتر از عشق زناشویی باشد و به همین جهت از يك شاخ به شاخ دیگر می‌پرید، زلی دوزة حبس او در قلعه تانپل سبب شد که وی با عشق پاك زناشویی شوهر خود را دوست بدارد و پشیمان بود که چرا يك عمر، از این محبت غفلت کرد و ندانست که شوهر او چه اندازه در خور عشق و محبت است. ماری آنتوانت در تمام دوره سلطنت لویی شانزدهم از سستی و روح مسالمت جوی شوهرش نفرت داشت. در واقعه فرار از فرانسه و توقیف خانواده سلطنتی در وارن، نفرت ماری آنتوانت نسبت به شوهر به حد اعلی رسید تا جایی که تصور کرد که شوهرش نه فقط همت و جرأت ندارد بلکه (با تقدیم معذرت به خوانندگان و روح آن مرد متوفی) بی‌غیرت است. اما در زندان تانپل يك مرتبه، ماری آنتوانت دریافت که مدت يك عمر روی صفات پسندیده شوهرش روپوشی بود که نمی‌گذاشت وی شوهر خود را بشناسد و ارزش او را بداند.

ماری آنتوانت در آن زندان، دانست که شوهر او نه تنها يك شوهر قابل محبت می‌باشد بلکه پادشاهی در خور تمجید است زیرا صبر و متانت دارد و در قلب او کینه به وجود نمی‌آید. هر کس دیگر غیر از لویی شانزدهم بود و آن اهانتها و تجاوزات را می‌دید در دل، نقشه انتقام از دشمنان را طرح می‌کرد ولی هرگز نشد که لویی شانزدهم غیبتی از انقلابیون بکند و آنها را تهدید به گرفتن انتقام بدهد. بلکه چون طبعی عصبی داشت و هر چیزی را با علاقه زیاد دوست می‌داشت و بر عکس در مورد خصومت، هر کسی را با حداکثر نفرت از خویش می‌راند، وقتی شوهر را در خور محبت و عشق دید طوری شیفته او شد که گویی دختری هیجده ساله است

و برای اولین بار عاشق می‌شود. قلب ماری آنتوانت هر دفعه که به یاد سالهای طولانی زناشویی می‌افتاد آتش می‌گرفت که چرا شوهر مظلوم و شریف خود را دوست نمی‌داشته و يك عده جوان سبك وزن و بی‌مایه را بر او ترجیح می‌داده است.

ملکه خواست که لویی شانزدهم را به اطاق خود ببرد و در خلوت به پای او بیفتد و از اینکه در زندگی زناشویی او را به قدر کافی دوست نمی‌داشته از او پوزش بخواهد. ولی بعد از اینکه فهمید که کمبسرها و نگهبانان نمی‌گذارند که وی با شوهرش در اطاقی خلوت صحبت کند لویی-شانزدهم را به زاویه اطاق هدایت کرد و خواست آنجا، مقابل لویی زانو بر زمین بزند و استغفار کند و یحتمل به خطاهای دوره جوانی اعتراف نماید. اما لویی شانزدهم به منظور باطنی ماری آنتوانت پی برد و وصیتنامه‌اش را از جیب بیرون آورد و قسمتی از آن را به ماری آنتوانت نشان داد و گفت: زن عزیز من، این را بخوانید تا بدانید که من هیچ گله‌ای از شما ندارم. ماری-آنتوانت آن چند سطر را چنین خواند: «من از زخم خواهش می‌کنم به مناسبت بدبختی‌هایی که من برای او به وجود آوردم و هکذا به مناسبت تأثراتی که در دوره زندگی زناشویی برای او پیش آوردم مرا عفو کند. زخم باید بداند که در قلب من نسبت به او، کوچکترین گله و رنجشی وجود ندارد و لئو او تصور نماید که گاهی می‌بایست برای برخی از مسایل خود را مورد سرزنش قرار بدهد». در جمله آخر، لویی شانزدهم آنچه را که می‌خواست بگوید گفته بود بدون اینکه وسیله به دست دشمنان بدهد که زن او را به اتهام عدم وفاداری هدف سهام ملامت قرار بدهند.

ماری آنتوانت که فهمید شوهرش با چه بزرگواری و بلند نظری او را بخشوده دستهای شاه را گرفت و بوسید و از اشك مرطوب کرد. این چند سطر بهترین وسیله تسلای ملکه به مناسبت خطاها و اشتباههای بزرگ گذشته

روز بیست و یکم ذی‌الحجه / ۳۷۳۹

بود و می‌توانست آسوده به جهان دیگر برود چون وقتی شوهرش او را عفو کرد می‌دانست که خداوند هم او را عفو خواهد نمود و اگر در دنیای دیگر مجازات شود باری در این دنیا از عذاب زخم زبان مردم خواهد رست چه شوهرش علنی او را بخشود. ولی در آن ساعت که خود را در حضور خلق و در نظر تاریخ و در پیشگاه خداوند مبرا می‌دید و می‌دانست که آب پساك روی گناهان او ریخته شده قلبش خیلی می‌سوخت که چرا مردی را که آن اندازه نيك فطرت و دارای بخشایش است و شوهر شرعی او بوده و در پیشگاه خداوند عهد کرده بود که او را دوست داشته باشد دوست نمی‌داشت و حتی در همه عمر او را با انواع بوالهوسی‌های خود تحقیر می‌کرد و از حیثیت معنوی او می‌کاست. هر دفعه که ملکه دهان می‌گشود که چیزی بگوید به جای کلمات ضجه و ناله از دهان او خارج می‌گردید و شاهزاده خانم الیزابت و بچه‌ها نیز آنچنان بودند و جز گریه و زاری و فریاد و ناله چیزی بین آنها رد و بدل نمی‌گردید. این جلسه خدا حافظی تا ساعت ده و ربع بعد از ظهر طول کشید و در این موقع شاه برخاست. آن وقت زن‌ها و بچه‌ها، مانند میوه‌هایی بزرگ که از يك درخت آویخته شده باشند خود را از شاه آویختند. ملکه يك دست را در گردن شوهر حلقه کرده با دست دیگر و لبعده را می‌آورد و شاهزاده خانم الیزابت دست را اطراف سینه برادر حلقه نموده و شاهزاده خانم رویال دختر لویی شانزدهم در جلو و در حالی که رو به پدر و پشت به در کرده بود شانه‌های پدر را می‌گرفت و می‌گریست و این هیئت با این وضع، شیون‌کنان به طرف در می‌رفتند.

مشاهده این منظره آنقدر تأثر آور بود که نگهبانان که در بیرون اطاق غذاخوری از پشت شیشه‌ها آن وضع را می‌دیدند و صدای ضجه و ناله خانواده سلطنتی به گوششان می‌رسید تاب نیاوردند و شروع به گریه کردند. در این جمع ماری آنتوانت زیاده‌تر از دیگران تظاهر به بی‌تابی می‌کرد و

بیشتر نسبت به لویی شانزدهم ابراز محبت می نمود چون می دانست که زنی خیانتکار بوده و می خواست که با گریه و ابراز صمیمیت قدری از گناهان و رفتار گذشته را جبران نماید. دیگران فکری غیر از این نداشتند که می دیدند پدر و برادری عزیز را ازدست می دهند، آن هم پدر و برادری که گناه ندارد و مظلوم از این دنیا می رود. هر وقت که گریه و شیون مجالی می داد ملکه یا شاهزاده خانم الیزابت یا خانم رویال می گفتند: آیا فردا صبح یکدیگر را خواهیم دید و شاه می گفت: آسوده خاطر باشید، من بدون دیدار شما نمی روم و ساعت هشت شما را خواهم دید. ملکه می گفت: چرا ساعت هفت ما را برای ملاقات احضار نمی کنید که وقتی بیشتر برای دیدار داشته باشیم؟ و شاه می گفت: بسیار خوب، ساعت هفت شما را ملاقات خواهم کرد.

وقتی که برای آخرین مرتبه ملکه یا دیگران از شاه قول گرفتند که ساعت هفت صبح او را ملاقات کنند و وی بدون دیدار آنها نرود و برای آخرین بار لویی شانزدهم جواب مثبت داد، شاه دریافت که این اوست که باید خود را از آغوش خانواده خویش بیرون بیاورد لذا دستها را از گردن و سینه خود دور کرد و بانگ زد: خدا حافظ... خدا حافظ... و به راه افتاد. شاهزاده خانم رویال که نمی توانست بیش از آن پایداری کند آهی کشید و از حال رفت و کلری و شاهزاده خانم الیزابت او را از زمین بلند کردند و شاه هنگامی که وارد اطاق خود گردید باز دومرتبه بانگ زد: خدا حافظ... خدا حافظ... و در را بست. ملکه پشت در آمد و سر را روی در گذاشت و گریستن را ادامه داد و گاهی در می زد که شاه آن را باز کند ولی لویی شانزدهم برای اینکه عذاب روحانی ملکه را طولانی نکند در را باز نکرد و نگهبانان از ملکه دعوت کردند که به اطاق خود برود و جواب شاه را به خاطرش آوردند که فردا صبح باز او را خواهد دید. کلری خواست که شاهزاده خانم رویال را که هنوز درست به حال نیامده بود به اطاق ملکه ببرد ولی نگهبانان دختر

لویی شانزدهم را از او گرفتند و به شاهزاده خانم الیزابت سپردند و به کلری گفتند که به اطاق خود برود و بخوابد. شاه به محض اینکه وارد اطاق خود گردید با کشیش خلوت کرد و کشیش شرح آمدن خود را به قلعهٔ نانپل برای شاه حکایت نمود و اظهار کرد که چگونه او را به آنجا آوردند ولی شاه به قدری گرفتار افکار خود بود که نمی‌توانست بفهمد که کشیش چگونه به آنجا آورده شده است.

شرح مزبور که خود کشیش حکایت کرده و در خاطرات خویش برای ما باقی گذاشته از این قرار است که وی بعد از اینکه مستحضر شد شاه به او احتیاج دارد در پاریس در خانهٔ خود سکونت اختیار کرد. حکم محکومیت شاه صبح روز یکشنبه منتشر گردید و کشیش مزبور نزدیک ظهر از آن حکم مطلع شد و ساعت چهار بعد از ظهر يك نفر ناشناس به منزل کشیش آمد و یادداشتی به او داد و آن یادداشت این مضمون را داشت: «شورای اجرائیه برای امر مهمی از هموطن ادورث دو فیرمون دعوت می‌نماید که بی‌درنگ در جلسهٔ شورا حاضر شود». کشیش به مرد ناشناس گفت: این شورا کجاست و من چگونه باید در جلسهٔ شورا حاضر شوم؟ مرد ناشناس گفت: کالسکه حاضر است و من مأمور هستم که شما را به جلسهٔ شورا ببرم. ادورث دو فیرمون به اتفاق مرد ناشناس سوار کالسکه شد و کالسکه به حرکت درآمد و به کاخ تویلری که سابقاً محل سکونت لویی شانزدهم بود رسید و فیرمون به راهنمایی مرد ناشناس وارد کاخ گردید و در اطاقی حضور به هم رسانید و با اینکه حضار را نمی‌شناخت فهمید که آنها بایست اعضای شورای اجرائیه و وزرا باشند. آنها بعد از ورود او قیام کردند (و این واقعهٔ عجیبی است زیرا در آن دوره انقلابیون و بخصوص وزرا برای کشیشها قابل به احترام نبودند) و یکی از آنها گفت: آیا هموطن ادورث دو فیرمون شما هستید؟ مرد روحانی گفت: بلی.

آن مرد گفت: من وزیر عدلیه هستم و شما را برای امری که مربوط به لویی کاپه می باشد احضار کرده ایم زیرا لویی کاپه اعدام می شود و بعد از اینکه از حکم اعدام مطلع گردید گفت میل دارد که در ساعات و لحظات آخر شما نزد او باشید. آیا حاضرید که این دعوت را بپذیرید؟ فیرمون گفت: چون وظیفه من اقتضاء می کند که این دعوت را بپذیرم خاصه آنکه دعوت کننده پادشاه فرانسه می باشد برای انجام وظیفه حاضرم. وزیر عدلیه گفت: پس بیاید برویم و وزیر عدلیه مرد روحانی را با خود در کالسکه نشانید و به طرف تانپل به راه افتاد. این بود سرگذشتی که فیرمون برای شاه حکایت می کرد و شاه که نمی توانست بفهمد او چه می گوید گفت: ای پدر روحانی، اینک در فکر رستگاری من باشید زیرا بیش از همین امشب زنده نیستم و فردا شب نمی دانم که کالبد من در کجا به خاک سپرده خواهد شد. کشیش گفت: آیا موافقت می کنید برای اینکه رستگاری و آمرزش شما کامل شود فردا در طلوع صبح مراسم عشاء ربانی به عمل بیاید؟

لویی گفت: من از خدا می خواهم ولی میل ندارم که شما با انجام مراسم عشاء ربانی خود را در معرض خطر قرار بدهید زیرا انقلابیون سخت با این مراسم مخالف هستند. کشیش گفت: شما در فکر من نباشید زیرا من باید ثابت کنم که در خور اعتمادی هستم که اعلیحضرت به من ابراز فرموده اید. لویی شانزدهم گفت: اما مراسم عشاء ربانی محتاج لباس و ادوات مخصوص مذهبی است و این البسه و ادوات امروز یافت نمی شود. کشیش گفت: پیدا کردن لباس و ادوات مذهبی را به من واگذارید و من آنها را به دست خواهم آورد. شاه گفت: اگر چنین است بروید و امیدوارم که موفق باشید. کشیش از اطاق شاه خارج شد و نزد کمیسرها رفت و گفت: شاه اظهار میل کرده است که فردا در طلوع صبح مراسم عشاء ربانی دربارۀ او به عمل بیاید. کمیسرها از این درخواست خیلی حیرت کردند و گفتند:

روز بیست و یکم زالویه / ۲۷۵۲

لباس و ادوات این کار وجود ندارد. کشیش گفت: شما اگر موافقت کنید و بگذارید که من بیرون بروم و برگردم لباس و ادوات مذهبی فراهم خواهد گردید زیرا در تمام کلیساها یافت می شود منتها به بیگانگان نمی دهند ولی به من که يك مرد روحانی هستم خواهند داد. یکی از کمیسرها گفت: ما نمی توانیم با این درخواست موافقت کنیم برای اینکه شما ممکن است که به این بهانه او را مسموم نمایید. کشیش گفت: وقتی که من وارد اینجا شدم شما با کمال دقت مرا تفتیش کردید و دیدید که چیزی با من نبود و وقتی دوباره امشب وارد اینجا می شوم باز با دقت مرا تفتیش خواهید کرد.

کمیسرها قدری با هم مشورت کردند و به دو شرط اجازه دادند که کشیش برود و وسایل لازم را بیاورد: اول اینکه نامه ای بنویسد و کتبی درخواست کند که می خواهد مراسم عشاء ربانی را به جا بیاورد و خود او مسؤول هر گونه پیش آمد غیر منتظره باشد. دوم اینکه تعهد کند که ساعت هشت صبح مراسم مزبور خاتمه یابد زیرا در ساعت هشت لویی شانزدهم باید از تانپل خارج شود و به محل اعدام برود. کشیش هر دو شرط را قبول کرد و نامه را نوشت و رفت و با لباس و ادوات مذهبی مراجعت نمود و به شاه مژده داد که فردا مراسم عشاء ربانی انجام خواهد گرفت. پس از آن شاه تا ساعت ۱۲ (نیمه شب) با کشیش خلوت کرد و به انجام وظایف مذهبی خود مشغول گردید و در نیمه شب به کشیش گفت: من چون خسته هستم و فردا هم احتیاج به قوای خود دارم می روم که بخوابم و شما هم بخوابید چون صبح زود باید از خواب برخیزیم. لویی شانزدهم دو مرتبه صدا زد: کلری... کلری... و خادم او آمد و لباس از برش کند و لویی وارد بستر شد و گفت: کلری، فردا در ساعت هفت صبح مرا از خواب بیدار کنید. چون تخته خوابی نبود که کشیش روی آن بخوابد کلری تخت خود را به کشیش داد و خود روی يك صندلی راحتی خوابید بدون اینکه از فرط اضطراب خوابش ببرد.

اما لویی شانزدهم به محض اینکه سر را روی نازبالش گذاشت خوابش برد و احتیاجات جسمانی در وجود لویی شانزدهم آنقدر قوی بود که اضطرابهای فوق العاده آن شب نتوانست وی را از خواب بیدارزد.

ساعت پنج بعد از نصف شب کلری از خواب برخاست و اول آتش افروخت و به صدای او شاه بیدار شد و گفت: آیا ساعت پنج شده است؟ کلری گفت: بلی اعلیحضرتا، ساعت کلیساهای اطراف زنگ ساعت پنج را زده اند ولی ساعت طاقچه ای ما هنوز زنگ نزده است. شاه گفت: من امشب خوب خوابیدم و خستگی ام رفع شد، آقای فیرمون کجاست؟ کلری گفت: روی تخت خواب من خوابیده است. شاه گفت: آه، فیرمون روی تخت شما خوابید، پس شما کجا خوابیدید؟ کلری گفت: اعلیحضرتا، من روی صندلی خوابیدم. شاه گفت: آخر چطور توانستید که روی يك صندلی بخوابید؟ کلری گفت: اعلیحضرتا، من احتیاجی به خواب نداشتم زیرا چگونه ممکن بود که من بتوانم بخوابم. لویی شانزدهم گفت: آه، ای کلری بیچاره من، تو برای من خیلی دچار زحمت شدی و دست خود را به رسم ابراز عطف و به طرف او دراز کرد و کلری خم شد و دست شاه را بوسید و به گریه درآمد. شاه گفت: کلری، لباس مرا بپوشانید. در آن روز کلری برای شاه يك ردنکوت خرمایی رنگ و يك شلوار خاکستری و يك نیمتنه گلدار که دارای گلهایی کوچک بود با جورابهای ساقه بلند به رنگ شلوار، در نظر گرفت و لباس را بر او پوشانید و بعد موهای سرش را مرتب کرد و شاه هنگامی که لباس می پوشید مهر خود را از حلقه ساعت جدا کرد و در جیب نیمتنه نهاد و ساعت را روی بخاری دیواری گذاشت و بعد يك انگشت از انگشت خود بیرون آورد و در جیبی که مهر در آن بود جا داد.

لویی شانزدهم وقتی که ردنکوت خویش را دربر نمود يك جزوه کش را از جیب بغل بیرون آورد و با عینک و انفیه دان و کیف پول، روی

روز بهشت و یکم زالویه / ۲۷۵۵

بخاری کنار ساعت گذاشت و تمام این اعمال در حضور نگهبانان انجام می گرفت زیرا آنها تا دیدند که شاه بیدار گردید، وارد اطاق شدند. ساعت‌های اطراف، نیم ساعت بعد از پنج را اعلام کردند و شاه به کلری گفت: بروید و فیرمون را بیدار کنید. اما فیرمون بیدار شده بود و وارد اطاق گردید و شاه به او سلام کرد و به اتفاق کشیش به اطاق تحریر خود رفت. بعد از رفتن شاه به اطاق دیگر، کلری آن اطاق را طوری آراست که برای انجام مراسم عشاء ربانی مناسب باشد و روپوشی روی يك كمد كوچك كشید و آن را به شكل محراب کلیسا در آورد و مقابل محراب نازبالشی نهاد که شاه روی آن زانو به زمین بزند و دعا بخواند. در اطاق تحریر، کشیش موصوف لباس روحانی مخصوص مراسم عشاء ربانی را پوشید و شاه کلری را صدا زد و گفت: آیا شما می توانید در این مراسم مخاطب باشید و جواب بگویید؟ کلری گفت: اعلیحضرتا، درست نمی دانم که چه باید بگویم. لویی شانزدهم کتاب دعای خود را گشود و به دستش داد و گفت، جوابها در این صفحه نوشته شده و در قبال هر سؤال باید يك جواب بگویید. کلری گفت: اطاعت می کنم.

در ساعت شش صبح شاه به اتفاق کشیش به اطاقی که محراب در آن به وجود آمده بود قدم نهادند و مراسم عشاء ربانی شروع شد و نگهبانان برای اینکه در آن مراسم حاضر و ناظر نباشند از اطاق بیرون رفتند چون در آن موقع عقیده انقلابیون این بود که هر گاه کسی ناظر آن مراسم باشد ولو خود در آن شرکت ننماید آلوده خواهد شد و باید خود را بشوید که از آلودگی بیرون بیاید یعنی درجه نفرت انقلابیون به قدری بود که از تماس با آن مراسم هم پرهیز می نمودند. شاه برای اینکه بتواند به راحتی مراسم مذهبی را انجام بدهد ردنکوت را از تن کند و بانیمتنه و شلوار در انجام مراسم شرکت نمود. مدت يك ساعت مراسم عشاء ربانی به طول انجامید و بعد

کشیش از آن اطاق بیرون رفت که لباس تشریفات مذهبی را از تن بیرون نماید و شاه از این فرصت استفاده نمود و از خدمات کلری تشکر کرد و از او بحل خواست و کلری به گریه افتاد. بعد لویی شانزدهم کشیش را به اطاق تحریر خود برد و تا ساعت هفت صبح در آنجا بود. در ساعت هفت از آنجا خارج شد و کلری را طلبید و او را به کنار پنجره هدایت کرد و گفت: این حلقه انگشتر را که انگشتری ازدواج من است به زنم بدهید و این کیسه كوچك را به پسرم تسلیم نمایید و بگویید که در این کیسه موی تمام افراد خانواده ما وجود دارد و به زنم و خواهرم و فرزندانم بگویید که من با نهایت اندوه آنها را ترك می کنم.

کلری گفت: اعلیحضرتا، مگر علیاحضرت و والاحضرتها را ملاقات نمی فرمایید؟ لویی شانزدهم قدری فکر کرد و گفت: نه کلری، نه، من با وجود کمال علاقه ای که نسبت به ملاقات آنها دارم نمی خواهم رنج و بدبختی آنها را زیاده تر بکنم زیرا آنها بر اثر دیدار من بیشتر قرین اندوه و مصیبت خواهند شد. شما از طرف من از يكايك آنها خداحافظی بکنید و بگویید در این لحظه قیافه همه جاوی چشم من است. این را هم اضافه کنید که من بسیار در زحمت هستم که بدون دیدار آنها می روم و لی این فداکاری را مخصوصاً کردم که باعث مزید اندوه و بدبختی آنها نشوم. شاه بعد از گفتن این حرفها اشك چشم را پاك كرد و باز وارد اطاق تحریر خود گردید و به کشیش ملحق شد. نگهبانان و کمیسرها که دیده بودند شاه انگشتر و کیسه محتوی موها را به کلری داد خواستند از او بگیرند اما بعداً موافقت کردند که انگشتر و کیسه محتوی موها نزد کلری باشد تا اینکه از طرف مقامات بالاتر تصمیمی درباره آنها گرفته شود. يك ربع ساعت بعد شاه درب اطاق دفتر را باز کرد و گفت: کلری، بروید و بپرسید که ممکن است يك قیچی به ما بدهند. کلری درخواست لویی را به کمیسرها که آن موقع برای شور

رول بهت و یکم زالویه / ۳۷۵۷

به یکی از اطاها رفته بودند رسانید و نگهبانی که رفته بود این پیغام را به شورای کمیسرها برساند برگشت و گفت: قیچی را می‌خواهد چه کند؟ کلری گفت: نمی‌دانم، بروید و از خود شاه بپرسید. نگهبان درب اطاق تحریر را گشود و گفت: قیچی را برای چه مصرفی می‌خواهید؟ لویی موهای بلند سر را نشان داد و گفت: می‌خواهم موهای خود را کوتاه کنم.

نگهبان رفت و برگشت و گفت: شورای کمیسرها می‌گویند که نمی‌توانند این درخواست را بپذیرند چون شما ممکن است به وسیله قیچی به جان خود سوء قصد کنید. لویی گفت: من که خود موهای سرم را کوتاه نمی‌کنم بلکه کلری کوتاه می‌کند و شما می‌توانید قیچی را به او بسپارید. نگهبان رفت و باز برگشت و گفت: شورای کمیسرها تصویب نمی‌نمایند و می‌گویند که قیچی نمی‌دهیم. همین نگهبان بعد از خروج از اطاق تحریر به کلری گفت: تصور می‌کنم که توهم باید به اتفاق ارباب خود به سیاستگاه بروی. کلری از این حرف تکان خود و گفت: برای چه من باید بروم؟ نگهبان گفت: او می‌خواهد که تو موهای سرش را کوتاه نمایی و لذا باید با او باشی که در سیاستگاه موهای سرش را با قیچی کوتاه کنی. نگهبان دیگر گفت: لزومی ندارد که کلری با ارباب خود برود چون در آنجا جلاد، موهای سرش را کوتاه خواهد کرد که موهای او هنگام فرود آمدن ساطور گیوتین، جلوی ساطور را نگیرد. هوا روشن می‌شد و از خیابانهای پاریس صدای طبل مخصوص حاضر باش به گوش می‌رسید و این صدا بدن کلری و فیرسون کشیش را به لرزه درمی‌آورد، ولی لویی شانزدهم کوچکترین بیمی نداشت و می‌گفت: این طبل را برای جمع آوری گارد ملی می‌نوازند. چند دقیقه بعد يك دسته سوار نظام وارد حیاط قلعه تانپل شد و لویی شانزدهم از ورود آنها هم به هیچ وجه ابراز وحشت نکرد و گفت: تصور می‌کنم که موقع رفتن نزدیک است.

از ساعت هفت تا هشت بعد از ظهر که شاه در اطاق تحریر به اتفاق
 فیرمون کشیش دعا می خواند و با خدای خود مناجات می کرد هر چند دقیقه
 يك مرتبه، نگهبانان به بهانه های مختلف می آمدند و در را می کوبیدند و
 شاه که مقابل کشیش زانو بر زمین زده بود از جا بر می خاست و در را
 می گشود و چند کلمه با آنها صحبت می کرد و در را می بست. وضع باز
 شدن و بستن در طوری بود که فیرمون کشیش نمی دید آنها که هستند و چه
 می گویند و چه می خواهند و فقط يك مرتبه شنید که یکی از آنها می گوید:
 تو خیال می کنی که هنوز پادشاه فرانسه هستی؟ لویی شانزدهم در را بست
 و نزد کشیش آمد و زانو زد و گفت: ای پدر روحانی، آیا می بینید که این
 اشخاص با من چگونه رفتار می کنند؟ ولی هنوز چند دقیقه نگذشته بود که
 باز آمدند و در را کوبیدند و باز لویی شانزدهم در را باز کرد و چند کلمه
 گفتگو نمود و در مراجعت به مرد روحانی گفت: این اشخاص که این همه
 می آیند برای این است که تصور می نمایند من قصد دارم خود را به هلاکت
 برسانم و غافل از این هستند که هر گاه من اکنون خود را هلاک کنم ضعف
 نشان داده، ثابت کرده ام که از مرگی که آنها برای من تهیه نموده اند می-
 ترسم.

در ساعت ۹ صبح صدای پاها نشان داد که عده جدیدی وارد
 عمارت شده اند و درب اطاق تحریر را کوبیدند. لویی از صدای پاها
 دانست که آمده اند او را ببرند و در را باز کرد و گفت: آیا برای بردن من
 آمده اید؟ کسانی که آمده بودند گفتند: بلی. لویی شانزدهم گفت: يك دقیقه
 صبر کنید و آنگاه درب اطاق را بست و مقابل کشیش زانو بر زمین زد و
 گفت: ای پدر روحانی، اکنون موقع رفتن است و من از شما استدعا می-
 کنم که گناهان مرا ببخشید و از خداوند بزرگ بخواهید که تا لحظه آخر
 پشتیبان من باشد که ضعف بر من غلبه ننماید. کشیش گناهان لویی شانزدهم

روز بیست و یکم ژانویه / ۲۷۵۹

را بخشید و لویی از اطاق تحریر خارج شد و وارد اطاق غذاخوری شد. سان‌تر و نگهبانان در آن اطاق حضور یافته بودند و هیچ يك از آنها سگام دیدن لویی شانزدهم کلاه از سر برنداشتند. لویی گفت: کلری، کلاه مرا بیاورید و کلاه را از او گرفت و بر سر گذاشت و نظری به حاضرین انداخت و گفت: آیا بین شما کسی هست که از اعضای کمون باشد؟ مردی گفت: من عضو کمون هستم، چه کار دارید؟ آن مرد که می گفت عضو کمون است به نام «ژاکرو» خوانده می شد و از جمله کشیشهایی بود که نسبت به انقلاب سوگند وفاداری یاد کرده و به همین جهت در تعصب از انقلابیون جلو افتاده بود.

لویی شانزدهم وصیتنامه خود را از جیب بیرون آورد و گفت: از شما خواهش می کنم که این وصیتنامه را به ملکه، به زن من تسلیم کنید. کشیش که به طرفداری از انقلاب سوگند یاد کرده بود با لحنی تند گفت: ما اینجا آمده ایم که تو را به سیاستگاه ببریم و نیامده ایم که دستورهای تو را استماع نماییم. لویی شانزدهم به خاطر آورد که حضرت مسیح علیه السلام هنگامی که به طرف محل اعدام می رفت هر توهین و ناسزایی را با شکیبایی تحمل می کرد و لذا جوابی به آن مرد نداد و با لحنی که شبیه به التماس بود روی به طرف یکی از اعضای شهرداری کرد و گفت: آقا، شما چطور؟ آیا شما هم حاضر نیستید که این وصیتنامه را به زنم برسانید؟ آن مرد مردد شد که آیا درخواست لویی شانزدهم را بپذیرد یا نه و لویی گفت: آقا، در این وصیتنامه هیچ مطلب مرموز و پنهانی نیست و شما می توانید هم اکنون آن را بخوانید تا بدانید چیزی در آن وجود ندارد که برای کسی تولید مسئولیت کند. عضو شهرداری وصیتنامه لویی شانزدهم را گرفت و گفت: بسیار خوب، به زوجه شما می رسانم. کلری آن موقع به یاد تاریخ شارل اول پادشاه انگلستان افتاد و به خاطر آورد که وقتی شارل اول را به طرف سیاستگاه می بردند

هوا سرد بسود و او از برودت می لرزید و دیگران تصور می کردند که وی از وحشت می لرزد لذا به لویی شانزدهم گفت: آیا اجازه می دهید که ردنکوت را به شما بپوشانم؟ لویی گفت: نه کلری، هوا آن اندازه سرد نیست که من ردنکوت بپوشم.

در آن موقع لویی شانزدهم دست خادم با وفای خود را فشرد و با لحنی آمرانه که در دوره قدرت خود کمتر به کار می برد گفت: آقایان، برویم. این آخرین حرفی بود که لویی شانزدهم در آپارتمان خود زد و پس از خروج از آنجا در نزدیکی پلکان به «ماته» برخورد کرد که سمت درباری و سرایداری را داشت. يك روز قبل لویی شانزدهم دیده بود که سرایدار مزبور در اطاق او و روی صندلی وی، جلوی آتش بخاری نشسته و با قدری تندی به او گفت: ماته، از جای من برخیزید. به همین جهت آن روز که به طرف سیاستگاه می رفت گفت: ماته، اگر من قدری نسبت به شما تندی کردم امیدوارم که بر دل نگرفته باشید و مرا بکل کنید. ولی ماته جوابی نداد و پشت خود را به لویی شانزدهم کرد. لویی شانزدهم از پلکان فرود آمد و وارد حیاط شد. هنگام عبور از حیاط لویی چند مرتبه برگشت و روی خود را به طرف پنجره‌هایی نمود که می دانست زن و خواهر و دو طفل او در آنجا هستند و با اشاره دست با آنها خداحافظی کرد تا اینکه به انتهای حیاط رسید. آنجا کالسکه‌ای انتظار لویی شانزدهم را می کشید و دو نفر ژاندارم درب کالسکه را باز نگاه داشتند. به محض ورود لویی-شانزدهم یکی از آن دو نفر، وارد کالسکه گردید و روی نیمکت جلو نشست. لویی شانزدهم وارد کالسکه شد و روی نیمکت عقب جلوس کرد و به فیرمون کشیش گفت در کنار او بنشیند. پس از آن دو نفر، ژاندارم دوم وارد کالسکه گردید و در را بست و کالسکه در ساعت نه و ربع به حرکت درآمد.

راجع به این دو نفر ژاندارم دو روایت به وجود آمده که از این قرار است: روایت اول اینکه یکی از آن دو ژاندارم يك کشیش بود و می-خواست وسیله فرار لویی شانزدهم را فراهم نماید. روایت دوم این است که آن دو نفر ژاندارم دستور داشتند به محض اینکه لویی شانزدهم قصد فرار کرد او را به قتل برسانند، ولی هیچ يك از این دو روایت ارزش تاریخی ندارد چون فاقد مدرک و اساس است.

در حالی که کالسکه حامل لویی شانزدهم به طرف سیاستگاه می رفت خوب است که نظری به وضع خانواده سلطنتی بیندازیم. شب گذشته ملکه بعد از خداحافظی با شوهرش همین قدر توانست که لباس از تن و لیعهد کوچک بیرون بیاورد و او را بخواباند و دیگر خود او قدرت کردن لباس نداشت و لذا با لباس روی تخت خواب افتاد و تا صبح شاهزاده خانم الیزابت و خانم رویال می شنیدند که ملکه می لرزد و دندانهایش به هم می خورد ولی نگهبانان نمی گذاشتند که آنها به اطاق ملکه بروند و از او مواظبت نمایند. همین که صبح شد افراد خانواده سلطنتی خود را مهیا کردند که بر حسب وعده شب قبل لویی شانزدهم را ملاقات کنند ولی دقایق و ربع ساعتها می گذشت بدون اینکه لویی شانزدهم نزد آنها بیاید یا اینکه آنها را به آپارتمان خود احضار کند، تا اینکه آمدند و کتاب دعایی از ملکه خواستند و این همان کتاب دعا بود که شاه به دست کلری داد که هنگام انجام مراسم مذهبی جواب بدهد. ملکه بعد از دادن کتاب دعا متوجه شد که شاه باید مراسم عشاءربانی را به جا بیاورد و لابد بعد از انجام مراسم به ملاقات آنها خواهد آمد.

شاهزاده خانم الیزابت و بچه ها اطراف ملکه بودند و با دقت گوش به صداها می دادند تا وقتی که صدای طلبها بلند شد و آنها هم مثل کلری و فیرمون کشیش از آن صداها لرزیدند و صدای ورود دسته سوار نظام آنها را

به از تماش در آورد. در آن دقایق، ملکه قطع نظر از ملاقات با شاه، امیدواریهایی داشت. یکی از امیدواریهای او این بود که مجلس شورای ملی شوهرش را عفو کند. امیدواری دیگرش این بود که اعدام مبدل به حبس ابد یا تبعید شود و حتی امیدوار بود که در دقایق آخر هنگامی که شوهرش را به طرف سیاستگاه می‌برند طرفدارانش او را بربایند. ولی وقتی صدای حرکت کالسکه بلند شد و از بیرون فریاد و هلهله مردم به گوش رسید ملکه گفت: پناه بر خدا، او نخواست با ما خداحافظی کند که مبادا اندوه ما افزون گردد و بی حال روی صندلی افتاد و ضعف کرد و فرزندانش و شاهدزاده خانم الیزابت شروع به حال آوردن او نمودند.

آن روز، یکی از روزهای عجیب و غم‌انگیز پاریس بود. هوای سرد و مه‌آلود از يك طرف و سکوت شهر از طرف دیگر، به پایتخت فرانسه منظره‌ای می‌بخشید که گویی پاریس ماتم گرفته است. چون در طول خط‌سیر لویی شانزدهم نه يك تماشاچی دیده می‌شد و نه دکانها را باز کرده بودند. فقط مقابل تانپل عده‌ای، آن هم در فاصله دور جمع شدند و هنگام خروج لویی شانزدهم هلهله کردند و گرنه در خیابانها اثری از تماشاچی جز در خود میدان سیاستگاه وجود نداشت چون روز قبل از طرف کمون اختاریه‌ای صادر شده بود مبنی بر اینکه کسی حق ندارد در خط سیر لویی کاپه توقف کند و هر گاه متوقف شد مسئول هر گونه واقعه‌ای که برای او پیش بیاید خود او خواهد بود، لذا کسی حق ندارد تا پایان مراسم اعدام از خیابانهای که مسیر لویی کاپه می‌باشد عبور نماید. این تصمیم شدید را از آن جهت گرفته بودند که در شهر شایع شد عده‌ای قصد دارند لویی شانزدهم را بربایند و به طوری که خواهیم دید این شایعه تا اندازه‌ای حقیقت داشت.

لویی شانزدهم به هر طرف که نظر می‌انداخت جز نیزه و سر نیزه سپاهیان چیزی نمی‌دید. در پیشاپیش آن هیئت يك دسته طبال حرکت می‌-

روز بهشت و یکم ذالویه / ۳۷۶۳

کردند و به طور مرتب طبل می‌زدند و لویی شانزدهم بر اثر صدای طبلها نمی‌توانست با کشیش خود صحبت نماید و کتاب دعای او را به دست گرفته می‌خواند. در عقب طبالها يك دسته سوار نظام حرکت می‌کرد و در قفای سوار نظام يك دسته پیاده نظام حرکت می‌نمود و آنگاه عده‌ای سرباز نزدیک پانصد نفر چون حلقه انگشتر کالسکه را دربر گرفته بودند. عقب کالسکه باز يك دسته پیاده نظام و در قفای آن يك دسته سوار نظام می‌آمد. در نزدیکی خیابان سن دنیس صدای هیاهویی به گوش لویی شانزدهم رسید و سر را بلند کرد و دید يك عده از جوانان شمشیر به دست و فریاد زنان به طرف کالسکه می‌آیند و فریاد می‌زنند: کیست که می‌خواهد لویی کاپه را بر بایسد؟ هر کس که می‌خواهد او را بر باید به دست ما کشته خواهد شد.

این جوانان از طرفداران لویی شانزدهم بودند و ریسی موسوم به بارون دو باتز داشتند. بارون دو باتز توطئه‌ای چیده بود که سه هزار نفر از طرفداران لویی شانزدهم در آن توطئه شرکت نمودند و این طور قرار گذاشتند که هنگام عبور لویی شانزدهم، به عنوان اینکه آنها از طرفداران انقلاب و مخالفین لویی شانزدهم هستند به قوایی که اطراف کالسکه است حمله کنند و لویی شانزدهم را بر بایند و برای اینکه نگهبانان را فریب بدهند طوری فریاد بزنند که همه تصور نمایند که آنها از وفاداران انقلاب می‌باشند. ولی در آن روز از آن سه هزار نفر، بیش از معدودی از جوانان قدم به جلو نگذاشتند و همانها بودند که لویی شانزدهم آنان را شمشیر بر کف، از کالسکه دید و جوانان مزبور که دیدند تنها هستند و کسی به کمک آنها نمی‌آید با همان فریادهای مخالف لویی شانزدهم فرار کردند. این واقعه در نظر نگهبانان به قدری بی‌اهمیت جلوه نمود که نه کالسکه را متوقف کردند و نه سربازان مبادرت به تیراندازی نمودند تا اینکه بالاخره کالسکه به میدان سیاستگاه رسید. به محض اینکه لویی شانزدهم دریافت که حرکت

کالسکه متوقف گردید سر را نزدیک گوش فیرمون آورد و گفت: گویا ما به مقصد رسیدیم. فیرمون جوابی نداد و یکی از برادران سه گانه، که نام خانوادگی آنها سامسون بود و جلاد پاریس به شما می آمدند درب کالسکه را گشود.

این سه برادر که در دوره انقلاب کبیر فرانسه جلاد بودند معروف تر از آن هستند که ما بخواهیم آنها را معرفی نمایم و لویی شانزدهم که یکی از برادرها را دید دست خود را روی زانوی کشیش گذاشت و خطاب به جلاد گفت: آقا، من مخصوصاً این آقا (اشاره به کشیش) را به شما می سپارم و امیدوارم که مواظب باشید بعد از مرگ من آسیبی به او نرسد زیرا وی هیچ گونه گناهی ندارد و امیدواری من برای حفظ جان و سلامتی او به شماست. برادر دیگر گفت: خاطر جمع باشید، ما از او مواظبت می کنیم و نمی گذاریم که آسیبی به او برسد. لویی شانزدهم از کالسکه پیاده شد و شاگردان جلاد اطراف لویی را گرفتند و خواستند که لباس از تنش بیرون بیاورند ولی لویی شانزدهم آنها را عقب زد و به تنهایی شروع به کندن لباس کرد و اول کلاه از سر برداشت و بر زمین انداخت و آنگاه نیمتنه و سپس جلیقه را بیرون آورد. یکی از شاگردان جلاد با طنابی به لویی شانزدهم نزدیک شد و لویی از او پرسید: چه می گوید و چه می خواهید بکنید؟ شاگرد جلاد گفت: می خواهم دست شما را ببندم. لویی گفت: من نمی گذارم که شما دست مرا ببندید چون اگر دست من باز باشد از لحاظ اجرای حکم اعدام هیچ اشکالی تولید نمی کند. شاگرد جلاد و سایر شاگردها اصرار می کردند و لویی شانزدهم امتناع می کرد و چیزی نمانده بود که پای سیاستگاه بین لویی شانزدهم و شاگردان جلاد نزاعی در بگیرد و آنها دست به گریبان شوند.

یکی از برادران سه گانه که از دیدن لویی شانزدهم متأثر شده بود

نزدیک آمد و دستمالی از جیب بیرون آورد و با احترام آهسته گفت: اعلیحضرتا، اجازه بدهید که با این دستمال، خود من دست شما را ببندم. شاه نظری به کشیش خود انداخت و فرمود گفت: اعلیحضرتا، این پیشنهاد را قبول کنید تا اینکه شباهت شما به نجات دهنده ما حضرت مسیح زیادتربشود. لویی شانزدهم نظری به طرف آسمان انداخت تا اینکه خداوند را به شهادت بگیرد و خداوند با عظمت ناظر باشد که وی انواع ظالمها را تحمل کرد ولی برای رضای حق صدای او در نیامد. سپس دستهای خود را به طرف جلاد مزبور که خود از این واقعه به شدت متأثر بود دراز نمود و گفت: هر چه می‌خواهید بکنید و جلاد به وسیله دستمال دستهای او را بست و لویی شانزدهم با کمک کشیش به طرف سیاستگاه رفت ولی چون دو دست او را بسته بودند نمی‌توانست به راحتی از پله‌های سیاستگاه بالا برود و ناچار بود که به بازوی فرمون کشیش تکیه بدهد.

پله‌های سیاستگاه به مناسبت بارانهایی که قبلاً باریده بود و هم به مناسبت آمد و رفت لغزنده شده بود و کشیش با زحمت از آن پله‌ها بالا می‌رفت و می‌ترسید که چون وزن بدن لویی شانزدهم روی بازوی او افتاده مبادا او را بیندازد. وقتی که بالای سیاستگاه رسیدند لویی شانزدهم تقریباً از دست فرمون کشیش فرار کرد و خود را به آن طرف سیاستگاه رسانید و خواست صحبت کند. ولی طبالهایی که در پایین بودند طبل می‌زدند و لویی-شانزدهم با صدای رسایی که کسی در او سراغ نداشت فریاد زد: سکوت کنید. این صدای بلند و غیر منتظره در طبالها مؤثر واقع گردید و آنها از طبل زدن باز ایستادند و لویی شانزدهم با صدایی بلند که تمام مردم شنیدند گفت: ای مردم، من بی‌گناه می‌میرم ولی به تمام کسانی که این جنایات را به من نسبت داده‌اند می‌بخشم و از خداوند درخواست می‌نمایم که وبال خون من دامن فرانسه را نگیرد. صحبت لویی شانزدهم که به اینجا رسید شخصی

فریاد زد طبل بزید و منظورش این بود که طبل بزنند تا اینکه صدای لویی-شانزدهم به گوش مستمعین نرسد.

عده‌ای نوشته‌اند کسی که گفت طبل بزید همان سان‌تر بوده است در صورتی که چنین نیست و سند تاریخی داریم که این شخص آقای «بوفرانسه» بوده که عنوان «کنت اویات» را داشته و پسر حرام زاده لویی پانزدهم بوده و بنابراین تقریباً عموی لویی شانزدهم به شمار می‌آمده است. لویی-پانزدهم معشوقه‌ای موسوم به «مورفیز» داشت که این مرد از معاشرت وی با لویی پانزدهم به وجود آمد و الحق که در آنجا خوب وظیفه خویشاوندی را انجام داد. هنگامی که طلبها به صدا درآمد لویی شانزدهم فریاد زد ساکت باشید و پاها را به زمین می‌کوبید و طوری صورت او از خشم سرخ شده بود که هرگز وی را آن‌گونه ارغوانی ندیده بودند. شاید خشم لویی-شانزدهم در طلبها اثر می‌کرد و از طبل زدن بازمی‌ایستادند و لویی شانزدهم می‌توانست آنچه را که نگفته بود بگوید. ولی آنهایی که اطراف سیاستگاه و مأمورین رسمی بودند به جلادها گفتند: چرا معطل هستید و به چه مناسبت وظیفه خود را انجام نمی‌دهید؟ آنها به طرف لویی شانزدهم آمدند و او را به طرف ماشین گوتین هدایت کردند و لویی شانزدهم بی‌آنکه مقاومتی بکند به طرف ماشین مزبور رفت و نظری به آن انداخت.

شاید در آن موقع لویی شانزدهم وقتی ساطور گوتین را دید از پیش-آمد روزگار قرین حیرت گردید زیرا خود او دستور داده بود که تیغه آن ماشین را به جای اینکه به شکل یک کارد بسازند به صورت مثاق در آورند تا اینکه از لحاظ مکانیکی فشار و قوت آن زیادتر باشد. بعد از اینکه لویی-شانزدهم نظری به آن ماشین انداخت چشمهای خود را متوجه کشیش کرد و از آن لحظه تا موقعی که وی را مقابل آن ماشین نشانیدند و مجبور شد که روی خود را برگرداند چشم از کشیش بر نمی‌داشت. آنهایی که پایین بودند

روز بیست و یکم ژانویه / ۳۷۶۷

و آن منظره تأثر آور را می‌نگریستند دیدند که سر آن مرد بی‌گناه که خود را هاری از هر گونه معصیت می‌دانست در دریچه‌ای که مقابل ماشین گیتین وجود دارد نمایان شد و آنگاه صدایی برخاست و سر از تن جدا گردید. مردم در آن وقت غیر از فواره خون چیزی نمی‌دیدند تا اینکه جلاد سر را برداشت و به مردم نشان داد ولی هنوز خون از سر می‌ریخت. در آن وقت که خون از آن سر معصوم فرو می‌ریخت يك مشت افراد از نوع همان اشخاصی که مسئول کشتار ننگین روز دوم سپتامبر بودند و تاریخ فرانسه تا ابد نام آنها را به زشتی یاد می‌کند دویدند و نیزه‌ها و شمشیرها و دستمالهای خود را با آن خون ملون کردند و فریادهای شادی کشیدند و امیدوار بودند که مردم از فریادهای آنها تقلید کنند ولی امید آنها مبدل به یأس شد زیرا صدا از احدی بر نخاست و مردم تماشاچی از فرط اندوه و تأثر قدرت نداشتند که لبهای خود را تکان بدهند. مردم در آن موقع خوب می‌فهمیدند که يك جنایت بزرگ در فرانسه اتفاق افتاده و انقلابیون - به قول یکی از مردان سیاسی که کلامش درد دنیا معروف گردیده - نه فقط جنایت کردند بلکه کاری بدتر از جنایت نمودند و آن اینکه مرتکب يك خبط سیاسی شدند.

واقعه اعدام لویی شانزدهم چنان مردم را در پاریس مبهوت کرد که آن روز و آن شب شهر پاریس مبدل به شهر اموات و خاموشان گردید و در معابر صدا از احدی بیرون نمی‌آمد و چند نفر از فرط ناامیدی خود را کشتند و از جمله يك زن از شدت تأثر خویش را در رودخانه سن انداخت و يك نفر سازنده گیسوی عاریه گلوی خود را با کارد برید و يك کتابفروش دیوانه شد و یکی از صاحب منصبان سابق قشون به محض اینکه منظره مرگ لویی شانزدهم را دید فوت کرد. آن روز وقتی جلسه مجلس شورای ملی فرانسه تشکیل شد رئیس مجلس مجبور گردید که نامه یکی از فرانسویها را بخواند. نویسنده نامه که کاغذش در جلسه علنی

مجلس خوانده شد از مجلس شورای ملی درخواست می کرد که جنازه لویی شانزدهم را به او واگذار نمایند تا وی آن جنازه را نزد پدرش به خاک بسپارد، ولی مجلس کنوانسیون به این تقاضا ترتیب اثر نداد. برای اینکه خوانندگان بدانند که انقلابیون فرانسه با جنازه لویی شانزدهم چه کردند بهتر این است که متن صورتمجلس دفن او را در ذیل به نظر خوانندگان برسانیم. در این صورتمجلس لویی شانزدهم به نام لویی کاپه خوانده می شود و مضمون آن از این قرار می باشد:

«روز ۲۱ ژانویه سال ۱۷۹۳ میلادی اینجانبان امضاءکنندگان این صورتمجلس که رؤسای ادارات ایالت پاریس هستیم بر طبق دستور شورای ایالتی و به موجب حکم شورای اجراییه موقتی جمهوری فرانسه، در ساعت ۹ صبح به محل سکونت هموطن ریکو که کشیش کلیسای سنت مادلین است رفتیم و به او گفتیم که آیا دستوری را که شب گذشته به او داده شده به موقع اجرا گذاشته و وسایل تدفین لویی کاپه را فراهم نموده است یا نه و مشارالیه جواب داد که دستور مزبور را به طور کامل به موقع اجرا گذاشته و وسایل لازم را تهیه کرده است. از آنجا به اتفاق هموطن ریکو و هکذا به اتفاق هموطن دامورو که او نیز کشیش کلیسای سنت مادلین است به محل قبرستان کلیسای مزبور واقع در خیابان آنژو سن اونوره روانه شدیم و در آنجا دیدیم که دستوری را که به هموطن ریکو داده بودند وی به موقع اجرا گذاشته و وسایل تدفین لویی کاپه فراهم گردیده است. طولی نکشید که يك دسته از قوای ژاندارمری جنازه لویی کاپه را به قبرستان آوردند و ما بدو جنازه را معاینه کردیم تا این که یقین حاصل نماییم که خود او می باشد. ضمن معاینه معلوم شد که در هویت جنازه تردیدی نیست و وی لویی کاپه است. سر جنازه از تن جدا بود و موهای سر را از قسمت عقب چیده بودند و جنازه کراوات نداشت و نیز فاقد لباس رویین و کفش به نظر می رسید.

روز بیست و یکم ژانویه / ۳۷۶۹

لباس او عبارت بود از يك پیراهن و يك جلیقه و يك شلوار به رنگ خاکستری از پارچهٔ پشمی از نوع فاستونی و يك جفت جوراب ابریشمین ساقه بلند به رنگ خاکستری. جنازه را که بدین ترتیب ملبس بود بعد از اطمینان از هویت آن، در يك تابوت جا دادند و تابوت را وارد قبر نمودند و بلافاصله روی قبر را به وسیلهٔ خاک پوشانیدند و تمام امور بر طبق دستوری که شورای اجراییه موقتی داده بود انجام گرفت.

و اینک این صورتمجلس را امضاء می‌نمایم.

ریکاو - کشیش کلیسای سنت‌مادلین

دامورو - « « «

لوبلان - مدیر اداره درایالت پاریس

دوبوا - « « « «

چنین بود چگونگی مرگ لویی شانزدهم و دفن جنازهٔ او در روز بیست و یکم ماه ژانویه سال هزار و هفتصد و نود و سه میلادی. لویی - شانزدهم هنگامی که از این جهان می‌رفت سی و نه سال و پنج ماه و سه روز عمر داشت و مدت پنج ماه و هشت روز او را تحت توقیف قرار داده بودند. سایر خصوصیات این شخص محتاج به ذکر نیست زیرا آنهایی که این کتاب و کتاب ژوزف بالسامو را که در واقع قسمت اول این کتاب است خوانده‌اند از خصوصیات لویی شانزدهم آگاه می‌باشند.

لویی شانزدهم هنگامی که از این جهان می‌رفت از خداوند خواست که وبال خون او دامن فرانسه را نگیرد ولی این طور نشد و وبال خون او نه فقط دامن فرانسه بلکه دامن اروپا را گرفت.

۲۵۵

ژوزف باسامو به دوستان خود اندرز می‌دهد

در شبی که روز قبل از آن این واقعه اتفاق افتاد شهر پاریس دارای منظره‌ای ماتم‌خیز بود. مردم قبل از غروب آفتاب به منازل خود رفته، درها را بسته بودند و در خیابانها عابرین دیده نمی‌شدند. گاهی صدای بعضی از افراد مسلح به شمشیر و نیزه شنیده می‌شد که از خیابانها عبور می‌کردند و فریادهای شادی برمی‌آوردند، ولی همه می‌دانستند که آن فریادها از طرف عده معدودی اشخاص، که کسی آنها را نمی‌شناخت ساختگی است و هیچ کس از مرگ لویی شانزدهم خشنود نشده بلکه برعکس، این جنایت مخوف و بی‌فایده شهر پاریس را مبدل به شهری عزادار کرده است.

آنهايي که در خیابانها عبور می‌کردند و فریاد می‌زدند گاهی دستمالها و پارچه‌های آلوده به خون لویی شانزدهم را بر سر نیزه‌ها بلند می‌کردند

زورلی با سامو به دوستان خود الدرر می دهد / ۳۷۷۱

بدون اینکه عمل آنها در خیابانهای خلوت کوچکترین انعکاسی تولید نماید. در آن شب در یکی از منازل واقع در خیابان سن او نوره و در طبقه اول عمارت مزبور، دو نفر دیده می شدند. یکی از آنها لباسی سیاه در برداشت و پشت میزی نشسته و سر را بین دو دست گرفته و فکر می کرد. دیگری مردی بود با لباس کشاورزان و پیشانی پر از چین و چشموهای فرو رفته که از آن برق می جست و آن مرد در طول اطاق قدم می زد و هر دفعه که از کنار دیگری می گذشت نظری به او می انداخت که ببیند آیا وی از فکر بیرون آمده است یا نه. ولی مرد سیاه پوش سکوت را نمی شکست و همچنان سر را بین دو دست گرفته و در اندیشه های دراز فرو رفته بود. بالاخره مردی که لباس کشاورزان را در بر داشت تاب نیاورد و مقابل دیگری ایستاد و سکوت را شکست و گفت: خوب، آقای دکتر ژیلبرت، به عقیده شما من چون به نفع اعدام لویی شانزدهم رأی دادم يك تبه کار هستم؟

مردی که سیاه پوشیده بود سر را از روی میز بلند کرد و نظری به مرد کشاورز انداخت و گفت: نه بیلو، من نمی گویم که شما يك نفر تبه کار هستید همان گونه که من هم یکی از اشراف نیستم. در واقعه لویی شانزدهم شما بر طبق وجدان خود رأی دادید و من هم بر طبق حکم وجدان خود رأی دادم منتها بین این دو، يك تفاوت بزرگ هست و آن اینکه من رأی دادم که لویی شانزدهم زنده بماند و شما رأی دادید که وی کشته شود. من رأی دادم که لویی شانزدهم زنده بماند زیرا می دانستم که جان هر کس در دست خداست و فقط خداوند که جان آفرین است می تواند جان بگیرد ولی شما رأی دادید که لویی شانزدهم کشته شود. رأی من در همه وقت قابل تغییر بود و اگر اشتباه کرده بودم می توانستم آن را تغییر بدهم ولی رأی شما قابل تغییر نیست چون دیگر لویی شانزدهم زنده نخواهد شد. بیلو گفته: اگر من حق داشته ام که رأی به اعدام لویی شانزدهم بدهم در

این صورت تکلیف عدالت چه می‌شود زیرا منظور من از خودم شخص من نیست بلکه منظورم ملت فرانسه می‌باشد و این طور که می‌گویید ملت فرانسه حق نداشته است که عدالت را اجرا کند؟ ژیلبرت گفت: ملت فرانسه کاملاً حق داشته است که عدالت را اجرا کند اما...

بیلو گفت: منظور شما از اما چیست؟ ژیلبرت گفت: اما ملت فرانسه در این مورد از روی خطا تحت تأثیر احساسات خشم و کینه خود قرار گرفت و در مورد متهم حکمی سخت و ظالمانه صادر کرد. بیلو گفت: آقای دکتر ژیلبرت، من مثل شما دانشمند نیستم که از علم حقوق و قضاء اطلاع داشته باشم. من مردی هستم بی‌سواد و بدون تحصیلات که قضایا را به سادگی مورد بحث قرار می‌دهم و از آن نتیجه می‌گیرم بنابراین اجازه بدهید که مطابق فهم خود صحبت کنم. آیا ملت فرانسه حق داشت که قلعه باستیل را بگیرد یا نه؟ ژیلبرت گفت: البته حق داشت. بیلو گفت: آیا وقتی لویی شانزدهم حکم کرد که وکلای ملت فرانسه حق ندارند که وارد تالار مجلس بشوند آیا ملت فرانسه حق داشت که به تالار بازی پوم برود و در آنجا مجلسی جداگانه تشکیل بدهد یا نه؟ ژیلبرت گفت: بلی، حق داشت. بیلو گفت: آیا وقتی لویی شانزدهم خواست که به وسیله جمع کردن قوای خود در ورسای ما را بترساند ما، یعنی ملت فرانسه حق داشتیم که به ورسای برویم و لویی شانزدهم را به پاریس بیاوریم یا نه؟ ژیلبرت گفت: بلی، حق داشتید. بیلو گفت: هنگامی که لویی شانزدهم خواست که از فرانسه خارج شود آیا ما حق داشتیم که او را از وارن برگردانیم یا نه؟ ژیلبرت گفت: بلی، حق داشتید. بیلو گفت: بعد از اینکه لویی شانزدهم با اشراف و اصیل‌زادگان فرانسه که در خارج از این کشور بودند متحد شد و نیز با

۱. این حوادث تمام در فصول قدیم این کتاب ذکر شده و به همین جهت ما هیچ‌گونه توضیحی درباره آنها نمی‌دهیم - مترجم.

ژورنی بالسامو به دوستان خود الدرر می‌دهد / ۳۷۷۳

دول خارجی علیه ملت فرانسه متحد گردید آیا ما حق داشتیم که واقعه روز ۲۵ ژوئن را به وجود بیاوریم؟ ژیلبرت گفت: بلی، حق داشتید.

بیلو گفت: بعد از اینکه لویی شانزدهم حاضر نشد قانون مربوط به کشیشها را تصویب کند یعنی بعد از اینکه حاضر نشد قانونی را که از طرف ما تصویب شده بود قبول نماید آیا ما حق داشتیم که واقعه روز دهم اوت را به وجود بیاوریم و کاخ تویلری را بگیریم یا خیر؟ ژیلبرت گفت: بلی در این مورد نیز حق با شما بود و کسی نمی‌تواند منکر شود. بیلو گفت: آیا بعد از اینکه تویلری را گرفتیم آیا حق داشتیم که لویی شانزدهم را از زمامداری برکنار نماییم و او را در قلعه تانپل جا بدهیم یا خیر؟ ژیلبرت گفت: بلی، شما این حق را هم داشتید. بیلو گفت: خوب، ما که تمام این کارها را کردیم و به تصدیق شما در تمام موارد حق داشتیم آیا باز حق داشتیم که لویی شانزدهم را در مجلس شورای ملی محاکمه نماییم یا نه؟ ژیلبرت گفت: بلی حق داشتید. بیلو گفت: خوب، چطور شد که ما حق نداشتیم که او را محکوم بنماییم؟ ژیلبرت گفت: شما حق داشتید که او را محکوم به حبس کنید و می‌توانستید که او را محکوم به تبعید نمایید ولی نمی‌توانستید که او را محکوم به اعدام کنید. بیلو گفت: برای چه نمی‌توانستیم او را محکوم به اعدام کنیم؟ مگر ما قاضی نبودیم؟ مگر ما نمی‌توانستیم حکم صادر کنیم؟

ژیلبرت گفت: حکم اعدام باید درباره کسی صادر شود که قصد جنایت و خیانت داشته است و لویی شانزدهم قصد و اراده جنایت و خیانت نداشت. صحیح است که عمل لویی شانزدهم نتیجه‌ای به بار آورد که خیانت بود ولی خود او اراده نداشت و قصد نکرد که خیانت نماید. او مانند طفلی بود که به دست او یک تپانچه بدهند و طفل ممکن است با آن تپانچه یک نفر را به قتل برساند ولی عمل او قتل نیست برای اینکه قصد قتل عمدی

نداشته است. شما که او را محکوم کردید هیچ متوجه نبودید که وی قصد خیانت نداشت و نیز شما او را از دریچه چشم ملت می‌دیدید و از همین نقطه نظر مورد قضاوت قرار دادید در صورتی که وی اعمال خود را از دریچه چشم سلطنت مورد قضاوت قرار می‌داد. شما می‌گویید که لویی شانزدهم ستمگر بود، ولی او ایمان داشت که ستمگر نیست. شما می‌گویید که لویی شانزدهم ملت را در مضیقه می‌گذاشت ولی وی ایمان داشت که چنین نبوده است. شما می‌گویید که لویی شانزدهم همدست اشراف و اصیل‌زادگان بود ولی او ایمان داشت که با اشراف و اصیل‌زادگان همدستی نداشته است. شما عقیده دارید که او دشمن آزادی بود در صورتی که او یقین داشت که از طرفداران آزادی می‌باشد. بیلو گفت: آقای دکتر ژیلبرت، پس شما لویی شانزدهم را از دریچه چشم سلطنت مورد قضاوت قرار دادید و به همین جهت حاضر نشدید که به اعدام او رأی بدهید؟

ژیلبرت گفت: نه، چون من اگر او را از دریچه چشم سلطنت مورد قضاوت قرار می‌دادم تبرئه می‌کردم. بیلو گفت: شما هم او را تبرئه کردید زیرا حاضر نشدید که رأی به اعدام او بدهید. ژیلبرت گفت: ولی من رأی به حبس ابد دادم و در همان موقع که رأی خود را دایر بر اینکه لویی شانزدهم باید محکوم به حبس ابد شود در مجلس شورای ملی می‌دادم می‌دانستم که نسبت به لویی شانزدهم ظلم می‌کنم. بیلو گفت: آه، شما وقتی که رأی به حبس او دادید فکر می‌کردید که درباره او ستم می‌نمایید؟ ژیلبرت گفت: بلی، اگر من می‌خواستم از روی بی‌طرفی کامل درباره لویی شانزدهم رأی بدهم می‌بایست که رأی دیگر در مجلس شورای ملی می‌دادم ولی من چون خود فردی از افراد ملت و یکی از آحاد عوام الناس بودم لذا احساسات من بلکه می‌خواهم بگویم که فطرت جبلّی من بر بی‌طرفی غلبه کرد و کفه ترازویی را که در دست داشتم، به طرف جبهه ملت سنگین نمود. شما بیلوی عزیز،

زوری بالسامو به دوستان خود الدرر می دهد / ۳۷۷۵

لویی شانزدهم را از نزدیک ندیده بودید ولی من او را از نزدیک دیده بودم و خوب او را می شناختم. این مرد در سنوات اخیر، مانند يك قطعه آهن بود که در دکان آهنگری، روی سندان، از هر طرف پتک بر او می کوبند.

از يك طرف مجلس شورای ملی او را می کشید و از طرف دیگر ماری آنتوانت او را در فشار می گذاشت و از طرف دیگر اشراف و اصیل زادگان او را می کشیدند و از يك طرف کشیشها او را در مضیقه می گذاشتند که مبادا کوچکترین لطمه ای به مزایای آنها بخورد. اشراف و اصیل زادگان به خارج مهاجرت کردند و از آنجا هم وی را در فشار می گذاشتند و برادران لویی شانزدهم در پایتختهای اروپا گردش می کردند و به نام لویی، علیه انقلابیون با دول اروپا پیمانهای اتحاد می بستند و این مرد، بکه و تنها، در وسط این همه قوای متفاوت که هر کدام فقط در فکر خود بودند پایداری می کرد و بخصوص در آخرین روزهای زندگی، روش او می بایست سرمشق نسلهای آینده قرار بگیرد. شما می گوید که لویی شانزدهم دشمن شما بود پس چرا وقتی دشمن خود را مغلوب کردید او را کشتید؟ در کجای دنیا موسوم است که دشمن را بعد از اینکه مغلوب کردند به قتل برسانند زیرا همان شکست، مجازات اوست و مجازات دیگری نباید بر آن افزود. بیلوی عزیز، این عمل شما نه فقط ظلم بود بلکه يك خطای بزرگ محسوب می گردد چون شما با این عمل جمهوری نوزاد فرانسه را در گهواره خفه کردید زیرا این عمل شما، جمهوری فرانسه را پنجاه سال، بلکه صد سال عقب انداخت، زیرا سبب شد که قلب و احساسات مردم فرانسه از شما برگشت. تا امروز، مردم فرانسه تمام جنایاتی را که از آغاز انقلاب تا امروز صورت گرفته به حساب رجاله می گذاشتند نه به حساب رجال انقلاب، ولی امروز این عمل را به حساب رجال برجسته انقلاب گذاشتند چون حکم

اعدام لویی شانزدهم را مجلس شورای ملی فرانسه تصویب کرد و وبال خون لویی شانزدهم هم دامان رجال انقلاب را می گیرد و هم دامان جمهوریت فرانسه را.

ناگهان صدا این از پشت شنیده شد که گفت: ژیلبرت، آنچه تو می گویی درست است. هر دو روی برگردانیدند و به يك صدا گفتند: کاتلیوسترو آمد. کاتلیوسترو یا ژوزف بالسامو قدم به اطاق گذاشت و گفت: آری ژیلبرت عزیز، تو راست می گویی اما بیلو هم درست می گوید. ژیلبرت گفت: متأسفانه موضوعی که مورد بحث ما می باشد دارای دو صورت می باشد و هر کس، هر يك از این دو صورت را ببیند می گوید که حق با اوست. کاتلیوسترو گفت: و هم باید بگوید که حق با او نیست. ژیلبرت گفت: استاد بزرگوار، عقیده شما در این خصوص چیست؟ بیلو گفت: من هم بسیار میل دارم که عقیده شما را در این خصوص بدانم. کاتلیوسترو گفت: آیا اطلاع دارید که امروز در یکی از کشورهای دنیا دادگاهی هست که دادگاهها را مورد قضاوت قرار می دهد؟ بیلو گفت: من نمی فهمم که شما چه می گوید. بالسامو گفت: من اکنون منظور خود را به شما می فهمانم. اگر شما به آن کشور بروید و به دادگاه شکایت کنید و دادگاه شما را محکوم کند می توانید از حکم دادگاه مزبور استیناف بدهید و به دادگاه بالاتر شکایت نمایید و اگر دادگاه بالاتر هم شما را محکوم کرد آن وقت می توانید به دادگاه عالی که بالاترین دادگاه است شکایت کنید، ولی این دادگاه عالی شما را محاکمه نمی کند بلکه دو دادگاه اول و دوم که شما در آن محکوم شدید را محاکمه می نماید، یعنی رسیدگی می کند که آیا دادگاه اول و دوم مطابق قانون و عدالت شما را محاکمه کردند یا نه و آیا درباره شما بر طبق اصول قانون رفتار نمودند یا خیر و این دادگاه عالی را که فقط محاکمه کننده دادگاههای دیگر است در آن مملکت به نام دیوان

ژورنی بالسامو به دوستان خود الدرر می‌دهد / ۳۷۷۷

تمیز می‌خوانند.

بیلو گفت؟ این موضوع چه ربطی به صحبت ما دارد؟ بالسامو گفت: ارتباطش با صحبت ما این است که من هم مانند دادگاه تمیز که قاضی دادگاه‌های دیگر است، می‌خواهم قاضی دادگاه شما بشوم و راجع به دادگاه شما صحبت کنم نه راجع به اینکه لویی شانزدهم آیا گناهکار بود یا بی‌گناه. بیلو گفت: صحبت شما راجع به دادگاه ما چیست؟ بالسامو گفت: من می‌گویم دادگاه شما خطا کرد که فرد را محاکمه نمود، او نمی‌بایست که انسان را محاکمه نماید بلکه لازم بود که رژیم را محاکمه کند. او نمی‌بایست که لویی شانزدهم را محاکمه نماید بلکه می‌بایست که رژیم حکومت استبدادی را محاکمه کند. اگر دادگاه شما رژیم استبدادی را محاکمه و محکوم می‌کرد من می‌گفتم حق داشت ولی چون يك فرد را محاکمه و محکوم کرد من می‌گویم بی‌حق بود. بیلو گفت: باز من نفهمیدم که شما چه گفتید.

کاکلیوسترو گفت: انقلابیون اگر لویی شانزدهم را هنگامی که در ورسای بود و ارتباطی با ملت فرانسه نداشت می‌گرفتند و محاکمه و محکوم می‌کردند رژیم حکومت استبدادی را محکوم کرده بودند و دل هیچ کس به حال لویی شانزدهم نمی‌سوخت. ولی آنها لویی شانزدهم را به قلعهٔ تانپل بردند و مدت پنج ماه او را در آن قلعه با ملت فرانسه محصور کردند و ملت فرانسه، از هر طبقه و صنف او را دید و دانست که لویی شانزدهم دوستدار ملت و هواخواه رفاقت با کارگران و علاقمند به رفاه مردم و دارای قلبی مهربان و روحی صاف و پاک است. این مرد بعد از پنج ماه که در قلعهٔ تانپل سکونت کرد دیگر لویی شانزدهم پادشاه مستبد فرانسه و دشمن این ملت نبود بلکه يك فرد عادی محسوب می‌شد و چون يك فرد عادی به‌شمار می‌آمد انقلابیون هم می‌بایست با او مانند يك فرد عادی رفتار می‌

کردند و از قتل او صر فظنر می نمودند ولی آنها يك فرد عادی را به قتل رسانیدند و این عمل برخلاف مروت و مآل اندیشی بوده است. بیلو گفت: حالا فهمیدم که شما و همچنین آقای دکتر ژیلبرت چه می گوید.

کاگلیو سترو گفت: من نمی دانستم که انقلابیون فرانسه اینقدر سبکسر و بی عقل هستند که به دست خود، لویی شانزدهم را تا درجه شهدا و معصومین بالا می برند. من نمی دانستم که انقلابیون فرانسه این قدر نادان هستند که پنج ماه لویی شانزدهم را در تانپل نگاه می دارند تا اینکه مردم بفهمند او مردی است که برای زن خود شوهری خوب و برای فرزندانش پدری دلسوز و برای افراد ملت رفیق و سرپرستی غمخوار می باشد. روزی که لویی شانزدهم در ورسای بود همچون يك تخته سنگ بزرگ نتراشیده و خشن جلوه می کرد که مردم از دیدار آن وحشت می نمودند اما این پنج ماه حبس در قلعه تانپل، مانند مقراض و چکش و اسکنه مجسمه ساز شد که به تدریج، با هر ضربه، از خشونت آن تخته سنگ می کاهد و از وسط آن، يك مجسمه زیبا و صیقلی بیرون می آورد و به نظر مردم می رساند و مردم که برای آن تخته سنگ قایل به هیچ قیمت نبودند يك مرتبه چشم را با حیرت و تحسین می گشایند و می گویند به به، چقدر زیبا است، چقدر دوست داشتنی است، هر چه بگویند ارزش دارد. انقلابیون هم با سبکسری خود، کاری کردند که هر دفعه که ملت فرانسه چشم می گشود و لویی شانزدهم را می دید زبان به تحسین باز می کرد و افسوس می خورد که چرا در گذشته، در قضاوت خود نسبت به آن مرد اشتباه کرده و او را نمی شناخته است.

کاگلیو سترو بعد از این سخنان روی خود را به طرف بیلو کرد و با خنده ای مسخره آمیز گفت: بیلوی عزیز، شما کاری کردید که حتی ماری-آنتوانت هم شیفته لویی شانزدهم شد در صورتی که قبلاً در روز چهاردهم

ژولی بالسامو به دوستان خود الدرر می‌دهد / ۳۷۷۹

ژویه یا در روزهای پنجم و ششم اکتبر، اگر وسیله می‌داشت به دست خود او را می‌کشت. بیلو با حسرت سر را تکان داد و تصدیق کرد که او و سایر انقلابیون خطی بزرگ کردند که بعد از پنج ماه که لویی شانزدهم را در قلعه تانپل نگاه داشتند او را به قتل رسانیدند. کاکلیوسترو بعد از چند لحظه سکوت گفت: بیلوی عزیز، شما به قتل لویی شانزدهم فتوا دادید چون علاوه بر پیروی از افکار انقلابی می‌خواستید انتقام خودتان را هم از او بگیرید و شما ژیلبرت فتوا دادید که او باید زنده بماند زیرا برای پیروی از حکم وجدان خود و کالت مجلس را قبول کردید و وارد مجلس شدید ولی حالا شما بیلو که انتقام خود را گرفته‌اید و شما ژیلبرت که وظیفه خود را انجام داده‌اید دیگر کاری در اینجا ندارید و بهتر آن است که از اینجا بروید.

ژیلبرت و بیلو با تعجب بالسامو را نگریستند چون نفهمیدند که وی، چرا به آنها می‌گوید که بروند. بالسامو گفت: شما دو نفر، عضو هیچ یک از احزاب نیستید و اگر هم بودید به شما می‌گفتم که از این مملکت بروید چون جان شما در معرض خطر قرار خواهد گرفت، زیرا از فردا چون لویی شانزدهم از بین رفته احزاب فرانسه که تا امروز، همه با لویی شانزدهم دشمنی می‌کردند به جان یکدیگر خواهند افتاد و همدیگر را از بین خواهند برد. من نمی‌دانم اولین حزبی که از بین خواهد رفت کدام خواهد بود اما می‌دانم که منازعه آنها با هم امری حتمی است و یکی بعد از دیگری احزاب فرانسه و رجالی که عضو این احزاب هستند به دست یکدیگر نابود خواهند گردید. آنها چنان با هم خصومت خواهند کرد که هر بهانه‌ای در نظرشان برای محو حریف خوب است. مثلاً امروز شما را متهم می‌کنند که چرا دارای تعصب نیستید و فردا همان اشخاص و احزاب شما را متهم خواهند کرد که چرا دارای تعصب می‌باشید و در این جنگ و ستیز که از فردا در فرانسه شروع خواهد شد، طوری کینه و خشم بر همه چیره خواهد گردید

که هیچ يك از مردان انقلاب نخواهند توانست که درستی و پاکدامنی خود را حفظ نمایند و همه بدون استثناء لجن مال خواهند گردید، پس بهتر آنکه شما بروید تا اینکه گرفتار کشاکش و خصومت احزاب نشوید.

ژیلبرت گفت: اگر ما برویم فرانسه چه خواهد شد؟ بالسامو گفت: در فرانسه، بر اثر کشاکش احزاب هزارها سر از پیکر جدا خواهد گردید و جویهای خون به راه خواهد افتاد و از خون مردم خندقها پر خواهد شد اما به کشور فرانسه آسیبی نخواهد رسید زیرا در حال حاضر، دشمن خارجی فرانسه که همانا دول اروپا بودند مغلوب شده‌اند و دشمن داخلی فرانسه هم که در نظر انقلابیون لویی شانزدهم بود، از بین رفته است و چون به مناسبت قتل لویی شانزدهم، دول اروپا باری دیگر باهم متحد خواهند گردید و علیه فرانسه قیام خواهند کرد، انقلابیون خواه ناخواه در قبال دشمن خارجی سخت ایستادگی خواهند نمود و به يك دست شمشیر و به دست دیگر پرچم سهرنگ فرانسه را خواهند گرفت و سالها با دشمنان خارجی خواهند جنگید. لذا شما به طور موقت، از لحاظ فرانسه، خاطر جمع باشید چون هر واقعه‌ای در داخل کشور پیش بیاید فرانسه به این زودی تحت اشغال خارجیها قرار نخواهد گرفت. ژیلبرت گفت: اگر من بدانم که به وطن من آسیبی وارد نمی‌آید از خروج از فرانسه متأسف نخواهم گردید ولی نمی‌دانم کجا باید رفت. بالسامو گفت: ژیلبرت، آیا به همین زودی وطن ثانوی خود را که آمریکا است با آن اراضی حاصلخیز و وسیع و دریاچه‌های زلال و جنگلهای انبوه و مرتعهای با وسعت فراوانش کرده‌اید؟ آیا فکر نمی‌کنید که بعد از این هیجانها و فعالیتها، شما احتیاج به استراحت دارید و بهترین مکان برای استراحت شما امریکا است؟

ژیلبرت خطاب به بیلو گفت: آیا شما حاضر هستید با من بیایید؟ بیلو گفت: بلی، ولی مشروط بر اینکه شما مرا نسبت به محاجه‌ای که راجع به

ژوری بالسامو به دوستان خود اندرز می‌دهد / ۳۷۸۱

قتل لویسی شانزدهم با شما کردم ببخشید. ژیلبرت آغوش خود را گشود و بیلو خود را در آغوش او انداخت و ژیلبرت گفت: بسیار خوب، ما بر طبق اندرز شما از فرانسه خواهیم رفت. بالسامو گفت: چه موقع می‌روید؟ ژیلبرت گفت: يك هفته دیگر. بالسامو گفت: يك هفته دیگر دیر است چون از همین فردا خصوصت احزاب شروع خواهد شد و من عقیده دارم که شما حتی مسافرت خود را تا فردا به تأخیر نیاندازید و همین امشب از اینجا بروید زیرا من نیز امشب از اینجا می‌روم. ژیلبرت گفت: شما به کجا می‌روید؟ بالسامو گفت: اينك نمی‌توانم بگویم به کجا می‌روم ولی روزی خواهد آمد که شما از این موضوع مستحضر خواهید گردید. ژیلبرت گفت: رفتن به آمریکا محتاج کشتی است و شاید کشتی حاضر نباشد. بالسامو گفت: کشتی موسوم به «فرانکلن» سی و شش ساعت دیگر از ساحل فرانسه به قصد آمریکا شراع خواهد افراشت و شما اگر با کالسکه چپاری بروید به موقع به آن کشتی خواهید رسید. ژیلبرت گفت: آخر ما گذرنامه برای خروج از مرز فرانسه نداریم. بالسامو دست در جیب کرد و گذرنامه‌هایی بیرون آورد و مقابل آن دو گذاشت و گفت: این هم گذرنامه‌های شما. ژیلبرت گفت: من نمی‌توانم که پسر مرا در اینجا بگذارم و بروم و دوری از او، اينك برای من مشکل است. بالسامو درب اطاق را گشود و گفت: سباستین، بیا.

پسر ژیلبرت که به اتفاق بالسامو آمده، در اطاق دیگر انتظار می‌کشید دويد و خود را در آغوش پدر انداخت و بیلو که دید ژیلبرت فرزند خود را در آغوش می‌کشد به یاد دخترش آه کشید. ژیلبرت گفت: بنابراین ما دیگر کاری نداریم جز اینکه به چاپارخانه برویم و يك کالسکه پستی کرایه کنیم. بالسامو گفت: کالسکه من مقابل درآماده است و شما می‌توانید با این کالسکه بروید و در راه، با اسبهای چاپارخانه به مقصد برسید. ژیلبرت کشوی میزی را گشود و يك صندوقچه از آن بیرون آورد و درب صندوقچه

را که پر از سکه‌های زر بود باز کرد و به بیلو گفت: بیایید و هر قدر لازم دارید بردارید. بیلو نظری به پول طلا انداخت و گفت: آیا این وجه برای زندگی ما در آمریکا کافی هست؟ ژیلبرت گفت: با يك دهم این مبلغ ما می‌توانیم در آمریکا آنقدر زمین زراعتی خریداری کنیم که از يك ولایت فرانسه وسیع‌تر باشد. بیلو نظری به چپ و راست انداخت و معلوم بود که در جستجوی چیزی می‌باشد. ژیلبرت گفت: چه می‌خواهید؟ بیلو گفت: من چیزی می‌خواهم که اگر بتوانم پیدا کنم برای من فایده‌ای نخواهد داشت زیرا سواد ندارم.

ژیلبرت تبسم کرد و گفت: برای که می‌خواهید کاغذ بنویسید؟ بیلو گفت: می‌خواهم نامه‌ای برای پی‌تو بنویسم و به او اطلاع بدهم که من از فرانسه می‌روم و از وی خدا حافظی می‌نمایم. ژیلبرت گفت: بسیار خوب، من این نامه را به نام خود برای شما خواهم نوشت و پشت میز نشست و چند سطری روی کاغذی نوشت و گفت: اکنون گوش کنید تا نامه را برای شما بخوانم و آنگاه چنین خواند: «پی‌توی عزیزم، من به اتفاق آقای بیلو و سباستین عازم خروج از فرانسه هستیم و در این موقع که فرانسه را ترك می‌نمایم از راه دور تو را در بر می‌گیریم. ما گرچه از دوری تو غمگین هستیم ولی می‌دانیم که چون تو از مزرعه بیلو نگاهداری خواهی کرد و عواید آن را جمع‌آوری نمود از لحاظ معیشت، در زحمت نخواهی بود و شاید روزی بیاید که ما نامه‌ای برای تو بنویسیم و به تو اطلاع بدهیم که بیایی و به ما ملحق شوی. امضاء: دوست شما - ژیلبرت».

وقتی که خواندن نامه به پایان رسید بیلو مانند کسی که منتظر چیزی دیگر هم می‌باشد گفت: آیا همین بود؟ ژیلبرت تبسم کرد و گفت: این نامه يك حاشیه هم دارد و من در حاشیه آن نیز دو سطر نوشته‌ام. بیلو گفت: خواهش می‌کنم که آن را هم بخوانید. ژیلبرت حاشیه نامه را چنین خواند: «پی‌توی

ژوزف بالسامو به دوستان خود اندرز می‌دهد / ۳۷۸۳

عزیز، من این دو کلمه را از زبان آقای بیلو برای تو می‌نویسم و آقای بیلو انتظار دارد که تو از کاترین دختر او نگهداری کنی و نگذاری که از هیچ حیث به او بد بگذرد». بیلو فریادی از شعف برکشید و برای دومین مرتبه، در آن شب خود را در آغوش ژیلبرت انداخت. يك ربع ساعت دیگر کالسکه‌ای که مقابل در توقف کزده بود به راه افتاد و ژیلبرت و بیلو و سباستین را به طرف خارج پاریس برد.

۲۵۶

پی تو و کاترین چه کردند

ما قبل از اینکه وارد مبحث جدیدی بشویم لازم می‌دانیم که قدری راجع به پی تو و کاترین صحبت نماییم و لو اینکه بعد از آن، هنگام ورود به مبحث جدید، جریان رمان را به مناسبت سلسله حوادث، از عقب شروع کنیم.

يك سال بعد از اعدام لویی شانزدهم و مسافرت ژیابرت و بیلو و سباستین به آمریکا، در یکی از روزهای زمستان، در حدود سیصد چهارصد نفر از سکنه شهر کوچك ویلر کوتره مقابل کلیسا انتظار خروج يك عروس و داماد را از آنجا می‌کشیدند. این عروس و داماد کاترین و پی تو بودند و بی‌آنکه ما توضیح بدهیم خود خوانندگان حدس می‌زنند که لابد وقایعی مهم اتفاق افتاده که کاترین دختر بیلو زوجه پی تو گردید. این وقایع مهم که

در مبحث آینده بعضی از آنها به نظر خوانندگان می‌رسد متعدد و مفصل است و در اینجا همین قدر می‌گوییم که بعد از رفتن ژیلبرت و بیلو و سباستین، همان‌گونه که بالسامو پیش‌بینی کرده بود خونریزیهای مخوف در فرانسه شروع شد و از طرف مجلس شورای ملی موسوم به کنوانسیون قوانین پیاپی به تصویب رسید. یکی از قوانین مزبور این بود که هر کس از فرانسه مهاجرت کرده است در زمره اموات محسوب می‌گردد و دارایی او از طرف جمهوری فرانسه ضبط می‌شود و چون بیلو و ژیلبرت از فرانسه مهاجرت کرده بودند لذا دولت دارایی آنها را ضبط کرد. اموال کنت دوشارنی که روز دهم اوت سال قبل کشته شد و اموال آندره که روز دوم سپتامبر سال ماقبل به قتل رسید نیز مشمول این قانون گردید.

وقتی مزرعه بیلو را دولت ضبط کرد، کاترین را از آن مزرعه بیرون کردند و گرچه پی‌نو خواست اقداماتی برای استرداد مزرعه بکند اما آنهایی که عاقبت اندیش بودند پی‌نو را از این عمل نهی کردند و کاترین و پی‌نو ناچار به قریه هارامون رفتند و در آنجا سکونت اختیار نمودند. قبل از اینکه کاترین به قریه هارامون برود قصد داشت که مانند دفعه قبل به جنگل و به کلبه بابا کلویس پناه ببرد اما روزی که برای سکونت در آن کلبه به جنگل رفت و بابا کلویس را دید مشاهده نمود که وی به علامت سکوت انگشت بر لب گذاشت. کاترین حیرت‌زده بابا کلویس را به کناری کشید و از او پرسید که برای چه وی را امر به سکوت می‌دهد و بابا گفت: برای اینکه در حال حاضر آبه فوریه در کلبه من سکونت دارد و من نمی‌توانم که شما را هم در آنجا مکان بدهم. آبه فوریه از کشیشهایی بود که حاضر نشد سوگند وفاداری نسبت به انقلاب و رژیم جدید جمهوری فرانسه یاد نماید و لذا چاره‌ای برای او باقی نماند جز اینکه از مسکن خود کوچ کند و برود. لیکن آبه فوریه آنقدر به وطن خود علاقه داشت که نمی‌توانست از فرانسه

خارج گردد و لذا از بابا کلویس درخواست نمود که وی را در کلبه‌اش پناه دهد و آن پیر مرد زنده دل هم با نیک نفسی و سادگی فطری خود، این درخواست را پذیرفت.

اگر آبه فوریه یک کشیش دیگر بود، شاید کاترین با وجود تنگی کلبه بابا کلویس می‌توانست با او در یک خانه سکونت نماید ولی بین آبه-فوریه و کاترین، روابط آنچنان تیره شده بود که آن دو نمی‌توانستند با هم زندگی کنند. چون کاترین هرگز فراموش نمی‌کرد که هنگام مرگ مادرش، آبه‌فوریه حاضر نشد که مراسم مذهبی را در مورد او به جا بیاورد و آبه-فوریه نیز هیچگاه فراموش نمی‌کرد که کاترین دختر ییلو، یعنی دختر کسی است که به طور علنی او را در حضور سکنه شهر ویلر کوتره از حیثیت و آبرو انداخت و به اجبار، تصمیم خود را بر وی تحمیل کرد.

وقتی که کاترین از کلبه بابا کلویس ناامید گردید به فکر افتاد که شاید بتواند در منزل عمه آنزلیک عمه پی‌تو که نسبت به مادر متوفایش نیک‌بین بود منزل نماید لیکن به زودی دریافت که سکونت او در منزل عمه آنزلیک محال است زیرا عمه روز به روز لاغرتر و کج خلق‌تر می‌شود. رژیم حکومت جدید فرانسه که نمی‌توانست تحمل نماید کشور فرانسه یک دیانت رسمی داشته باشد دستور داد که کلیساها را ببندند. خواننده عزیز بی‌شک فکر می‌نماید که چون عمه آنزلیک زنی مؤمن بود، از بسته شدن کلیسا طوری غمگین و متأثر شد که روز به روز نحیف‌تر و تندخلق‌تر گردید، اما چنین نیست و آنچه عمه آنزلیک را لاغر و متأثر کرد این بود که بر اثر بسته شدن درب کلیسا، او دیگر نمی‌توانست به مؤمنین و کسانی که روزهای یکشنبه به کلیسا می‌آمدند صندلی کرایه بدهد و این چشمه عایدی قابل ملاحظه، یک مرتبه برای عمه خشک گردید. ولی عمه، باهوش‌تر از این بود که تند خلقی خود را نسبت به ممانعت از ورود کاترین به خانه‌اش، ناشی از قطع

هایدی مزبور قلمداد کند. بلکه همه آنزلیک، این طورنظا هر می‌کرد که او، که زنی مؤمن و مقدس است هرگز موافقت نمی‌کند که دختر بیلو در خانه‌اش سکونت نماید زیرا بیلو مردی انقلابی می‌باشد که مرتکب فجایع بسیار و از جمله قتل لویی شانزدهم شده است، و دیگر اینکه او رضایت نمی‌دهد دختری چون کاترین که معلوم نیست پدر طفل کوچکش که می‌باشد، در منزل او سکونت اختیار نماید.

ناچار کاترین به قریه هارامون رفت که ساکن منزل پی‌نو بشود ولی پی‌نو در قریه هارامون زیاده‌تر از يك اطاق نداشت و سکونت دو نفر (با طفل کاترین سه نفر) در آن اطاق کوچک بسی دشوار می‌نمود. پی‌نو اطاق خود را به کاترین وا گذاشت و از دزیره مانیکه درخواست کرد که در منزل خود اطاقی به او بدهد که در آن منزل نماید و گفت که کرایه اطاق را هر قدر باشد خواهد پرداخت. پی‌نو هر روز به ملاقات کاترین می‌رفت و سعی می‌کرد که به زن جوان بفهماند که مانند برادری مهربان او را دوست می‌دارد ولی کاترین باهوش و ذکاوتی که جزو فطرت زن‌هاست متوجه می‌شد که پی‌نو غیر از احساسات برادری، با احساساتی دیگر هم به او علاقمند است. ایزیدور کوچک فرزند کاترین هم احساس می‌نمود که پی‌نو وی را دوست می‌دارد و آن طفل که پدر خود را نمی‌شناخت پی‌نو را به صورت پدر می‌دید.

پی‌نو فرمانده قوای نظامی قریه هارامون که از فنون جنگی برخوردار بود می‌دانست بهترین راه برای تسخیر قلعه قلب کاترین، آن است که از راه طفل او وارد آن قلعه گردد و آن طفل را دوست بدارد. پی‌نو بدون زحمت این تاکتیک جنگی را به موقع اجرا می‌گذاشت چون هم اطفال را دوست می‌داشت و هم ایزیدور کوچک دوست داشتنی بود. این را هم بگوییم که با وجود عشقی که پی‌نو نسبت به کاترین داشت هرگز فکر نمی‌کرد که

بتواند از وصال کاترین برخوردار شود. او کاترین را آنقدر بزرگ و خود را نسبت به وی آن قدر ناچیز می‌دید که این خیال به مخیله‌اش خطور نمی‌نمود. حتی اگر کاترین دختری می‌بود که پی‌تو وی را هم‌مطراز خود می‌دانست باز در قلب پسر جوان، جز احساسات پاك به وجود نمی‌آمد و فقط ممکن بود بیندیشد که روزی با آن دختر عروسی کند.

کاترین با ذکاوت و فهمی که در تمام زن‌ها هست متوجه شد که پی‌تو تا سرحد پرستش او را دوست می‌دارد و در می‌یافت که محبت پی‌تو نسبت به کودکش صمیمی است نه ساختگی. از بس کاترین راجع به این موضوع فکر کرد و از بس به فکر افتاد که اگر روزی او بمیرد طفلش در دنیا تنها و بدون سرپرست خواهد ماند، عاقبت این فکر برای او پیدا شد که با پی‌تو ازدواج نماید که بعد از مرگ وی، ایزیدور کوچک بدون سرپرست نباشد و پی‌تو که او را دوست می‌دارد مانند فرزند خویش از طفل نگاهداری کند. در نقشه کاترین محاسبه و مآل‌اندیشی زیاده‌تر از عشق (و خیلی بیش از عشق) مداخله داشت، چون کاترین نمی‌توانست پی‌تو را مانند ایزیدور شارنسی دوست بدارد. قلب انسان، چه زن و مرد، يك مرتبه به صورت حقیقی عاشق می‌شود نه دو مرتبه و اگر برای دومین مرتبه عاشق شد به طور قطع، نه قوت عشق نخستین را دارد و نه صافی و خلوص آن را. پی‌تو که بدون هیچ امیدواری هر روز نزد کاترین می‌آمد اطلاع نداشت که کاترین درباره‌اش چنین خیالی دارد. او کاترین را دوست می‌داشت ولی پیش‌بینی می‌کرد تا وقتی که او و کاترین زنده هستند روابط آنها همین است که اکنون می‌باشد. کاترین هم مستحضر بود که هرگز پی‌تو به فکر نمی‌افتاد که نسبت به او ابراز عشق کند و چیزی بگوید که علامت درخواست ازدواج از آن آشکار شود و بنابراین خود او باید پیشقدم گردد و پی‌تو را تشویق به ازدواج نماید. يك شب که پی‌تو مانند شب‌های دیگر

پی‌تو و کاترین چه کردند / ۳۷۸۹

می‌خواست از کاترین خدا حافظی کند و دست او را ببوسد و برود کاترین به جای اینکه دست را دراز کند پیشانی را به پسر جوان عرضه نمود. پی‌تو پاکتر از آن بود که از این فرصت غیر منتظره استفاده نماید و پیشانی کاترین را ببوسد و فکر کرد که کاترین بی‌شک بر اثر پرتی حواس پیشانی خود را به او عرضه کرده، و خود را به عقب کشید. ولی کاترین دست او را گرفت و جلو آورد و گونه خود را به او تقدیم نمود. باز پی‌تو خواست عقب برود و ایزیدور کوچک که آن منظره را می‌دید بانگ زد: پاپا پی‌تو، برای چه مامان کاترین را نمی‌بوسی؟

طوری رنگ از روی پی‌تو پرید که کاترین ترسید مبادا وی قالب تهی نماید و پی‌تو با ترس و ارتعاش، لبهای خود را روی گونه کاترین گذاشت. بعد کاترین طفل خود را بلند کرد و در آغوش پی‌تو جا داد و گفت: پی‌تو، آیا مایل هستید که علاوه بر طفل، مادر او را هم از خود بدانید. پی‌تو چشمها را بر هم نهاد چون سرش به چرخ افتاد. پس از چند لحظه طفل را روی سینه خود فشرد و گفت: آقای ایزیدور، اگر بدانید که من چقدر شما را دوست می‌دارم. هنوز پی‌تو جرأت نمی‌کرد که به کاترین بگوید که او را دوست می‌دارد و لسی کاترین می‌فهمید که مخاطب واقعی، اوست نه طفل، و با اینکه طفل پی‌تو را به عنوان پاپا صدا می‌زد پی‌تو او را آقای ایزیدور می‌خواند چون می‌دانست که پدری اصیل زاده داشته است. سه هفته بعد از آن شب، که پی‌تو به تدریج جرأت کرده بود نسبت به کاترین ابراز عشق کند، روزی او نیفورم صاحب منصبی خود را پوشید و به ویلر کوتره رفت تا اینکه خبر ازدواج قریب الوقوع خود را به اطلاع عمه‌اش برساند.

عمه تا از دور پی‌تو را دید درب خانه خود را بست و پی‌تو بی‌آنکه از این حرکت برنجد خود را به در رساند و در زد. عمه گفت: کیست؟ پی‌تو گفت: من هستم، من پی‌تو می‌باشم. عمه گفت: برو ای قاتل بیگناهان

روز دوم سپتامبر، اینجا توقف نکن. پسر جوان گفت: عمه جان، من آمده‌ام به شما خبری بدهم که بدون شك از شنیدن آن خوشوقت خواهید شد. عمه گفت: ای کسی که دست خود را باخون شهید مظلوم لویی شانزدهم گلگون کرده‌ای، این خبر چیست؟ پی تو گفت: آخر در را باز کنید که من بتوانم خبر خود را به اطلاع شما برسانم. عمه گفت: من هرگز درب خانه خود را به روی کسی که منکر خدا و دیانت است باز نخواهم کرد. پی تو گفت: آیا به راستی در را باز نمی‌کنید؟ عمه گفت: بلی. پی تو گفت: خوب عمه جان، حال که شما در را باز نمی‌کنید من ناچار از پشت در این خبر را به اطلاع شما می‌رسانم و می‌گویم که من می‌خواهم زن بگیرم. عمه قدری لای در را باز کرد به طوری که فقط قدری از صورت او نمایان شد و گفت: ای بی‌دین و آدمکش، با که می‌خواهی وصلت کنی؟ پی تو گفت: با مادمازل کاترین بیلو. عمه در را به شدت بست و بانگ زد: وای بر تو ای جلاد، ننگ و رسوایی این دختر به جای خود، اما تو اینک می‌خواهی با دختری وصلت کنی که بکلی گدا می‌باشد و يك شاهی جهیز ندارد.

خوانندگان اگر در این جواب دقت نمایند متوجه می‌شوند که عمه برای مسایل مادی به قدری قایل به اهمیت بود که مسایل معنوی را در قبال آن كوچك می‌دانست و لحن جواب ثابت می‌کند که اگر کاترین دارای جهیزی خوب می‌بود عمه وصلت برادرزاده خود را با او زیاد عجیب نمی‌دانست. پی تو گفت: عمه جان، گرچه يك مرتبه دیگر شما به خوبی از من پذیرایی نکردید ولی من وظیفه خود می‌دانستم که این خبر را به اطلاع شما برسانم و چون وظیفه خود را انجام دادم دیگر مزاحم نمی‌شوم و می‌روم. بعد از این حرف، پی تو يك سلام نظامی به عمه و در واقع به درب خانه او که بسته بود داد و مراجعت کرد.

۲۵۷

عمه آنزلیک بر اثر شنیدن خبر عروسی پی تو باکاترین چطور شد

پی تو خبر ازدواج خود را به متصدی دفتر اسناد رسمی شهر داد و وی که مانند عمه آنزلیک نسبت به آن ازدواج بدبین نبود و با خانواده ییلاو هم خصومت نداشت ازدواج مزبور را مبارک بادگفت و به پی تو فهمانید قطع نظر از اینکه دارای زندگی خانوادگی می شود، یک عمل صواب هم می کند. پی تو با مسرت و تعجب اظهارات متصدی دفتر اسناد رسمی را شنید زیرا او نمی توانست بفهمد که به چه مناسبت عمل مزبور صواب دارد و همین قدر می دانست که وی، بر اثر آن ازدواج نیکبخت می شود.

پی تو که جوانی آزادیخواه بود بعد از اینکه اظهارات متصدی دفتر اسناد رسمی را شنید بیشتر علاقمند به آزادی و رژیم حکومت جدید

فرانسه گردید چون متوجه شد که حکومت تازه فرانسه، قیود و پیرایه‌های مراسم ازدواج را لغو کرده، آن را به ساده‌ترین شکلی که ممکن بود رسانیده است. نکته دیگری که بر پی‌تو آشکار شد این بود که هفته آینده قرار است مزرعه بیلو و کاخ شارنی که هر دو از طرف دولت ضبط شده به فروش برسد. متصدی دفتر اسناد رسمی می‌گفت که برای مزرعه بیلو چهارصد هزار فرانک و برای کاخ شارنی ششصد هزار فرانک قیمت تعیین کرده‌اند و اگر کسی پول طلا داشته باشد می‌تواند با خرید مزرعه و کاخ، یا یکی از آن دو، استفاده شایانی بکند، زیرا قیمت اسکناس نسبت به پول طلا بسیار تنزل کرده، لویی طلا به نهصد فرانک رسیده بود اما کسی پول طلا نداشت و آنهایی هم که داشتند، موجودی آنها آنقدر نبود که بتوانند مزرعه و کاخ یا یکی از آن دو را با پول طلا خریداری نمایند.

پی‌تو بعد از مشورت با متصدی دفتر اسناد رسمی روز انجام مراسم عقد را تعیین کرد ولی سعی نمود که دو روز زودتر از تاریخی که متصدی دفتر اسناد رسمی در نظر گرفته بود، آن مراسم در هفته آینده انجام بگیرد. اگر کسی از پی‌تو می‌پرسید که چرا تاریخ عقد را دو روز جلو انداخته است نمی‌توانست جوابی قانع کننده بدهد، ولی از تأخیر می‌ترسید و فکر می‌کرد که شاید تأخیر ازدواج، تولید آفتی بنماید و سبب زحمت شود. پی‌تو که تصور نمی‌کرد شاید کاترین تسریع در ازدواج را نپسندد وقتی او را موافق یافت، از فرط خرسندی سر از پا نمی‌شناخت تا اینکه کاترین به او گفت: چون روز ازدواج تعیین شده شما باید یک مرتبه دیگر به ملاقات عمه خود بروید و این موضوع را به اطلاعش برسانید. پی‌تو مایل نبود که باز گرفتار خشم عمه بشود اما کاترین گفت: رفتن شما نزد عمه و دعوت از او برای حضور در مراسم ازدواج ضروری است ولو اینکه بدانید وی حاضر نخواهد شد زیرا دیگر نمی‌تواند بگوید که چون از او دعوت نکردید و از

عمه آنژلیک بر الر... / ۳۷۹۳

تاریخ ازدواج اطلاع نداشت در مراسم عقد حضور به هم نرسانید.
پی تو که در آن روزها خیلی با شهرکار داشت مرتبه‌ای دیگر راه ویلر-
کوتره را پیش گرفت و ساعت ۹ صبح به درب منزل عمه رسید و دید
که در بسته است و گویی که عمه، انتظار آمدن او را می کشید که در را به
روی او بسته بود. پی تو وقتی در را بسته دید خوشحال شد چون حس کرد
که عمه اش از منزل خارج شده و لذا تکلیف را از گردن او ساقط می کرد
اما گفته کاترین را به خاطر آورد که گفت پی تو، شما غیر از عمه آنژلیک
خویشاوندی ندارید و ناگزیر، وی باید در مراسم ازدواج حضور به هم
رسانید و اگر حاضر نشد باری شما به وظیفه خود عمل کرده، او را مستحضر
نموده اید. بر اثر این فکر، به تصور اینکه شاید عمه در منزل باشد پی تو
دق الباب کرد ولی جوابی نشنید. برای مرتبه دوم و سوم هم در را کوبید و
باز عمه جواب نداد و در همان موقع که می خواست برگردد یکی از
همسایه ها نمایان شد و پی تو گفت: ننه فاکو، آیا شما اطلاع دارید که عمه ام
امروز از منزل بیرون رفته است؟ ننه فاکو گفت: مگر عمه شما جواب
نمی دهد؟ پی تو گفت: نه، من سه مرتبه در زدم و او جواب نداد. ننه فاکو
گفت: تصور نمی کنم که او از منزل خارج شده باشد زیرا هرروز صبح،
هنگامی که از خواب بیدار می شود، به منزل ما می آید و قدری خاکستر گرم
در کفش چوبی خود می ریزد و بدین ترتیب، این زن بیچاره تا غروب خود
را گرم می نماید زیرا وسیله ای برای افروختن آتش در خانه خود ندارد و
امروز، به منزل ما نیامد و از ما خاکستر گرم نخواست.

صدای در و گفت و شنود پی تو با ننه فاکو توجه یکی دیگر از
همسایگان مبوسوم به آقای «فاروله» را جلب کرد و او هم درب خانه را
گشود و خارج شد و گفت: ننه فاکو، شما راجع به عمه آنژلیک چه می گفتید؟
ننه فاکو گفت: پی تو آمده است که عمه اش را ببیند ولی در باز نمی شود و

از من پرسید که آیا عمه او را دیده‌ام یا نه و من گفتم که امروز صبح عمه‌اش را ندیدم، آیا شما او را دیدید؟ آقای فاروله گفت: نه، ولی من تصور نمی‌کنم که او از منزل خارج شده باشد و شاید هنوز خواب است چون اگر بیدار بود دریچه فوقانی پنجره‌اش را برای تجدید هوا می‌گشود و به طوری که می‌بینید دریچه فوقانی پنجره، بسته است. پی‌تو گفت: آه، راست می‌گویید و من این موضوع را فراموش کرده بودم، مبادا برای عمه بیچاره من اتفاقی افتاده باشد. ننه فا کو گفت: بعید نیست که عمه آنژلیک بیمار شده باشد. آقای فاروله گفت: نه فقط بعید نیست، بلکه خیلی احتمال دارد که این زن بیچاره بیمار شده و لذا نتوانسته است از بستر خود برخیزد.

پی‌تو از شنیدن این حرفها متأثر گردید و گفت: با اینکه عمه‌ام با من خوب نیست و هر دفعه که اینجا می‌آیم با درشتی و برودت با من رفتار می‌کند معهذا اکنون خیلی مضطرب هستم و نمی‌دانم چگونه از حال او مطلع بشوم. همسایه‌ای دیگر، به آن دو نفر ملحق شد و گفت: من عقیده دارم که خوب است بفرستید قفل ساز بیاید و این در را بگشاید. پی‌تو گفت: اگر برای گشودن در می‌خواهید قفل ساز را احضار کنید، آمدن او ضرورت ندارد چون من می‌توانم به وسیله تیغه چاقوی خود قفل را باز کنم. آقای فاروله گفت: پس معطل نشوید و در را باز کنید و ما همه شهادت می‌دهیم که شما قصدی سوء نداشته‌اید و در حضور ما در را باز کردید. در این گفت و شنود عده‌ای دیگر از همسایگان و سکنه آن خیابان مقابل خانه عمه آنژلیک جمع شدند و همه تصدیق می‌کردند که بدون شك عمه آنژلیک بیمار است و گرنه امکان نداشت که تا این موقع روز، وی در خانه خود بخوابد. پی‌تو در حضور آنها چاقوی خود را از جیب بیرون آورد و تیغه کوچک چاقو را وارد سوراخ قفل نمود و با مهارتی که ثابت می‌کرد در گذشته، مکرر بدان وسیله وارد خانه عمه شده قفل را گشود و در باز شد. اول پی‌تو و بعد از او دیگران

عمه آنزلیک بر الر... / ۳۷۹۵

وارد اطاق عمه شدند ولی بدو به مناسبت تاریکی چیزی نمی‌دیدند تا اینکه چشم آنها به تاریکی اطاق عادت کرد و مشاهده نمودند که عمه آنزلیک، روی بستر خود دراز کشیده است.

پی تو دو مرتبه عمه را صدا زد و گفت: عمه آنزلیک... عمه آنزلیک...
ولی جوابی نشنید و ناچار، به عمه نزدیک شد و دست را روی پیشانی او نهاد و فریادی وحشت آمیز زد و گفت: پناه بر خدا، عمه‌ام سرد شده و تکان نمی‌خورد. همسایه‌ها گفتند پنجره اطاق را باز کنید که اطاق روشن شود و بعد از اینکه پنجره را گشودند، آن وقت همه دانستند که عمه آنزلیک زندگی را بدرود گفته و برودت مرگ سراپای او را گرفته است. چشمهای پی‌نو اشک آلود شد و قطرات درشت اشک از دیدگان پسر جوان روی گونه‌های او غلطید و آقای فاروله گفت: پی‌نو، چرا گریه می‌کنی؟ زیرا ما می‌دانیم که عمه‌ات تو را دوست نمی‌داشت. پی‌نو گفت: درست است که او علاقه‌ای به من نداشت ولی من او را دوست می‌داشتم و از این واقعه بسیار اندوهگین هستم. پی‌نو این را گفت و مقابل تختخواب عمه زانو بر زمین زد و گریه را سر داد. ننه فاکو جلو رفت و دست را روی شانه پی‌نو گذاشت و گفت: تو دیگر طفل نیستی که این طور گریه می‌کنی و اگر کاری داری به ما بگو تا به تو کمک کنیم چون هر چه باشد، عمه تو برگردن ما حق همسایگی داشت. پی‌نو گفت: ننه فاکو، از شما متشکرم، آیا پسر شما اینجا است؟ ننه فاکو پسر خود را صدا زد و پسر بچه‌ای به سن سیزده یا چهارده سال نمایان شد و ننه فاکو گفت: پسر آمد، با او چه کار داری؟ پی‌نو گفت: خواهش می‌کنم که به او بگویید که فوراً به قریه هارامون برود و به کاترین اطلاع بدهد که عمه‌ام فوت کرده ولی او نباید مشوش باشد و بداند که اگر من تأخیر کردم برای این است که باید در اینجا بمانم.

قبل از اینکه آن پسر به راه یفتد پی‌نو گفت: خواهش می‌کنم در سر

راه به دکتر ری‌نال هم بگویید فوراً به اینجا بیاید و عمه‌ام را معاینه کند. پسر با عجله به راه افتاد و پی‌تو و همسایه‌ها باقی ماندند ولی لحظه به لحظه به شماره‌کسانی که مقابل خانه ازدحام کرده بودند افزوده می‌شد و همه راجع به مرگ عمه آنزلیک صحبت می‌نمودند. برخی عقیده داشتند که عمه مبتلا به مرض سکه شده منتها نمی‌دانستند که آیا سکه او مغزی است یا قلبی و آیا رگ مغز او پاره گردیده و تولید سکه نموده یا اینکه قلب وی ناگهان متوقف شده است. بعضی هم می‌گفتند که عمه آنزلیک بر اثر پیری زندگی را بدرود گفته است. تا اینکه دکتر ری‌نال آمد و بعد از ورود او صحبتها و حدسهای گوناگون در خصوص علت مرگ آنزلیک قطع شد و دکتر ری‌نال به بستر نزدیک شد و اول قیافه متوفی را نگریست و بعد شروع به معاینه بدن کرد و دست را روی سینه و شکم و پهلو نهاد و پلکهای چشم عمه را بر گردانید تا پشت پلک را ببیند و دهانش را باز کرد و نظری به درون دهان انداخت و عاقبت گفت: عمه آنزلیک بیمار نبود، بلکه فقط بر اثر سرما مرد و شاید گرسنگی هم مزید بر علت شده بود.

پی‌تو بعد از شنیدن این حرف شروع به شیون کرد و گفت: وای بر من، وای بر من که نمی‌دانستم عمه‌ام گرسنه است و از سرما رنج می‌برد، وای بر من که تصور می‌کردم او ثروتمند می‌باشد و زن بیچاره از گرسنگی و سرما فوت کرد و يك مرتبه مثل اینکه گفته پزشك در نظرش غیر قابل قبول آمد گفت: آقای دکتر، ممکن نیست که عمه من از گرسنگی و سرما مرده باشد و شاید اشتباه می‌کنید. دکتر گفت: من اشتباه نمی‌کنم و یقین دارم که او از سرما و شاید هم از گرسنگی مرده است و اگر باور نمی‌کنی قدری در این خانه جستجو کن و بین آیا نان در اشکاف و هیزم و ذغال در خانه هست یا نه و من می‌دانستم که این پیر زن ممسك بالاخره از گرسنگی و سرما خواهد مرد. پی‌تو گردش کرد و تصدیق نمود که در آن خانه نه يك

عمه آنزلیک بر اثر... / ۳۷۹۷

شاخه هیزم وجود دارد و نه يك قطعه نان و ناله كنان گفت: افسوس كه من نمی دانستم عمه ام این اندازه بدبخت و مسكين است و گرنه، هر روز از جنگل برای او هیزم می آوردم ولو اینکه مجبور شوم شاخه های درخت را سرقت نمایم و هر شب برای او شكار می آوردم ولو اینکه مجبور بشوم جلوی چشم مأمورین قرق جنگل، خر گوشها را به دام بیندازم. آنگاه پی تو همسایگان را مخاطب ساخت و گفت: شما كه می دانستید عمه من این طور زندگی می كند چرا به من نمی گفتید و اطلاع نمی دادید كه او فقیر است؟ آقای فاروله گفت: پی تو، ما از این جهت چیزی در این خصوص به تو نمی گفتیم كه فكر می كردیم عمه ات ثروتمند می باشد و در تمام این محله بلكه در تمام شهر ویلر كوتره يك نفر نبود كه عمه آنزلیك را ثروتمند نداند.

دكتر ری نال كه معاینه متوفی را تمام کرده بود ملحفه تختخواب را روی سر و صورت عمه كشید و راه افتاد كه برود. پی تو گفت: آقای دكتر، آیا می خواهید بروید؟ دكتر گفت: بلی زیرا من در اینجا كاری ندارم كه توقف كنم. پی تو گفت: آیا واقعا عمه ام مرده است؟ آیا به راستی او از گرسنگی و سرما تلف شد؟ دكتر ری نال نظری عمیق به چهره ساده پی تو انداخت و به او اشاره كرد كه از خانه خارج شود و بعد از اینکه چند قدم از همسایگان دور گردیدند دكتر آهسته به پی تو گفت: پسر جان، من نمی توانستم در حضور دیگران این حرف را به تو بزنم، ولی حالا كه تنها هستیم به تو می گویم اثاثیه عمه خود را با دقت تفتیش كن و همه جا را بگرد زیرا ممكن است كه عمه تو، توشه خوبی باقی گذاشته باشد. پی تو گفت: آقای دكتر، شما خودتان می گوید كه عمه من از سرما و گرسنگی مرد، در این صورت چگونه ممكن است توشه ای از او باقی مانده باشد. دكتر گفت: من اشخاصی ممسك را دیدم كه از گرسنگی مردند ولی بعد از اینکه اثاثیه خانه آنها را مورد تفتیش

قرار دادند معلوم شد که باشکم گرسنه هرسب روی يك گنج می خوابیده اند.
پزشك این را گفت و با اشاره، پی تو را توصیه به سکوت و راز نگاهداری
نمود و دور گردید.

۲۵۸

صندلی راحتی عمه آنژلیک

هنوز پی‌تو از حیرت ناشی از اظهارات دکتر ری‌نال بیرون نیامده بود که دیدکاترین در حالی که طفل خود را در آغوش دارد با سرعت وارد خانه عمه گردید. کاترین خوب موقعی می‌آمد، چون همسایه‌ها که بدو می‌خواستند حق همسایگی را به جا بیاورند وقتی از زبان دکتر شنیدند که عمه بر اثر گرسنگی و سرما فوت کرده، پای همت آنها سست شد و وظیفه همسایگی را فراموش کردند. اما کاترین همان گونه که در هیجده ماه قبل، وظیفه فرزندسوی را نسبت به مادر خود انجام داد، آن روز وظایفی را که باید نسبت به یک مرده به انجام رسانید، برعهده گرفت و گفت چون زن پی‌تو به شمار می‌آید تکلیفش این است که عمه او را مورد مراقبت قرار بدهد.

در حالی که کاترین در منزل وظایف خود را انجام می‌داد پی‌تو در

خارج از منزل، به سراغ تابوت ساز و قبر کن رفت و به آنها گفت که وسایل تدفین عمه‌اش را فراهم نمایند. در این مورد نیز حکومت جمهوری فرانسه يك سلسله از رسوم را حذف کرده بود و پی‌تو که می‌دانست رعایت مراسم گذشته، مستلزم هزینه سنگینی است از حذف رسوم مزبور، راجع به متوفیات چندان ناراضی نشد. این را هم بگوییم که پی‌تو اگر بضاعت می‌داشت، حاضر بود که هر گونه مخارج گزاف را برای انجام مراسم تدفین عمه‌اش برعهده بگیرد ولی چون جوانی بی‌بضاعت به شمار می‌آمد، لغو قسمتی از رسوم و تشریفات قدیمی را در باطن تصویب کرد. دکتري نسال گفته بود که چون عمه پی‌تو ناگهان فوت کرده، بر طبق قانون تدفین وی باید چهل و هشت ساعت به تأخیر بیفتد و تا پس فردا به خاک سپرده نشود.

موقعی که پی‌تو از در خارج می‌شد که نزد تابوت ساز و قبر کن برود، کاترین گفت: پی‌تو، این واقعه عروسی ما را یکی دو روزی به تأخیر می‌اندازد. پی‌تو گفت: برای چه؟ کاترین گفت: برای اینکه ما می‌بایست پس فردا در محضر عقد حضور به هم برسانیم، ولی پس فردا روزی است که عمه تو باید دفن شود و رعایت احترام مرده، اقتضا می‌نماید که ما دو روز انجام مراسم عقد را به تأخیر بیندازیم زیرا خوب نیست بلافاصله بعد از بازگشت از قبرستان، صیغه عقد ما را جاری کنند و این کار میمنت ندارد. پی‌تو گفت: آخر اگر مراسم عقد چهل و هشت ساعت به تأخیر بیفتد می‌توانم وقایع غیر منتظره‌ای پیش بیاید. کاترین گفت: مطمئن باشید که هیچ واقعه غیر منتظره‌ای جز اینکه بیشتر شما را دوست خواهم داشت به وجود نخواهد آمد. پی‌تو هنوز مردد بود که آیا پیشنهاد کاترین را بپذیرد یا نه و کاترین گفت: اگر در این خصوص با متصدی دفتر اسناد رسمی مشورت نمایید خواهید دید که او هم مثل من خواهد گفت اگر دو روز مراسم عقد به تأخیر بیفتد بهتر است. پی‌تو گفت: بسیار خوب، من در این خصوص با متصدی دفتر

صندلی راحتی عمه آنزلیک / ۳۸۰۱

اسناد رسمی هم مذاکره می‌کنم، ولی از این چهل و هشت ساعت تأخیر خیلی می‌ترسم.

در این وقت ایزیدور کوچک گفت: بابا پی‌تو، نترس، مامان تو را دوست خواهد داشت. پی‌تو طفل را بوسید و از خانه خارج شد و دو ساعت دیگر، بعد از انجام کارهای خود، در حالی که قدری خواربار و هیزم خریده بود به منزل برگشت و کترین تصدیق نمود که خریدن هیزم خیلی لازم بود زیرا زن جوان، در آن خانه از فرط برودت می‌لرزید. با اینکه آتش افروختند باز خانه عمه آنزلیک گرم نمی‌شد و انگار برودت مرگ طوری در آنجا جایگزین شده بود که حرارت هیچ آتشی نمی‌توانست آن را گرم نماید. پی‌تو گفت: این طور که این خانه سرد است من حیرت نمی‌کنم که عمه‌ام از برودت مرده باشد زیرا با اینکه ما آتش می‌افروزیم باز می‌لرزیم.

مدت دو شبانه روز پی‌تو و کترین در آن خانه به نوبت بر بالین متوفی کشیک دادند، چون رسم عیسویان این است که مرده را نباید تنها گذاشت و پیوسته یک نفر باید در کنار مرده، بیدار باشد. بعد از انقضای دو شبانه روز، جنازه را برای تدفین به طرف قبرستان بردند (زیرا حمل جنازه به کلیسا بر طبق مقررات حکومت جدید قدغن شده بود) و عده کثیری از اهل محل جنازه را تا قبرستان تشییع نمودند. در آنجا عمه را به خاک سپردند و اندک پولی که پی‌تو در جیب داشت، همان جا بابت خیرات داد. بعد از اینکه تشییع کنندگان از قبرستان برگشتند، پی‌تو و کترین تنها شدند و پی‌تو دید کترین مقابل قبری که چهار نهال درخت سرو در چهار گوشه آن روییده زانو به زمین زده، مشغول دعا خواندن است. آن قبر، از آن مادر کترین بود و نهالهای سرو را هیجده ماه قبل از آن تاریخ، پی‌تو از جنگل آورد و در چهار گوشه قبر کاشت و آن هنگام زن جوان، با اشک چشم آن درختهای جوان را آبیاری می‌کرد. پی‌تو که دید کترین با مادر خود درد دل می‌کند

نخواست که مصدع او گردد و به منزل رفت تا اینکه آتشی برافروزد چون می‌دانست کاترین، هنگامی که از قبرستان برگردد خیلی احساس برودت خواهد کرد و باید گرم شود. اما بعد از ورود به منزل عمه، پی‌تو دید که هیزم تمام شده و او هم پولی برای خرید هیزم ندارد، زیرا هر چه پول درجیب داشت در قبرستان برای خیرات، جهت آبرزش روح عمه خرج کرد.

پی‌تو نظری به اطراف انداخت که ببیند کدام يك از اثاثیه خانه را می‌تواند بسوزاند و بدو آ چشم او به تخت‌خواب و اشکاف افتاد و با اینکه هر دو فرسوده به نظر می‌رسید معه‌ذا پی‌تو فکر کرد که هنوز قابل استفاده است. اما صندلی دسته‌دار و کهنه عمه قابل استفاده نبود و هیچ کس جز عمه متوفی، جرأت نمی‌کرد که روی آن بنشیند که مبادا پایه‌های آن بشکند و پستی صندلی از آن جدا شود. پی‌تو مانند قضات دادگاه انقلابی فرانسه که به محض اینکه کسی را محکوم می‌کردند او را مجازات می‌نمودند بلافاصله بعد از اخذ تصمیم راجع به صندلی دسته‌دار، عزم کرد که آن را فدا کند. لذا صندلی کهنه را جلو کشید و گوشه چرم آن را که بر اثر مرور ایام سیاه شده بود گرفت و فشار آورد که از چوب جدا شود. در فشار دوم قسمتی از چرم جدا شد ولی همان وقت صدایی مانند ناله از صندلی برخاست و بدان می‌مانست که صندلی مزبور، هنوز حاضر نیست که دست از عمر بشوید. پی‌تو که به چوب صندلی بیش از چرم آن برای افروختن آتش احتیاج داشت، صندلی را بلند کرد و محکم بر زمین کوبید و يك پایه آن شکست اما صدای ناله تجدید شد و عجب آنکه ناله مزبور، به صدای فلز شباهت داشت در صورتی که پی‌تو می‌دانست که آن صندلی از چوب ساخته شده و از میخها گذشته، قسمتهای آهنی ندارد و بعید می‌نمود که میخها، آن گونه از مرگ صندلی بنالند.

صندلی راحتی عمه آنزلیک / ۳۸۰۳

پی تو موهوم پرست نبود و اگر عقیده‌ای به موهومات نیز می‌داشت در آن موقع آن عقیده تحت الشعاع عشق او نسبت به کاترین قرار می‌گرفت. او می‌دانست که عنقریب کاترین، لرزان از قبرستان خواهد آمد و باید در خانه آتشی وجود داشته باشد که او را گرم کند و هرگاه از صندلی ناله‌های جان‌گداز هم خارج می‌شد و از زخمهای آن خون فرو می‌ریخت باز پی تو از فدا کردن صندلی، برای افروختن آتش، صرف نظر نمی‌نمود تا اینکه کاترین گرم شود. این بود که دفعه دیگر محکم صندلی را بر زمین کوبید و این بار، صدای ناله صندلی واضح تر شد و پی تو شنید که از صندلی صدای فلزات برخاست. پی تو متحیر بود که آن صدا ناشی از چیست زیرا چوب آن طور صدا ندارد و چون کاترین ممکن بود تا چند دقیقه دیگر برگردد، پی تو با قوتی زیاد تر صندلی را بر زمین کوبید و این بار چیزی مانند خون از اشکاف صندلی فرو ریخت اما به جای اینکه قرمز باشد زرد و درخشان بود و وقتی روی زمین می‌ریخت، آهنگ سامعه نواز پول طلا از آن به گوش می‌رسید.

شاید خوانندگان فراموش نکرده باشند که ما در این کتاب گفتیم که عمه آنزلیک هرچه پول به دست می‌آورد، مبدل به پول طلا می‌کرد و سکه‌های طلا را در جوف صندلی راحتی کهنه خود جا می‌داد. وقتی که چشم پی تو به سکه‌های طلا افتاد بدو آهوت شد، بعد در صدد برآمد که برود و به کاترین اطلاع بدهد و او را زودتر برای تماشای آن منظره بدیع بیاورد اما فکری به خاطرش رسید که مانع از خروج او گردید و آن اینکه به خود گفت: کاترین از این جهت حاضر است زن من بشود که مرا مردی فقیر می‌داند و هرگاه ببیند که من ثروتمند هستم ممکن است تغییر عقیده بدهد و دیگر مرا برای همسری خویش انتخاب ننماید. پی تو پس از اینکه چند لحظه سکه‌ها زر را تماشا کرد تبسمی نمود که ما علت آن را در فصل بعد به

اطلاع خوانندگان خواهیم رسانید و خم شد و سکه‌های طلا را جمع کرد و آنگاه با دقت قسمتهای مختلف صندلی راحتی را از هم مجزا نمود و هر قدر لویی‌های طلا در جوف صندلی بود بیرون آورد و پس از شمارش دید که هزار و پانصد و پنجاه لویی طلا می‌باشد که از قرار هر لویی طلا، نهصد فرانک، ثروتی به اندازه ثروت قارون می‌شود.

تصادف سرنوشت، جوان ساده‌دل را در آن لحظه قرین شگفت کرد چون آن ثروت، هنگامی به چنگ او می‌افتاد که حتی برای خرید هیزم پول در جیب نداشت و اگر هوا آن طور سرد نبود و او از فرط بی‌پولی مجبور نمی‌شد صندلی راحتی عمه را جهت فروختن آتش بشکند آیا این ثروت نصیب او می‌گردید؟ البته نه و به احتمال قوی آن صندلی راحتی جزو اثاثیه فرسوده دور انداخته می‌شد یا نصیب سمسارها که این گونه اشیاء را خریداری می‌کنند می‌گردید تا روزی که کسی برای استفاده از هیزم آن، صندلی راحتی را می‌شکست و صاحب آن گنج بی‌رنج می‌گردید. چون ممکن بود که کاترین هر لحظه از در وارد شود پی‌تو زیاد در این خصوص فکر نکرد و پولها را در جیب نهاد و قطعات صندلی را بعد از حصول اطمینان از اینکه دیگر چیزی در جوف ندارد، مشتعل کرد و کاترین و ایزیدور کوچک، در حالی که از سرما می‌لرزیدند وارد شدند و طفل به آتش نزدیک شد و گفت: پاپا پی‌تو، خوب کردی که این آتش را فروختی زیرا من خیلی سردم شده است. کاترین هم از روی حق‌شناسی، نظری به جانب پی‌تو انداخت و او گفت: شما اینجا گرم شوید تا من بروم و برگردم.

پی‌تو چنان با سرعت کلاه بر سر نهاد و از در خارج شد که ایزیدور کوچک گفت: پاپا پی‌تو با این عجله کجا می‌رود؟ کاترین گفت: نمی‌دانم کجا می‌رود ولی یقین دارم که او برای کاری می‌رود که مربوط به من و تو

صندلی راحتی عمه آژلهك / ۳۸۰۵

می باشد، زیرا پی تو برای انجام کاری که مربوط به خود اوست، این طور
عجله به خرج نمی دهد.

۲۵۹

پی تو با آن عجله به کجا می رفت

روزی که مزرعه بیلو و کاخ شارنی را می فروختند روزی بود که فردای آن می بایست مراسم عقد ازدواج پی تو با کترین انجام بگیرد. کترین، در آن روز نخواست که در شهر ویلر کوتره بماند و به طرف قریه هارامون رفت. بهانه ظاهری کترین برای رفتن به قریه هارامون این بود که چون فردا باید در مراسم ازدواج حضور بهمرساند ناچار است که به کارهای خصوصی خود رسیدگی کند. ولی کترین به علتی دیگر در آن روز از شهر ویلر کوتره خارج شد چون نمی توانست ببیند یا بشنود که مزرعه پدرش را که ملک طلق او بود به فروش برسانند و خانه و مزرعه ای که وی در تمام عمر در آن نشو و نما می کرد، به دیگری متعلق گردد.

کسی نفهمید که خریدار آن مزرعه و هم چنین کاخ شارنی کیست و

پی‌تو با آن عجله به کجا می‌رفت / ۳۸۰۷

همین قدر دیدند که متصدی اسناد رسمی به وکالت از طرف شخصی که نخواست نام او را بگوید کاخ شارنی و مزرعهٔ بیلو را یکجا خرید و بهای آن دورا نقد، با سکه‌های طلا که آن ایام خیلی کمیاب بود پرداخت. متصدی دفتر اسناد رسمی به نمایندهٔ حکومت جمهوری فرانسه گفت: نظر به اینکه خریدار که من وکیل او هستم بهای این دو ملک را با سکه‌های زر می‌پردازد انتظار دارد که در بهای املاک قایل به تخفیف شوند. ولی چون املاک مزبور از طرف دولت فروخته می‌شد، نمایندهٔ دولت نمی‌توانست خود در این خصوص تصمیمی بگیرد و متصدی دفتر اسناد رسمی از قرار يك سکه طلا نهصد فرانک، بهای املاک را پرداخت.

روز بعد از این واقعه، پی‌تو و کاترین به وسیلهٔ متصدی دفتر اسناد رسمی زن و شوهر شدند. مردم در آن روز، خیلی پی‌تو را می‌ستودند و می‌گفتند این جوان با عقد کردن کاترین سه فداکاری می‌کند: اول اینکه دختری را که بدون شوهر دارای فرزند شده است می‌گیرد و دوم اینکه زنی را به حبالهٔ نکاح در می‌آورد که يك شاهی جهیز ندارد و سوم اینکه زنی را برای همسری خود انتخاب می‌کند که دارای يك طفل می‌باشد. بعد از اینکه مراسم عقد معمول گشت، متصدی دفتر اسناد رسمی کودک کاترین را فرا خواند و به کودک گفت: طفل من، وقتی که بابا پی‌تو ماما شما را به منزل رسانید این کاغذها را به او تسلیم نمایید و طفل کاغذها را از دست متصدی دفتر اسناد رسمی گرفت. در این لحظه واقعه‌ای عجیب اتفاق افتاد و آن اینکه پی‌تو پنج لویی طلا از جیب بیرون آورد و به عنوان اینکه جهت دستگیری فقرا بین آنها توزیع کنند داد و کاترین هم که مانند دیگران از این حرکت متحیر شده بود گفت: از این قرار ما ثروتمند هستیم؟ پی‌تو گفت: وقتی انسان سعادتمند باشد همانا ثروتمند است و بعد بازوی خود را به کاترین تقدیم کرد و وی به بازوی پی‌تو تکیه داد و به طرف خانه روانه

گردیدند.

مردم وقتی پی تو و کاترین را دیدند چون هر دو جوان بودند و نظر به اینکه جامعه بر حسب غریزه فطری از دیدار زن و شوهر جوان که تازه باهم وصلت کرده اند لذت می برد برای آنها هلهله نمودند. پی تو از دوستان تشکر کرد و به آنها دست داد و کاترین با تبسم و اشاره سر از دوستان تشکر نمود و به طرف خانه به راه افتادند. کاترین يك وقت متوجه شد که پی تو از بیراهه می رود و به او گفت: دوست عزیز، کجا می روید؟ راه خانه ما از این طرف نیست. کاترین درست می گفت و آنها برای رفتن به خانه خود واقع در قریه هارامون می بایست از طرف چپ بروند در صورتی که پی تو از طرف راست می رفت. آن راه حتی به خانه عمه آنژلیک هم منتهی نمی شد زیرا راه خانه عمه متوفی، از وسط بود نه از دست راست. پی تو گفت: کاترین عزیز، بیایید برویم و من می خواهم شما را به محلی ببرم که از دیدار آن خوشوقت خواهید شد. مردم که دیدند آن دو نفر از بیراهه می روند، با تعجب از یکدیگر پرسیدند آنها کجا می خواهند بروند و برخی گفتند که شاید قصد گردش دارند ولی هوای سرد زمستان، مساعد با گردش نبود.

پی تو زن جوان خود را از شهر و یار کوتاه خارج کرد و وارد جاده ای شد که شش سال قبل از آن تاریخ، روزی که عمه آنژلیک او را از خانه خود بیرون کرد، در آن جاده به کاترین برخورد نمود که سوار بر اسب به طرف شهر می رفت. کاترین گفت: آیا می خواهید مرا به مزرعه سابق پدرم ببرید؟ پی تو گفت: شما بیایید و اینک از من سؤال نکنید. کاترین اشتباه نمی کرد و پی تو زن خود را به طرف مزرعه می برد و به جایی رسیدند که در شب وداع ایزیدور با کاترین، دختر جوان از فرط اندوه ضعف کرد و پی تو او را از زمین بلند نمود. در آنجا کاترین ایستاد و گفت: من از اینجا جلوتر نمی روم. پی تو گفت: کاترین عزیز، بیایید که تا نزدیک درخت مجوفی که

کاغذهای شما را در آن می‌گذاشتم برویم.

وقتی به آنجا رسیدند کاترین متوقف شد و گفت: من دیگر از اینجا جلوتر نمی‌روم و نظری به درخت مزبور و نظری دیگر به اطراف انداخت و آه کشید. پی‌تو گفت: کاترین عزیز، بیایید برویم، منظور من این است که شما را خوشوقت و نیکبخت ببینم. کاترین گفت: پی‌تو، آیا تصور می‌کنید که من از دیدار خانه پدرم خوشوقت خواهم شد؟ اگر چنین تصویری می‌نمایید در اشتباه هستید زیرا دیدار این خانه که من در آن بزرگ شدم و دولت آن را ضبط کرد و به دیگری فروخت، بالعکس مرا به شدت متالم و بدبخت می‌نماید. پی‌تو گفت: خواهش می‌کنم که بیست قدم دیگر هم بیایید. کاترین باز آه کشید و به راه افتاد تا جایی که درب بزرگ خانه نمایان شد و کاترین دید که تمام کارگران فلاحتی پدرش مقابل در جمع شده‌اند و هر يك از آنها شاخه‌گلی از گلهای زمستانی در دست دارند. کاترین گفت: پی‌تو، من از شما متشکرم چون اکنون می‌فهمم که شما برای چه مرا به اینجا آورده‌اید و منظورتان این بود که من به اینجا بیایم و برای آخرین مرتبه کارگران پدرم را ببینم و با آنها خداحافظی کنم. کارگران با فریادهای مسرت‌آمیز، مقدم عروس و داماد را تبریک گفتند و کاترین را به اطاق پذیرایی خانه بردند و دور او را گرفتند.

پی‌تو هنگام ورود کاترین به خانه، قدری عقب ماند و آنگاه طفل کاترین را در بغل گرفت و وارد خانه شد و طفل دو کاغذی را که متصدی دفتر اسناد رسمی به او داده بود، همچنان در دست داشت. وقتی که پی‌تو وارد اطاق شد کاترین با شگفت به اظهارات کارگران پدرش گوش می‌داد و تا پی‌تو را دید گفت: من نمی‌فهمم که اینها چه می‌گویند و مانند این است که خواب می‌بینم. پی‌تو طفل را بر زمین نهاد و به طرف مادر فرستاد و گفت: مادموازل کاترین، هرگاه این دو کاغذ را از فرزند خود دریافت کنید و بخوانید مطلب

برای شما اشنار خواهد شد. کاترین یکی از آن دو کاغذ را از دست طفل گرفت و گشود و چنین خواند: «اینجانب متصدی دفتر اسناد رسمی واقع در شهر ویلر کوتره تصدیق می‌نمایم که کاخ شارنی و اراضی منضم به آن، از طرف من به وکالت آقای ژاک فیلیپ ایزیدور فرزند صغیر مادموازل کاترین بیلو برای او خریداری شده و بنابراین کاخ مزبور و اراضی منضم به آن، به طفل خردسال موصوف تعلق دارد و مشارالیه می‌تواند بر طبق قانون، هر گونه تصرفات مالکانه را که میل دارد در آن بکند». پای این ورقه امضای متصدی دفتر اسناد رسمی و مهر دفتر مزبور و تمبرهای دولتی و نمره‌های دفاتر رسمی به نظر کاترین می‌رسید.

کاترین گفت: پی‌تو، این موضوع را برای من روشن کنید زیرا من هر چه فکر می‌کنم نمی‌توانم به این موضوع پی ببرم و این مسئله اینک برای من مثل یک معمای بزرگ می‌باشد. پی‌تو گفت: کاغذ دیگر را هم بخوانید و کاترین کاغذ دوم را از دست طفل خود گرفت و چنین خواند: «اینجانب متصدی دفتر اسناد رسمی تصدیق می‌کنم که من به وکالت از جانب هموطن آن - کاترین بیلو مزرعه بیلو و اراضی منضم به آن را با خانه و اشجار و مضافات، برای هموطن مزبور خریداری کردم و این مزرعه و اراضی منضم به آن مضافات از این تاریخ به هموطن آن - کاترین بیلو تعلق دارد و مشارالیه می‌تواند همه‌گونه تصرفات مالکانه در آن بنماید». پای این ورقه نیز امضای متصدی دفتر اسناد رسمی و تمبرها و مهرهای رسمی دیده می‌شد.

کاترین با شگفت زیاد بانگ بر آورد: پی‌تو، شما برای من توضیح بدهید، این که می‌بینم آیا در خواب است یا در بیداری و مبادا اینها فقط یک شوخی باشد؟ پی‌تو گفت: مادموازل کاترین، هر چه شما می‌بینید در بیداری مشاهده می‌کنید و این واقعه جنبه شوخی ندارد بلکه جدی است و

من به وسیله هزار و پانصد و پنجاه سکه طلا که در صندوق کهنه عمه‌ام آنزلیک پیدا کردم - همان صندوق کهنه که آن را شکستم تا آتش بیفروزم و شما در بازگشت از قبرستان خود را گرم کنید - به نام شما و برای شما و فرزندتان، مزرعه بیلو و کاخ شارنی را خریداری کردم تا اینکه مزرعه بیلو از خانواده شما و کاخ شارنی از خانواده وی، که وارث آن اکنون در اینجا حضور دارد و این طفل صغیر است خارج نشود. کاترین آغوش خود را گشود و پی‌تو فرزند کوچکش را در آغوش مادر جا داد و کاترین گفت: تو هم بیا، من می‌خواهم تو را نیز در آغوش بگیرم. و در حضور کارگران که هورا می‌کشیدند کاترین فرزند و شوهر خود را در آغوش گرفت و پی‌تو که از فرط سعادت سرمست بود آخرین قطره اشک را نثار روح عمه‌اش آنزلیک نمود و در حالی که آن قطره از چشمش فرومی‌چکید گفت: ولی من هرگز از این فکر بیرون نمی‌روم که عمه من هزار و پانصد و پنجاه سکه طلا داشت اما از گرسنگی و سرما زندگی را بدرود گفت. یکی از کارگران فلاحتی که این حرف را شنید کاترین و پی‌تو را به يك دختر روستایی زیبا و فربه نشان داد و گفت: ولی این زن و شوهر، کسانی نیستند که از سرما و گرسنگی بمیرند.

۲۶۰

بازگشت به حوادث سال قبل و محاصره فرانسه

در آغاز فصل دویست و پنجاه و هفتم گفتیم که مقتضیات کتاب ما را وامی دارد که مبحث دیگری را شروع نماییم و قدری جلو بیاوریم. آن مبحث عروسی پی تو و کاترین بود که از نظر خوانندگان گذشت و اینک که خوشبختی دو نفر از قهرمانان کتاب ما تأمین گردیده، ما به حوادث قبل مراجعه می کنیم و خوانندگان خود را برای مطالعه قسمتی تازه از رمان خود دعوت می نماییم. در روز دهم ماه مارس سال ۱۷۹۳ ساعت کلیسای نوتردام واقع در پاریس، زنگ ساعت ده را نواخت و ضربات زنگ، یکایک، گویی که از ساعت جدا می شد و انگار که بال در می آورد و با ارتعاش و اهتزاز، مثل پرندهای که هنگام شب پرواز کند، در تاریکی از فضا می گذشت تا اینکه ناپدید می گردید، یعنی صدای آن خاموش می شد. سیاهی شب، به طور کامل، بر

بارگشت به حوادث سال قبل و محاصره فرانسه / ۳۸۱۳

شهر پاریس فرود آمده بود ولی آن شب سرد و مه آلود، با شبهای گذشته پاریس فرق داشت و اگر کسی که پاریس را در قدیم دیده بود، وارد آن شهر می شد از تغییر اوضاع شهر تعجب می کرد. فرانسویها و خارجیها، عادت دارند که پاریس را شهر روشنائی ببینند زیرا وقتی که شب فرود می آید هزاران چراغ در این شهر روشن می شود که در فصل زمستان و بهار، نور آنها روی خیابانهای گل آلود منعکس می گردد و از آغاز شب، هزارها نفر فرانسوی و خارجی در خیابانها به حرکت درمی آیند و به طرف اماکن تفریح و تئیش می روند و صحبت و خنده از لبها قطع نمی گردد.

خارجیها و فرانسویها عادت کرده اند که پاریس را شهر پر از حادثه و هیجان ببینند و بشنوند که شبها در این شهر، جنایات مدهش به وقوع می پیوندد و توطئه ها می شود و مجامع علنی و مخفی تشکیل می گردد و در آن مجامع تصمیماتی می گیرند که احیاناً با سیاست يك کشور بلکه جهان، ارتباط دارد. ولی قیافه شهر پاریس، در آن شب، با آنچه فرانسویان و خارجیان از این شهر در خاطر داشتند فرق می نمود و دیگر آن چراغهای رنگارنگ و نورانی و آن رفت و آمدها و هیجانها و آن شور و ولوله که منظور زندگی این شهر با عظمت، در موقع شب است به نظر نمی رسید. خیابانها خلوت می نمود و عابرین انگشت شماری که در آن ساعت ده بعد از ظهر از خیابانها می گذشتند اهل عیش و نوش نبودند بلکه در زمره کسانی به شمار می آمدند که کار روز را به اتمام رسانیده، با عجله به خانه های خود می رفتند که استراحت نمایند.

گفتیم که عابرین با عجله از خیابانها عبور می کردند و این گفته اغراق نیست و بعضی از آنها تقریباً می دویدند که زودتر خود را به منازل خویش برسانند و بدان می مانست که از تاریکی خیابانها می ترسند و بیم دارند که مبادا مورد حمله قرار بگیرند، و وضع آنها در آن خیابانهای تاریک و خوفناک

شبهه به جانورانی بود که از بیم صیاد، سراسیمه راه نجاتی پیدا می کنند و همین که به سوراخ خود می رسند به آنکه نظری به چپ و راست بیندازند خود را در آن پنهان می نمایند. مردم هم به محض اینکه به خانه های خود می رسیدند بدون توجه به این طرف و آن طرف، بشتاب خود را درون خانه می انداختند و به سرعت در را از پشت می بستند که بین خود و خیابانها و کوچه های پاریس مانع و حایلی به وجود بیاورند.

برای اینکه خوانندگان بدانند که چرا وضع پاریس در آن روز دهم ماه مارس ۱۷۹۳ میلادی به آن شکل بود باید در تعقیب حوادث گذشته، چند کلمه توضیح بدهیم. نزدیک دوماه از قتل لویی شانزدهم می گذشت و کشور فرانسه به مناسبت مرگ لویی شانزدهم، روابط خود را با دول دیگر اروپا قطع کرده، آنها را با خود دشمن نموده بود. دشمنان سابق فرانسه - به طوری که در این کتاب دیدیم - بدو اطریشیها و آلمانیها بودند که آنگاه ایتالیاها هم بدان افزوده شدند و بعد از قتل لویی شانزدهم دول انگلستان و هلند و اسپانیا هم در صف دشمنان فرانسه جا گرفتند، به طوری که در بین دول بزرگ آن زمان، فقط دول سوئد و دانمارک، بنا بر سنت دیرین سیاست خارجی خود، بی طرفی خویش را حفظ کرده بودند و پیوسته، اعمال کاترین دوم ملکه روسیه را که مشغول بلعیدن لهستان و از بین بردن استقلال آن ملت کهنسال و آزادیخواه بود می نگریستند. به راستی وضع فرانسه در آن موقع وحشت آور بود. گرچه هنوز دول اروپا از قدرت فرانسه حساب می بردند ولی در عوض تمام دول اروپایی نسبت به فرانسه نفرتی شدید داشتند چون قتل عام دوم ماه سپتامبر ۱۷۹۲ میلادی و قتل لویی شانزدهم در ژانویه ۱۷۹۳ میلادی، دول اروپا را سخت نسبت به فرانسه خشمگین کرده، از رش معنوی این کشور را در پایتختهای اروپا از بین برده بود.

در آن موقع انگلستان با نیروی دریایی خود سواحل فرانسه را در

بارگشت به حوادث سال قبل و محاصره فرانسه / ۳۸۱۵

محاصره داشت و دولت اسپانیا از جنوب فرانسه در دامنه کوههای پیرنه (که این کوه‌ها مرز فیما بین فرانسه و اسپانیا است) فرانسه را تهدید می‌کرد. دول اطریش و ایتالیا در طرف مشرق و جنوب شرقی و دول آلمان و هلند در طرف شمال شرقی و شمال فرانسه قوایی بزرگ گردآورده بودند. تنها در يك منطقه از مرزهای فرانسه، از شمال شرقی گرفته تا مشرق، فیما بین دو رود بزرگ اروپا که یکی موسوم به رن و دیگری موسوم به «اسکو» می‌باشد، دو یست و پنجاه هزار سرباز خصم به طرف خاک فرانسه پیشرفت می‌کردند که حکومت جمهوری فرانسه را از بین ببرند. در همه جا سرداران فرانسوی بر اثر فشار خصم عقب‌نشینی می‌نمودند و مواضع خود را تخلیه می‌کردند و بیش از ده هزار نفر سرباز فراری که از قشون فرانسه گریخته بودند در داخل کشور بر بی‌نظمی و هرج و مرج می‌افزودند. سرداران فرانسوی که مواضع خود را تخلیه می‌کردند عبارت بودند از: ژنرال «ماک زینسکی» که شهر «اکس لا شابل»^۱ را تخلیه کرد و به طرف شهر لیژ عقب‌نشینی نمود و ژنرال «اشتین‌ژل» و ژنرال «نویی» و ژنرال «میراندا» که شخص اخیر بدو شهر «مایستریج» را محاصره نمود اما بعد دست از محاصره برداشت و راه عقب‌نشینی را در پیش گرفت.

فرانسه در آن عصر، شبیه به يك موجود جاندار شده بود که هر ضربتی که بر او وارد می‌آید در قلبش اثر می‌کند و هر حمله و شکست، در دورترین نقاط کشور، در قلب فرانسه که همانا پاریس باشد مؤثر واقع می‌شود.

۱. ذکر اسامی این سردارها و مواضع تخلیه شده برای خوانندگان فارسی زبان سودمند نیست و به این همان هم ارتباط ندارد و مترجم می‌توانست آنها را حذف کند و بهتر این بود که حذف گردد، ولی مترجم فکر کرد که مبادا خوانندگانی که متن اصلی کتاب را در دست دارند تصور نمایند که او، رعایت امانت را در ترجمه نکرده و بهمین جهت این اسامی نامأنوس و ثقیل را ذکر نمود - مترجم.

شد و هر شکست در پاریس تولید طغیان می نمود یا بهانه‌ای برای قتل بیگناهان می گردید و برعکس هر موفقیت، تولید شادمانی می کرد. چون فرانسه پی در پی شکست می خورد و دشمنانی که فرانسه را از چهار طرف احاطه کرده بودند هر روز پیروزی جدیدی کسب می نمودند، معلوم است که چه اثری بزرگ در پاریس به وجود می آورد و چگونه پایتخت فرانسه که قلب کشور بود مانند قلب جانوری که خود را در معرض خطر مرگ به دست صیاد می بیند، می تپید. يك روز قبل از این که وقایع این فصل آغاز گردد، یعنی در روز نهم ماه مارس در مجلس شورای ملی موسوم به کنوانسیون، جلسه‌ای پر شور تشکیل شد. در آن روز از طرف وزارت جنگ به تمام افسرها امر کرده بودند که اگر آب در دست دارند، نیاشامند و بلافاصله به مرخصی خود خاتمه بدهند و به هنگها و لشکرهاي خود ملحق گردند.

دانتون در آن (روز نهم ماه مارس) در مجلس شورای ملی پشت تریبون گفت: می گویند که ارتش فرانسه سرباز ندارد بنابراین بیايد و به شهر پاریس فرصتی بدهید که بتواند سی هزار سرباز جدید در دسترس ارتش بگذارد تا اینکه نه فقط فرانسه نجات یابد بلکه نجات بلژیک هم تأمین شود و دوموریه بتواند هلند را اشغال نماید. دوموریه همان است که در مشرق فرانسه جلوی اطریشها و آلمانیها را گرفته بود و در تاریخی که این فصل از کتاب ما شروع می شود در جبهه شمال فرانسه قصد داشت که در خاک هلند، از راه دریا نیرو پیاده کند ولی دولت جمهوری فرانسه، پیاپی برای او پیغام می فرستاد که از پیاده کردن نیرو در خاک هلند صرف نظر نماید و بیايد و فرماندهی ارتش فرانسه را در جبهه مشرق بر عهده بگیرد که بسار دیگر از پیشرفت خصم جلوگیری کند. مجلس شورای ملی پیشنهاد دانتون را باضعف تصویب کرد و همان روز دفاتر سربازگیری بر طبق معمول مفتوح گردید و

بارشدهت به حوادث سال قبل و معاصره فرانس / ۳۸۱۷

وقتی می‌گوییم بر طبق معمول گشوده شد، منظورمان این است که بر حسب توضیحی که در فصول گذشته دادیم دفاتر سربازگیری در خیابانها باز شد. هنوز نیمه شب نشده بود که سی و پنج هزار نفر داوطلب خدمت سربازی، نام خود را در دفاتر مزبور به ثبت رسانیدند. ولی همانطور که در ماه سپتامبر سال گذشته داوطلبان خدمت سربازی، قبل از اینکه از پاریس به طرف جبهه بروند، بانگ برآوردند که ما باید خائنین را به قتل برسانیم و بعد به طرف جبهه برویم تا اینکه خیانتکاران در قهای ما زنده نمانند و قاه قاه به حماقت ما که حاضر شده‌ایم در راه وطن خود را فدا کنیم نخندند، در آن روز هم داوطلبان خدمت سربازی گفتند که باید قبل از رفتن به جبهه خیانتکاران را به قتل برسانند. لابد خوانندگان که تا اینجا با ما همراه بودند از ما می‌پرسند که منظور داوطلبان خدمت سربازی از خیانتکاران چه کسانی بودند. در جواب می‌گوییم که خیانتکاران عبارت بودند از مخالفین انقلاب و کسانی که میل نداشتند آزادی در فرانسه به ثمر برسد. خیانتکاران عبارت بودند از آنهایی که در داخل کشور، استقلال فرانسه را که از طرف خارجیها مورد تهدید قرار گرفته بود تهدید می‌کردند و پنهانی با قشونهای خصم ارتباط داشتند. اما مفهوم خیانتکار در این گونه مواقع انبساط پیدا می‌کند و کش‌دار می‌شود و هر معنایی که احزاب افراطی فرانسه در آن عصر می‌خواستند از آن استنباط کنند از کلمه خیانتکار بیرون می‌آمد.

احزاب افراطی که روز و شب با هم نزاع می‌کردند مفهوم این کلمه را شامل مخالفین خود می‌نمودند و هر کس به حزب و افرادی که از نظر سیاسی با او مخالف بود می‌گفت که آنها خیانتکار هستند و باز هر کس که قویتر بود و می‌توانست که زور خود را بر ضعیف تحمیل نماید می‌گفت که مخالف سیاسی و ضعیف او خیانتکار است و چون حزب ژیروندن در آن موقع ضعیف بود و حزب کوهستانیان قوی بود، لاجرم حزب اخیر حزب

ژیروندن را خائن می دانست و می گفت باید به حساب سران و اعضای حزب مزبور رسید. روز بعد که دهم ماه مارس باشد جلسه مجلس شورای ملی تشکیل شد و نمایندگان احزاب در جلسه حاضر شدند و اغلب مسلح بودند و چون می دانستند که آن جلسه پر غوغا خواهد شد زندهای تماشاچی را از جلسه خارج کردند. بعد شهردار پاریس آمد و به نمایندگی از طرف سکنه پایتخت دو نکته را به اطلاع مجلس رسانید: اول اینکه سکنه پایتخت با شور میهن پرستی بسیار دعوت مجلس شورای ملی را برای سرباز شدن استقبال کردند و نام خود را در دفاتر سربازگیری ثبت نمودند. دوم اینکه سکنه پایتخت نظریه داوطلبان خدمت سربازی را که يك نظریه عمومی است تصویب می نمایند و عقیده دارند که خائنین باید مجازات شوند و برای این منظور يك دادگاه فوق العاده تشکیل شود و خائنین را مجازات نماید. بلافاصله عده ای از وکلا فریاد زدند که باید فوراً يك کمیسیون پارلمانی تشکیل شود و مسئله تشکیل دادگاه انقلابی را مورد مطالعه قرار بدهد و نظریه خود را به مجلس بگوید.

کمیسیون پارلمانی بی درنگ تشکیل شد و مذاکرات آن بیش از ده دقیقه طول نکشید و روبرت لنده^۱ گزارش آن کمیسیون را به عرض مجلس رسانید و گفت کمیسیون عقیده دارد که باید يك دادگاه فوق العاده مرکب از ۹ نفر قاضی (با رئیس آن ده نفر) تشکیل شود و به دو قسمت مجزا گردد تا اینکه هر يك از آن دو قسمت، بنوبه وظیفه خویش را انجام دهد و دادگاه هرگز تعطیل نگردد. وظیفه دادگاه مزبور این است که برحسب درخواست مجلس شورای ملی، یا مستقیماً اشخاص خائن را به پای میز

۱. «روبرت لنده» وکیل مجلس شورای ملی سوم بود و بعد از اینکه هیجان و قتل عام دوران انقلاب فرونشست و زیرماليه فرانسه گردید و در سال ۱۸۲۵ میلادی در سن هفتاد و نه سالگی زندگی را بدرود گفت - مترجم.

بارگشت به حوادث سال قبل و محاصره لراسه / ۳۸۱۹

محاکمه دعوت نماید و درباره آنها رأی صادر کند. و کلایی که عضو حزب ژبروندن بودند متوجه شدند که عنقریب، همه قتل عام خواهند شد و فریادهای مخالفت برآوردند و گفتند برای ما مرگ بهتر از این است که زیر بار تشکیل چنین دادگاهی که شبیه به دادگاه تفتیش عقاید در قرون وسطی می باشد برویم (راجع به دادگاه تفتیش عقاید در فصول قدیم کتاب غرش طوفان توضیح داده شد).

و کلای حزب کوهستانیان برای اینکه صدای مخالفت حزب ژبروندن را خاموش کنند درخواست کردند که نسبت به تشکیل دادگاه فوق العاده برای محاکمه خائنین رأی علنی گرفته شود. فرو^۱ فریاد زد: آری، باید رأی علنی گرفت تا دنیا بداند چه کسانی در این مجلس می خواهند برای قتل عام بیگناهان قانون وضع کنند و معصومین را به نام قانون از بین ببرند. رأی علنی گرفتند و تشکیل دادگاه فوق العاده برای محاکمه خائنین تصویب گردید یعنی صورت قانونی پیدا کرد و مقرر شد که اولاً دادگاه فوق العاده تشکیل شود و ثانیاً قضات دادگاه مزبور از بین سکنه ولایات انتخاب گردند و ثالثاً آن قضات، بر حسب تصویب مجلس شورای ملی انتخاب گردند و حکم نصب آنها را مجلس امضاء نماید.

تازه مجلس از تصویب این قانون فراغت حاصل کرده بود که فریادهایی از بیرون شنیده شد. در آن ایام مجلس شورای ملی به این فریادها مأنوس شده بود زیرا هر دو روز يك مرتبه عده ای مقابل مجلس ازدحام می کردند یا می خواستند وارد مجلس شوند. و کلا پرسیدند باز چه خبر است و چه اتفاقی افتاده که صدای هیاهو شنیده می شود و جواب شنیدند که عده ای

۱. فرو از کلای مجلس سوم بود که بدون پرده پوشی عقیده خود را می گفت و به همین جهت دو سال بعد از این تاریخ در سال ۱۷۹۵ میلادی در خود تالار پاریس او را به قتل رسانیدند و در آن موقع سی و يك سال داشت - مترجم.

از داوطلبان خدمت سربازی که اسم خود را ثبت کرده‌اند، می‌خواهند از مقابل وکلای ملت رژه بروند. چون داوطلب شدن برای خدمت سربازی باید جشن و ضیافتی هم داشته باشد يك عده از آنهایی که روز قبل داوطلب سربازی شدند، آن روز در بازار گندم فروشان ضیافتی ترتیب دادند و صرف غذا و شراب کردند و بعد به فکر افتادند که به مجلس بروند و خود را به وکلای ملت نشان بدهند. فوراً از طرف مجلس دستور داده شد که درهای مجلس را بگشایند تا سربازان داوطلب وارد گردند و ششصد نفر از داوطلبان در حالی که مسلح به تپانچه و نیزه و شمشیر و اغلب مست بودند وارد تالار مجلس گردیدند و در حال عبور فریاد می‌زدند و می‌گفتند که خائنین باید به قتل برسند.

یکی از وکلای حزب کوهستانیان بسانگک زد: مطمئن باشید که ما خائنین را نابود خواهیم کرد و شما و آزادی را نجات خواهیم داد. هنگام ادای این کلمات، نماینده مزبور نظری معنی‌دار به وکلای حزب ژيرونند انداخت و آنها که بعد از تصویب قانون مربوط به تشکیل دادگاه فوق‌العاده قدری به نجات خود امیدوار شده بودند دانستند که هنوز خطر برای آنها باقی است. چون به طوری که دیدیم قانون تشکیل دادگاه فوق‌العاده به شکلی از تصویب مجلس گذشت که راه نجات، تا اندازه‌ای برای ژيرونندنها^۱ باز شد زیرا قرار گذاشتند که قضات دادگاه از سکنه ولایات باشند و آن قضات که بدون حب و بغض مخصوص از ولایات می‌آمدند نسبت به ژيرونندنها کینه نداشتند و دیگر اینکه مقرر شد که مجلس آن

۱. ژيرونند در فرانسه اسم محلی است که حزب مزبور به نام آن محل خوانده شد. در اینجا دو کلمه داریم یکی ژيرونند که اسم حزب است و دیگری ژيرونندن یعنی عضو حزب ژيرونند و این توضیح را برای این دادیم تا کسانی که این کتاب را می‌خوانند خرده نگیرند که چرا گاهی کلمه ژيرونند به کار برده می‌شود و گاهی کلمه.

بازگشت به حوادث سال قبل و محاصره افراسه / ۳۸۲۱

قضات را تعیین نماید و این هم راه نجاتی بود زیرا کوهستانیان که زور و نفوذ داشتند نمی توانستند هر کس را که مایل بودند قاضی دادگاه کنند و آنها را مأمور قتل عام ژيروندنها بنمایند. ولی آن نگاه به آنها فهمانید که هنوز در معرض خطر هستند و در واقع به محض اینکه جلسه مجلس خاتمه یافت، وکلای حزب کوهستانیان به مراکز احزاب طرفدار خود رفتند و گفتند نگذارید که ژيروندنها از قانونی که امروز تصویب شد، استفاده کنند و جان بدر ببرند و همین امشب آنها را به قتل برسانید.

وکلای کوهستانیان این اظهارات را بخصوص در مرکز حزب ژاکوبن و کوردلیر می کردند و عقیده داشتند که امشب باید عده ای در خیابانهای شهر به حرکت در بیایند و فریاد بزنند که ژيروندنها خائن و خارج از حمایت قانون هستند و قتل آنها واجب است و همه را مقتول نمایند. زنی موسوم به خانم «لووه» که زوجه^۲ لووه بود در مجاورت مرکز حزب ژاکوبن سکونت داشت و شنید که در مرکز حزب خیلی غوغا است. اواز منزل خود خارج شد و به مرکز حزب رفت و فهمید که می خواهند در آن شب اعضای حزب ژيروند را قتل عام کنند و پس از وقوف بر این موضوع برگشت و وارد منزل شد و این خبر را به اطلاع شوهرش رسانید. شوهر او هم برپا خاست و لباس پوشید و به طرف منازل رفقا و هم مسلکان خود رفت و دید که هیچ يك از آنها در منزل نیستند و معلوم شد که آنها در منزل یکی از هم مسلکان جمع شده اند و بدون هیچ دغدغهای راجع به کارهای معمولی و قوانینی که باید به مجلس تقدیم نمایند صحبت می کنند. لووه ژيروندن.

۲. لووه یکی از وکلای مجلس شورای ملی و عضو حزب ژيروند بود و جزو نویسندگان محسوب می شد و در سال ۱۷۹۷ میلادی در سن سی و هفت سالگی درگذشت - مترجم.

فریاد زد: چه نشسته‌اید که اکنون در مراکز احزاب تدارك قتل‌عام شما را می‌بینند و قرار است که امشب همه را به قتل برسانند و برخیزید و فکر چاره کنید.

یکی از وکلای حزب ژیروند به نام پسیون که خوانندگان این کتاب مکرر نام او را شنیده‌اند از جا برخاست و به طرف پنجره رفت و آن را گشود و دست خود را از پنجره خارج کرد و بعد از چند لحظه دست را داخل اطاق نمود و گفت: امشب باران می‌بارد و لذا به شما اطمینان می‌دهم که اتفاقی در این شب نخواهد افتاد، مضطرب نباشید. وقتی که پسیون پنجره اطاق را باز کرد صدای زنگ کلیساها که ساعت ده بعد از ظهر را اعلام می‌کردند به گوش حضار رسید و این همان ساعتی است که سرگذشت مادر این فصل، از آن شروع گردید.

هر دفعه که ما خود را مجبور می‌بینیم که در این کتاب، قسمتی از تاریخ را به نظر خوانندگان برسانیم احساس می‌نماییم که ناراحت هستیم زیرا ذکر تاریخ، ما را از نوشتن رمان منحرف می‌کند ولی تذکر بعضی از نکات تاریخی لزوم دارد و گرنه خوانندگان نمی‌توانند خوب به علل سرگذشت ما پی ببرند. مثلاً اکنون که این تذکرات تاریخی را دادیم خوانندگان بهتر می‌فهمند که در آن شب، چرا خیابانهای پاریس خلوت بود و چرا عابرین وحشت‌زده به طرف منازل خود می‌رفتند زیرا می‌دانستند که در آن شب ممکن است پاریس، عرصه حوادث خونین جدیدی بشود، و نیز می‌فهمند که چرا در آن شب وقتی ساعت ده فرا رسید خیابانها از عابرین تهی گردید و جز دسته‌های سربازان گارد ملی و دسته‌های سربازان داوطلب و بعضی از دسته‌های قوای ژاندارمری کسی در خیابانها دیده نمی‌شد زیرا سکنه پاریس که به مناسبت تواتر حوادث خونین و بروز قتل‌عامها، يك حس ششم پیدا کرده بودند حدس می‌زدند که در آن شب بخصوص، وقایعی روی خواهد

بارگشت به حوادث سال قبل و محاصره فراسه / ۳۸۲۳

داد که ممکن است وبال آن دامنگیر آنها بشود و لذا باید هرچه زودتر خود را به منازل برسانند و در را به روی خویش و عائله خود ببندند. بارانی که در آن شب می‌بارید و به عقیدهٔ پسیون مانع از این بود که حوادثی خونین اتفاق بیفتد، سبب می‌شد سربازانی که در شهر گردش می‌کردند حبس و خشمگین بشوند و هر وقت دو دسته از این سربازان به هم می‌رسیدند، مثل این بود که دو دسته دشمن به هم رسیده‌اند و با سوءظن یکدیگر را می‌نگریستند و آهسته اسم شب را در گوش یکدیگر می‌گفتند و تحقیق می‌کردند که دستهٔ دیگر از چه سپاهی می‌باشد و وقتی از هم جدا می‌شدند، روی برمی‌گردانیدند که مبادا از عقب آنها را غافلگیر نمایند.

در آن شب، که آن محیط وحشت در پاریس به وجود آمده بود و در آن شب که حزب افراطی کوهستانیان می‌خواست ژیروندنها را قتل‌عام کند که چرا آنها با نظریات افراطی او مخالف هستند و چرا بعد از صدور فتوای قتل لویی شانزدهم، نمی‌خواهند فتوای مرگ ماری آنتوانت را که با اطفال خود در زندان تانپل می‌زیست بدهند و باز در آن شب، که سربازان و گشتی‌ها بر اثر باران و راه‌پیمایی در شهر، خسته و عصبی بودند، یک زن که بالاپوشی پوشیده و سر و صورت را در باشلق آن بالاپوش پنهان کرده بود از خیابان سن اونوره می‌گذشت و به محض اینکه یک دسته سرباز گارد ملی یا ژاندارمری از دور نمایان می‌گردید خود را در زاویهٔ دیوار یا آستان درب منازل پنهان می‌کرد و به دیوار می‌چسبید و نفس را در سینه حبس می‌نمود تا اینکه سربازان مزبور می‌گذشتند و آن وقت با سرعت به راه می‌افتاد تا اینکه خطری دیگر، از همان قبیل پدیدار می‌شد و زن، باز خود را در زاویهٔ دیوار یا آستان در پنهان می‌کرد. آن زن، قسمتی از خیابان سن اونوره را بدین ترتیب پیمود تا اینکه به محلی رسید که خیابانی دیگر به خیابان سن اونوره

ملحق می‌گردید و در آنجا، يك دسته پدیدار شدند و زن در نظر اول دانست که آنها نه جزو سربازان گارد ملی هستند و نه جزو قوای ژاندارمری بلکه از سربازان داوطلب می‌باشند.

زن، اشتباه نکرده بود و آنها جزو سربازان داوطلب بودند که آن روز بعد از اینکه در بازار گندم فروشان صرف غذا کردند و به مجلس شورای ملی قدم گذاشتند و در آنجا رژه رفتند، در خیابانهای پاریس به حرکت درآمدند و چون باز هم جامه‌هایی به سلامتی ملت و به یاد محو خیانتکاران نوشیده بودند باران خیلی در آنها مؤثر واقع نمی‌شد. زن، تا آنها را دید قدمها را سریع کرد و فرار نمود ولی رئیس سربازان داوطلب (چون خوی فرماندهی و هکذا فرمانده داشتن طوری در افراد بشر قوی است که آن دسته برای خود يك رئیس تعیین کرده بود) فریاد زد: هموطن، کجا می‌روی و برای چه فرار می‌کنی؟ زن این صدا را شنید اما توقف نکرد و با همان سرعت که می‌رفت به راه ادامه داد. رئیس سربازان داوطلب گفت: بی شك این، يك مرد و یکی از افراد طبقه اشراف است که خود را به شکل زن آراسته که بتواند فرار نماید، تفنگها را بر سر دست بیاورد و شلیک کنید. صدای دو یا سه تفنگ که از دوش، بر سر دست آمد به گوش زن رسید و دانست که عنقریب به طرف او تیراندازی خواهند کرد و يك مرتبه توقف نمود و بعد به سربازان داوطلب نزدیک گردید و گفت: اشتباه می‌کنید، من مرد نیستم و يك زن می‌باشم.

رئیس سربازان داوطلب گفت: اگر زن هستی نزدیک بیا و جواب بده و بگو که در این موقع شب به کجا می‌روی؟ زن گفت: من به خانه خود مراجعت می‌نمایم. رئیس با لحن تمسخر گفت: آیا در این موقع شب به خانه خود مراجعت می‌نمایی؟ زن گفت: بدیهی است. رئیس گفت: يك زن نجیب در این موقع شب به خانه مراجعت نمی‌کند بلکه زودتر برمی‌گردد.

بار هشت به حوادث سال قبل و محاصره فرانسه / ۳۸۲۵

زن گفت: من نتوانستم که زودتر مراجعت کنم زیرا بر بانی یکم از خویشاوندان بیمار خود بودم. رئیس دست خود را با یک ژست مخصوص به حرکت در آورد و گفت: کارت تو کجاست؟ زن با حیرت گفت: مقصود شما از کارت چیست؟ من نمی‌فهمم چه می‌گویید. رئیس گفت: مقصودم از کارت، عبارت از کارت عبور و مرور یا جواز عبور و مرور است. زن گفت: من نمی‌دانم که شما چه می‌گویید، مگر باید جواز عبور و مرور داشت؟ رئیس گفت: مگر حکم کمون را نخواندید و اعلان‌هایی را که از طرف کمون به دیوارها چسبانیده بودند ندیدید؟ زن گفت: نه، من این اعلان را ندیدم. رئیس گفت: به فرض اینکه اعلانها را ندیده باشی صدای جارچی را که شنیدی زیرا امروز در تمام خیابانها جار زدند که عابرین باید کارت عبور و مرور داشته باشند.

زن وحشت زده گفت: پناه بر خدا، من صدای جارچی را نشنیدم. رئیس گفت: قبل از اینکه توضیح دیگری بدهی این را بدان که نباید گفت خدا بلکه باید گفت «موجود مطلق». زن گفت: معذرت می‌خواهم که نگفتم موجود مطلق و البته می‌دانید که این بر اثر عادت است. رئیس سربازان داوطلب گفت: ولی این عادت، یک عادت بد و مخصوص اشراف است. زن گفت: هموطن، من خواهم کوشید که بعد از این بیان خود را اصلاح کنم ولی تو می‌گفتی که... زن جرأت نکرد که گفته خود را تمام کند که مبادا به دست خویش بهانه‌ای به دست رئیس سربازان داوطلب بدهد که او را اذیت نماید و رئیس گفت: من می‌گفتم که بر طبق حکم کمون که امروز به وسیله آگهی و جار زدن به اطلاع عامه رسید کسی حق ندارد پس از ساعت ده بعد از ظهر از منزل خارج شود و در خیابانها به حرکت درآید مگر اینکه جواز عبور داشته باشد و اینک بگو که آیا تو جواز عبور داری؟ زن گفت: متأسفانه من جواز ندارم. رئیس با لحن تمسخر گفت: لابد جواز عبور خود

را در منزل حویشاوندی که می‌گویی بیمار است جا گذاشته‌ای.

زن گفت: من اصلاً نمی‌دانستم که باید جواز عبور تحصیل کرد و تصدیق کنید که وقتی حکم و دستوری امروز صادر می‌شود بعید نیست اگر کسانی امشب از آن بی‌اطلاع باشند زیرا ضیق وقت به آنها اجازه نداده که اعلان کمون را بخوانند یا صدای جارچی را بشنوند. رئیس گفت: بعید نیست که گفته‌ی تو راست باشد و شاید مفاد حکم کمون به اطلاع تو نرسیده و بنابراین ما تو را به نزدیک‌ترین پاسگاه قشون هدایت می‌کنیم و در آنجا رئیس پاسگاه از تو سؤالاتی خواهد کرد و تو جوابهایی خواهی داد و هرگاه وی از توضیحات توقانع شود، تو را با دو نفر از سربازان به منزلت خواهد فرستاد و گرنه تو را توقیف خواهد کرد تا اطلاعات بیشتری درباره‌ی تو کسب نماید. بعد از این جملات، رئیس سربازان داوطلب بسا لحنی که نیمی جدی و نیمی شوخی بود به سربازان خود گفت: خبردار، به چپ چپ، قدم رو.

فریاد وحشت آمیزی که زن بعد از این فرمان زد به رئیس سربازان داوطلب ثابت کرد که آن زن از آمدن به پاسگاه خیلی می‌ترسد و لذا به افراد خود گفت: بچه‌ها، تردیدی ندارم که ما امشب اکتشاف خوبی کرده‌ایم و اگر از این زن تحقیق نمایند، ممکن است اطلاع گرانمایی عاید ما بشود. سپس بازوی آن زن را گرفت و زن شروع به گریه و التماس کرد که او را رها نمایند ولی رئیس داوطلبان او را رها نمی‌کرد و با خود می‌برد تا اینکه به موضعی رسیدند که يك خیابان دیگر به خیابان مزبور ملحق می‌گردید و از آن خیابان، مردی جوان که بالاپوشی دربر داشت وارد این خیابان گردید و صدای گریه و التماس زن را شنید و نیز متوجه شد که به التماس زن وقع نمی‌گذارند و او را کشان کشان می‌برند.

آن مرد با دو قدم سریع خود را به سربازان داوطلب رسانید و

بارگشت به حوادث سال قبل و محاصره فرانسه / ۳۸۲۷

گفت: این زن کیست و او را کجا می‌برید؟ رئیس گفت: سؤال تو بی‌مورد است و به جای این سؤال بهتر آنکه راه خود را پیش بگیری و بروی. مرد جوان با لحنی جدی گفت: به شما می‌گویم این زن کیست و چرا او را کشان کشان می‌برید و به چه مناسبت گریه و التماس می‌کند که او را رها نمایید؟ رئیس گفت: اول بگو تو که هستی که با این لحن تکلم می‌کنی و چه اختیاری داری که جلوی ما را می‌گیری؟ مرد جوان بالاپوش خود را عقب زد و علایم درجه صاحب منصبی خود را به رئیس داوطلبان نشان داد و گفت: من صاحب منصب هستم. رئیس گفت: صاحب منصب چه هستی و در کدام سپاه خدمت می‌نمایی؟ مرد جوان گفت: من صاحب منصب گارد ملی هستم. رئیس گفت: به فرض اینکه صاحب منصب گارد ملی باشی گفتار تو اثری در ما ندارد برای اینکه ما صاحب منصب گارد ملی را به رسمیت نمی‌شناسیم و از فرمان او اطاعت نمی‌کنیم. یکی از سربازان داوطلب که معلوم بود پاریسی است با لهجه مخصوص طبقه عوام الناس پاریس و با لحنی که نشان می‌داد وی و رفقای او نزدیک است خشمگین شوند از رئیس پرسید: این شخص چه می‌گوید؟ صاحب منصب جوان گفت: این شخص می‌گوید که اگر علایم صاحب منصبی تو نتواند که احترام وی را حفظ کند شمشیر او خواهد توانست به دیگران بفهماند که باید احترام يك صاحب منصب گارد ملی را رعایت نمایند.

مرد جوان این را گفت و برای اینکه آزادی عمل داشته باشد قدمی به عقب گذاشت و شمشیر از نیام کشید و شمشیر او که پهن و کوتاه بود، در پرتو چراغ خیابان درخشید و قبل از اینکه از طرف رئیس و همراهانش، عکس‌العملی نشان داده شود صاحب منصب جوان یقه نیمتنه رئیس داوطلبان را گرفت و نوک شمشیر را روی گلوی او گذاشت و گفت: اینك بیايد که دوستانه باهم صحبت کنیم. رئیس که می‌خواست خود را از چنگ

صاحب منصب جوان نجات بدهد گفت: هموطن، این چه حسرتی است؟ صاحب منصب گفت: اگر باز بخواهی مقاومت کنی و خود را نجات بدهی، شمشیر من تا قبضه از گلوی تو خواهد گذشت و صلاح تو در این است که آرام و بدون حرکت باشی. زن می توانست از این فرصت استفاده کند و فرار نماید ولی فرار نکرد و شاید چون دو نفر از سربازان داوطلب نزدیک او قرار گرفته بودند ترسید که فرار کند و صاحب منصب جوان به رئیس داوطلبان گفت: تو حق نداشتی از من بررسی که من کیستم برای اینکه هیچ نوع اختیاری به تو نداده و وظیفه حفظ امنیت در شهر، برعهده گارد ملی و قوای ژاندارمری گذاشته شده است، با این وصف به تومی گویم که اسم من «موریس لندی» می باشد و من صاحب منصب گارد ملی هستم و درجه ستوانی دارم و به علاوه یک آزادیخواه و جمهوری طلب به شمار می آیم و منشی جمعیت «برادران و دوستان» محسوب می شوم، آیا همین قدر معرفی برای شناسایی من کافی است یا اینکه باز خود را معرفی کنم؟

و چون رئیس داوطلبان از فرط خشم جواب نداد لندی گفت: معلوم می شود که باز می خواهی من خود را معرفی کنم و لذا آگاه باش که من کسی هستم که در روز دهم اوت فرماندهی یک دسته از آتشبارهای وطن پرستان را برعهده داشتم و نخستین کسی می باشم که خود را به داخل کاخ توپلری رسانیدم و اولین کسی هستم که به تنهایی یک ارابه توپ را ساکت کردم و آنگاه به جبهه جنگ رفتم و لسی شرح عملیات من در جبهه جنگ علیه خصم فرانسه طولانی است و فرصتی کافی و مجالی مغتنم می خواهد تا من بتوانم به تو بگویم که در جبهه جنگ چه کردم. رئیس داوطلبان گفت: هموطن ستوان، اینک که من تو را شناختم و دانستم که یک میهن پرست هستی لزومی ندارد که این طور با من رفتار کنی. لندی گفت: من می دانستم که بالاخره ما خواهیم توانست که دوستانه با یکدیگر صحبت کنیم و اینک

بار هفت به حوادث سال قبل و محاصره فرانسه / ۳۸۴۹

بگو که برای چه این زن فریاد می‌زد و گریه می‌کرد و شما برای چه او را کشان کشان می‌بردید؟ رئیس گفت: ما او را می‌بردیم که تحویل پاسگاه قشون بدهیم. لندی گفت: برای چه می‌خواستید او را تحویل پاسگاه قشون بدهید؟ رئیس گفت: برای اینکه به موجب حکم کمون هیچ کس نباید پس از ساعت ده بعد از ظهر بدون کارت عبور از منزل خارج شود و از خیابانها عبور نماید و ما از این زن جواز عبور خواستیم و او گفت که جواز عبور ندارد. مگر تو اطلاع نداری که میهن در خطر است و مگر ندیدی که بر فراز شهرداری بیرق سیاه افراشته‌اند تا همه بدانند که خطری بزرگ میهن و ملت را تهدید می‌نماید؟

لندی گفت: من تصدیق می‌کنم که وطن در خطر است ولی آنچه وطن را دچار خطر کرده تهاجم دویست و پنجاه هزار سرباز خصم می‌باشد که در سرحدات فرانسه، آماده حمله و پیشرفت هستند و گرنه عبور يك زن، هنگام شب، از خیابانهای پاریس آنقدر اهمیت ندارد که وطن را دچار خطر نماید. با این وصف چون از طرف کمون حکمی صادر شده که کسی نباید پس از ساعت ده بعد از ظهر در خیابانهای شهر حرکت نماید و چون باید این حکم اجرا شود من دیگر ممانعت نمی‌کنم و شما می‌توانید این زن را به پاسگاه قشون ببرید و اگر شما درشتی نمی‌کردید و قدری ادب را رعایت می‌نمودید کار به اینجا نمی‌کشید و این را هم بدانید که اگر وطن پرستی يك صفت برگزیده است ادب هم صفتی پسندیده می‌باشد و کسی که خود را میهن پرست می‌داند باید به صاحب منصبی که از طرف ملت و میهن انتخاب گردیده احترام بگذارد و من دیگر با شما حرفی ندارم و می‌توانید این زن را به پاسگاه ببرید.

زن، در طی این گفت و شنود با دقت گوش به سخنان صاحب منصب جوان داد و وقتی لندی گفت که شما می‌توانید این زن را به پاسگاه ببرید،

زن با وحشتی بسیار بازوی لندی را گرفت و گفت: هموطن، هموطن، مرا به اینها تسلیم نکنید و راضی نشوید که این اشخاص خشن که مست هم هستند مرا با خود ببرند. لندی گفت: هموطن، چون شما بیم دارید با این اشخاص به پاسگاه بروید من حاضرم که شما را به پاسگاه برسانم و چون می بینم که خسته هستید به بازوی من تکیه بدهید و به راه بیفتیم. زن گفت: آخر برای چه مرا به پاسگاه می برید، من که کار بدی نکرده ام که می خواهید مرا به پاسگاه ببرید؟ لندی گفت: هموطن، کسی نمی گوید که شما کاری بد کرده اید یا قصد داشتید کاری بسد بکنید ولی از طرف کمون امری صادر گردیده که کسی نمی تواند پس از ساعت ده بعد از ظهر بدون جواز از شهر عبور نماید و شما جواز عبور ندارید. زن گفت: هموطن، وقتی کمون حکمی را صادر می کند باید این قدر فکر بنماید که بین صدور حکم و اجرای آن قدری فاصله و فرصت باشد که مردم از مفاد آن مطلع شوند و من هیچ اطلاع نداشتم که کمون قدغن کرده که کسی پس از ساعت ده بعد از ظهر از منزل خارج نشود. لندی گفت: هموطن، بیم نداشته باشید و بعد از اینکه به پاسگاه رسیدید و مأمورین پاسگاه دانستند که شما از مفاد حکم بدون اطلاع بوده اید شما را آزاد خواهند کرد.

این هنگام زن، دزدیده نظری به چپ و راست انداخت و چون رئیس و سربازان او را قدری دور دید و فهمید که آنها صدای او را نمی شنوند آهسته به لندی گفت: من که میل ندارم به پاسگاه بیایم برای بیم از بی احترامی و بی ادبی آنها نیست بلکه اگر مرا به پاسگاه ببرند محو خواهم شد و رسیدن من به آنجا به منزله صدور حکم اعدام من خواهد بود.

۲۶۱

زن ناشناس

در این گفتار، چنان اثری وجود داشت که سراپای لندن به مثابه آنکه او را به ماشین برقی بسته باشند لرزید و در اندیشه فرو رفت. علت اندیشه او این بود که می‌دید سربازان داوطلب، بعد از اینکه دانستند که لندی تنهاست و غیر از يك شمشیر، سلاحی ندارد از اینکه مغلوب او گردیدند شرمنده شده‌اند و با هم نجوا می‌نمایند که چگونه تلافی آن خفت و تحقیر را در آورند. آنها دارای سه تفنگ بودند و دیگران هم اسلحه و نیزه و شمشیر داشتند و لندی که همچنان شمشیر عریان را در دست داشت هم از لحاظ افراد و هم از نظر اسلحه، خود را در قبال آنان ضعیف می‌دید.

در ضمیر لندی دو احساس با هم نبرد می‌کرد: اول وظیفه جوانمردی او، که بعد از شنیدن گفته اخیر آن زن، به او حکم می‌نمود از او حمایت

نماید و نگذارد که او را به پاسگاه ببرند.

دوم وظیفه وطن پرستی او که به او می گفت باید آن زن را به سربازان داوطلب واگذارد تا به پاسگاه برسانند و مورد تحقیق قرار بدهند زیرا شاید آن زن که آن موقع شب، بدون جواز عبور از خانه خارج گردیده، جاسوس باشد و با دشمنان وطن ارتباط دارد. لندی فکر می کرد که هرگاه بخواهد از آن زن حمایت کند باید با سربازان مزبور که دارای تفنگ و تپانچه هستند و از حیث شماره خیلی بر او مزیت دارند بجنگد و نتیجه آن جنگ به طور حتم همانا مغلوبیت اوست. يك مرتبه از خیابانی که لندی خود از آن خیابان آمده بود صدای پاهای سنگین و منظم یکدسته سرباز که نزدیک می شدند به گوش رسید و آنگاه برق لوله های تفنگ و سرنیزه های آنها در روشنایی چراغ خیابان درخشید. آن دسته سرباز که از دور چشمشان به دسته ای دیگر افتاد ظنین شدند و درده قدمی توقف کردند و یکی از آنها که معلوم بود سمت برتری دارد بانگ زد: شما که هستید؟

لندی به محض اینکه صدای مزبور را شنید صاحب آن را شناخت و گفت: «لورن»، من از دوستان شما هستم، نزدیک بیایید. شخصی که به نام لورن خوانده شده بود به اتفاق هشت نفر که در عقب او می آمدند به لندی نزدیک گردید و با تعجب گفت: آه لندی، این تو هستی! این موقع شب اینجا چه می کنی؟ لندی گفت: تو می دانی که من هرشب به جمع برادران و دوستان می روم و امشب هم از آنجا می آیم. لورن که دید زنی در کنار لندی ایستاده گفت: لابد امشب بعد از خروج از مجمع برادران و دوستان، قصد داری که به جمع خواهران و عشاق بروی؟ آیا چنین نیست و آیا تو امشب نمی خواهی که به چنین مکانی بروی و دری را به روی تو بگشایند؟ لندی گفت: نه لورن، تو اشتباه می کنی و من به هیچ کس وعده

ملاقات، از آن نوع ملاقات که تو تصور کرده‌ای نداده‌ام بلکه می‌خواستم به منزل مراجعت کنم ولی در تاریکی صدای زنی را شنیدم و متوجه شدم که او گریه می‌کند و التماس می‌نماید و مثل این است که دیگران می‌خواهند به زور او را ببرند و نزدیک شدم و دیدم که چند نفر از سربازان داوطلب هستند و زنی را با خود می‌برند و من می‌خواستم از آنها بپرسم که این زن را کجا می‌برند.

لورن گفت: من تو را می‌شناسم و به روحیه تو وقوف دارم و می‌دانم که همواره آماده هستی که به زنها کمک نمایی. آنگاه، با آهنگ مخصوصی شروع به خواندن يك بيت نمود که این مضمون را داشت: «سواران فرانسوی چنین آفریده شده‌اند که وقتی زنی را دیدند خود پیاده می‌شوند». بعد از این بیت، لورن که درجه سرجوخگی داشت اما يك سرجوخه شاعر مشرب بود خطاب به سربازان داوطلب گفت: خوب، شما برای چه این زن را با خود می‌بردید؟ رئیس سربازان داوطلب گفت: من يك مرتبه به ستوان (اشاره به لندی) گفتم که این زن چون جواز عبور ندارد لذا او را به طرف پاسگاه می‌بردم.

لورن گفت: آه، آیا خیانت این زن همین بود و بر اثر ارتکاب همین تبهکاری می‌خواستید او را توقیف کنید؟ رئیس سربازان داوطلب گفت: هموطن، مگر تو حکم کمون را نخوانده یا نشنیده‌ای؟ امروز آن حکم را به وسیله اعلان و جار زدن به اطلاع همه رسانیدند و گفتند که هیچ کس نباید پس از ساعت ده بعد از ظهر بدون جواز از منزل خارج شود. لورن گفت: من حکم کمون را خواندم و هم شنیدم اما يك حکم دیگر وجود دارد که حکم کمون را لغو می‌کند. رئیس سربازان داوطلب گفت: من هیچ اطلاعی نداشتم که حکمی دیگر صادر شده و حکم قدغن عبور و مرور را لغو کرده، آیا تو می‌دانی که مفاد آن حکم چیست؟ لورن گفت: بلی و مفاد

آن حکم این است: «از طرف رب النوع عشق دستور داده شد که در تمام نقاطی که فیما بین پیند و پارناس^۱ می باشد - آنهایی که زیبا و جوان و طناز هستند می توانند در تمام ساعات روز بدون جواز عبور نمایند». لورن این اشعار را هم با آهنگ مخصوص خواند و آنگاه از رئیس سربازان داوطلب پرسید: عقیده تو در باره این حکم چیست و آیا تصور نمی کنید که ناسخ حکم کمون باشد؟

رئیس سربازان داوطلب گفت: نه، این حکم دستور کمون را نسخ نمی کند به دلیل اینکه اولاً در روزنامه رسمی درج نشده و يك حکم، برای اینکه اجرا شود باید در روزنامه رسمی درج گردد. ثانیاً اینجا شهر پاریس است نه اراضی واقع در فیما بین کوه های پیند و پارناس و ثالثاً در این حکم، فقط راجع به عبور و مرور در ساعات روز صحبت کرده اند در صورتی که اینك شب است و رابعاً دستور داده اند آنهایی که فقط زیبا و جوان و طناز هستند عبور کنند و هموطن (اشاره به زن ناشناس) نه زیبا است و نه جوان و نه طناز. لورن گفت: من معتقدم که نظریه شما درست نیست و هموطن جوان و زیبا و طناز است. در این موقع لورن روی خود را به طرف زن ناشناس کرد و گفت: هموطن، صورت خود را نشان بده تا دیگران بدانند که من حق دارم و تو مشمول این حکم می باشی. زن ناشناس خود را

۱. این یکی از اشعار ملیح فرانسوی است و اشاراتی نمکین در آن دیده می شود، چون «پیند» و «پارناس» دو کوه در یونان قدیم بود که اینك کوه ها باقی است ولی خصوصیت خود را از دست داده است. یونانیان قدیم می گفتند که این دو کوه گردشگاه رب النوع عشق و رب النوع زیبایی است و نیز خدایانی (بر طبق نظریه یونانیان) که ارباب ذوق و هنر هستند در این کوه ها تفرج می نمایند. در نسخه ای از این شعر، بجای آنهایی که زیبا و جوان و طناز هستند نوشته اند «زیبایی و جوانی و طنازی» ولی مفهوم هر دو نسخه یکی است و همان است که در فوق از آن فهمیده می شود - مترجم.

به لندی نزدیک کرد و بازوی او را گرفت و گفت: آقا، خواهش می‌کنم شما که يك مرتبه مرا از چنگ دشمنان خود نجات دادید این مرتبه مرا از چنگ دوستان خویش نجات بدهید برای اینکه دوستان شما برای من کمتر از دشمنان خطرناک نیستند. رئیس سربازان داوطلب گفت: دیدید که درست فهمیده بودم و وقتی گفتم این زن جاسوس اشراف است یا بالاخره برای قصدی سوء در این موقع شب در خیابانها حرکت می‌کند حدس من صائب بود زیرا اینک نمی‌خواهد که خود را نشان بدهد و زنی که از نشان دادن خود پرهیز می‌نماید لابد می‌ترسد از اینکه او را ببینند.

زن ناشناس پشت خود را به طرف رئیس سربازان داوطلب و روی خود را به طرف لندی کرد و باشاق بالاپوش را از سر بلند نمود و گفت: آقا، خواهش می‌کنم که مرا ببینید و بشناسید، آیا من کسی هستم که جاسوس باشم و برای قصدی سوء از خانه بیرون بیایم؟ لندی بیش از چند لحظه نتوانست که صورت آن زن را ببیند زیرا زن مزبور باشاق را روی صورت انداخت و عارض را پوشانید ولی همان چند لحظه کافی بود که لندی واقف شود محال است زنی با آن جمال و قیافه جاسوس باشد. زیرا در قیافه زن ناشناس، غیر از آثار جوانی و زیبایی يك نوع وقار و متانت به نظر می‌رسید که در نظر اول به هر بیننده می‌فهمانید که آن زن فرومایه نیست و از کسانی نمی‌باشد که برای پول مبادرت به جاسوسی نمایند. لندی آهسته به دوست خود لورن گفت: نظر به اینکه تو فرمانده این دسته هستی و چون امنیت شهر بر عهده گارد ملی سپرده شده بگو که باید این زن را به پاسگاه گارد ملی ببری. لورن گفت: اطاعت می‌کنم و به محض اینکه تو دهان باز کردی من فهمیدم که منظور تو چیست. بعد خطاب به زن جوان و زیبا گفت: هموطن، من مجبورم که شما را با خود به پاسگاه گارد ملی ببرم برای اینکه جواز عبور ندارید. زن جوان ناله کنان

گفت: باز می‌خواهید مرا توقیف کنید و به پاسگاه ببرید؟ چرا ملاحظه خانواده مرا نمی‌نمایید؟ آخر آن بیچاره‌ها اکنون در انتظار من هستند. لورن گفت: خانواده شما اگر شما را خیلی دوست می‌دارند نمی‌بایست بگذارند که شما در این موقع شب از منزل بیرون بیایید و لسی اگر در پاسگاه گارد ملی ثابت شد که شما واقعاً به واسطه بی‌اطلاعی از صدور حکم جدید کمون از منزل خارج شده‌اید شما را آزاد خواهند کرد.

رییس سربازان داوطلب گفت: هموطن، این زن را ما کشف و دستگیر کرده‌ایم و بر ماست که او را با خود به پاسگاه قشون ببریم. لورن گفت: هموطن، آیا انتظام شهر به دست شما سپرده شده است یا به دست ما؟ رییس سربازان داوطلب گفت: ما برای حفظ انتظام شهر بیش از شما صلاحیت داریم. لورن گفت: به چه دلیل؟ رییس داوطلبان گفت: به دلیل اینکه ما سرباز داوطلب هستیم و در راه میهن، خون خود را در میدان جنگ می‌ریزیم ولی شما سرباز خیابانهای پاریس هستید و اوقات خود را در شهرها می‌گذارید و همواره به استراحت و تفریح مشغول هستید. لورن گفت: هموطن، این طور که شما را بسی‌ادب می‌بینم بیم آن می‌رود قبل از اینکه به میدان جنگ برسید و خون خود را در آنجا بریزید خون شما در راه ریخته شود. رییس داوطلبان گفت: ادب عبارت از صفتی است که مخصوص اشراف می‌باشد در صورتی که ما سربازان داوطلب، همانا «بی‌تبان» هستیم. لورن گفت: هموطن، مگر نمی‌بینی که یک خانم اینجا حضور دارد و چرا از این حرفها مقابل خانم می‌زنی؟ ممکن است این خانم یک انگلیسی

۱. عنوان بسی‌تبان نامی است که در زمان انقلاب فرانسه روی سربازان داوطلب گذاشته بودند و مترجم از به کار بردن این عنوان در متن فارسی از خوانندگان محترم معذرت می‌خواهد چون کلمه فرانسوی «سان کولوت» را نمی‌توان بی‌شلوار ترجمه کرد و باید بی‌تبان ترجمه نمود - مترجم.

باشد که در این صورت بیشتر از شنیدن این کلمه معذب خواهد گردید چون خانمهای انگلیسی گویا از خانمهای فرانسوی بیشتر نزاکت و حیا دارند.

آنگاه لورن که هیچ فرصتی را برای خواندن شعری مناسب از دست نمی‌داد با آهنگ مخصوص چنین خواند: «شاعری در قدیم این شعر را گفت - و ما که در قبال او ناچیز هستیم آن را تکرار می‌نماییم - که انگلستان به منزله يك آشیانه بزرگ مرغهای قو می‌باشد - که در وسط يك دریاچه وسیع قرار گرفته باشد». رئیس سربازان داوطلب فرصتی به دست آورد که به لورن حمله ور گردد و گفت: آه، دیدید که خود او تصدیق می‌کند که از طرفداران انگلیسها است و آیا شنیدید که خود اعتراف می‌نماید که مزدور پیت صدراعظم انگلستان می‌باشد؟ لورن گفت: هموطن، اینقدر حرارت به خرج نده و مردم را متهم نکن زیرا اگر اهل شعر بودی و شعر می‌فهمیدی می‌دانستی که زبان شعر غیر از زبان نثر است ولی چون شعر نمی‌فهمی من مجبورم که با بیان نثر با تو صحبت کنم و بگویم که ما افراد گارد ملی مردانی صبور و ملایم هستیم ولی چون اهل پاریس می‌باشیم هر گاه در صدد برآیند که ما را اذیت کنند در آن صورت خیلی آتشین خواهیم شد و ضربات سختی بر حریف وارد خواهیم آورد. لندی به زن جوان گفت: خانم، به طوری که ملاحظه می‌نمایید در ظرف چند دقیقه دیگر، ده دوازده نفر در اینجا به جان یکدیگر خواهند افتاد و در صدد قتل هم برخوانند آمد و آیا آنچه شما برای آن از منزل بیرون آمده‌اید و از آن طرفداری می‌کنید ارزش دارد که این ده دوازده نفر به قتل برسند؟

زن جوان در حالی که دو دست را به علامت عجز وانکسار به هم جفت کرد گفت: آقا، همین قدر به شما بگویم که اگر مرا توقیف کنند و به پاسگاه ببرند، نتایجی که برای من و دیگران پیش خواهد آمد آنقدر وخیم

خواهد بود که من ترجیح می‌دهم شما با سلاحی که در دست دارید قلب مرا بشکافید و جنازه‌ام را در رودخانه سن بیندازید که این واقعه برای من بیش نیاید. موریس گفت: بسیار خوب خانم، حال که چنین است مطمئن باشید که ما از شما دفاع خواهیم کرد و نخواهیم گذاشت که شما را به پاسگاه ببرند. آنگاه لندی خطاب به سربازان گارد ملی گفت: هموطنان، من چون افسر شما و در نتیجه مافوق شما و بعلاوه هموطن شما و یک فرانسوی هستم به شما توصیه می‌کنم که از این زن حمایت کنید و تو هم لورن، هرگاه دیدی این اشخاص بی‌سروپا در صدد ممانعت برمی‌آیند با سرنیزه جواب آنها را بده. لورن خطاب به سربازان خود گفت: آماده باشید. سپس با فرمان نظامی بانگ زد: دست فنگ! زن جوان مثل اینکه انتظار نداشت که کار به اینجا بکشد، وحشت زده سر را در باشلق بالا پوش خود پنهان نمود و گفت: خدایا، خدایا، به فریاد برس و این جوان را در کنف خود محفوظ بدار.

سربازان داوطلب خواستند که حرف خود را بر کرسی بنشانند و در قبال سربازان گارد ملی مقاومت کنند و حتی یکی از آنها تپانچه خود را کشید و تیری خالی کرد که به بالای کلاه لندی اصابت نمود. اما لندی بانگ زد: حمله کنید، با سرنیزه حمله نمایید. آنگاه مثل اینکه مشغول نواختن طبل جنگ می‌باشد با دهان صدای طبل را تقلید نمود و گفت: پان‌پان‌پان‌پان، ران‌ران‌ران‌ران. سپس دو دسته سرباز به جان هم افتادند و چند لحظه معلوم نبود که کدام دسته می‌توانند موفقیت حاصل نمایند و در خیابان نیمه تاریک سربازها فریاد می‌زدند و ناسزا می‌گفتند و برخی از آنها کلمات کفرآمیز بر زبان می‌آوردند و دو گلوله هم خالی شد ولی از اطراف کسی برای تماشا نیامد و فقط یکی دو نفر از سکنه عمارات پنجره‌ها را گشودند و نظری به خیابان انداختند و فوراً آنها را بستند، زیرا همه به

طوری مبهم اطلاع داشتند که آن شب، مانند روز دوم سپتامبر گذشته می-بایست قتل عام اتفاق بیفتد و تصور می کردند که آن فریادها و ناسزاها، ناشی از قتل عام می باشد که شروع شده است. سربازان داوطلب چون از حیث اسلحه به پای سربازان گارد ملی نمی رسیدند و شماره افراد آنها هم کمتر بود به زودی شکست خوردند بدین ترتیب که دو نفر از آنها به سختی مجروح گردیدند و چهار نفر دیگر پشت به دیوار و در حالی که سر نیزه را روی گلو یا سینه آنها گذاشته بودند تسلیم شدند.

لورن خطاب به سربازان داوطلب گفت: تصور می کنم که اینک شما مانند بره مظلوم شده اید. سپس قدری از آنها فاصله گرفت و به لندی نزدیک شد و گفت: تو هم لندی، باید این هموطن را (اشاره به زن جوان) به پاسگاه شهرداری ببری و تو خود، مسئول او هستی و هرگاه تسلیم پاسگاه نشود جواب آن را خودت باید بدهی. لندی گفت: مطمئن باش که او تسلیم خواهد شد و آهسته از لورن پرسید: اسم شب چیست؟ لورن با تردید و مانند اینکه می ترسد اسم شب را بگوید گفت: آیا اسم شب را می خواهی؟ لندی گفت: آری، زیرا بدون اسم شب نمی توانم از خیابانهای پاریس بگذرم و به تو اطمینان می دهم که از اسم شب استفاده سوء نخواهم کرد. لورن گفت: به فرض اینکه از اسم شب استفاده سوء بکنی به من مربوط نیست ولی قبلاً بگذار که من تکلیف این بی سر و پاها را معلوم کنم و بعد اسم شب را به تو بگویم و درضمن، چند کلمه هم به تو توصیه خواهم کرد. لندی گفت: هرچه می کنی زودتر بکن زیرا شب می گذرد و من میل دارم بروم بخوابم. لورن نزد سربازان خود برگشت و دید که آنها کماکان دیگران را در حال تسلیم نگاه داشته اند و به آنها گفت: خوب، آیا این تنبیه برای شما کافی بود یا اینکه باز هم میل دارید که گوشمالی بشوید؟

رییس سربازان داوطلب در حالی که دندانهای خود را از خشم به هم

می‌فشد گف: ای سگ، ای ژیروند، همین برای ما کافی است. لورن گفت: تو اشتباه می‌کنی که تصور می‌نمایی من ژیروند هستم زیرا نه من و نه هیچ يك از همقطارهای من، ژیروند نمی‌باشیم بلکه از شما بی‌تنبان تریم و خود من عضو کلوب «ترموپیل» می‌باشم و همه می‌دانند که اعضای کلوب ترموپیل اگر از دیگران وطن پرست تر نباشند، باری وطن پرستی آنها کمتر از سایرین نیست. رئیس سربازان داوطلب گفت: با این وصف هرگاه این زن مقصر باشد با این ترتیب که شما او را آزاد می‌کنید و مانع می‌شوید که... لورن حرفش را قطع کرد و گفت: این زن مقصر نیست و بهترین دلیل بی‌گناهی او این است که وقتی ما نزاع می‌کردیم او می‌توانست از فرصت استفاده کند و فرار نماید ولی فرار نکرد. یکی از سربازهای داوطلب گفت: ترموپیل راست می‌گوید و این زن اگر گناهکار بود فرار می‌کرد. لورن گفت: از آن گذشته ما هم اکنون به بی‌گناهی یا تقصیر او پی خواهیم برد چون در پاسگاه شهرداری از او تحقیق خواهند کرد و هویت وی آشکار خواهد گردید و بهتر این است هنگامی که این زن را به طرف پاسگاه می‌برند ما هم از فرصت استفاده کنیم و برویم شرابی بنوشیم.

رئیس سربازان داوطلب با تعجب گفت: آیا می‌خواهید بروید شراب بنوشید؟ لورن گفت: بلی زیرا من خیلی تشنه هستم و در این نزدیکی میخانه‌ای هست که شرابهای خوب دارد و یقین دارم که شما هم بسی میل نیستید که در نوشیدن شراب با ما شرکت کنید. رئیس سربازان داوطلب گفت: چرا زودتر این را نگفتی که این نزاع پیش نیاید و راستی ما از اینکه در میهن پرستی تو تردید کردیم متأثر می‌باشیم و برای اینکه بدانی اکنون در میهن پرستی تو تردید نداریم حاضریم که آشتی کنیم. لورن گفت: پس بیاید که یکدیگر را ببوسیم و این واقعه را فراموش نماییم و آنگاه سربازان گارد ملی و سربازان داوطلب یکدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند و خوانندگان نباید از

این موضوع حیرت نمایند زیرا در آن دوره وطن پرستان خیلی یکدیگر را می‌بوسیدند و معانقه آنها امری عادی بود. وقتی که سربازان داوطلب و سربازان گارد ملی آشتی کردند گفتند که به میخانه برویم و مجروحین که دیدند آنها را می‌خواهند به حال خود بگذارند فریاد زدند: پس ما چه باید بکنیم؟ آیا می‌خواهید ما را بگذارید و بروید؟ لورن گفت: محال است که ما میهن پرستانی چون شما را که این گونه با شجاعت جنگ کردید به حال خود بگذاریم و برویم و گرچه شما علیه دسته‌ای دیگر از میهن پرستان جنگیدید ولی چون از روی اشتباه بود ما از شما گله‌ای نداریم و اینک می‌رویم و برای شما تخت دستی می‌آوریم که شما را به مریضخانه ببرند و برای اینکه دقایق انتظار در نظر تان طولانی نیاید خوب است که سرود مارسیز را بخوانید تا مشغول باشید. سپس مانند معلمی که بخواهد به شاگردان خود درس بدهد خود او دو بیت اول سرود را خواند و به لندی نزدیک شد و چون سربازان معطل بودند که او بیاید گفت: شما به طرف میخانه بروید، من هم اکنون به شما می‌رسم.

سربازان گارد ملی و سربازان داوطلب برادر وار، بازو به بازوی یکدیگر دادند و دور شدند و لورن به لندی گفت: توصیه‌ای که می‌خواهم به تو بکنم این است که این هموطن را (اشاره به زن جوان) به حال خود بگذار و با ما به میخانه بیا زیرا حمایت تو از این زن برای توگران تمام خواهد شد زیرا گرچه این زن زیبا و جوان به نظر می‌رسد ولی زنهای جوان و زیبا، که در این ساعت در خیابانهای پاریس دیده می‌شوند، مورد اعتماد نیستند و مظنون می‌باشند. زن ناشناس گفت: آقا، خواهش می‌کنم که از روی ظاهر قضاوت نکنید. لورن گفت: هموطن، آیا شما متوجه هستید که مرتکب خطایی بزرگ می‌شوید که مرا به نام «آقا» مورد خطاب قرار می‌دهید؟ زن گفت: ببخشید، می‌خواستم بگویم هموطن و اشتباه کردم. لورن

گفت: من هم مرتکب خطا شدم که تو را به عنوان شما خطاب کردم زیرا به کار بردن این کلمه هم قدغن است و تمام هموطنان باید یکدیگر را با کلمه تو طرف خطاب قرار بدهند. زن ناشناس با تضرع گفت: هموطن، مزاحم کاری خیر نشو و بگذار که دوست تو امشب یک کار خیر بکند. لورن گفت: آن کار خیر چیست؟ زن ناشناس گفت: بگذار که دوست تو مرا به خانه‌ام برساند تا در راه، در هر قدم سربازها جلوی مرا نگیرند. لورن خطاب به لندی گفت: من اگر بگذارم که تو این زن را به خانه‌اش برسانی درباره تو دشمنی کرده‌ام چون برای تو یک مسئولیت بزرگ تولید خواهد گردید.

لندی گفت: من می‌دانم که این کار برای من تولید زحمت خواهد کرد ولی این زن را هم نمی‌توانم در خیابان رها کنم چون می‌دانم که سربازها، قدم به قدم جلوی او را خواهند گرفت. زن گفت: راست است، راست است ولی اگر من با شما، اگر من با تو باشم نجات خواهم یافت. لورن گفت: لندی، آیا می‌شنوی چه می‌گوید؟ او می‌گوید اگر با تو باشم نجات خواهم یافت و معلوم می‌شود که خطری این زن را تهدید می‌نماید. لندی گفت: لورن عزیز، از دو حال خارج نیست، یا این زن یک میهن‌پرست است یا اینکه جزو طبقه اشراف می‌باشد. اگر میهن‌پرست و مثل ما باشد وظیفه ما حکم می‌کند که او را مورد حمایت قرار بدهیم و به خانه‌اش برسانیم و در صورتی که یکی از اشراف باشد، باز آنچه نباید بشود شده و ما چه این زن را به خانه‌اش برسانیم و چه نرسانیم دچار مسئولیت شده‌ایم، چون همه دیدند که ما از او حمایت کردیم بنابراین صلاح در این است که نگذاریم این زن در خیابان گرفتار سربازها شود و کار خیری را که شروع کرده‌ایم به اتمام برسانیم که اجر معنوی ما از بین نرود. لورن گفت: لندی، این طرز استدلال تو را اگر ارسطو حکیم یونانی که در منطق سرآمد دیگران است بشنود به طور قطع نمی‌پسندد. لندی گفت: موریس عزیز، خواهش می‌کنم

که ارسطو و افلاطون و فلاسفه و علمای منطق را به حال خود بگذار و صاف و صریح بگو که آیا اسم شب را به من خواهی گفت یا نه؟

لورن گفت: لندی، تو مرا در محظور گذاشته‌ای چون من در وضعی قرار گرفته‌ام که یا باید وظیفه خود را فدای دوست، یا دوست خود را فدای وظیفه بنمایم و بیم دارم از اینکه مجبور شوم وظیفه را فدای دوست بکنم. لندی گفت: هر کار که می‌کنی زودتر بکن چون وقت می‌گذرد و من از فرط خستگی نمی‌توانم روی دو پای خود بایستم. لورن گفت: اگر من اسم شب را به تو بگویم از آن استفاده سوء نخواهی کرد؟ لندی گفت: به تو قول می‌دهم که استفاده سوء نخواهم کرد. لورن گفت: قول دادن کافی نیست و باید سوگند یاد کنی که از اسم شب استفاده سوء نخواهی نمود. لندی گفت: به چه سوگند یاد کنم؟ لورن گفت: به محراب وطن سوگند یاد کن. لندی گفت: گرچه در اینجا محراب وطن وجود ندارد که من دست خود را روی آن بگذارم و قسم بخورم ولی این نقص را به طرزی دیگر می‌توان جبران کرد. این را گفت و کلاه خود را از سر برداشت و علامت سه رنگ ملی آن را به لورن نشان داد و گفت: لورن، من به محراب وطن که علامت سه رنگ آن اکنون روی کلاه من نصب شده سوگند یاد می‌کنم که امشب از اسم شب استفاده سوء نخواهم نمود، آیا این سوگند کافی است؟ لورن گفت: بلی و سررا نزدیک گوش لندی برد و گفت: اسم شب، امشب، «گول ولوتس» می‌باشد و اگر در راه شنیدی که بعضی از نگهبانان کلمه دوم را «او کرس» یا چیزی شبیه به آن تلفظ کردند سختگیر مباش چون در هر دو حال این کلمات، جزو کلمات قدیمی فرانسه و یادگار دوره‌ای ست که رومیها این کشور را در ازمنه باستانی اشغال کرده بودند.

لندی کلاه را بر سر گذاشت و به زن ناشناس گفت: هموطن، بیاید برویم و به لورن گفت: از تو متشکرم و امیدوارم که مساعدت این شب را

جبران نمایم. لورن گفت: شب بخیر و هنگامی که از لندی دور می‌شد به تبعیت از ذوق شاعرانه‌اش این اشعار را با آهنگ مخصوص می‌خواند: «الثونور عزیز دیدی که بالاخره – تو مرتکب این گناه لذت بخش شدی – و در حالی که آن را می‌خواستی می‌ترسیدی – ولی اینک بگو به چه جهت از آن بیم داشتی؟»

۲۶۲

خیابان فوسه سن و یکتور و خدا حافظی با زن ناشناس

وقتی لندی با زن ناشناس تنها ماند بازوی خود را به او عرضه کرد تا زن، به بازوی او تکیه کند و به راه بیفتد ولی در این موقع يك نوع پشیمانی برای لندی پیدا شد چون می‌ترسید مبدا فریب خورده باشد و او که يك میهن پرست و آزادیخواه می‌باشد در آن موقع شب به زنی از اشراف كمك كند. معهذا چون کاری را که شروع کرده بود می‌بایست به اتمام برساند و گرنه اجر معنوی وی زایل می‌گردد بازوی خود را به او تقدیم کرد و گفت: هموطن، اینك بگویند که منزل شما کجاست؟

زن گفت: آقا، متأسفانه خانه من دور است. لندی گفت: از کدام طرف باید برویم؟ زن گفت: ما باید از طرف باغ نباتات به طرف منزل برویم. لندی گفت: پس به راه بیفتیم. زن جوان و ناشناس از طرز بیان لندی و تقدیم

کردن بازو، متوجه شد که وی گویی پشیمان است و گفت: آقا، خدا می‌داند که هرگاه برای من ممکن بود که بدون مزاحمت دیگران به منزل بروم، به همین قدر زحمت که به شما دادم اکتفا می‌کردم و بیش از این اسباب اذیت شما نمی‌شدم. لندی که خود را دور از سربازها می‌دید و لذا مجبور نبود که اصطلاحات رسمی جمهوریخواهان از قبیل هموطن و تو را به کار برد گفت: خانم، اینک که تنها هستیم و کسی حرف ما را نمی‌شنود بگویید که شما در این موقع شب در خیابانهای پاریس چه می‌کنید؟ زیرا به طوری که می‌بینید هیچ کس در خیابان نیست و فقط ما هستیم که این موقع از معابر شهر می‌گذریم. زن گفت: آقا، من تقریباً حقیقت را به سربازها گفته بودم و به راستی اطلاع نداشتم که امشب در ساعت ده بعد از ظهر عبور از خیابانهای شهر قدغن است. من هنگام ظهر به یکی از محلات دور دست شهر رفتم بدون اینکه بدانم چه وقایعی اتفاق افتاده و شب از آنجا مراجعت کردم، باز بدون اینکه بدانم چه تصمیماتی گرفته‌اند و تمام اوقات من از ظهر تا شب در يك خانه دور افتاده گذشت. لندی گفت: و به طور قطع آن خانه از منازلی بوده که به یکی از اشراف گذشته تعلق داشته و من یقین دارم که وقتی شما از من کمک می‌خواستید در دل به حماقت من می‌خندیدید.

زن با لحنی که آثار صداقت از آن نمایان بود گفت: آه، آقا این حرف را ننزید و من به شما نمی‌خندیدم ولی در قلب خود از شما سپاسگزار بودم. آخر چطور ممکن بود که من در باطن به شما بخندم؟ لندی گفت: من فکر کردم که شما از این جهت بر می‌خندید که می‌بینید يك مرد انقلابی و آزادیخواه حمایت یکی از اشراف را برعهده گرفته و لذا به مرام و پرستیپ وطن پرستی خود خیانت می‌نماید. زن گفت: آقا، شما اشتباه می‌کنید زیرا من هم به اندازه شما وطن پرست هستم و جمهوری فرانسه را دوست می‌دارم. لندی گفت: خانم، اگر شما وطن پرست هستید نباید از من

چیزی را پنهان کنید و باید بگویید که در کجا بودید و این وقت شب از کجا می‌آید؟ زن با لحنی که توأم با التماس و هم خجلت بود گفت: آقا، خواهش می‌کنم که راجع به این موضوع از من توضیح نخواهید. لندی از این جواب چنین استنباط کرد که آن زن در يك میعاد عاشقانه بوده و به همین جهت نمی‌خواهد بروز بدهد که در کجا و با کدام مرد ملاقات کرده، و بی‌آنکه لندی بداند که چرا از این فکر ملول شد احساس کرد که قلب او اندوهگین گردید. بعد، آن دو نفر سکوت کردند و بدون اینکه دیگر چیزی بگویند از مقابل چند دسته از سربازان گذشتند و هر دفعه لندی اسم شب را می‌گفت و می‌گذشت تا اینکه در مرتبه آخر، یکی از صاحب منصبان که با سربازها بود، فقط به دریافت اسم شب اکتفا نکرد و لازم دانست که تحقیق بیشتری بکند و اسم و رسم لندی را بداند.

لندی اسم و سمت و آدرس منزل خود را گفت و صاحب منصب مزبور جواب داد: بسیار خوب هموطن، ما تو را شناختیم ولی این زن که با شما می‌باشد کیست؟ لندی گفت: این زن خواهر زن من می‌باشد. صاحب منصب گفت: بسیار خوب، بروید و پس از اینکه دور شدند زن ناشناس گفت: آقا، آیا شما زن دارید؟ لندی گفت: نه خانم، چرا این سؤال را از من می‌کنید؟ زن گفت: اگر شما زن ندارید اشکالی نداشت که بگویید من زن شما هستم و این جواب ساده‌تر و قانع کننده‌تر بود. لندی گفت: خانم، من برای عنوان زن یعنی عیال، به قدری قایل به احترام هستم و این عنوان را طوری مقدس می‌دانم که نمی‌توانم به دروغ این عنوان را به کار ببرم. این دفعه قلب زن ناشناس از شنیدن این جواب اندوهگین شد و او هم نفهمید که چرا این پاسخ او را متأثر کرده است. از آن پس از دو پل عبور کردند و به خیابانی دیگر رسیدند و چون در آن خیابان، زن ناشناس به مناسبت نزدیک شدن به خانه خود عجله به خرج می‌داد لندی گفت: تصور

می‌کنم که اینجا محله شما باشد. زن گفت: بلی آقا و در اینجا من بیش از جاهای دیگر احتیاج به مساعدت شما دارم.

لندی گفت: خانم، شما با اظهارات خود گاهی حس کنجکاو مرا سخت تحریک می‌کنید ولی حاضر نیستید که کوچکترین اطلاعی راجع به خود به من بدهید و بهتر این است که قدری به من اعتماد داشته باشید و بگویید خانمی که من افتخار آشنایی با او را دارم کیست. زن گفت: آقا، زنی که امشب به شما برخورد کرده کسی است که گرفتار يك خطر بزرگ بود و شما با نجات او بزرگترین خدمت را به او کرده‌اید و او تا زنده است از شما ممنون می‌باشد. لندی گفت: خانم، من نمی‌خواهم که شما این قدر نسبت به من متشکر باشید و در عوض خوب است که اسم خود را به من بگویید. زن گفت: متأسفم که نمی‌توانم اسم خود را به شما بگویم. لندی گفت: ولی شما اگر توقیف می‌شدید و شما را به پاسگاه می‌بردند بدون شك در آنجا هویت خود را بروز می‌دادید، در این صورت چرا اسم خود را به من ابراز نمی‌کنید؟ زن گفت: آقا، اگر مرا به پاسگاه می‌بردند من در آنجا اسم خود را بروز نمی‌دادم. لندی گفت: اگر شما از ابراز نام خودداری می‌کردید شما را به زندان می‌فرستادند. زن گفت: من هم برای رفتن به زندان حاضر بودم. لندی گفت: می‌دانید که در این دوره به زندان افتادن چه نتیجه‌ای دارد؟ زن گفت: بلی، می‌دانم که مرا به سیاستگاه می‌فرستادند و سرم را قطع می‌کردند. لندی با حیرت گفت: آیا شما حاضر بودید که در سیاستگاه کشته شوید و نام خود را نگویید؟ زن گفت: بلی آقا، چون اگر اسم خود را می‌گفتم نسبت به خود و دیگری خیانت کرده بودم. این جواب يك مرتبه دیگر لندی را دچار پشیمانی وجدان کرد و گفت: خانم، من می‌دانستم که شما امشب مرا دست انداختید و يك آدم جمهوريخواه را مجبور نمودید که از فردی از اشراف حمایت نماید. زن گفت: آقا،

امشب من شما را دست نینداختم بلکه خداوند فرصتی گران بها در دسترس شما گذاشت که جوانمردی خود را به ثبوت برسانید و زنی را که مورد اهانت قرار گرفته بود و باز مورد اهانت قرار می گرفت نجات بدهید و برای تکمیل احسان، او را تا محله حقیری که مسکن وی در آنجا واقع شده همراهی کنید. لندی گفت: یکی از چیزهایی که مرا ظنین کرده همین محله فقیرنشین است، اگر من رخسار شما را ندیده و گفتار شما را نشنیده بودم اشکالی نداشت که باور کنم که شما یکی از افراد عادی هستید و لسی رخسار شما و گفتار شما، که با لباس محقر و محل سکونت شما بکلی مابینت دارد، مرا به فکر انداخته که چنین زنی بدون جهت با این لباس از منزل خارج نمی شود و در این محله سکونت نمی نماید ولی چون شما عزم کرده اید که هویت خود را بروز ندهید من هم اصرار نمی کنم، آیا تا منزل شما خیلی راه داریم؟ در این وقت آن دو نفر به خیابان «فوسه سن ویکتور» رسیده بودند و زن با انگشت به طرف عمارتی که در آن موقع شب سیاه می نمود اشاره کرد و گفت: آیا آن عمارت سیاه را می بینید که در آن طرف باغ نباتات واقع شده است؟ لندی گفت: بلی. زن گفت: وقتی که به آنجا رسیدیم شما باید از من جدا شوید. لندی با لحنی بالنسبه تند گفت: بسیار خوب خانم، حال که شما باید فرمان بدهید و من فرمانبردار باشم، این فرمان را هم اجرا می کنم.

زن گفت: آقا، آیا اوقات شما تلخ شده؟ لندی گفت: نه خانم، ولی به فرض اینکه اوقات من تلخ شود مگر برای شما اهمیتی دارد؟ زن گفت: آقا، برای من حسن خلق شما خیلی اهمیت دارد و مایل نیستم که اوقات شما را

۱. باغ نباتات باغی است در پاریس که انواع درختها و گیاهان کمیاب را در آن کاشته اند و هنوز این باغ هست و برای گردش و بخصوص مطالعات گیاهشناسی یکی از بهترین نقاط دنیا می باشد - مترجم.

تلخ بینم زیرا قصد دارم که يك خواهش دیگر از شما بکنم. لندی گفت: آن خواهش چیست؟ زن گفت: من میل دارم اجازه بدهید که مانند يك دوست صمیمی از شما خدا حافظی نمایم. لندی گفت: دوستی صمیمی ما هم يك نوع دوستی عجیب است زیرا من نه نام این دوست صمیمی را می دانم و نه می دانم که منزل او کجاست و او منزل خود را به من نشان نمی دهد که مبادا يك مرتبه دیگر او را ملاقات کنم. زن سر را پایین انداخت و گفت: آقا، ما به مقصد رسیدیم. لندی نظری به اطراف انداخت و دید که آنها مقابل خیابان فرعی سن ژاک قرار گرفته اند و آن خیابانی بود کم عرض و تاریک که کوچه های متعدد از آن منشعب می شد و چند کارخانه و دباغخانه در آنجا قرار داشت و رایحه مخصوص دباغخانه ها، از هوای خیابان استشمام می گردید. لندی با تعجب زیاد گفت: آیا منزل شما در این خیابان است؟ زن گفت: بلی آقا. لندی گفت: من که باور نمی کنم منزل شما در چنین خیابان محقر و کثیفی باشد. زن گفت: معذرت من در همین خیابان کثیف و محقر است و اینك خدا حافظ ای حامی جوانمرد و ای دوست غیر تمند که امشب مرا از يك خطر بزرگ نجات دادید.

لندی با لحنی قرین به تمسخر گفت: اولاً بگویید که آیا اینك دیگر خطری شما را تهدید نمی نماید تا من خاطر جمع باشم؟ زن گفت: نه آقا، از این لحظه به بعد هیچ خطری مرا تهدید نمی کند. لندی گفت: پس من مرخص می شوم و دو قدم عقب رفت که از زن جوان فاصله بگیرد و برگردد. زن گفت: آقا، صبر کنید و این طور نروید و دست خود را به من بدهید. لندی جلو آمد و دست خود را به زن ناشناس داد و زن دست او را گرفت و لندی احساس کرد که زن مرزبور يك حلقه انگشتر را در انگشت او جا می دهد. مرد جوان گفت: آه، هموطن این کار را نکنید زیرا به شما ضرر وارد خواهد آمد و یکی از انگشترهای خود را از دست خواهید داد. زن جوان

گفت: آقا: آیا می‌دانید که این حرف شما چه قدر بد است؟ لندی گفت: خانم، آیا شما می‌خواهید که امشب به من مزد بدهید و جبران خدمتی را که به شما کرده‌ام بنمایید؟ زن جوان که همچنان دست لندی را گرفته بود گفت: نه آقا، من باید زنی نفهم و خودخواه باشم که تصور کنم می‌توان به شما مزد داد و خدمتی که شما امشب به من کردید از جمله اعمال جوانمردانه‌ای است که با پاداش مادی نمی‌توان آن را جبران کرد و من از این جهت این انگشتر را به شما تقدیم کردم که به عنوان یادگار، نگاهدارید و رفتار امشب مرا عفو کنید و بدانید که من اگر می‌توانستم هویت خود را بروز بدهم این راز را از شما پنهان نمی‌کردم.

زن این کلمات را طوری ادا کرد که در قلب لندی اثر نمود خاصه آنکه از صدای زن دریافت که به گریه افتاده و قطرات اشک را در چشمهای او دید و گفت: خانم، اینک من تصدیق می‌کنم که شما نمی‌توانید هویت خود را به من بروز بدهید ولی آرزوی من این است که بتوانم باز شما را ببینم. زن گفت: این موضوع امکان ندارد. لندی گفت: آیا من دیگر شما را نخواهم دید؟ زن گفت: متأسفانه نه. لندی انگشتری را که زن در انگشت او جا داده بود از انگشت بیرون آورد و در کف دست زن نهاد و گفت: خانم، اگر این انگشتر را شما در زمان و مکان دیگری به من می‌دادید می‌پذیرفتم ولی اینک نمی‌پذیرم زیرا به هر عنوان که این انگشتر را به من بدهید به منزلهٔ مزد امشب من بشمار خواهد آمد. آن وقت سر را راست کرد و قدمی برداشت که به راه بیفتد و زن جوان که با دقت او را می‌نگریست گفت: آقای لندی، صبر کنید. لندی ایستاد و گفت: خوب، اینک که شما این انگشتر را از من قبول نمی‌کنید من می‌خواهم پاداشی دیگر به شما بدهم ولی این پاداش خیلی ارزش دارد و خداوند می‌داند که تا کنون من این پاداش را به کسی نداده‌ام و اگر شخصی دیگر به جای شما خدمت

امشب را به من می کرد، شاید باز حاضر نبودم این پاداش را به او بدهم گو اینکه تصور نمی کنم که ممکن بود دیگری، چنین مساعدت و خدمتی به من بنماید.

لندی گفت: پاداش شما چیست؟ زن جوان گفت: بدو باید به من قول بدهید که مدت يك دقیقه کامل که شصت ثانیه می شود چشمهای خود را روی هم بگذارید. لندی گفت: بسیار خوب، من يك دقیقه کامل چشمهای خود را روی هم می گذارم ولی نمی دانم آیا شما فرشته هستید یا عفریت؟ زن گفت: این موضوع را بعد خواهید فهمید و اینك قول خود را تأیید کنید که در این شصت ثانیه هر اتفاقی بیفتد، ولو به شما يك خنجر بزنند چشمهای خود را نگشایید. لندی گفت: وه! خانم شما مرا به وحشت انداختید. زن گفت: نترسید، صدمه ای بر شما وارد نخواهد آمد و کسی به شما خنجر نخواهد زد و منظور من از این توصیه این بود که شما بدانید هر اتفاقی، به هر نوع که بیفتد نباید تا پایان يك دقیقه چشمهای خود را باز کنید. لندی گفت: اطاعت می کنم و قول می دهم که چشمهای خود را مدت يك دقیقه باز نکنم، اما يك خواهش دارم. زن گفت: خواهش شما چیست؟ لندی گفت: خواهش می کنم که يك مرتبه دیگر رخسار خود را به من نشان بدهید. زن تبسم کنان باشلق را از روی صورت خود دور کرد. در آن موقع ماه از زیر ابر خارج شده بود به طوری که لندی توانست در روشنایی قمر، آن ماه زمینی را مشاهده کند و دید که گیسوان او مانند دو طره پپچاپیچ از آبنوس، در طرفین صورت بیضوی شکلش فرو ریخته و ابروان زن آنقدر منظم و کمانی است که انگار يك نقاش دقیق با قلم مو آنها را ترسیم کرده و دو چشم بادامی زن ناشناس با مژگانی بلند چنان گیرندگی دارد که لندی تصور کرد به جای چشم دو مغناطیس جذاب زیر ابروان او کار گذاشته اند و بینی زیبا و متناسب و لبهای كوچك او، وجاهت زن

خوابان هوسه سن و پگدور و... / ۳۸۵۳

ناشناس را تکمیل می نمود. لندی گفت: خانم، من در مقابل جمل شما سر تکریم و تجلیل فرود می آورم زیرا در مدت عمر زنی به این زیبایی ندیده ام.

زن گفت: حالا چشمهای خود را ببندید و تا يك رقیقه دیگر باز نکنید و قول خود را فراموش ننمایید. لندی چشمها را فرو بست و احساس کرد که دستان زن به دست او نزدیک شد و ناگهان دستان زن ناشناس، با دست او تماس پیدا کرد و زن انگشتی را که لندی از قبولش استنکاف کرده بود با دو دست خود، وسط دست او گذاشت و سپس زن با قدم سریع، دور گردید. این واقعه طوری با سرعت اتفاق افتاد که لندی فرصت نکرد فکر کند و بفهمد چه واقعه ای می باشد ولی سرپایش بر اثر تماس دستان زن ناشناس به لرزه درآمد و بدون اینکه چشم را بگشاید دستها را دراز کرد. زن ناشناس که به چابکی و تندی دور می شد گفت: قول خود را فراموش نکنید. لندی از بیم آنکه نتواند بر قول خود استوار بماند دو دست را روی چشمها گذاشت و مثل يك مجسمه، بی حرکت حتی بدون فکر ایستاد، چون آن واقعه لذتبخش او تار وجودش را تا عمیقترین رگهای قلب و مغز به ارتعاش درآورد. بعد صدای پاها قطع شد و صدای دری که باز و سپس بسته شد مسموع گردید و لندی چند ثانیه دیگر تأمل کرد و چشمها را گشود و در آن موقع مانند کسی بود که از خوابی بیدار می شود و هرچه در خواب دیده ناپدید می گردد.

۲۶۳

لندی به چه کسانی برخورد کرد و چگونه نام فلیپ دوتاورنی دو مزون روژ به میان آمد

وقتی که لندی به خود آمد و نظری به اطراف انداخت دید که همه جا تاریک است. ماه که لحظه‌ای از زیر ابر بیرون آمده بود تا جمال زن ناشناس را آشکار نماید زیرا ابر رفته فضا را تاریک نموده بود و لندی که توقف در آن محله را بدون فایده دید بسوی محله‌ای که خانه‌اش در آن قرار داشت به راه افتاد.

در راه مجبور بود که از محلهٔ تانپل عبور نماید و در آنجا مشاهده کرد که جنب و جوشی حکمفرماست و گروهی از سربازان رفت و آمد می‌کنند و از سر جوخه‌ای پرسید: هموطن، امشب در اینجا چه خبر است و چرا من اوضاع این محله را امشب طوری دیگر می‌بینم؟ سر جوخه

لندی به چه ۲۰ سالگی بر خورده کرد و ... / ۳۸۵۵

جواب داد: هموطن صاحب منصب، امشب در این محله می خواستند ماری- آنتوانت زوجه کاپه و تمام خانواده او را از تانپل بر بایند. لندی گفت: چطور می خواستند او را بر بایند؟ سرجوخه گفت: يك عده از اشراف که توانسته بودند لباس سربازان گارد ملی را بپوشند و معلوم نیست که چگونه موفق به تحصیل اسم شب شدند وارد قلعه تانپل گردیدند و خوشبختانه یکی از آنها که به ظاهر افسر جزء بود ضمن صحبت با افسر کشیک قلعه تانپل او را به نام آقا خواند و همین موضوع سبب گردید که وی را شناختند و دانستند که او از اشراف است. لندی گفت: آیا توانستند این عده را توقیف کنند؟ سرجوخه جواب داد: نه و آنها موفق گردیدند که از قلعه تانپل خارج شوند و خود را به خیابان برسانند و متفرق گردند. لندی گفت: آیا امیدوار هستید که این اشخاص را دستگیر نمایید؟ سرجوخه گفت: دستگیری همه آنها لزومی ندارد زیرا فقط یکی از آنها که جنبه ریاست را دارا می باشد با اهمیت است و این شخص که مردی لاغر اندام می باشد به وسیله آشنایی با یکی از مأمورین شهرداری که در تانپل خدمت می کند و امشب نوبت کشیک او بوده وارد قلعه می شود و بعد از کشف توطئه، موفق می گردد که از درب عقب قلعه فرار نماید و ما تابحال برای یافتن او می دویدیم و نتوانسته ایم وی را پیدا کنیم.

اگر موقعی دیگر این واقعه روی می داد، لندی تا صبح آنجا می ماند و به سربازان برای دستگیری توطئه کنندگان کمک می کرد ولی در آن شب، برخلاف گذشته لندی فقط به جمهوری فرانسه عشق نمی ورزید و عشقی دیگر در قلب او پدیدار گردیده بود. دیگر اینکه از چندی به این طرف، آنقدر خبرهای مربوط به ربودن ماری آنتوانت از قلعه تانپل منتشر می شد و طوری سیاسیون و احزاب مختلف از این اخبار استفاده می کردند که آن خبر در نظر لندی يك واقعه خارق العاده به شمار نمی آمد و لذا راه خود را پیش

کروب و رفت. وقتی که وارد منزل خود گردید دید که گماشته او خوابیده و با احتیاط او را از خواب بیدار کرد چون در آن زمان که رسم نوکری و آقایی به ظاهر برافتاده بود و نوکر به نام گماشته خوانده می شد، آقا می-بایست طوری با نوکر رفتار کند که گویی هم شأن اوست. گماشته به لندی کمک کرد و چکمه نظامی را از پهای او کند و لندی لباس از تن بیرون آورد و وارد بستر شد و با وجود حوادث آن شب، چون جوان بود به خواب رفت. صبح روز بعد وقتی از خواب برخاست، دید پاکتی روی میز دستی او، کنار تخت خواب دیده می شود. پاکت را برداشت و مشاهده کرد که عنوان پاکت، يك خط ظریف است ولی نمی تواند که آن را بشناسد و وقتی مهر پاکت را نگریست دید که روی مهر این کلمه انگلیسی را نوشته: «ناتینگ» یعنی «هیچ چیز» یا «به هیچ وجه»

لندی پاکت را گشود و کاغذی از جوف آن بیرون آورد و این کلمات را خواند: «از شما متشکرم و در انتظار فراموشی ابدی سپاسگزار همیشگی می باشم». چون معلوم نبود که کاغذ مزبور چگونه به آنجا رسیده لندی گماشته خود را صدا زد. می گویم او را صدا زد و نمی گویم که برای احضار او زنگ زد چون در آن دوره، مین پرستان و جمهوریخواهان که قایل به مساوات بودند برای احضار گماشتگان زنگ نمی زدند و این را از رسوم دوره استبداد می دانستند. گماشتگان نیز هنگامی نزد يك ارباب شروع به کار می نمودند، با او شرط می کردند که از زنگ زدن صرف نظر نمایند و آنها را به اسم صدا بزنند. گماشته لندی که جوانی سی ساله بود به نام ژان خوانده می شد ولی سال قبل (سال ۱۷۹۲ میلادی) به مناسبت اینکه ژان شباهت به اسامی دوره استبداد داشت و هکذا اسم یکی از اولیای مسیحیت بود، لذا آن را عوض کرد و مبدل به نام «سلا»^۱ نمود. لندی هم گماشته خود را به نام ۱. سلا از اسامی رومی است و نام يك جوان رومی وطن پرست بود که در

لندی به چه گسالی بر خورده کرده و... / ۳۸۵۷

سلا می خواند و آن روز صبح او را صدا زد و گفت: سلا، این پاکت را که آورد و آیا تو آورنده پاکت را دیدی؟

سلا در جواب گفت: نه هموطن. لندی گفت: پاکت را از که گرفتی؟ سلا گفت: من پاکت را از دربان گرفتم. لندی گفت: آیا می دانی چه کس پاکت را به دربان تسلیم کرد؟ سلا گفت: لابد شخصی که حامل پاکت بوده آن را آورده و به دربان تسلیم کرده زیرا تمبر پستخانه روی پاکت دیده نمی شود و این موضوع نشان می دهد که به وسیله پست توزیع نشده است. لندی گفت: برو و به دربان بگو که اینجا بیاید زیرا من با او کار دارم. اگر مستأجری دیگر، غیر از لندی بود دربان از اطاق خود تکان نمی خورد و جواب می داد که به مستأجر بگویید پایین بیاید اما چون لندی در آن عمارت اجاری و چند طبقه محبوبیت داشت، دربان به اتفاق سلا به راه افتاد و بالا رفت تا اینکه وارد اطاق لندی شد. لندی با دقت دربان را مورد استنطاق قرار داد که بداند آن کاغذ را که آورده ولی دربان نتوانست با توضیحات خود لندی را قانع نماید و همین قدر گفت که در ساعت هشت بعد از ظهر مردی آمد و کاغذ مزبور را به وی تسلیم کرد و بدون يك کلمه توضیح رفت.

وقتی لندی مطمئن شد که نمی تواند از دربان اطلاعاتی بیشتر کسب کند ده فرانک به او انعام داد و گفت: خواهش می کنم اگر بار دیگر، این مرد آمد بدون اینکه متوجه شود او را تعقیب کنید و ببینید که به کدام خانه می-

ادوار باستانی، شبی برای قتل سردار خصم که روم را محاصره کرده بود از آن شهر خارج شد لیکن به جای سردار سپاه دشمن منشی او را به قتل رسانید و به همین جهت دست راست خود را روی آتش گذاشت و سوزانید که چرا اشتباه کرده است و از آن روز چون با دست چپ کار می کرد او را سلا یعنی کسی که با دست چپ کار می کند خواندند - مترجم.

رود. دربان، در باطن از این تکلیف خوشش نیامد چه وی، تعقیب یکی از افراد ممنوع خود را منافی با اصول آزادی می‌دانست و لسی خوشبختانه (برای دربان) آن مرد نیامد و دربان هم مجبور نشد که علی‌رغم تمایل خود، او را تعقیب نماید. اما در صبح آن روز، لندی بعد از اینکه دربان را مرخص کرد و تنها ماند کاغذ زن ناشناس را قدری در دست مالید (بدون اینکه جرأت کند آن را پاره نماید) و انگشتی را که شب قبل از او دریافت کرده بود، از انگشت بیرون آورد و با آن کاغذ روی میز دستی نهاد و پشت به میز مزبور و رو به دیوار کرد تا اینکه دیگر به زن ناشناس فکر نکند و بخوابد. لیکن بعد از يك ساعت که به همان حال دراز کشیده بود نتوانست به خواب برود و از جا برخاست و بار دیگر کاغذ را خواند و انگشت را بوسید و عطر کاغذ را استشمام نمود.

هنگامی که مشغول بوییدن عطر کاغذ بود صدای پایسی به اطاق او نزدیک گردید و معلوم شد شخصی می‌خواهد وارد اطاق شود. لندی به چابکی انگشت را در انگشت نمود و کاغذ را زیر ناز بالش گذاشت در حالی که خود نمی‌دانست که آیا برای پنهان کردن عشق خود آن نامه را زیر ناز بالش گذاشته یا اینکه بیم دارد او را با یکی از اشراف مربوط بدانند. چون عطر نامه طوری لطیف و با نفوذ بود که هر که آن عطر را می‌بوید می‌فهمید که بدون شك نویسنده نامه یکی از خانمهای اشراف است و جز خانمی از طبقات اصیل زادگان، کسی چنین نامه معطری را برای دیگری نمی‌فرستد. شخصی که وارد اطاق لندی شد مردی بود جوان و ملبس به لباس میهن‌پرستان، اما لباسی خوش برش و شیک. سرداری فاستونی گرانمایی در برش و شلوار جیر سفید در پای او دیده می‌شد و جورابه‌های ساقه بلند ابریشمین وی حکایت از سلیقه و زیبا دوستی می‌نمود زیرا زیبا دوستی فقط منحصر به این نیست که جمال زیبا را

دوست بدارند بلکه هر چیز زیبایی را دوست داشتن همانا زیبا دوستی است. جوان میهن پرست دو تپانچه بر کمر داشت و آنهایی که اسلحه شناس بودند به محض اینکه تپانچه‌ها را می‌دیدند می‌فهمیدند که از کارخانه اسلحه سازی سلطنتی ورسای که آن زمان تعطیل بود بیرون آمده است. جوان پس از ورود به اطاق لندی گفت: هان ای بروتوس! تو خوابیده‌ای، مگر نمی‌دانی که وطن در خطر است؟

لندی خندید و گفت: لورن، من نخواهی دیدم بلکه فکر می‌کنم. لورن که همان جوان شیک پوش بود گفت: لابد به رب النوع خود فکر می‌نمایی. لندی خود را به تفهیمی زد و گفت: نمی‌دانم چه می‌گویی. لورن گفت: چطور نمی‌فهمی که من چه می‌گویم؟ من می‌خواهم از تو بپرسم که آیا راجع به آن زن فکر می‌کنی؟ لندی گفت: کدام زن را می‌گویی؟ لورن گفت: همان زنی که دیشب در خیابان با تو بود و همان زنی که شب گذشته به خاطر او، من و تو

۱. با اینکه عزم کرده‌ایم که در پساورقی این کتاب توضیحاتی ننویسیم که مبادا جای مطالب متن را بگیرد و بساء شکایت بعضی از خوانندگان بشود به فصلی رسیده‌ایم که اگر چند کلمه توضیح داده نشود بعضی از خوانندگان شاید معنای مطلب را ادراک نفرمایند. بروتوس جوانی بود میهن پرست که در روم قدیم می‌زیست و وقتی دید که قیصر روم اصول آزادی را زیر پا گذاشته ناراضی شد ولی از بس هواخواهان بروتوس او را تحریک کردند و نامه‌های بدون امضاء برای او نوشتند، بروتوس در صد قتل قیصر برآمد که آزادی را برای ملت روم تأمین نماید. یکی از مضامینی که در نامه‌های بدون امضاء دیده می‌شد این عبارت بود: ای بروتوس، تو خوابیده‌ای و روم در خطر است. بروتوس به طوری که در تاریخ روم نوشته شده قیصر را به قتل رسانید ولی بعد با حیرت و تأثر دریافت که آزادی برقرار نشد و آنوقت سر به سوی آسمان کرد و گفت: ای صدق و صفا، دانستم که توجز يك کلمه بی‌اثر چیز دیگری نیستی و خود را به طرف شمشیری که یکی از دوستان او گرفته بود پرتاب کرد و در سال چهل و دوم قبل از میلاد در سن چهل و چهار سالگی به قتل رسید - مترجم.

سر خود را در گروی ساطور گیوتین گذاشتیم. لندی خوب می فهمید که لورن چه می گوید ولی تجاھل می کرد و لورن هم دست بردار نبود و بعد از اینکه لندی مجبور شد اعتراف کند که آن زن را به خاطر آورده است لورن از او پرسید: آن زن که بود؟ لندی گفت: من چه می دانم آن زن که بود. لورن گفت: آیا متوجه شدی که زیبا بود یا نه؟ لندی لبهای خود را طوری از روی نفرت ساختگی به حرکت در آورد که انگار می خواهد بگوید من حوصله رسیدگی به این مسایل را ندارم یا اینکه می خواست بگوید که آن زن زشت بود و به نگاه کردن نمی ارزید. لورن گفت: لابد یکی از زنهای بدبختی بوده که در سن جوانی همه چیز خود را در راه عشق یکی از جوانها از دست می دهند و در آن موقع شب از میعاد عاشقانه مراجعت می کرد و آنگاه با آهنگی خاص این بیت را خواند: «ما هر چه خود را قوی بدانیم باز ضعیف هستیم - چون قوی ترین اشخاص از عشق پیچاره می شوند».

لندی از این گفته لورن در باطن ناراضی شد چون در قلب خود احساس کرد که او ترجیح می دهد که آن زن، يك ماجراجوی توطئه کار باشد اما عاشق نباشد ولی برای اینکه برخلاف رأی رفیق خود چیزی نگوید گفت: لورن، تو راست می گویی و لابد این زن در آن موقع شب از يك میعاد عاشقانه مراجعت می کرد. لورن گفت: منزل او در کجاست؟ لندی گفت: من چطور می توانم بگویم که منزل او در کجا می باشد. لورن گفت: چرا تجاھل می کنی؟ مگر او را به خانه اش نرسانیدی؟ لندی گفت: من نتوانستم خانه او را پیدا کنم برای اینکه وقتی به نزدیکی خانه او رسیدیم او از چنگ من فرار کرد و رفت. لورن از این حرف قاقاه خندید و گفت: اندی، چرا دروغ به این بزرگی را بر زبان می آوری؟ چگونه ممکن است که این زن از چنگ تو فرار کرده باشد و اصلاً چگونه ممکن است که زنی بتواند

از چنگ تو فرار کند؟ آنگاه زمزمه کنان این ابیات را خواند:

«چگونه کبوتر می تواند از عقاب که فرمانروای هواست فرار کند؟ -
و آیا برای آهو امکان دارد - که بتواند از چنگال بیرجان به سلامت بدر
برود؟» لندی گفت: لورن، آیا می دانی که من از شعر خوانی های تو به تنگ
آمده ام؟ آخر دوست عزیز، مگر تو نمی توانی مثل سایر مردم حرف بزنی
که پیوسته با اشعار خود روح مرا می خراشی؟

لورن گفت: من نه فقط می توانم مثل مردم حرف بزنم بلکه خیلی
بهتر از آنها تکلم می کنم برای اینکه شعر و نثر را توأم می نمایم و
معشوقه ای دارم که خیلی از اشعار من اظهار رضایت می نماید ولی بهتر این
است که راجع به مال تو صحبت کنیم. لندی گفت: تو می دانی من شعر
نمی گویم تا اینکه راجع به اشعار من صحبت کنیم. لورن گفت: منظورم از
مال تو، معشوقه تو بود نه اشعار تو. لندی گفت: تو می دانی که من دارای
معشوقه نیستم. لورن گفت: دورغ می گویی و از حال تو پیداست که
عاشق هستی و شاید معشوقه تو که آهو بود ناگهان مبدل به بیر شد و
دندانهای تیز خود را به تو نشان داد و به همین جهت تو غمگین شده ای.
لندی گفت: اشتباه می کنی و من عاشق نیستم. لورن گفت: مرا به
اشتباه نینداز و من می دانم تو عاشق هستی و باز این اشعار را خواند:
«پیش از این عشق خود را پنهان نکن - زیرا تیری که از کمان عشق
جستن می کند - بهتر از ضربتی که ژوپتر حواله می نماید - در قلب مؤثر
واقع می شود».

لندی کلیدی را که دارای سوراخی بود از روی میز دستی برداشت و
گفت: چون من نمی توانم با نصیحت جلوی شعر خواندن تو را بگیرم
بعد از این هر وقت شعر بخوانی من با این کلید که سوراخ دارد و صدایی
مثل سوت از آن خارج می شود سوت خواهم زد. لورن گفت: خوب، حال

که از شعر خواندن من اینقدر نفرت داری بهتر آنکه قدری راجع به اوضاع جاری صحبت بکنیم خاصه آنکه من هم برای این منظور به منزل تو آمده‌ام و آیا اطلاع داری که دیشب می‌خواستند زوجه کاپه را از قلعه تانپل بر بایند؟ لندی گفت: آری، این موضوع را شنیدم ولی تصور نمی‌نمایم که دارای اهمیت باشد. لورن گفت: ولی موضوعی دیگر هست که دارای اهمیت می‌باشد و آن اینکه شوالیه فیلیپ دو تاورنی دومزون روز را در پاریس دیده‌اند. از این حرف طوری لندی حیرت کرد که نیم‌خیز نمود و گفت: آیا راست می‌گویی؟ لورن گفت: کاملاً راست است. لندی گفت: چه موقع او را دیدند؟ لورن گفت: همین دیشب. لندی گفت: عجب! چگونه او را دیدند و چه شکلی داشت؟

لورن گفت: شکل او شکل همیشگی بود و اما اینکه چگونه او را دیدند شرح قضیه از این قرار است: شب گذشته يك نگهبان که نزدیک دروازه كشيک می‌داد می‌بیند يك شبح، مانند بقچه از دروازه خارج می‌شود و بعد می‌بیند که همان زن، از دروازه وارد شهر می‌گردد اما این مرتبه بازوی خود را به بازوی يك جوان نظامی داده و آن جوان دارای اونیفورم گارد ملی می‌باشد. نگهبان از این موضوع حیرت می‌کند و نسبت به آن زن و مرد ظنین می‌شود و این موضوع را به همقطارهای خود می‌گوید و آنها در صدد دستگیری این زن و مرد بر می‌آیند ولی آنها فرار می‌کنند و در خیابان سن اونوره ناگهان، درب يك مهمانخانه باز می‌شود و این دو نفر وارد مهمانخانه می‌گردند و چون مهمانخانه مزبور دری به خیابان شانزلیزه داشته، از آنجا خارج می‌شوند و مانند يك قطره باران در دریا ناپدید می‌گردند. آنچه مسلم می‌باشد این است که مرد نظامی را شناخته و دانستند که شوالیه فیلیپ دو تاورنی دومزون روز بود ولی نتوانستند که آن زن را بشناسند و حدس زدند که یکی از خانمهای اشراف بوده است. اينك جمهور-

لندی به چه کسانی برخورد کرد و ... / ۳۸۶۳

یخواهان گرچه می‌توانند آن مهمانخانه را ویران کنند و صاحب مهمانخانه را اعدام نمایند ولی شوالیه دو مزون روز به دست نمی‌آید معهذا شوالیه مزبور همانطور که چهار ماه قبل قصد داشت که دستبرد به قلعه تانپل بزند و همان‌گونه که دیشب این عمل را تجدید کرد و در هر دو نوبت موفق نشد، برای سومین مرتبه مبادرت به این کار خواهد کرد.

لندی گفت: آیا نتوانستند که شوالیه دو مزون روز را دستگیر کنند؟
لورن گفت: مگر کسی می‌تواند پروته^۱ را پیدا کند تا او را دستگیر نماید، مگر نمی‌دانی که آریس ته برای یافتن او چقدر زحمت کشید؟ پس از این گفته، لورن یکی از اشعار قدیم را شروع به خواندن کرد ولی این مرتبه شعر مزبور را به زبان لاتینی خواند. لندی کلید را به لب برد و گفت: لورن، مواظب باش که اگر به خواندن شعر ادامه بدهی من سوت خواهم زد. لورن گفت: من هم به تو می‌گویم مواظب باش که اگر برای این شعر سوت بزنی برای من سوت زده‌ای بلکه به ویرژیل توهین کرده‌ای چون این شعر از ویرژیل است و راجع به پروته صحبت می‌کند. لندی گفت:

۱. پروته به موجب افسانه‌های قدیم یونان از طرف رب النوع دریا، دارای موهبت غیبگویی و پیش‌بینی حوادث شد اما از بس مردم به او مراجعه می‌کردند او پیوسته شکل خود را تغییر می‌داد و خود را پنهان می‌کرد که مردم به او برای غیبگویی و پیش‌بینی حوادث آینده مراجعه ننمایند. در آن اوقات آریس ته که یکی از خدایان قدیم یونان بود دید که زنبورهای عمل او دیگر زاد و ولد نمی‌کنند و دسته دسته از کندو مهاجرت می‌نمایند و می‌روند و برای اینکه علاج این بدبختی را بکند مدتی مدید در عقب پروته بود تا اینکه بعد از تحمل زحمات بسیار او را یافت و در اینجا اشاره کردن به این که کسی نمی‌تواند پروته را پیدا کند مربوط به این موضوع است. ویرژیل شاعر معروف اعصار قدیم که ما در کتاب غرش طوفان او را به خوانندگان معرفی کرده‌ایم از داستان پروته و آریس ته قطعه دلکشی ساخته است که در ادبیات جهان معروف می‌باشد - مترجم.

متأسفانه من زبان لاتینی نمی‌دانم که بفهمم ویرژیل چه گفته ولی این را می‌فهمم که شعر تو برای من، تولید دردسر می‌نماید. خوب، تو راجع به شوالیه دوتاورنی دوزون‌روژ صحبت می‌کردی ولی گفتی که نتوانسته‌اند او را دستگیر کنند، عقیده تو در این خصوص چیست؟ لورن گفت: عقیده‌ام این است که این مرد واقعاً دارای استقامت می‌باشد. لندی گفت: و تصدیق کن تا انسان جرأت نداشته باشد نمی‌تواند از این کارها بکند. لورن گفت: عشق را هم فراموش نکن زیرا عشق نیز مسبب خیلی از کارها می‌شود. لندی گفت: آیا تو شایعه عشق فلیپ دوتاورنی دوزون‌روژ را نسبت به ماری آنتوانت باور می‌کنی؟

لورن گفت: من هم مثل تو فقط يك شایعه را می‌شنوم ولی خیلی از این واقعه حیرت نمی‌نمایم برای اینکه ماری آنتوانت خیلی از اشخاص را عاشق خود کرده است. مگر در همین اواخر بارناو را عاشق خود نکرد؟ لندی گفت: تنها با عشق نمی‌توان وارد قلعه تانپل شد و خیال می‌کنم شوالیه دوتارونی دوزون‌روژ در قلعه تانپل همدست دارد. لورن گفت: شاید این طور باشد و آنگاه يك شعر سبك وزن، از نوع اشعاری را که دارای چهار هجا هستند شروع نمود که این گونه آغاز می‌شد: «درست است که عشق دست ندارد اما بسیاری از درها را می‌گشاید - درست است که عشق کلید ندارد اما کلونها را باز می‌کند». لندی کلید را بر لب برد و گفت: اگر يك کلمه دیگر بگویی سوت خواهم زد. لورن که فراموش کرده بود نباید شعر بخواند سکوت نمود و لندی گفت: حرف تو ناتمام ماند زیرا اشعار نفرت‌انگیز تو نمی‌گذارد که ما صحبت کنیم و من از تو شنیده بودم که می‌گفتی ماری آنتوانت دویست نفر عاشق داشته است. لورن گفت: من از روی تخمین این حرف را زدم و شاید شماره عاشق او از سیصد و چهارصد هم تجاوز کرده باشد. این را هم باید تصدیق کرد که ماری آنتوانت تمام

لندی به چه کسانی برخورد کرد و ... / ۳۸۶۵

این عشاق را دوست نمی‌داشته و لسی آنها او را دوست می‌داشته‌اند چون وی، در دوره قدرت خود به منزله آفتاب بود که همه او را می‌دیدند و لسی آفتاب همه جا را نمی‌بیند و به بیغوله‌ها و پستوها نمی‌تابد.

لندی گفت: جمهوریخواهان درباره مزون روز چه تصمیمی گرفته‌اند؟ لورن گفت: عده‌ای از کارآگاهان در تعقیب مزون روز هستند و اگر او بتواند از چنگ آنها فرار کند خیلی مهارت به خرج داده است. لندی گفت: کمون چه می‌کند و برای دستگیری شوالیه دو تاورنی دو مزون روز چه دستوری داده است؟ لورن گفت: کمون دستور داده تمام خانه دارها موظف هستند که اسامی سکنه خانه را بنویسند و به دیوار کنار خانه الصاق کنند تا اینکه هر کس که از خیابان عبور می‌نماید بداند در هر خانه چند نفر زندگی می‌نمایند و چه کسانی می‌باشند و ای کاش، همین طور دریچه‌ای از قلب افراد بشر می‌گشودند تا انسان هر کس را که می‌دید می‌توانست به قلب او پی‌برد و بداند چه افکار و احساساتی دارد. لندی گفت: به راستی که فکری بدیع است. لورن گفت: باز کردن دریچه قلب را می‌گویی که بدیع می‌باشد؟ لندی گفت: نه، نوشتن اسامی سکنه خانه‌ها را می‌گوییم. در موقع ادای این جمله، لندی به چیزی دیگر غیر از شوالیه دو مزون روز فکر می‌کرد و می‌اندیشید که هرگاه اسامی سکنه منازل را بنویسند و به دیوار الصاق نمایند او ممکن است که زن ناشناس را پیدا کند زیرا ناگزیر، نام او هم جزو سکنه خانه‌ای که در آن منزل سکونت دارد به دیوار الصاق خواهد شد.

لورن در جواب لندی گفت: این کار يك فايده ديگر هم دارد و آن اینکه ما می‌توانیم اقلأً پانصد نفر دیگر از اشراف را که در خانه‌ها پنهان شده‌اند کشف نماییم و به فعالیت سوء آنها خاتمه بدهیم زیرا محال است که این اشخاص خود را آزاد ببینند و در صدد اقداماتی علیه ما آزادیخواهان و میهن پرستان بر نیایند. يك مرتبه مانند اینکه مطلبی جدید به خاطر لورن

آمده باشد گفت: خوب شد یادم آمد، امروز صبح عده‌ای از سربازان داوطلب به کلوب ما، یعنی کلوب ترموپیل آمده بودند. لندی گفت: آمده بودند چه بکنند؟ لورن گفت: آنها همان سربازان داوطلب دیشب بودند که بدوآ بین ما و آنها نزاع در گرفت و بعد به میخانه رفتیم و وقتی من از آنها جدا شدم آنها از فرط مستی نمی‌توانستند بر سر دو پای خود بایستند. ولی امروز به اتفاق عده‌ای دیگر از سربازهای داوطلب و جمعاً سی نفر به کلوب ترموپیل آمدند و دو دسته گل هم با خود آوردند و یکی از آنها که ناطق شده بود خطاب به من گفت هموطن، ما آمده‌ایم که بار دیگر اخوت و صمیمیت را بین برادران فرانسوی مسجل نماییم و بگوییم که واقعه‌ی شب گذشته نباید در اساس اخوت و صمیمیت ما تزلزلی به وجود بیاورد. لندی گفت: بعد چطور شد؟ لورن گفت: بعد ما هم دعوت آنها را برای تسجیل اخوت و صمیمیت پذیرفتیم و به وسیله‌ی یک میز و دو تنگ آب، یک محراب وطن به وجود آوردیم و دسته‌های گل را در تنگها نهادیم و دو گلدان به وجود آمد. آنگاه خیلی دنبال تو گشتیم ولی نتوانستیم که تو را پیدا کنیم زیرا تو آنجا نبودی و در خواب به معشوقه‌ی خود فکر می‌کردی.

لندی گفت: برای چه دنبال من گشتید و با من چه کاری داشتید؟ لورن گفت: من با تو کاری نداشتم بلکه سربازان داوطلب دیشبی با تو کار داشتند و می‌خواستند تو را تجلیل کنند و تاجی از گل بر فرق تو بگذارند لیکن چون تو نبودی و نظر به اینکه در این گونه مواقع ناگزیر باید یک نفر را تجلیل کرد و گرنه جشن ناقص می‌شود، تاج گل را روی سرمجسمه‌ی واشنگتن نهادند و بدین ترتیب تشریفات مراسم تسجیل اخوت و صمیمیت، بین سربازان داوطلب و اعضای کلوب اخوت خاتمه یافت. صحبت آن دو جوان که به اینجا رسید از دور صدای طبل مسموع گردید و لندی گوش داد و گفت: این صدا برای چیست؟ لورن گفت: این صدای طبل اعلام حکم

لندی به چه کسالی برخورد کرد و... / ۳۸۶۷

کمون برای ثبت اسامی سکنه خانه‌ها و چسبانیدن آنها به درب یا دیوار منازل است. لندی از تختخواب فرود آمد و گفت: من دیگر نمی‌توانم بخوابم و باید بیرون بروم، شاید به وجود من در بیرون احتیاج داشته باشند، اینک بگو که تو چه خواهی کرد؟

لورن گفت: من هم به منزل می‌روم و می‌خواهم برای اینکه دیشب سربازان داوطلبی که با تو برخورد کردند نگذاشتند که من بخوابم و تقریباً تا صبح من با آنها بودم و با اینکه دکانها و میخانه‌ها بسته بود ما بعضی از میخانه‌ها را که می‌دانستیم صاحبان آنها در دکان خود می‌خواندند باز می‌کردیم و شراب می‌نوشیدیم و چون تو بیرون می‌روی مواظب باش که اگر واقعه‌ای اتفاق افتاد به من اطلاع بدهی. لندی گفت: بسیار خوب و آنگاه متوجه لباس لورن شد و گفت: چطور شد که امروز تو خود را شیک و زیبا کرده‌ای؟ لورن گفت: امروز صبح وقتی می‌خواستم به منزل تو بیایم متوجه شدم که باید از خیابانی بگذرم که هر مرتبه از آنجا عبور می‌نمایم یکی از پنجره‌های طبقه سوم یک عمارت باز می‌شود و سری زیبا از پنجره بیرون می‌آید. لندی گفت: ولی تو که این طور خود را شیک می‌کنی آیا بیم نداری که بگویند جزو اشراف هستی؟ لورن گفت: از این حیث وحشت ندارم چون می‌دانم که من یک سرباز به تمام معنی بی‌تنبان هستم، و لسی انسان باید گاهی از اوقات برای جنس لطیف و زیبا هم فداکاری کند و عشق وطن مانع از عشق نسبت به جنس لطیف نیست بلکه یکی مکمل دیگری می‌باشد.

آن وقت برای آخرین مرتبه در آن روز و در منزل لندی، جوان شیک‌پوش شعر دیگری را شروع کرد و در نیمه شعر گفت: اگر جرأت داری برای این شعر من سوت بزن تا اینکه بروم و بگویم که تو جزو اشراف هستی و سرت را بتراشند. لندی که گماشته خود را طلبیده بود و با کمک او

لباس می پوشید، چون دید که لورن می خواهد از منزل بیرون برود بسا وی دست داد و لورن از منزل دوست خود خارج گردید.

۲۶۴

قدری صحبت راجع به لندی

بعد از اینکه لورن از آن منزل بیرون رفت لندی - به طوری که گفتیم - آماده شد که از منزل خارج شود و خود را به کلوبی که در آن عضویت داشت برساند. رفتن لندی به آن کلوب در آن روز کمال لزوم را داشت زیرا وی، منشی آن محسوب می گردید. اینک که وی می خواهد از منزل خارج شود بد نیست که نظری به این مرد جوان که در این کتاب عهده دار نقشی گردیده است و مانند تمام افراد خوش قلب حاضر شده بود شب گذشته به يك زن ناشناس كمك كند بیندازیم.

شب گذشته، وقتی مرد جوان گفت که وی به نام موریس لندی خوانده می شود راست می گفت و اگر مقرر بود که توضیحاتی بیشتر از او بخواهند مضایقه نداشت از اینکه سوابق زندگی خانوادگی خویش را نیز با صداقت

به اطلاع دیگران برساند. لندی در يك خانواده نیمه اشراف به وجود آمده بود، چون قبل از انقلاب فرانسه آنهایی که به قول قدما اهل جبه بودند یعنی در دادگستری کار می کردند نیمه اشراف به شمار می آمدند. اجداد لندی از دویست سال به این طرف آزادیخواه محسوب می گردیدند چون در فرانسه با قدرت مطلقه در پارلمانها مبارز می کردند و در بین آنها اسمهایی از قبیل «مولون» و «موپو» در تاریخ فرانسه معروف هستند و خوانندگان این کتاب هم شخص اخیر را در این تذکره شناختند. پدر لندی هم بنابر سیره آبا و اجدادی مردی آزادیخواه محسوب می گردید، ولی وقتی در ۱۴ ژوئیه سال ۱۷۸۹ میلادی قلعه باستیل سقوط کرد وی برای آینده ملت فرانسه لرزید چون دریافت که گرچه حکومت استبدادی از بین می رود ولی شاید يك نوع عوامفریبی دموکراسی جای آن را بگیرد که از بعضی از جهات بدتر از حکومت استبدادی گذشته خواهد گردید.

وقتی که انقلاب فرانسه شروع شد، لندی به سن رشد رسیده و دوره تحصیلات خود را به پایان رسانیده و برحسب آثار وراثت و هکذا چیزهایی که خود اکتساب کرده بود از جان و دل خود را متمایل به آزادیخواهان و انقلابیون می دید و بعد از اینکه در احزاب و کلوبهای سیاسی رفت و آمد کرد ایمان او نسبت به آزادی زیادتر شد خاصه آنکه لندی زیاد کتاب می خواند و پیوسته فکر خود را منبسط و مطلع نگاه می داشت و حوادث تاریخی گذشته را با اوضاع جاری مقایسه می نمود. لندی کسی بود که گذشته را انکار نمی کرد و نمی گفت که معنای انقلاب این است که همه چیز گذشته را باید دور ریخت بلکه برعکس عقیده داشت که از چیزهای گذشته هرچه خوب است باید باقی بماند و در عین حال نباید جلوی افکار جدید را گرفت و به صرف اینکه فلان چیز متعلق به گذشته است دو دستی آن را چسبید. با این طرز فکر، لندی از نوع انقلابیونی محسوب می گردید که

قدری صحبت راجع به لندی / ۳۸۷۱

اگر همه از آن نوع می بودند امروز فرانسه سرنوشتی دیگر می داشت و این ملت شاید به هدف نهایی که همانا سعادت می باشد رسیده بود.

خوانندگان تصور نکنند که ما راجع به موريس لندی افسانه سرایی می کنیم بلکه آنچه می گوییم از مطالبی است که در يك روزنامه، که آن زمان منتشر می گردید نوشته شده و ما بعین آن را نقل کردیم. علاوه بر خصایل فوق، لندی جوانی زیبا به شمار می آمد و ارتفاع قامتش به پنج قدم و هشت بوس می رسید و زیبایی او از نوع زیبایی نژاد فرانسوی محسوب می گردید یعنی پیشانی گشاده و گونه های سرخ و شانه های پهن و دندانهای سالم داشت. لندی گرچه خیلی ثروتمند نبود اما به قدری داشت که بتواند با رفاه زندگی نماید و با اینکه خود جزو طبقه نیمه اشراف محسوب می گردید می گفت که عقیده بر شرافت این طبقه ندارد بلکه شرافت را در نفس هر کس جستجو می کند نه در عنوان و شجره خانوادگی او. با تحصیلات عمیق و فکری روشن و زیبایی مردانه، لندی از يك نام خانوادگی مشهور هم استفاده می نمود بدون اینکه خود او قصد استفاده از آن نام را داشته باشد. از لحاظ نیروی جسمانی هم لندی مردی جالب توجه به شمار می آمد و گرچه بی تنبانها او را قدری معتدل و ملایم می دیدند و رفقای حزبی و کلوبی او از علاقه وی به شیکی و نظافت حیرت می کردند ولی بی تنبانها وقتی می دیدند که وی با يك حرکت دست، يك چماق را در هم می شکند و رفقای حزبی مشاهده می کردند که قویترین آنها را بیست قدم آن طرف پرتاب می نماید، هر دو برای وی قایل به احترام می شدند.

لندی از آغاز انقلاب در جنگهای بزرگ آن شرکت داشت، مثلاً در روز جنگ باستیل و در روز حرکت پاریسیها به طرف ورسای و در روز دهم اوت، لندی در قیام عمومی شرکت کرد و در روز دهم اوت طوری باشجاعت جنگید که سربازان سوییسی را وادار به تحسین نمود ولی در آن

روز لندی سها به قتل سربازان سویسی اکتفا نکرد بلکه از سربازان عامه و کسانی که خود را میهن پرست می خواندند عده ای را به قتل رسانید زیرا نمی خواست که يك مشت رجاله و آدمکش نام نيك آزادیخواهان و وطن پرستان حقیقی را آلوده نمایند و سبب شوند که تاریخ آینده اسم آنها را به بدی یاد کند. در روز دهم اوت هم او بود که برای اینکه جلوگیری از خونریزی کند خود را جلو دهانه يك توپ که نزدیک بود آن را مشتعل کنند انداخت و مانع از انفجار آن شد و او بود که در آن روز، در مقابل شلیک پنجاه سرباز سویسی و پنجاه نفر از اصیل زادگان که در داخل عمارت لوور کمین گرفته بودند از یکی از پنجره های عمارت مزبور وارد آن گردید و در آن لحظه که محصورین حاضر به تسلیم می شدند شمشیر لندی ده نفر از سربازان سویسی را به خاک هلاک انداخته بود. ولی وقتی دید که دوستان او و سربازان ملت به جان تسلیم شدگان بلادفاع افتاده اند و آنها در مقابل دوستانش زانو به زمین می زنند و تضرع می کنند ولی باز آنها مبادرت به قتل بی گناهان می نمایند بدون محاسبه با شمشیر در وسط دوستان خود و سربازان ملت افتاد و يك عده از آنها را به قتل رسانید و این واقعه طوری او را مشهور کرد که به یکی از قهرمانان روم و یونان باستانی شباهت پیدا کرد.

بعد از اینکه جنگ پاریس خاتمه یافت و جنگ سرحدات فرانسه شروع شد، لندی با درجه ستوانی و به فرماندهی چهار صد نفر از سربازان داوطلب که از آن پس هر روز هزار و پانصد نفر بر آنها افزوده می شدند به سرحدات فرانسه رفت و در جنگها شرکت نمود و در یکی از آنها گلوله ای به شانه اش اصابت کرد و آن گلوله بعد از عبور از عضلات پولادیسن وی، روی استخوان شانه پهن شد. چون می دانستند که وی به سختی مجروح شده او را برای معالجه به پاریس فرستادند و مدت يك ماه لندی روی تخت

قدری صحبت راجع به لندی / ۳۸۷۳

بیمارستان در حال مرگ و حیات بود و بدنش از تب می‌سوخت ولی بالاخره در ماه ژانویه ۱۷۹۳ میلادی به پا خاست و چون نمی‌توانست که دست روی دست بگذارد و بیکار بماند به اتفاق یکصد نفر از جوانان هم-مسلك خود کلوب ترموپیل را تأسیس نمود و منظور مؤسسين از تشکیل کلوب مزبور این بود که از هر اقدامی به نفع لویی شانزدهم جلوگیری نمایند. در روزی که می‌خواستند لویی شانزدهم را اعدام کنند، لندی در میدان اعدام حضور به هم رسانید و هنگامی که ساطور گیوتین فرود آمد و سر سلاله سن لویی را قطع کرد و جلاد سر را بلند نمود و به مردم نشان داد تنها کسی که حاضر نشد صدای خود را به صدای انقلابیون جفت کند همانا لندی بود، معهذا شمشیر مهیب خویش را بلند کرد و رفقاییش فریاد زدند پاینده باد آزادی و شاید آن، نخستین مرتبه به شمار می‌آمد که رفقای لندی این فریاد را زدند و لندی با آنها همصدا نگردید.

چنین بود جوانی که آن روز (روز یازدهم ماه مارس ۱۷۹۳ میلادی) از منزل خارج گردید تا اینکه به کلوب خود برود و در ساعت ده صبح به آنجا رسید و بعد از لحظه‌ای توقف چون دید در باشگاه ترموپیل کاری ندارد راه کلوب برادران و دوستان را پیش گرفت و همین که وارد آنجا شد دید که همه منتظر او هستند تا اینکه جلسه عانی را تشکیل بدهند. آن روز صحبتها در اطراف دو چیز در انجمن برادران و دوستان دور زد: اول اینکه تهور شوالیه دومزون روژ وضعی وخیم پیدا کرده و وی با اینکه می‌داند برای سرش در پاریس قیمت تعیین کرده‌اند معذلك خود را به آنجا می-رساند، دوم اینکه باید جلوی ژيروندها را گرفت و از توطئه آنها ممانعت نمود و برای این منظور نامه‌ای جهت مجلس شورای ملی نوشت. لندی بدون اینکه زیاد ابراز اشتیاق کند نامه مزبور را نوشت و چون دیگر کاری در آن انجمن نداشتند خاتمه جلسه انجمن برادران و دوستان را اعلام کرد و

از آنجا خارج گردید و خود را به خیابانی رسانید که شب گذشته زن ناشناس را در آن خیابان دیده بود.

وقتی که لندی در آن خیابان به راه افتاد دریافت که آن روز، پاریس در نظرش زیبا تر جلوه می کند و آفتاب درخشندگی زیادتری دارد. لندی خطه سیر شب گذشته را قدم به قدم پیمود، در هر نقطه که او و زن ناشناس ایستاده بودند ایستاد و هر چه گفته بودند تکرار کرد و حتی در نقاطی که سربازان نگهبان شهر، جلوی آنها را می گرفتند متوقف شد. در هر يك از این نقاط لندی چشم فرو می بست و منظره و گفته های شب گذشته را به خاطر می آورد تا اینکه به نزدیکی باغ نباتات رسید و در آنجا با خود گفت: این زن بیچاره چقدر عاری از مال اندیشی بود زیرا نمی دانست رازی که وی با آن دقت می خواست پنهان نگاه دارد بیش از دوازده ساعت پنهان نمی ماند و همین که روز دمید من خواهم توانست در این نقطه حضور به هم رسانم و خانه ای را که وی در آن ناپدید شد پیدا کنم. به امید اینکه فوراً خانه را خواهد یافت لندی مقابل خیابان سن ژاک ایستاد و اول با دقت کوچه های فرعی و باریک آن خیابان را از نظر گذرانید. تمام خانه های آن خیابان محقر می نمود و از همه جای عمارت علامت کهنگی و فرسودگی توأم با فقر و مسکنت به نظر می رسید. بعضی از درهای منازل آنقدر فرسوده بود که لندی حیرت می کرد که آن درها چگونه بسته می شود و ساکنین به چه اعتمادی در پشت درهای مزبور می خوابند. اینجا و آنجا از بالکنها، البسه کهنه و وصله زده را آویخته بودند که خشك شود و نیز پاره های بزرگ چرم برای خشك شدن، در معرض نور آفتاب جلب توجه می کرد و بوی کریهی از آنها و دباغ خانه های اطراف به مشام می رسید که تحمل آن برای لندی مشکل بود.

لندی باز حمت و کراحت يك مرتبه طول آن خیابان متعفن را که مستور از چاله ها و گودالها بود و افتادن در هر يك از آنها، بدن را سر تا پا آلوده

قدری صحبت راجع به لندی / ۳۸۷۵

به لجن می کرد پیمود و بعد مراجعت کرد و به جایی رسید که شب گندسه زن ناشناس در آنجا از او خواسته بود که چشم را ببندد و تا يك دقیقه نگشاید. لندی به تقلید شب گذشته چشم را بست و امتداد دور شدن صدای پای زن ناشناس را به خاطر آورد و آنگاه يك مرتبه چشم خود را گشود تا بداند چشم او به کدام خانه می افتد ولی هیچ چیز ندید. این عمل را برای مرتبه دوم و سوم و چهارم تکرار کرد و هر دفعه، تمام حوادث و صداهاى شب قبل را به خاطر می آورد و هنگامی که چشم را می گشود باز کوچکترین چیزی به نظرش نمی رسید که حاکی از این باشد زن ناشناس در آنجا ناپدید گردیده است. آن وقت برای اینکه قدر و ارزش زن ناشناس در نظرش کم نشود به خود گفت: بدون تردید زن جوان در این محله سکونت ندارد چه اگر منزل او اینجا بود هرگز مرا به اینجا نمی آورد و این محله فقیرنشین و مهوع لایق سکونت فرشته ای چون او نیست.

آنگاه با صدای بلند خطاب به زن ناشناس گفت: خدا حافظ ای رب النوع زیبایی که شب قبل چند لحظه بر من آشکار شدی و بعد ناپدید گردیدی و من می دانم که باید مأیوس باشم و همان طور که اثر عبور کبوتر در فضا باقی نمی ماند اثر عبور تو هم در زندگی من محو گردیده است.

۲۶۵

نظری به داخل قلعه تانپل

در همان روز و همان ساعت که لندی از محله کثیف و محقری که شب گذشته زن ناشناس را به آنجا رسانیده بود مراجعت کرد در قلعه تانپل، زندان خانواده لویی شانزدهم مقتول، وقایعی دیگر اتفاق می افتاد. اگر ما در آن روز و ساعت وارد قلعه تانپل می شدیم و به طبقه سوم برج آن که مکان خانواده لویی شانزدهم بود قدم می گذاشتیم می دیدیم که ماری آنتوانت و خواهر شوهر او شاهزاده خانم الیزابت و دخترش و هکذا و لبعهد کوچک در يك اطاق بودند.

ماری آنتوانت کتابی به دست گرفته بسود و می خواند یا چنین نشان می داد که مشغول خواندن کتاب است و شاهزاده خانم الیزابت که در آن موقع تقریباً بیست و هشت سال داشت خود را به بافتن يك قطعه فرش

نظری به داخل قلعه تانپل / ۳۸۷۷

مشغول می‌کرد و دختر لویی شانزدهم که چهارده ساله به نظر می‌رسید کنار تخت‌خواب برادر بیمار خود قرار گرفته، او را می‌نگریست. وایمهد کوچک در بستر بیماری خواب بود یا اینکه خود را به خواب می‌زد چون با هیاهویی که مستحفظین خانواده سلطنتی سابق فرانسه می‌کردند محال بود که کسی بتواند در آن اطاق بخوابد، چون مستحفظین پیوسته صحبت می‌کردند و تکان می‌خوردند و تخت‌خوابها را جابجا می‌کردند و البسه خود یا ملحفه‌های تخت‌خواب را می‌تکانیدند و هر وقت که کاری نداشتند با اصراری عجیب خانواده سلطنتی سابق فرانسه را می‌نگریستند. ولی افراد خانواده سلطنتی سابق فرانسه هیچ وقت نظری به سوی آنها نمی‌انداختند و دایم سرشان روی کتاب یا فرش یا چیزی که می‌دوختند خم بود. ماری-آنتوانت با دقتی زیاد خطوط کتاب را نگریست ولی منظورش این بود که با نظر انداختن به کتاب بتواند افکار خود را روی چیزهای دیگر متمرکز نماید، و گرنه وی کتاب نمی‌خواند و از معانی سطور و کلمات چیزی نمی‌فهمید.

ناگهان مهمه پیچید که سان‌تر آمد. سان‌تر که در این کتاب مکرر نامش به نظر خوانندگان رسیده در آن موقع فرمانده گارد ملی پاریس بود و بر هشتاد هزار نفر از افراد گارد ملی پایتخت فرانسه فرماندهی می‌کرد. وی به اتفاق عده‌ای از سربازان آمده بود که آن روز در زندان محبوسین يك تفتیش دقیق بنماید و بعد از ورود به قلعه تانپل، قدم به برج گذاشت و بالا رفت تا به طبقه سوم رسید. ملکه سابق فرانسه و شاهزاده خانم الیزابت و شاهزاده خانم رویال این طور نشان دادند که متوجه ورود او و مهمه‌ای که ایجاد گردیده نشده‌اند. سان‌تر مقابل اطاق ایستاد و یکی از مستحفظین به اشاره او وارد اطاق شد و کتابی را که ماری‌آنتوانت می‌خواند از دست وی گرفت و به وسط اطاق پرتاب کرد. ماری‌آنتوانت

بدون اینکه از این حرکت اظهار نفرت یا خشم کند از روی میز کتابی دیگر برداشت و به خواندن مشغول گردید. مستحفظ مزبور خشمگین به ملکه سابق فرانسه نزدیک شد و خواست که کتاب دوم را هم از دستش بگیرد و به وسط اطاق بیندازد ولی شاهزاده خانم رویال این هنگام از کنار تخت برادر دور گردید و خود را به مادر رسانید و سرش را روی سینه او گذاشت و با لحنی اندوهگین گفت: آه، ای مادر بیچاره من، تو چقدر مظلوم هستی. مادر به بهانه اینکه می‌خواهد دخترش را در آغوش بگیرد سر در بیخ گوش او گذاشت و آهسته گفت: به اطاق دیگر برو و در آنجا کاغذی را از سوراخ بخاری بردار و مواظب باش که کسی این حرکت را نبیند. مستحفظی که کتاب را از دست ماری آنتوانت گرفته بود با خشونت خانم رویال را از مادر جدا کرد و گفت: آیا بوسیدن شما تمام نشد؟ شاهزاده خانم رویال گفت: آقا، مگر این هم قدغن است و آیا مجلس شورای ملی دستور داده که فرزندان نباید مادران خود را ببوسند؟ نگهبان گفت: نه، ولی مجلس شورای ملی حکم کرده که خیانتکاران و اشراف و آنهایی که با حکومت سابق همدست بوده‌اند باید به مجازات برسند و به همین جهت ما اینجا آمده‌ایم که از شما تحقیق کنیم و جواب بشنویم. سپس ماری آنتوانت را مخاطب ساخت و گفت: ماری، جواب بده، چرا ساکت هستی؟ ماری آنتوانت چیزی نگفت و آهسته روی خود را برگردانید و قدری گونه رنگ پریده‌اش از خجلت ارغوانی شد. نگهبان گفت: چرا جواب نمی‌دهی؟ ما آمده‌ایم از شما پرسیم که دیشب و دیروز، در اینجا چه اتفاقی افتاده است و رابطه شما با خیانتکاران خارج چه بود؟ زیرا محال است که شما از اقدامات خیانتکاران بی‌اطلاع باشید و آنها بدون ارتباط با شما، در صدد ربودن کسانی که اینجا هستند برآمده باشند یا بخواهند اقلأً بعضی از آنها را بربایند. باز ماری آنتوانت جواب نداد تا اینکه خود سان‌تر به

نظری به داخل قلعه ناهل / ۳۸۷۹

سخن درآمد و به محض اینکه سان تر دهان باز کرد ماری آنتوانت از شنیدن صدای او لرزید. ملکه سابق فرانسه نمی توانست فراموش کند سان تر همان است که روز بیست و یکم ژانویه گذشته به قلعه ناهل آمد و شوهرش لویی شانزدهم را از آن قلعه برد و وی را به ایستگاه هدایت کرد و دیگر ماری آنتوانت شوهر را ندید و حتی اینقدر وسیله تسلی نداشت که جنازه او را ببیند و هنگامی که جنازه را به خاک می سپارند حضور داشته باشد. سان تر گفت: چرا جواب نمی دهید؟ صلاح شما در این است که به سؤال ما پاسخ بدهید. شب گذشته در این شهر يك توطئه بزرگ علیه حکومت جمهوری فرانسه صورت گرفته و توطئه کنندگان قصد داشته اند که همه شما، یا برخی از شما را از اینجا بر بایند و با خود ببرند و برای انجام نقشه های خیانت کارانه خود مورد استفاده قرار بدهند. ملت فرانسه مترصد است که عنقریب شما را به مجازات برساند ولی قبل از اینکه تاریخ مجازات فرا برسد باید بگویید که این اشخاص که بودند و نحوه ارتباط آنها با شما از چه قرار بود. ماری آنتوانت جواب نداد و چون دومین کتاب را هم از دست او گرفته بودند دست دراز کرد و کتابی دیگر از روی میز برداشت و خود را مشغول به خواندن کرد.

سان تر که بر هشتاد هزار نفر از افراد گارد ملی پاریس حکومت می کرد وقتی دید که نمی تواند نیروی مقاومت ماری آنتوانت را که زنی ناتوان بیش نبود درهم بشکند پا را به زمین کوبید و بانگ زد: چرا جواب نمی دهید؟ ولی ماری آنتوانت به این تهدید نیز اعتناء نکرد و به ورق زدن صفحات کتاب پرداخت. سان تر خطاب به شاهزاده خانم الیزابت گفت: حال که او جواب نمی دهد شما جواب بدهید. الیزابت سر را از روی کارگاه کوچک فرش بافی خود بلند کرد و گفت: من که نمی دانم شما چه سؤالی از من می خواهید بکنید تا جواب بدهم. سان تر گفت: چطور

نمی‌دانید که من چه سؤالی از شما می‌کنم؟ من می‌گویم که شب گذشته عده‌ای از خائنین توطئه کرده بودند و می‌خواستند شما را از اینجا بر بایند و محال است که شما اسم آنها را ندانید و با آنها ارتباط نداشته باشید، اسم آنها را بگویید و نحوه ارتباط خود را با آنها بیان کنید.

شاهزاده خانم الیزابت با لحنی آرام و متواضع که طرز عادی تکلم او بود گفت: آقا، ما که با خارج ارتباطی نداریم که بتوانیم از وقایع خارج مطلع شویم. ما نه می‌توانیم بفهمیم که در خارج علیه ما چه تصمیماتی می‌گیرند و نه قادر هستیم اطلاع حاصل کنیم که چه اقداماتی به نفع ما می‌شود. سان‌تر گفت: بسیار خوب، حال که شما جواب نمی‌دهید من از برادرزاده شما می‌پرسم و به تخت‌خواب ولیعهد کوچک نزدیک شد. ماری آنتوانت که دید سان‌تر به فرزند او نزدیک می‌شود يك مرتبه از جا برخاست و گفت: آقا، مگر نمی‌بینید که پسر من ناخوش است؟ او را از خواب بیدار نکنید. سان‌تر گفت: اگر می‌خواهی او را از خواب بیدار نکنم جواب بده. ماری آنتوانت گفت: من اطلاعی ندارم که بتوانم جواب بدهم. شما سؤالی از ما می‌کنید که روح ما از چگونگی آن بدون اطلاع است. سان‌تر که به تخت‌خواب نزدیک شده بود بدون ملاحظه و با خشونت، طفل را تکان داد و ولیعهد کوچک که خود را به خواب زده بود چشمها را گشود و تبسم کرد. این هنگام سربازانی که با سان‌تر آمده بودند و همچنین مستحفظین دیگر، تخت‌خواب طفل را احاطه کردند و ملکه که همه را مشغول به طفل خود دید اشاره‌ای به دختر خود نکرد و به وی فهمانید که باید از فرصت استفاده کند و به اطاق دیگر برود و کاغذ را بردارد و شاهزاده خانم رویال به اطاق دیگر رفت و کاغذ را از جایی که مادرش گفته بود برداشت و سوزانید و برگشت و با يك نگاه به مادر فهمانید که دستور وی را به انجام رسانیده است. سان‌تر از طفل پرسید: آیا تو امشب چیزی نشنیدی و آیا

نظری به داخل قلعه ناهل / ۳۸۸۱

مطلع شدی که قصد دارند شما را بر بایند یا نه؟ طفل گفت: من چیزی نشنیدم برای اینکه خوابیده بودم. سان تر گفت: معلوم می شود که تو خیلی خوابیدن را دوست می داری که همواره می خوابی. طفل گفت: بلی، من خوابیدن را دوست می دارم زیرا وقتی به خواب می روم خواب می بینم. سان تر گفت: در خواب چه می بینی؟ طفل گفت: من در خواب پدرم را می بینم که شما او را به قتل رسانیدید و از من جدا کردید. سان تر گفت: از این قرار توهم حاضر نیستی جواب بدهی و آیا نمی گویی که دیشب چه شنیدی؟ طفل گفت: من چیزی نشنیدم تا جواب بدهم. سان تر گفت: معلوم می شود که این گرگ زاده ها هم مانند گرگ ماده بزرگ، یعنی مادرشان هستند و نمی خواهند جواب بدهند.

ماری آنتوانت به این ناسزا جواب نداد و فقط تبسمی تلخ کرد. سان تر که آن تبسم را دید گفت: حالا این ماده گرگ ما را مسخره هم می کند و می خواهد بگوید که برای تحقیقات و اقدامات ما قابل به اهمیت نیست و چون چنین است ما ناچاریم دستوری را که کمون صادر کرده است به موقع اجرا بگذاریم. سپس خطاب به ولیعهد کوچک بانگ زد: کاپه، از جا برخیز. ماری آنتوانت وحشت زده گفت: چه می خواهید بکنید و برای چه پسر را از جا بلند می نمایید؟ مگر نمی بینید که او مریض است، آیا خیال دارید که او را هم به قتل برسانید؟ سان تر گفت: پسر تو برای مستحفظین این زندان اسباب زحمت بزرگی شده و پیوسته آنها را در حال حاضر باش نگاه داشته زیرا تمام تبه کاران و خائنینی که می خواهند شما را بر بایند در درجه اول نسبت به این پسر توجه دارند و خیال می کنند که خواهند توانست او را از اینجا بر بایند و بر جای پدرش بنشانند و ما بیش از این نمی توانیم روز و شب، در حال آماده باش و اضطراب باشیم.

در این وقت سان تر بانگ زد: تیزون، تیزون... و چون جوابی نشنید به سربازها گفت: بروید و تیزون را صدا بزنید و بگویید بیاید. تیزون يك نوع فراش، در زندان تانپل به شمار می آمد و کارهای سنگین و برخی از کارهای مربوط به خانه داری محبوسین را انجام می داد و دخترش در انجام آن کارها به او کمک می نمود. تیزون مردی بود چهل ساله و بسی سواد و بی تربیت و دارای قیافه ای زننده و موهای ژولیده و کثیف که تا روی ابروهای وی را می گرفت و بعد از ورود به اطاق، سان تر پرسید: دیروز اینجا که آمد و چه کسی برای محبوسین غذا آورد؟ تیزون نام آورنده غذا را گفت و بعد سان تر پرسید: لباس شسته آنها را که آورده بود؟ تیزون گفت: دخترم لباس شسته را آورد. سان تر گفت: آیا دختر تو رختشوی محبوسین است؟ تیزون گفت: بالاخره اینها يك نفر رختشوی می خواهند که لباسهای آنان را بشوید و من فکر کردم که اگر دخترم این کار را بکند خیلی بهتر است زیرا نسبت به او زیادتر اطمینان دارم و دیگر اینکه مزد رختشویی از طرف ملت پرداخته می شود نه از طرف ظالمین و ستمگران، لذا من فکر کردم عیبی ندارد که دختر من کار بکند و مزدی دریافت نماید تا اینکه کمکی به معاش او بشود. سان تر گفت: آیا می دانی که هر دفعه لباسهای شسته محبوسین را می آورند باید البسه مزبور با دقت تفتیش شود؟

تیزون گفت: مگر من تا امروز این وظیفه را به خوبی انجام نداده ام و مگر از من ناراضی هستید؟ همین دیروز بود که من در بین لباسهای محبوسین يك دستمال دیدم که دو گره بر آن زده بودند و دستمال را نزد شورای داخلی تانپل بردم و اعضای شورا آن را دیدند و گره های دستمال را گشودند و به من گفتند که دستمال را به زنم بدهم که اطو بزند و بعد به محبوسین تسلیم نمایم بدون اینکه در این خصوص چیزی به آنها بگویم. ملکه و شاهزاده خانم الیزابت وقتی این حرف را شنیدند نظری عمیق

نظری به داخل قلعه ناپل / ۳۸۸۳

با یکدیگر مبادله کردند و رنگ از روی ملکه پرید اما دیگران متوجه تبادل نظرها بین آن دو نفر و پریدگی رنگ ملکه نگردیدند. سان تر قدری سکوت کرد و بعد گفت: تیزون، من تصدیق می‌کنم که دختر تو يك زن میهن پرست می‌باشد و در وطن خواهی او کسی تردید ندارد ولی از امروز، او حق ندارد که وارد ناپل شود. تیزون با وحشت گفت: آه، آیا دیگر دختر مرا به اینجا راه نمی‌دهند و آیا من دیگر حق ندارم که دخترم را ببینم و فقط هنگامی که از اینجا خارج می‌شوم باید او را ملاقات کنم؟ سان تر گفت: تو هنگام خروج از اینجا هم او را ملاقات نخواهی کرد برای اینکه از امروز به تو اجازه خروج داده نمی‌شود.

وحشت تیزون از این حرف زیادتر گردید و گفت: چطور به من اجازه خروج نمی‌دهند و من چگونه می‌توانم از دیدار دخترم محروم بمانم؟ من که خائن و ستمگر نیستم که می‌خواهند مرا در اینجا محبوس کنند و از خروج من ممانعت نمایند و حال که چنین است من اصلاً از این کار صرف نظر می‌کنم و هم اکنون استعفای خود را می‌دهم که بتوانم خارج شوم و دخترم را ببینم. سان تر با خشونت گفت: هموطن، اگر استعفا بدهی استعفای تو قبول نمی‌شود و من به تو اخطار می‌کنم که اگر از انجام وظیفه‌ای که برعهده تو واگذار گردیده شانه خالی کنی خیلی برای تو بد خواهد شد. همینجا بمان و با دقت مواظب باش که امری برخلاف مقررات تا آنجا که مربوط به وظیفه تو می‌باشد انجام نگیرد. تیزون طوری از لحن خشن سان تر ترسید که دیگر مقاومت نکرد و سر را پایین انداخت و معلوم شد که تسلیم گردیده است. ملکه از فرصتی که گفت و شنود سان تر و تیزون به اوداده بود استفاده نمود و پسرش را روی بستر خوابانید و سان تر وقتی دید که تیزون تسلیم شد به او گفت: برو و به زنت بگو که اینجا بیاید.

تیزون از بالا زنش را صدا زد و خود تا پلکان به استقبال او رفت و در

راه به او گفت: آیا خبر داری که چه تصمیمی درباره دختر ما گرفته اند؟ زن گفت: نه. تیزون گفت: آنها می گویند که دختر ما دیگر نباید وارد تانپل شود و ما دیگر نباید او را ببینیم. زن با صدای بلند گفت: این چه حرفی است؟ چطور نمی گذارند که ما دختر خود را ببینیم؟ تیزون گفت: همین است که به تو گفتم و هموطن سان تر می گوید که ما حق نداریم دختر خود را ببینیم. زن گفت: چنین چیزی نمی شود و من باید دختر خود را ببینم، مگر ما هم خائن و ستمگر هستیم که می خواهند ما را مجازات نمایند و از ورود دخترمان به اینجا ممانعت می کنند؟ سان تر که از شکایت زن به خشم در آمده بود گفت: ساکت باش، من تو را احضار کردم که به اینجا بیایی و محبوسین را تفتیش کنی و تو همه اش راجع به دختر خود صحبت می نمایی. زن گفت: من باید دختر خود را ببینم، من نمی توانم تحمل کنم که از دیدار دخترم محروم باشم. سان تر گره بر ابروان انداخت و نظری غضبناک به طرف تیزون حواله نمود و با تهدید گفت: تیزون، به نظرم تو حاضر نیستی که اندرز مرا بشنوی و در این صورت من هم مجبور خواهم شد که تصمیم دیگری بگیرم.

بار دیگر تهدید سان تر مؤثر واقع گردید و تیزون به همسرش گفت: ای زن، اکنون هر چه هموطن، ژنران سان تر می گوید بپذیر تا ببینیم چه می شود. زن گفت: بسیار خوب، اینک بگوید که مرا برای چه به اینجا آوردید؟ سان تر گفت: من تو را احضار کردم که با دقت زیاد محبوسین را تفتیش کنی و هر شیئی مظنون که در لباس و روی بدن آنها دیدی به من تسلیم نمایی. زن گفت: بسیار خوب، همگی بیرون بروید تا من اینها را تفتیش کنم. مردها بیرون رفتند و درب اطاق را بستند و لسی چند نفر پشت در ماندند که هر گاه محبوسین مقاومت کردند و حاضر به تفتیش نشدند به کمک آن زن بیایند. زن بسیار غضبناک بود و از فرط خشم که چرا از دیدار دختر خود محروم گردیده دندانها را مثل ببر به هم می سایید، معذلتك ملکه در

نظری به داخل قلعه لاهل / ۳۸۸۵

صدد برآمد که او را رام کند و گفت: مادام تیزون، خیلی میل داشتم که شما را ببینم زیرا از دیدار شما به راستی خوشوقت می‌شوم. ولی زن به او نهیب زد و گفت: هموطن کاپه، ساکت باش، تمام بدبختی‌های ملت فرانسه ناشی از تو است و بر اثر وجود تو می‌باشد که من باید از دیدار دخترم محروم باشم و وای بر تو اگر من چیزی مظنون از تو به دست بیاورم.

ملکه سکوت کرد و زن شروع به تفتیش نمود و اول از ماری آنتوانت آغاز نمود و توانست که سه چیز مظنون از او به دست بیاورد: اول يك دستمال که سه گره به آن زده و معلوم می‌شد که گره‌های مزبور با گره‌های دستمالی که تیزون گفته بود بدون ارتباط نمی‌باشد، دوم يك مداد و سوم مقداری لاک برای ممهور کردن پاکت. زن که بعد از یافتن اشیاء مزبور از موفقیت خود مغرور بود گفت: من می‌دانستم که تو با خارج ارتباط داری و کاغذ می‌نویسی. من چند روز قبل به مستحفظین گفته بودم که تو پنهانی با خارج ارتباط داری زیرا وقتی شمعدان را پاك می‌کردم دیدم که يك قطره لاک خشك شده پای شمعدان به نظر می‌رسد و فوراً فهمیدم که از آن لاک، برای بستن پاکت استفاده کرده‌ای. ملکه با التماس گفت: خانم تیزون، من من از شما خواهش می‌کنم که این اشیاء را به دیگران نشان ندهید و بگویید که چیزی نیافته‌اید. ولی زن دوباره به او نهیب زد و گفت: تو مستحق ترحم نیستی زیرا کسی به من رحم نمی‌کند تا من به تو رحم کنم و به خاطر تو است که دخترم را از من گرفته‌اند و نمی‌گذارند که او اینجا بیاید و مرا ببیند. سپس زن دیوسیرت، شاهزاده خانم الیزابت و شاهزاده خانم رویال را هم تفتیش کرد ولی چیزی از آنها نیافت و با پیروزی در بر اطاق را گشود و به سان‌تر و دیگران گفت که وارد اطاق شوند و آن اشیاء را به آنها تسلیم کرد.

آنها اشیاء مزبور را از نظر گذرانیدند و راجع به هر يك اظهار نظر

می کردند و بخصوص گره‌های دستمال خیلی توجه آنها را جلب کرد چون مسلم بود که بین گره‌های مزبور و گره‌های دستمالی که تیزون می گفت رابطه‌ای وجود دارد. سان تر خواست راجع به آن گره‌ها از ملکه توضیح بخواهد ولی فهمید که بدون فایده است و لذا اظهار داشت: اکنون ما حکم جدید مجلس شورای ملی را قرائت می کنیم. ملکه گفت: مگر مجلس شورای ملی حکم جدیدی برای ما صادر کرده است؟ سان تر گفت: بلی و حکم جدید این است که تو باید از پسرت جدا بشوی. ملکه گفت: پس شایعه‌ای که در این خصوص وجود داشت صحت دارد و می خواهند پسر را از من جدا کنند؟ سان تر گفت: بدیهی است زیرا ملت که تصمیم دارد از پسر ت نگاهداری نماید رضایت نمی دهد که این پسر با مادری فاسد الاخلاق چون تو زندگی نماید و تو او را مانند خود بدون عفت اخلاق بار بیاوری. ملکه گفت: شما که این تهمت را به من می زنید بگویید که چه دلیلی برای فساد اخلاق من دارید و اتهام شما متکی به چه مدرکی می باشد؟ سان تر گفت: مدرک ما این است. آنگاه یکی از شایعاتی را که درباره عشقبازیهای ماری آنتوانت در بعضی از افواه جاری بود بر زبان آورد و گفت: آیا باز هم انکار می کنی که تو فساد الاخلاق هستی؟ ملکه گفت: این عمل که شما می خواهید درباره من مرتکب شوید يك جنایت بزرگ می باشد و من وجدان تمام مادران جهان را در این مورد حکم قرار می دهم که آیا کسی حق دارد که يك پسر بیمار و خردسال را از مادرش جدا کند یا نه؟

سان تر گفت: اکنون ما دو ساعت است که اوقات خود را در اینجا صرف کرده ایم ولی کارهای دیگر هم داریم و نمی توانیم بیش از این اوقات خود را در اینجا تلف نماییم. کاپه، از جا برخیز که برویم. ملکه مانند شیری ماده که فرزند خود را در خطر می بیند به طرف تختخواب پسر دوید

نظری به داخل قلعه تاهل / ۳۸۸۷

و خود را بین او و سان تر و سربازان حائل قرارداد و شاهزاده خانم الیزابت گریه کنان دستها را به هم جفت کرد و با استغاثه گفت: آقایان، آقایان، رحم کنید، شما را به خدا سوگند می‌دهم که به حال دو مادر ترحم نمایید زیرا من هم برادرزاده خود را مانند يك مادر دوست می‌دارم. سان تر گفت: اگر می‌خواهید که این پسر را از اینجا ببریم و از شما جدا نکنیم باید بگویید که توطئه شب گذشته چه بوده و چه کسانی بین شما و خیانتکاران وسيله ارتباط بودند و معنای گره‌های دستمال اعم از دو گره و این سه گره، که من در این دستمال می‌بینم چیست و اگر این مطالب را بروز دادید آن وقت ما از بردن این پسر صرف‌نظر می‌نماییم و گرنه حکم کنوانسیون را اجرا خواهیم کرد.

شاهزاده خانم الیزابت که اشك می‌ریخت روی خود را به طرف ملکه نمود و با نگاهی تضرع آمیز به او فهمانید خوب است هر اطلاعی دارد به آنها بدهد تا از بردن طفل صرف‌نظر نمایند. ولی دختر امپراطریس اطریش اشك چشم را پاك نمود و از جلوی تخت‌خواب پسر دور شد و خود را برای بزرگترین فداکاریها که جدایی از پسر باشد آماده نمود و خطاب به پسر گفت: فرزند، خدا حافظ، من می‌دانم که دیگر تو را نخواهم دید و تو هم بعد از این موفق به دیدار من نخواهی شد ولی فراموش نکن که پدرت مظلوم و بی‌گناه مرد و روح او در بهشت جا گرفت و من هم عنقریب به او ملحق خواهم گردید. فرزند، وقتی خبر مرگ مادرت را شنیدی هر شب همان طور که برای آمرزش روح پدرت دعا می‌خوانی برای آمرزش مادرت نیز دعا بخوان و سایر دعا‌هایی که من به تو آموخته‌ام فراموش نکن. اینك ای پسر عزیز من، خدا حافظ. ماری آنتوانت بعد از این سخنان خم شد و پیشانی پسر كوچك خود را بوسید و آنگاه سر بلند کرد و گفت: آقایان، من راجع به سؤالاتی که شما از من کردید هیچ گونه اطلاعی ندارم، هر کار

که می‌خواهید بکنید، چون زور در دست شماست مختار هستید.

ملکه بعد از این کلمات وقتی دید که پسر او را از روی تخت‌خواب بلند کردند و می‌خواهند ببرند نتوانست مقاومت کند زیرا برخی از بدبختی‌ها، برای يك مادر وجود دارد که نیرومندترین مادران دنیا هم قادر به تحمل آن نیستند و ماری آنتوانت بسی حال روی صندلی افتاد و ولیعهد كوچك را در حالی که با دست به طرف مادر اشاره می‌کرد، بدون اینکه فریاد بزند یا گریه کند، از اطاق خارج کردند. مدت چند دقیقه آن سه زن اشك می‌ریختند و کسی نمی‌توانست کلمه‌ای بر زبان بیاورد و حق‌گریه مجالی به کلام نمی‌داد تا اینکه ملکه سکوت را شکست و به دخترش گفت: فرزند، آیا کاغذی را که گفتم پیدا کردی؟ شاهزاده خانم رویال گفت: بلی مادر جان. ملکه گفت: و لابد آن را سوزانیدی؟ دختر جوان گفت: بلی مادر. ملکه گفت: آیا نظری به خط آن انداختید و آن را خواندید؟ دختر جوان گفت: من آن را نخواندم. شاهزاده خانم الیزابت اشك ریزان گفت: افسوس که آخرین امید ما همین کاغذ بود و آن هم بدون اینکه خوانده شود از بین رفت. ملکه گفت: فرزند، آیا شما خط این کاغذ را هم ندیدید؟ شاهزاده خانم رویال گفت: چرا مادر جان، قبل از اینکه کاغذ را بسوزانم خط آن را دیدم.

ملکه از جا برخاست و اول به طرف در رفت که ببیند آیا کسانی پشت در هستند یا نه و بعد از اینکه مطمئن شد که کسی حرکات او را نمی‌بیند سنجاق گیسوان خود را از وسط موها بدرآورد و به وسیله نوك سنجاق، در نقطه‌ای از دیوار، گچ را خراش داد و يك قطعه کاغذ كوچك از زیر گچ بیرون آورد و به دخترش گفت: خط این کاغذ را نگاه کنید و بگویید که آیا خط کاغذی که سوزانیدید همین خط بود یا اینکه فرق داشت؟ دختر جوان نظری به خط آن کاغذ انداخت و گفت: مادر جان، من یقین دارم خطی که روی آن کاغذ نوشته شده بود همین خط می‌باشد که اکنون می‌بینم و تردید ندارم که

هر دو خط را يك نفر نوشته است. ملکه بعد از این حرف زانوهای خود را روی زمین گذاشت و گفت: خدایا، از تو سپاسگزارم که لااقل از این مرحمت درباره ما و او مضایقه نکردی و او را نجات دادی زیرا چون وی توانست امروز صبح آن کاغذ را برای ما بنویسد و به اینجا برساند لذا تردیدی نیست که وی سالم و زنده می باشد و نتوانسته اند او را دستگیر کنند یا آسیبی به او برسانند. شاهزاده خانم رویال گفت: مادر جان، راجع به که صحبت می کنید و این شخص کیست تا من هم بتوانم برای سلامتی و موفقیت او به درگاه خدا دعا کنم؟

ملکه گفت: راست می گوید و شما باید برای سلامتی و موفقیت این شخص دعا کنید و این شخص يك مرد اصیل زاده و شریف می باشد که دنیا، مانند او کمتر به وجود آورده، زیرا این مرد نظری به مال و جاه و چیزهای دیگر ندارد فقط برای اینکه وظیفه جوانمردی خود را انجام دهد به ما کمک می نماید. این مرد کسی است که وقتی ما در دوره قدرت و عظمت بودیم از من چیزی نخواست و به من نزدیک نشد بلکه برعکس دوری گرفت و اینک که ما ناتوان و بیچاره شده ایم به ملکه فرانسه که محبوسی بیش نیست نزدیک می شود و جان خود را برای نجات وی به خطر می اندازد و من نمی دانم که آیا در این جهان فرصتی به دست خواهیم آورد که از این مرد شرافتمند سپاسگزاری بکنم یا نه، ولی اگر این فرصت در دنیا به دست نیامد در روز جزا، من از این اصیل زاده شجاع و غیرتمند سپاسگزاری خواهم کرد. شاهزاده خانم رویال گفت: مادر جان، بالاخره اسم او را نگفتید. ملکه فرانسه نظری به اطراف انداخت که مطمئن شود کسی صدای او را نمی شنود و آهسته گفت: نام این مرد شوالیه دو تاورنسی دومزون روز می باشد.

۲۶۶

عاشق و قمار باز به سو گند خود وفادار نمی ماند

خبر توطئه برای ربودن خانواده سلطنتی سابق فرانسه از قلعه تانپل سبب شد که حکومت وقت متوجه نکاتی دیگر گردید و آن اینکه دریافت که از چند هفته به این طرف از سرحدات فرانسه عده ای از اشراف و اصیل زادگان که به کشورهای خارج مهاجرت کرده بودند به فرانسه مراجعت کرده اند.

این موضوع که بعد از کشف توطئه برای فرار دادن خانواده سلطنتی سابق فرانسه خیلی کسب اهمیت کرد ثابت می نمود که نقشه مزبور دامنه دارتر از آن بوده که بدو تصور می کرده اند زیرا اشراف و اصیل زادگانی که به فرانسه مراجعت می کردند می دانستند که جان شان در معرض خطر است و به احتمال نود درصد ممکن است دستگیر و کشته شوند. لذا آنهایی که وارد

عاشق و قمار باز به سوگند خود وفادار نمی‌مانند / ۳۸۹۱

فرانسه می‌شدند به امید اینکه خانواده سلطنتی فرانسه نجات خواهند یافت و مزاحمتی برای آنان فراهم نخواهد گردید به فرانسه می‌آمدند و گر نه جان خود را عبث به خطر نمی‌انداختند. چون قبل از اینکه توطئه مزبور کشف شود از طرف مجلس شورای ملی فرانسه قانونی به تصویب رسیده بود که سنگ اول ایجاد حکومت موسوم به ترور (وحشت) را بنا گذاشت و لابد اطلاع دارید که در دوره حکومت ترور که بانی آن قانون مزبور شد چقدر از مردم گناهکار و بی‌گناه به قتل رسیدند و چگونه سرهای مردم، طوری به سهولت بر باد می‌رفت که گویی باد پاییزی، برگهای خزان را از بسالای شاخه‌ها جدا می‌کند و فرو می‌ریزد. آن قانون که اساس حکومت ترور را بنا نهاد از این قرار بود:

اول - هر کس که سابقاً از فرانسه مهاجرت کرده است هر گاه قدم به خاک فرانسه بگذارد اعدام خواهد شد.

دوم - هر فرانسوی که قصد داشته باشد از فرانسه مهاجرت نماید و به یکی از کشورهای خارج مسافرت کند اعدام می‌شود.

سوم - هر فرانسوی که کمک نماید که يك مهاجر از خارج مملکت وارد کشور گردد یا اینکه از داخل کشور به خارج مسافرت کند اعدام می‌شود.

چهارم - هر فرانسوی که به يك مهاجر مکان و پناه بدهد اعدام خواهد شد.

این قانون مخوف که سبب گردید بعد از آن گروهی از بیگناهان سر بر باد دادند برای انقلابیون فرانسه کافی به نظر نمی‌رسید چون بازگشت شوالیه دوتاورنی دو مزون روز به پاریس خیلی آنها را ترسانید و لذا قانونی دیگر به تصویب رسانیدند که به حکومت جمهوری فرانسه اختیار دارد که مژنسونین را مورد تحقیق قرار بدهد و برای یافتن آنها منازل را

تفتیش کند. این بود که در منازل پاریس و بالاخص در نقاطی که طرف سوءظن آنها بود مبادرت به بازرسی کردند اما جز چند نفر زن مهاجر که از خارج فرانسه آمده بودند و چند پیرمرد نتوانستند کسی را به دست بیاورند و پیرمردان مزبور هم که عمر خود را کرده بودند زیاد بیم نداشتند که به دست جلاد، سر را برباد دهند. در آن روزها - به طوری که حدس می‌زنید - شعب احزاب و از جمله شعبه‌ای که لندی منشی آن بود خیلی کار داشتند و لذا لندی فرصت نمی‌کرد که در فکر آن خانم زیبا و ناشناس باشد.

آن روز که لندی برای یافتن زن ناشناس به خیابان سن ژاک رفت و نتوانست او را پیدا کند مصمم گردید که زن موصوف را فراموش نماید و لی به طوری که لورن، دوست لندی، در یکی از اشعار خود می‌گفت عاشق می‌کوشد که معشوقه را فراموش نماید غافل از اینکه در همان حال که سعی برای فراموش کردن او می‌کند، او را به یاد می‌آورد. با اینکه لندی از فکر زن ناشناس خارج نمی‌شد راز قلب خود را به هیچ کس و از جمله به دوست خود لورن بروز نداد اما لورن جوانی باهوش بود و علاوه بر داشتن کیاست، دوست خود لندی را می‌شناخت و می‌دانست که وی با لفظه خوش صحبت و اجتماعی است و عادت دارد که با این و آن محشور گردد و لذا به طور حتم عاشق شده که روحیه‌اش تغییر کرده و اغلب سکوت می‌کند و از رفقا کناره می‌نماید و میل دارد که تنها باشد. لورن به شوخی می‌گفت: من یقین دارم که کوپیدون^۱ از اینجا (اشاره به قلب لندی)

۱. بنا بر افسانه‌های قدیم یونان، کوپیدون رب‌النوع یا فرشته‌ای است که هر گاه به وسیله تیر و کمان خود قلبی را هدف سازد صاحب آن قلب عاشق می‌شود و وقتی می‌گویند «کوپیدون تیر انداخت» یعنی کسی که صحبت از او در بین است عاشق شد و نیز وقتی می‌گویند که «کوپیدون از آنجا گذشت» یعنی فلان، عاشق گردید - مترجم.

عاشق و قمار باز به سوگند خود وفادار نمی‌ماند / ۳۸۹۳

گذشته است. در آن سال (۱۷۹۳ میلادی) نه فقط لورن ضمن صحبت زیاد به افسانه‌های قدیم یونان و اسامی قهرمانان آن افسانه‌ها اشاره می‌کرد بلکه همه برای بیان منظور خود از افسانه‌ها و اسامی و اصطلاحات ادبی یونان قدیم استعانت می‌جستند و عجیب آنکه ملت فرانسه مدت هیجده قرن دارای رژیم سلطنتی بود و آن طور از اساطیر یونان قدیم استفاده نکرد و انقلابیون فرانسه يك سال روی کار آمدند و در آن کشور رژیم جمهوری برقرار کردند و نقل مجالس آنها افسانه‌ها و اسامی و اصطلاحات ادبی یونان قدیم شد در صورتی که برحسب قاعده می‌بایست عکس آن باشد چون يك رژیم انقلابی و افراطی نباید به افسانه‌های کهن که یادگار اعصار قدیم و اسلوب و روش زندگی باستانی است توجه نماید.

بعد از چندی، صحبت شوالیه دومزون روژ از دهانها افتاد و مسئله ورود او به پاریس و اقدامش برای ربودن ماری آنتوانت به محاق فراموشی سپرده شد. در قلعه تانپل ملکه ماری آنتوانت که بعد از ازدست دادن شوهر، پسر را نیز از دست داده بود هر وقت دور از اغیار در کنار دختر و خواهر شوهرش می‌ماند برای پسرش گریه می‌کرد، و اما پسر او ولیعهد کوچک فرانسه از طرف مصادر امور انقلابی به سیمون پاره‌دوز سپرده شد و وی طوری آن کودک را مورد شکنجه قرار داد که آن شهید معصوم را بعد از دو سال به پدر و مادرش ملحق کرد. در جبهه سیاسی هم حزب کوهستانیان از فعالیت خود علیه حزب ژیروند به طور موقت صرف نظر کرده بودند و کوهستان همچون کوه آتش فشانی که استراحت کند از آتش فشانی صرف نظر کرده بود که بعد ناگهان شروع به فوران نماید و حزب ژیروند را از بین ببرد. چون فعالیت سیاسی به طور موقت متوقف گردیده بود و لندی کاری نداشت، بیکاری او را آزرده خاطر می‌ساخت چون بیشتر به محبوب ناشناس فکر می‌نمود و گرچه به خود می‌گفت کنجکاو من برای یافتن این زن، ناشی از عشق

نیست ولی در باطنش، يك منادی ندا درمی داد که خود را فریب مده زیرا این کنجکاو که تو داری همانا عشق است و اگر عاشق نبودی برای یافتن این زن ناشناس علاقه نمی داشتی. این بود که به خود گفت که من يك مرتبه دیگر برای یافتن این زن اقدام خواهم کرد ولی این آخرین اقدام من خواهد بود و اگر او را نیافتم دیگر درصدد جستجو برنخواهم آمد.

هر عاشقی همین حرف را می زند و می گوید امروز یا امشب، برای آخرین مرتبه به طرف کوی معشوق خواهم رفت و قول می دهم که دیگر نروم ولی باز فردا یا فردا شب و روزها و شبهای دیگر می رود. لندی برای یافتن زن ناشناس می توانست که به شعبه حزب واقع در محله باغ نباتات مراجعه نماید و از هم مسلکان بخواهد که آن زن را که ساکن آن محله می باشد پیدا کنند یا او را به وی معرفی نمایند. ولی يك فکر، لندی را از این عمل بازداشت و آن اینکه متوجه شد زن ناشناس به احتمال زیاد، در آن شب، در گيريك ماجرای سیاسی وخیم بوده و شاید هنوز هم در توطئه های سیاسی شريك است و هرگاه او را به هم مسلکان خود معرفی کند شاید برای آن زن عواقبی وخیم پیش بیاید و سرش، مانند سرهای دیگر از پیکر جدا شود و دست خشن و بی رحم جلاد، آن سر زیبا را از بالای سیاستگاه بردارد و به تماشاچیان نشان بدهد. نقشه ای که لندی برای یافتن زن ناشناس کشید ساده بود. او به خود گفت: چون اسامی سکنه هر خانه روی کتیبه ای نوشته شده و به دیوار آن خانه نصب گردیده، لذا من می توانم از روی اسامی مزبور، آن زن را پیدا کنم و اگر خواندن اسامی مفید واقع نشد می توانم از دربانها تحقیق نمایم و چون منشی شعبه هستم، اختیار تحقیق از دربانها را دارم.

لندی اسم زن ناشناس را نمی دانست ولی استنباط نام او را از بین اسامی سکنه خانه ها، واگذار به ذوق و الهام خود کرد، چون او فکر می نمود

هاتق و لغار بار به سوگند خود وفادار نمی‌ماند / ۳۸۹۵

که بدون شك زنی به این زیبایی، يك اسم قشنگ دارد که با وصف او متناسب است و تا آن اسم را که لابد نام يك پری یا فرشته خواهد بود بخواند می‌فهمد که نام زن ناشناس می‌باشد. لندی به‌امید اینکه با ذوق سلیم خود، از روی اسم خواهد توانست بفهمد آن زن چه نامی دارد آماده‌خروج از منزل گردید و لباسی از فاستونی خرمایی رنگ دربر کرد و کلاهی قرمز، مانند کلاه تمام آزادیخواهان بر سر نهاد و عصایی کلفت و گره‌دار که در آن دوره به‌نام «اساسی» و اقتباس از دو کلمه قانون اساسی خوانده می‌شد و همچون چماق هر کول پهلوان افسانه‌ای بود به دست گرفت و در ضمن حکم منشیگری خود را در شعبه حزب فراموش نکرد و با خود برد که در صورت لزوم ارائه دهد و از آن استفاده نماید. با آن عصای مهیب و آن حکم مسجل، لندی از لحاظ جسمانی و روحانی برای انجام کاری که در پیش داشت آماده شد و به راه افتاد.

لندی خود را به خیابان سن ژاک رسانید و شروع به خواندن اسامی سکنه خانه‌ها کرد ولی هیچ اسمی را نیافت که با ذهنیاتش مطابقت نماید و با نام شاعرانه‌ای که او در ذهن خود برای زن ناشناس تصور می‌کرد مطابقت کند. شاید لندی بدین ترتیب از مقابل یکصد خانه گذشت و یکصد صورت اسامی را که با خطی خوانا نوشته بودند قرائت کرد و به خانه یکصد و یکم رسید و به قرائت اسامی سکنه خانه مشغول شد. در حالی که او مشغول خواندن صورت مزبور بود در بازگردید و مردی پاره‌دوز، که در فشی با يك پاره چرم در دست داشت نمایان گردید و گفت: گویا میل داری که راجع به مستأجرین این خانه اطلاعاتی تحصیل نمایی، در این صورت به من بگو تا اطلاعاتی که می‌خواهی در دسترس تو بگذارم. لندی گفت: هموطن، از مساعدت شما متشکرم و من در جستجوی یکی از دوستان خود می‌باشم. پاره‌دوز گفت: دوست تو در کجا سکونت دارد؟ اگر

می‌دانی بگو تا من محل سکونت او را به تو نشان بدهم زیرا من تمام مستأجرین خانه‌ها را می‌شناسم. لندی با قدری تمجیع گفت: می‌ترسم که دوست من تغییر مکان داده باشد. پاره‌دوز گفت: من تقریباً تمام سکنه این خیابان را می‌شناسم و اگر اسم او را بگویی ممکن است تو را راهنمایی کنم.

لندی از این سؤال یکه خورد چون فکر نکرده بود که ممکن است کسی پیدا شود و از او پرسد که نام دوستش چیست و بدون اینکه مطالعه‌ای بنماید، بدون اراده، اولین نامی را که به خاطرش رسید گفت و اظهار داشت: اسم دوست من رنه می‌باشد. پاره‌دوز گفت: شغل او چیست؟ لندی دوباره بدون مطالعه جواب داد که او در یکی از کارگاههای دباغی کار می‌کند. در این گفت و شنود مردی که از راه رسیده بود، کنار لندی توقف نمود و گفتگوی او را با پاره‌دوز شنید و نظری به لندی انداخت و گفت: اگر این شخص دباغ است باید به ارباب دباغخانه مراجعه نمایید. پاره‌دوز این جواب را شنید و گفت: راست است و ارباب دباغخانه تمام کارگران خود را می‌شناسد و من تصور می‌کنم که اقبال با شما مساعد می‌باشد برای اینکه هموطن دیمر (اشاره به مردی که کنار لندی ایستاده بود کرد) یکی از ارباب دباغخانه می‌باشد و پنجاه کارگر دباغی دارد و می‌تواند اطلاع مفیدی به تو بدهد. لندی روی خود را به طرف مردی که از طرف پاره‌دوز به نام دیمر معرفی شده بود کرد و دید که او مردی است بلند قامت و چهار شانه و لباس فاخر و وضع وی گواهی می‌دهد که باید یکی از کارفرمایان ثروتمند صنف دباغ باشد.

دیمر گفت: همان طوری که هموطن دربان می‌گوید (و از این حرف لندی دریافت که مرد پاره‌دوز دربان آن عمارت اجاری نیز هست) باید اسم او را بگویند. لندی گفت: اسم دوست من رنه می‌باشد. دیمر گفت: این

هاسق و قمار باز به سوگند خود وفادار نمی‌مانند / ۳۸۹۷

اسم کوچك اوست و نام کوچك كفايت نمی‌کند بلکه باید اسم خانوادگی او را هم بگویید زیرا تمام کارگرانی که نزد من کار می‌کنند با نام خانوادگی خود معروف هستند. لندی که از این مساعدت غیر منتظره ناراضی بود و فکر می‌کرد که آن مرد گویی که می‌خواهد او را مورد استنطاق قرار بدهد با قدری خشونت گفت: من نمی‌دانم که اسم خانوادگی او چیست و فقط اطلاع دارم که اسم کوچك او رنه می‌باشد. دیمر با تبسمی که قرین استهزاء بود و لندی حیرت می‌کرد که چرا او را مورد تمسخر قرار می‌دهد گفت: هموطن، چطور می‌شود که شما اسم خانوادگی دوست خود را ندانید؟ لندی گفت: متأسفانه همین طور است و من نام خانوادگی او را نمی‌دانم. دیمر گفت: اگر نام خانوادگی او را نمی‌دانید امیدوار به یافتن وی نباشید و آنگاه آهسته سر را فرود آورد و دور شد. پاره‌دوزی که دربان هم بود گفت: هموطن، دیمر درست می‌گوید و شما باید اسم خانوادگی دوست خود را بدانید. لندی که از تبسم مسخره‌آمیز دیمر خشمگین شده بود، در پی بهانه‌ای می‌گشت که خشم خود را روی دیگری فرود بیاورد و لذا با تندی به پاره‌دوز گفت: آیا ندانستن اسم خانوادگی کسی جرم است؟ به تو چه ارتباط دارد که من اسم خانوادگی دوست خود را می‌دانم یا نمی‌دانم. پاره‌دوز که از لحن خشمگین گفته لندی به وحشت افتاده بود با مسالمت گفت: هموطن، من نخواستم به شما ابراد بگیرم که شما اسم خانوادگی دوست خود را نمی‌دانید بلکه می‌خواستم بگویم که چون کارگران دباغخانه را با نام خانوادگی آنها می‌شناسند اگر اسم خانوادگی دوست خود را ندانید او را پیدا نخواهید کرد. پاره‌دوز این را گفت و وارد خانه شد و در را بست و مثل اینکه حدس می‌زد که هرگاه بیشتر مقابل در توقف نماید، به ضرر او تمام خواهد شد زیرا لندی تصمیم داشت که با عصای گره‌دار خود به جان او بیفتد و يك رسوایی بزرگ به وجود

بیاورد تا مردم بدانند که اگر افراد در قبال قانون با هم متساوی هستند، متأسفانه در قبال نیرومندی مساوات ندارند. ولی پاره‌دوز دربان، یا دربان پاره‌دوز، سالخورده بود و همین موضوع او را نجات داد و در ضمن روز هم به پایان می‌رسید و لندی برای اینکه به سایر خانه‌ها نیز سر بزند، مجبور بود از آنجا دور شود.

لندی که از بازدید اسامی سکنه خانه‌های خیابان سن ژاک فارغ گردیده بود وارد کوچه‌های فرعی آن خیابان شد و بدو در کوچه فرعی اول و بعد در کوچه فرعی دوم، هر دری را معاینه کرد، هر گوشه‌ای را واریسی نمود و گاهی از دیوارهای کوتاه بالا رفت و روی دیوار نشست و داخل خانه‌ها را از نظر گذرانید و اگر وضع خانه طوری بود که فقط از سوراخ قفل در می‌بایست درون خانه را از نظر بگذراند، چشم را به سوراخ قفل دوخت و چند دکان مسدود و قفل را هم کوبید، لیکن بعد از دو ساعت کاوش، به نتیجه نرسید و کلیساهای اطراف زنگ ساعت ۹ بعد از ظهر را نواختند. لندی که از یافتن زن ناشناس ناامید شده بود خواست برگردد ولی يك كوچه فرعی مانند پاساژ توجه او را جلب نمود و به تصور اینکه آن کوچه دررو دارد و می‌تواند از انتهای آن خارج شود وارد کوچه گردید و نوری از طرف مقابل به نظرش رسید. ولی در همان موقع که لندی به طرف آن نور می‌رفت، بالای دیوار، سری که با دقت مواظب حرکات وی بود ناپدید شد به طوری که لندی نتوانست آن سر را ببیند و لحظه‌ای دیگر در همان کوچه فرعی دری بازگردید و چهار نفر از آن خارج شدند. این واقعه هم بر لندی پنهان ماند و وی همچنان به طرف آن روشنایی رفت تا اینکه به يك خانه رسید و دریافت چراغی که به نظرش رسیده، جلوی خانه نیست بلکه عقب در، یعنی درون حیاط است.

لندی که تا آنجا آمده بود بهتر آن دید که در بزند و از سکنه آن خانه

ماشلی و لمار باز به سوگند خود وفادار نمی‌مانند / ۳۸۹۹

نیز پرسشی بنماید و به محض اینکه صدای در بلند شد آن چراغ خاموش شد. چند مرتبه لندی در را کوبید و جوابی نشنید و از دریافت جواب ناامید گردید ولی در همان موقع که می‌خواست برگردد حیرت زده دید که آن در مفتوح شد و به جای اینکه از او پرسند چه می‌خواهد یا وی را دعوت به دخول در خانه نمایند صدای سوتی برخاست و چهار نفر از عقب لندی فرا رسیدند. لندی برگشت که ببیند آنها که هستند و آیا با او کار دارند یا اینکه می‌خواهند وارد خانه شوند ولی در روشنایی ستارگان چشمش به چند کارد افتاد و برق کارد به طور وضوح در آن کوچه فرعی درخشید. لندی دانست که آن اشخاص با او کار دارند و کاردهای خود را برای او از غلاف بیرون کشیده‌اند و عزم کرد که از عصای گره‌دار خود برای دفاع استفاده کند. اما کوچه به قدری تنگ بود که عصای لندی به دیوارهای طرفین کوچه می‌خورد و او نمی‌توانست از عصای خویش برای دفاع استفاده نماید و مهاجمین، به او حمله‌ور شدند و یکی از آنها ضربتی سخت بر فرق او کوبید به طوری که لندی گیج شد و دیگران در یک چشم بر هم زدن دستهای او را از پشت بستند و پارچه‌ای روی چشمهایش انداختند و از عقب گره زدند.

لندی که به قدرت و زور خود متکی بود و جرأت هم داشت فریاد نزد چون‌آنهايي که خود را زورمند و شجاع می‌دانند عار دارند از اینکه کمک بخواهند. گو اینکه اگر لندی در آن موقع شب، در آن محله فریاد می‌زد کسی به دادش نمی‌رسید و هیچ کس جان خود را برای نجات او به خطر نمی‌انداخت چون همه تصور می‌کردند که هرگاه به نجات فریاد زننده بروند، جان خود را به خطر می‌اندازند بدون اینکه بتوانند کمکی به او بنمایند. علتی که مانع از این شد لندی فریاد بزند این بود که فهمید آنهايي که چشم او را بسته‌اند قصد قتلش را ندارند و اگر می‌خواستند

وی را به قتل برسانند چشمهایش را نمی‌بستند. لندی را وارد خانه کردند و در بسته شد و شخصی از او پرسید: تو که هستی؟ لندی گفت: من کسی هستم که خیال دارند مرا به قتل برسانند. آن شخص گفت: هنوز تو را به قتل نرسانیده‌اند اما اگر فریاد بزنی و کمک بخواهی کشته خواهی شد. لندی گفت: اگر می‌خواستم کمک بخواهم و فریاد بزنم تا به حال زده بودم. آن مرد گفت: آیا حاضر هستی به سؤالات من جواب بدهی یا خیر؟ لندی گفت: سؤال بکنید تا من بدانم که شما چه می‌گویید و بعد به شما خواهم گفت که آیا جواب خواهم داد یا نه. آن شخص گفت: چه کسی تو را به اینجا فرستاد؟ لندی گفت: هیچ کس و من خود به اینجا آمدم. آن شخص گفت: دروغ می‌گویی. لندی تکانی سخت به‌خود داد که دستها را بگشاید اما نتوانست و گفت: من کسی نیستم که دروغ بگویم و هرگز دروغ نگفتم.

صاحب صدا گفت: چه به اراده خود آمده باشی و چه دیگران تو را اینجا فرستاده باشند، این مسئله محق است که تو يك جاسوس هستی. لندی گفت: و شما هم افرادی بی‌غیرت هستید. صاحب صدا گفت: آیا ما را بی‌غیرت می‌خوانی؟ لندی گفت: بلی زیرا شما هفت هشت نفر هستید که به من حمله ور شده و دستها و چشمهای مرا بسته‌اید و با اینکه می‌دانید من نمی‌توانم از خود دفاع کنم به يك مجبوس بلادفاع توهین می‌کنید و به او ناسزا می‌گویید. لندی منتظر بود که این حرف خشم آنها را برانگیزد و بیشتر او را اذیت کنند ولی دریافت که تندی او اثر نیکو کرده زیرا آنها سکوت نمودند و به فکر افتادند. لندی توانست از روی حدس بفهمد که چرا آنها سکوت کرده، به فکر فرو رفته‌اند چون آن چند نفر وقتی خشم لندی را دیدند متوجه شدند که او جاسوس نیست چون يك جاسوس واقعی در این گونه مواقع ابراز خشم نمی‌کند بلکه برعکس تسلیم می‌شود و

ماهی و لمار باز به سوگند خود وفادار نمی‌مانند / ۳۹۰۱

طهیب و پرخاش لندی به آن چند نفر ثابت می‌کرد که وی برای منظوری دیگر به آنجا آمده است. صدایی که با صدای مستنطق اول فرق داشت و دارای لحنی ملایم و دلنشین بود گفت: ما به تو توهین نکردیم و ناسزا نگفتیم و فقط گفتیم که تو جاسوس هستی و در این دوره که ما در آن زندگی می‌نماییم انسان ممکن است شریف و در عین حال جاسوس باشد ولی جان او به خطر می‌افتد و کشته می‌شود.

لندی خطاب به آن مرد گفت: من از صدای شما خوشم می‌آید و حاضرم به شما جواب بدهم و بگویم برای چه اینجا آمده‌ام. صاحب صدای دلنشین گفت: برای چه اینجا آمده‌ای؟ لندی گفت: من در تعقیب زن خود اینجا آمده‌ام و قصد داشتم که او را پیدا کنم. این جواب با اعتراض آن چند نفر مواجه شد و قدری مهمه کردند و صاحب صدای دلنشین گفت: دروغ می‌گویی، در این محله زنی که تو می‌گویی وجود ندارد و تمام زنهای این محله دارای هویت معلوم و مشخص هستند و زنی که از چنگ شوهرش فرار کرده باشد در این محله نیست. صاحب صدای گیرنده بعد اندکی سکوت کرد و آنگاه گفت: یا به درستی و راستی بگو که برای چه اینجا آمده‌ای یا برای مرگ آماده باش. لندی گفت: من می‌دانم که شما مرا به قتل نخواهید رسانید چون فقط آدمکشها هستند که سایرین را به قتل می‌رسانند تا کینه و خوی درندگی خود را تسکین بدهند و من شما را آدمکش و تبه‌کار نمی‌دانم. در حین ادای این کلمات، لندی با کمال قوت روی دستهای خود فشار آورد که شاید طناب را پاره کند یا دستها را از حلقه طناب بیرون بیاورد ولی ناگهان سوزش شدیدی را روی سینه احساس نمود و یکی از آنها گفت: آرام باش و اگر بخواهی برای گشودن دست بیشتر تلاش کنی تمام این کار، که اینک فقط نوك آن در سینه‌ات فرو رفت، در قلب تو جا خواهد گرفت.

لندی گفت: اگر می‌خواهید مرا به قتل برسانید چرا دفع‌الوقت می‌کنید؟ من برای مرگ آماده هستم و از شما و مرگی که جهت من در نظر گرفته‌اید بیم ندارم. صاحب صدای گیرنده گفت: اگر اینقدر شجاع هستی که از مرگ بیم نداری خود را معرفی کن و بگو که هستی. لندی گفت: آيا شما خواهان هویت من می‌باشید؟ آن مرد گفت: بلی. محبوس گفت: اسم من موریس لندی است. یکی از آن اشخاص با تعجب زیاد گفت: آه! آيا تو موریس لندی وطن پرست و آزادیخواه معروف و منشی شعبه هستی؟ این کلمات طوری ادا شد که لندی نتوانست به روح کلام گوینده پی ببرد و بفهمد که آیا از روی خصومت ایراد شده یا فقط آن مرد از نام او حیرت می‌نمود. ولی این را دانست که معرفی او به طور قطع سبب تعیین سرنوشت وی خواهد گردید، بدین معنی که دیگران وقتی بفهمند او کیست، یا وی را به قتل می‌رسانند یا آزادش می‌کنند و شق ثالث ندارد، و چون نام خود را گفته بود با کلماتی محکم و لحنی حاکی از دلیری گفت: آری، من موریس لندی وطن پرست و آزادیخواه معروف و مرد انقلابی مشهور و منشی شعبه هستم و همانم که سعادت بخش‌ترین ساعات زندگی را ساعتی می‌دانم که در راه آزادی جان فدا کنم.

این گفته طوری آن اشخاص را وادار به سکوت کرد که لندی جز صدای تنفس آنها صدایی دیگر نمی‌شنید و خود او، سینه را جلو داده، خود را برای دریافت ضربت کاردی که باید به حیاتش خاتمه بدهد آماده کرد. یکی از آن افراد بایبانی حاکی از حیرت و يك نوع تأثر مرموز، که لندی نمی‌دانست به چه تعبیر نماید گفت: جوان، آیا به راستی تو موریس لندی هستی؟ دروغ نگو و نام دیگری را روی خود نگذار. لندی گفت: من دروغ نمی‌گویم زیرا از کسی وحشت ندارم که دروغ بگویم و جان من هم که وقف راه آزادی است آنقدر در نظرم ارزش ندارد که برای حفظ آن، زبان

ماهی و قمار باز به سوگند خود وفادار نمی‌مانند / ۳۹۰۳

را به دروغ آلوده کنم و اگر دست در جیب من بکنید خواهید دید که حکم تصدی من در شعبه حزب در جیبم می‌باشد و هرگاه نیش کارد شما و ریزش خون، پیراهنم را خونین نکرده باشد روی سینه پیراهن نیز دو حرف میم و لام که حروف اولیه اسم کوچک و نام خانوادگی من است را مشاهده خواهید کرد. آنهایی که اطراف لندی بودند قدری با هم نجوا کردند و محبوس نتوانست بفهمد که به یکدیگر چه می‌گویند و آنگاه او را از زمین بلند نمودند و به راه افتادند و لندی با حس سامعه دانست که دری باز شد و او را از در عبور دادند و آن را بستند و باز دری مفتوح گردید، و او را از آن در نیز عبور دادند منتها درب دوم کوچکتر از درب اول بود چون آنهایی که او را روی دست می‌بردند نمی‌توانستند با او، از آن در بگذرند. لندی بعد از عبور از آن درها به خود گفت: من یقین دارم که آنها تصمیم گرفته‌اند مرا به قتل برسانند و اینک مرا به مکانی می‌برند تا اینکه سنگی به گردنم ببندند و در يك چاه یا مجرای فاضلاب شهر بیندازند. لندی در این فکر بود که احساس کرد آنهایی که وی را حمل می‌کنند از پلکانی بالا رفتند و وارد يك فضای گرم، که شاید مسقف می‌باشد، شدند و او را روی يك صندلی راحتی نشانیدند. آن وقت صدای پاها دور شد و دری باز و بسته گردید اما کلیدی دو مرتبه در سوراخ قفل آن در، به گردش در آمد. لندی با توجه و دقتی فوق‌العاده به صداها گوش می‌داد که معانی آنها را دریابد و تعبیر کند زیرا می‌فهمید که ادامه حیات یا مرگ او، بسته به مفهوم آن صداها است.

دور شدن اشخاص و گردش کلید در سوراخ قفل، به لندی نشان می‌داد که او در يك مکان مسقف و شاید يك اطاق می‌باشد که درش را به روی او بسته و وی را تنها گذاشته‌اند اما زبگران خیلی دور هستند چون لندی به طور وضوح شنید که صاحب صدای گیرنده و دلنشین گفت: اینک

۳۹۰۴ / غرض طوفان

خوب است که مشورت کنیم تا ببینیم چه تصمیمی باید در مورد این شخص بگیریم.

